

به نام خدا

سنگر و قمقمه‌های خالی



سنگر و قمقمه‌های خالی

(داستان‌های کوتاه)

بهرام صادقی

سرشناسه

: بهرام صادقی ۱۳۱۵ / اصفهان - ۱۳۶۳ / تهران

Bahram Sadeghi / Sangar va ghomghomeh haye khali

عنوان و نام پدیدآورنده : سنگر و قمقمه‌های خالی / بهرام صادقی

: ۶۲۷ ص

مشخصات ظاهری

: داستان‌های کوتاه ایرانی - معاصر

موضوع

فهرست

۱۳	سراسر حادثه
۶۵	آدرس: شهر «ت»، خیابان انشاد، خانه‌ی شماره‌ی ۵۵۵
۸۹	۴۹-۵۰
۱۰۹	شب به تدریج
۱۴۹	اقدام میهن پرستانه
۱۵۷	کلاف سردرگم
۱۶۷	وعده‌ی دیدار با جوجو جتسو
۱۸۹	ورود
۲۰۱	غیر منظره
۲۳۹	سنگر و قمقمه‌های خالی
۲۶۱	مهمان ناخوانده در شهر بزرگ
۲۹۵	خواب خون
۳۰۷	در این شماره
۳۲۵	زنجیر
۳۴۱	تأثیرات متقابل
۳۵۳	قریب الوقوع
۳۷۵	آوازی غمناک برای شهر بی مهتاب
۳۸۷	صراحت و قاطعیت

۳۹۷	با کمال تأسف
۴۱۷	آقای نویسنده تازه کار است
۴۴۱	عافیت
۴۵۹	وسواس
۴۶۷	تدریس در بهار دل‌انگیز
۴۸۱	نمایش در دو پرده
۵۰۳	گرد هم
۵۱۹	داستان برای کودکان
۵۳۱	اذان مغرب
۵۴۳	هفت گیسوی خونین
۵۹۷	یک روز صبح اتفاق افتاد
۶۱۳	فردا در راه است

درباره‌ی نویسنده

بهرام صادقی در ۱۸ دی ۱۳۱۵ در نجف‌آباد به دنیا آمد. او تا سال ۱۳۳۴ در اصفهان زندگی کرد و سپس برای ادامه تحصیل در دانشکده پزشکی دانشگاه تهران، به تهران سفر کرد.

از سن بیست سالگی هم‌زمان با تحصیل در رشته‌ی پزشکی، داستان‌هایش را در مجلات ادبی به چاپ می‌رساند. وی پس از سی سالگی کمتر می‌نوشت. اولین داستان کوتاه‌اش وقتی بیست سال سن داشت منتشر شد و «ملکوت»، تنها داستان بلندش، را در بیست و پنج سالگی منتشر کرد.

مجموعه داستان «سنگر و قمقمه‌های خالی»، داستان بلند «ملکوت» و چند داستان کوتاه پراکنده، کل آثار او را تشکیل می‌دهند. همین دو کتاب چاپ شده آن‌قدر بود که او را از بزرگ‌ترین داستان‌نویسان معاصر ایران و صاحب سبکی پیشرو بدانند.

بهرام صادقی در شامگاه دوازدهم آذر ۱۳۶۳ به دلیل ایست قلبی در منزلش در تهران درگذشت.

بهرام صادقی از نویسندگان نوآور ایرانی است، و سبک خاص خود را دارد. وی ایجاز زیادی در داستان‌هایش دارد و بیشتر به مسایل روانشناختی می‌پردازد.

خسرو گل‌سرخ می‌گوید: «نوشته‌های بهرام صادقی کارنامه‌ی دو دهه از تاریخ زندگی اجتماعی ما است.»

سنگر و قمقمه‌های خالی مجموعه داستانی است که در زمان حیاتش انتشار یافت. برخی از این داستان‌ها بهترین نمونه‌های داستان کوتاه در ادبیات فارسی است. داستان با کمال تأسف که به ابوالحسن نجفی تقدیم شده است از این نمونه است. برخی دیگر از داستان‌های این مجموعه هم به لحاظ دستاورد ساختاری‌شان قابل تامل‌اند، مثل داستان عافیت که ساختاری اپیزودیک دارد.

ملکوت داستان بلندی از بهرام صادقی است که در یک نشست چند ساعته نوشته شده‌است. این داستان بلند که اولین بار در جلسات ادبی جنگ اصفهان خوانده شد، تنها اثر بلند بهرام صادقی است.

درباره‌ی بهرام صادقی

محمد رضا اصلانی، «بهرام صادقی: بازمانده‌های غریبی آشنا» (انتشارات نیلوفر، ۱۳۸۴)

حسن محمودی «خون آبی بر زمین نمناک؛ در نقد و معرفی بهرام صادقی»، (نشر آسا، ۱۳۷۷)

سنگر و قمقمه‌های خالی

سراسر حادثه

برادر بزرگتر صبح وقتی می‌خواست سر کارش برود گفت که باید امشب مستأجران را دعوت بکنیم و به رسم قدیم و همیشگی به آنها شام بدهیم، چون علاوه بر اینکه شب یلدا شبی تاریخی است، این خود بهانه‌ای است برای اینکه باز هم دور هم جمع بشویم. برادر وسطی نه موافقت کرد و نه مخالفت و این عمل که دلیل موافقت ضمنی بود برادر کوچکتر را برآشت: عینک ذره بینی‌اش را با دست نگاه داشت که نیفتد و پرخاش کنان گفت:

- پس تکلیف درس‌های من چه می‌شود؟ هرشب که همین بساط است! فقط دنبال بهانه‌ای می‌گردید که این وضع را جور کنید. اول شب بحث سیاسی می‌فرمائید، به جهنم، می‌گوییم بگذار هر چه می‌خواهند فریاد بکشند و به سر و مغز هم بکوبند؛ بعد کارتان به دعوا می‌کشد، باز هم می‌گوییم به جهنم؛ آن وقت آقای مهاجر که دلشان از خدا می‌خواهد پایین می‌آیند و صلحتان می‌دهند. خیلی خوب! تازه اول معرکه است: آقای بهروز خان با آن صدای نکره‌شان مثنوی می‌خوانند و جناب عالی هم... با دهانتان تار می‌زنید؛ مادر بیچاره‌مان خوابش می‌برد و بنده... بنده هم سر یک مسأله، یک مسأله‌ی دو مجهولی ساده، سر یک موضوع جزئی مثل خر در گل می‌مانم.

آقای بهروز خان که در حقیقت همان برادر وسطی بود و صورت باریک و اندام لاغر و سیل‌های سیاه صوفی‌واری داشت و به نظر مظهر خونسردی و سکوت می‌آمد، در جواب این همه فقط لبخند معنی‌دار و پدرا نه‌ای زد، و «جنابعالی» که با توجه به قیافه‌ی عبوس و

وقار و هیبت ظاهریش، بعید به نظر می‌رسید به کار بچه‌گانه‌ای نظیر تار زدن با دهان مبادرت کند، برادر بزرگتر بود. برادر بزرگتر بسیار عصبانی بود، اما عصبانیتش مشخصاتی داشت: آرام آرام شروع می‌شد، خیلی زود اوج می‌گرفت و ناگهان به طور غیرمنتظره‌ای فروکش می‌کرد و جایش را به آرامشی معصومانه و حتا... ابلهانه می‌داد. اکنون هم مقدمات این طوفان رعب‌انگیز به تدریج فراهم می‌شد.

- هوم! این را باش! «پس تکلیف درس‌های من چه می‌شود؟»
درس‌های من! ای کاش درس می‌خواندی. وقتی سوادت می‌لنگد و نمی‌توانی مسأله حل کنی تقصیر ما چیست؟ صد بار نگفتم می‌توانی انبار را برای خودت درست کنی؟

مادر بیچاره که مخصوصاً پس از مرگ شوهرش، چون ناخدایی آگاه، جزر و مد حوادث را می‌شناخت، نسیم ناملايمات را بر پیشانی خود حس کرد و کوشید که از ادامه‌ی جدل جلوگیری کند و طبیعتاً تخته پاره‌ای بی‌دردسرت‌تر از فرزند کوچکش نیافت:

- مسعود... مسعود... آه از دست تو، آه از دست تو لجباز! چرا باید همیشه صبح و ظهر و شب سر یک چیز جزئی دعوا باشد، ها؟ پرو! از خودراضی! کسی با برادر بزرگترش که برایش مثل پدر است اینطور یک به دو می‌کند؟

البته مسعود که پیشانی تنگ و موهای مجعد و بینی بزرگی داشت خاصیتش این بود که نمی‌توانست مقصودش را، ولو خیلی بی‌اهمیت و جزئی، در یکی دو کلمه بیان کند. زیاد حرف می‌زد و چون فکر می‌کرد که باز هم کسی منظورش را درنیافته است دست‌هایش را با شدت و به نحوی عجیب در هوا تکان می‌داد و همچنین به علت

اینکه تاکنون قریب هشت بار عینکش را یا گم کرده بود یا خود عینک به واسطه‌ی هیجانات صاحبش افتاده و شکسته بود ناچار آن را مثل کودکی در هوا مواظبت می‌کرد و در این میان سرش را هم به علامت اینکه از این اوضاع سر در نمی‌آورد و نمی‌داند چرا با وجود بزرگی بینی، عینک میل به افتادن دارد، به چپ و راست می‌گرداند. در این حال که سیل عبارات را به طرف خود متوجه می‌دید کوشید که منطقی باشد و با لحنی آرام، مثل اینکه می‌خواهد برای ناظری بی طرف که مأمور حل اختلاف آنها شده است درد دل کند، با همان حرکات دست‌ها و نوسان سر جواب داد:

- انصاف، عدل، انسانیت، دموکراسی، سوسیالیسم، هر چیز دیگری که فکر کنید... یک دقیقه هم به فکر من باشید، شما هیچ کدامتان درس ندارید، مسأله ندارید... بهروز سوزن‌زن است، برایش فرق نمی‌کند اتاق ساکت باشد یا نباشد، جنابعالی هم که صبح تشریف می‌برید شرکت، آنجا پشت دستگاه دواسازی، ظهر بر می‌گردید، باز بعد از ظهر تشریف می‌برید عصر بر می‌گردید. نه حاضر و غایب دارید نه دبیر صدایتان می‌زند و نه موقع امتحانات رسیده است. اما خانم والده، شما که دستورالعمل صادر می‌فرمایید، بگویید بینم مگر ششم ریاضی هم شوخی دارد؟ نه، خودمانیم، جواب بدهید! بفرمایید این مسأله‌ی فیزیک: مطلوبست تعیین چگالی... خیال می‌کنید تعیین چگالی آسان است؟ این شیمی: فرمول گسترده‌ی جسمی را که به دست می‌آید بنویسد. من چطور بنویسم؟ یا بحث است یا رادیو مسکو است یا صدای امریکا است یا مهمان می‌آید یا شب چله است یا کوفت است یا زهرمار است...

برادر بزرگتر که جوانه‌های خشم در درونش ناگهان شکفته بود، درست در همان لحظه‌ای که امید بهبود اوضاع می‌رفت، دستش را به کرسی کوفت و داد کشید:

- خفه شو! بقمه بگیر! یه وجبی کره‌خر، صد بار گفتم برو توی انبار، آنجا را خالی می‌کنیم، برق می‌کشیم. تو که می‌گفتی «من آزمایشگاه می‌خواهم»، آنجا را آزمایشگاه کن، تاریکخانه کن، مرکز مطالعات علمی کن. آقای مخترع! آقای انیشتین! آنجا بیست و چهار ساعت اختراع کن... «من ماشین نفتی ساخته‌ام... من دورین آفتابی ساخته‌ام...» تو غلط کرده‌ای، تو به اندازه‌ی یک گاو هم نمی‌فهمی...

مادر، مظلومانه، در حالیکه خودش را بین آن دو حائل می‌کرد، زمزمه کرد:

- یواش‌تر، تو را به خدا یواش‌تر. اول صبح، روز شنبه... مردم چه می‌گویند؟ همسایه‌ها می‌گویند باز چه خبر است، آن هم سر هیچ... آخر مگر کار نداری؟ اداره نداری؟ خدایا... این چه زندگی است! کاش می‌مردم راحت می‌شدم... یعنی همیشه؟ همیشه؟ کار برادر بزرگتر از اخطارهای لفظی به تهدیدهای عملی کشیده بود:

- این ساعت را می‌بینی؟ به سر کسی خرد می‌شود که از این ادا و اصول‌ها بیاید! همه‌ی دنیا درس می‌خوانند، اختراع می‌کنند، فقط مانده است این یکی. مثل اینکه تنها ایشان این چیزها را می‌فهمند. نه، من باید به همه یاد بدهم بزرگتر و کوچکتر یعنی چه! مسعود به گریه افتاد و اشک از زیر عینک روی صورتش دوید:

- همه اش می گویند انبار، آخر مگر من مرغم؟ مگر من صندلیم؟
چطور می شود اگر یکی از اتاق ها را اجاره ندهید؟ چرا باید همه مان
توی یک اتاق زندگی کنیم؟ من اگر وسیله داشتم، اگر لوله آزمایش
داشتم، اگر بورت و پی پت داشتم تا امروز صد چیز اختراع کرده
بودم... بله شما مسخره کنید، همان انیشتین را هم مسخره کردند، اما
خودتان بیکاره اید، بیعارید... این یکی رابین! با این ریختش بیست و
چهار ساعت مثنوی می خواند. آن هم برادر بزرگتر، جای پدر! مرده
شورتان ببرد...

مادر به بهانه ی نوازش او را به طرف در هل می داد و آهسته
می گفت:

- حالا مدرسه ات دیر می شود... تو نباید اصلاً کاری به کار آنها
داشته باشی. آخر چطور می توانیم یک اتاق به تو بدهیم؟ این همه
قرض داریم، با این مخارج، با این زندگی. اتاق نداده سنگمان جای
پارسنگ است. چطور می توانیم؟... چطور می توانیم؟...

مسعود، اندیشناک و مصمم کتاب هایش را در دست فشرد و از
پله ها پایین رفت. بهروز کتاب مثنوی را بست و چون به دنبال روز
جمعه، امروز را هم به استراحت و تجدید قوا اختصاص داد بود
خودش را درست زیر کرسی کشاند. برادر بزرگتر که باز وقار و
هیبتش را به دست آورده بود چوب کبریتی را بین دندان هایش فشار
می داد، اما با اینکه قیافه اش همچنان عبوس بود به ظاهر نظیر بچه ای
جلوه می کرد که تازه از قضای حاجت فراغت یافته است و با شگفتی
و ترس و اندکی هم مظلومانه به نتیجه کارش می نگرد.

پس از آنکه هوای مسموم اتاق به تدریج تصفیه شد، برادر بزرگتر
برخاست و گفت:

- به همه بگویید از همان سرشب بیایند.

مادر فکر می‌کرد: «از سرشب... به همه باید گفت» و یک ساعت بعد شروع به دعوت مستأجران کرد.

مستأجران ترکیب نامتجانسی داشتند، به حدی که شاید اگر کسی به فکر مطالعه می‌افتاد آنان را نظیر مسائل فیزیک و شیمی مسعود می‌یافت، با این تفاوت که تعیین چگالی و فرمول گسترده‌شان دشوارتر و طاقت‌فرساتر بود. در طبقه‌ی اول که طبیعتاً از یک طرف به خیابان و از طرف دیگر به طبقه‌ی دوم راه داشت دو برادر می‌زیستند، درست همه چیزشان برعکس هم. اتاق دست چپ که پنجره‌ای به بیرون داشت مال یکی از آنها بود و اتاق دست راست که پنجره‌ای به بیرون نداشت و کاملاً تاریک بود مال دیگری. آنچه این دو اتاق و در حقیقت دو برادر را از هم جدا می‌کرد فاصله‌ی عنیفی بود که از مستراح و دست‌شویی و حمام غیر قابل استفاده‌ی خانه تشکیل می‌یافت. آن برادری که در اتاق دست چپ می‌نشست و از هوای آزاد و فضای حیاتی مناسب و آفتاب پهناور بهره می‌برد اسمش «بلبل» بود، یا شاید چیز دیگری بود که نتوانسته بود رسمیت و حقانیت خود را به کرسی بنشانند. البته «بلبل» برای یک جوان معاصر ایرانی نام نام‌آموس و مضحک و احمقانه‌ای است، اما تقصیر ما چیست؟ اسمش بلبل بود، شاید به آن جهت که صدای رسایی داشت و مدام تصنیف و آواز می‌خواند و در امتحانات هنری رادیو شرکت می‌کرد و همیشه وعده می‌داد که جمعه‌ی آینده، ساعت فلان، وقتی که نمایش تاریخی تمام شد، نوار آوازم را پخش خواهند کرد و جمعه‌ی آینده، ساعت فلان، وقتی که نمایش تاریخی تمام شد، بلافاصله نمایش مذهبی شروع می‌شد و در نتیجه بلبل و دیگران به

این عهدشکنی و هنرناشناسی نفرین می گفتند. بلبل جوان تن پرور و نازک نارنجی و زیبایی بود. لباس های شیک می پوشید، سرش را بریانتین می زد و چون به شکمش علاقه مند بود در خانه غذا می پخت و در فاصله ی پخت و پز کانوا می بافت و آواز می خواند. البته روی تخت خواب می خوابید.

در اتاق دست راست که در آن طرف رطوبت و تاریکی حکمفرما بود و حشرات مرئی بی آزار و میکرب های نامرئی موزی به راحتی در آن نشو و نما می کردند برادر دیگر زندگی می کرد. او هم اسمی داشت که به همان اندازه نامتناسب، اما قابل قبول تر بود: «درویش». درویش آواز بدی داشت و وقتی مثنوی می خواند غیر از مریدش، بهروز، کس دیگر بدان گوش نمی کرد. در لباس پوشیدن و حرف زدن و تعارف کردن بی قید بود و چون شکمش را دوست نمی داشت هر کجا که دست می داد غذا می خورد و چون درویش بود روی زمین می خوابید. درویش به خلاف بلبل پس از آنکه خانواده ی ثروتمند و قدیمیشان متلاشی شده بود میراثش را صرف خرید یکی دو ماشین کرده بود و از عواید آن ها زندگی می کرد و بلبل در عنفوان جوانی سهمش را به باد داده بود و در یکی از وزارتخانه ها استخدام شده بود و شغلش را که یکی از کارهای عادی غیر عمرانی بود با لذت و اخلاص ادامه می داد تا اینکه یک روز صبح، پس از اینکه وزارتخانه تصمیم گرفت به کارهای عمرانی غیر عادی پردازد او را به امید خدا منتظر خدمت کردند و بلبل در این انتظار طولانی، قسمتی از عواید ماشین ها را به خود اختصاص داد. عقیده ی بلبل درباره ی موجرانش، به طور خلاصه چنین بود:

«برادر بزرگتر بی احساسات است، مثل اینکه برای او چیزی غیر از همین کارهای معمولی وجود ندارد، بهروز دیوانه است، مثل برادرم، و از روزی که مرید او شده است هر دو دیوانه تر به نظر می آیند. اما مادر، قرمه سبزی را بهتر از نیمرو عمل می آورد، هر چند... هر چند که بلوز مسعود را خیلی شل و وارفته بافته است. و مسعود؟ آخ، خشک است، خشک مثل هیزم.»

و درویش مطابق معمول عقیده‌ی دیگری داشت:

«درست است که برادر بزرگتر کمی عصبانی است ولی تا حدودی اهل دل است، دست و دل باز و عشقی است. ولی عیب بزرگش این است که سطحی است و نمی شود همه چیز را برایش حلای کرد. معهذا باید در نظر داشت که مسئولیت خانواده به دوش او است... شاید همین مسأله تیرئه اش می کند. اما بهروز، معلوم نیست، اینطور به نظر می رسد که با وجود این ظاهر خونسرد و عمیق نما احتیاج به بزرگتر دارد والا چرا آنچه را من می گویم باور کرده و جدی گرفته است؟ مثل اینکه نمی تواند، نمی تواند بی قیم زندگی کند. شاید به همین علت از کارهای من تقلید می کند، در حالی که خود من هم نمی دانم چرا، چرا بنگ می کشم، چرا مثنوی را با وجود آنکه نمی فهمم می خوانم، چرا اینطور همه چیز را سرسری می گیرم، چرا هر شب به قول خودم به خانقاه می روم. ولی مادر، گاهی فکر می کنم که او سوزن و نخ است که در مواقع ضروری به سرعت پارگی ها را به هم می دوزد، از دعوها و قهرها و به هم ریختن خانواده جلوگیری می کند. می ماند مسعود، چه باید گفت؟ او بچه است، هنوز بچه است.»

مادر به طبقه‌ی دوم رفت. در این طبقه اتاق‌ها همه روشن و آفتابگیر بود و به همین جهت کرایه‌اش هم اندکی، تنها اندکی، زیادتر بود و در این طبقه که سه اتاق بزرگ داشت یک زن و شوهر زندگی می‌کردند. مرد پنجاه سال داشت و زن سی و پنج سال. سر مرد تاس بود و زن موهایش را بدون احتیاج واقعی حنا می‌بست. مرد قد کوتاه و چاق بود با شکم جلو آمده و زن دراز و لاغر بود با لب‌های نازک و چشم‌های کنجکاو. گویی در درون مرد نیرویی بود که می‌خواست به خارج سر باز کند و چون راه خروج نمی‌یافت روز به روز بر دیوارهای قابل ارتجاع زندانش بیشتر فشار می‌آورد و لذا به حجم آن می‌افزود و نیز... چیزی نظیر همان نیرو که می‌خواست به درون زن راه یابد و در پشت خندق‌های سرمازده و دروازه‌های استخوانی سرگردان مانده بود، دشمن خود را از هر طرف در پنجه‌های وحشی خویش می‌فشرد و می‌پیچاند و لذا به انجماد روزافزون او کمک می‌کرد. مرد با شکمش می‌پرسید: چرا؟ و زن هم با چشم‌هایش: برای چه؟ مرد که کارمند عالی‌رتبه‌ی دادگستری بود و حقوق خوبی داشت هر سال زنش را به مشهد می‌برد، هر جمعه به شاه عبدالعظیم می‌رفت و هر شب پرتقال‌های درشت می‌خرید. و زن که خیاطی و گل‌دوزی می‌کرد چون در حقیقت خیاطی و گل‌دوزی نمی‌کرد به فکر حيله‌گری افتاده بود و هر وقت فرصتی می‌یافت آشوبی به پا می‌کرد. اما مسافرت‌ها و پرتغال‌های درشت و حيله‌گری‌ها تنها فایده‌ای که در بر داشتند این بود که شکم «آقای مهاجر» را جلوتر می‌آوردند و نگاه «خانم مهاجر» را پرسنده‌تر می‌کردند: چرا؟ چرا؟ همیشه چرا و همیشه در خواب‌های رویایی ایشان که محل وقوعش صحن مرقد امام رضا یا اطاق‌های مجلششان،

یا درون پاکت‌های پرتغال، یا روی رادیوی گران قیمتشان، یا در سرداب‌های تاریک، یا در میانه‌ی ازدحام و قتل و غارت بود، بچه‌های کوچکی لبخند می‌زدند و این بچه‌ها که سرهای تاس و ابروهای وز کرده داشتند گاه مثل فنر کوتاه و بلند می‌شدند و گاه مثل بادکنک باد می‌کردند، باد می‌کردند، اما هیچ وقت نمی‌ترکیدند. خانم مهاجر با لحنی که بلافاصله معلوم می‌شد گوینده‌اش آدم آب زیر کاهی است گفت:

- البته می‌آییم، هر چند که زحمت است.
مادر گفت:

- آقا زود تشریف می‌آورند؟

- مثل هر شب... مگر کجا می‌رود؟ او که غیر از خانه... هیچ جا ندارد. مادر وقتی می‌خواست به طبقه‌ی اول برود شنید که خانم مهاجر با صدای آهسته‌ای گفت:

- از «مازیار» چه خبر؟ مواظبش بودید؟

توجه مادر یکباره جلب شد و آن وقت هر دو سر در لاک هم فرو بردند و با رضایت و خوشحالی کسانی که درباره‌ی امری مهم و مخفیانه صحبت می‌کنند شروع به پیچ‌پیچ کردند. خانم مهاجر، ده روز پیش، وقتی که از عدم موفقیت یکی از نقشه‌های شیطانیش که طبق آن ثابت می‌شد درویش و بلبل مسئول خرابی و گرفتگی مستراح سرتاسری خانه‌اند آگاه شد به فکر حيله‌ی جدیدی افتاد و ناگهان کشف کرد که مازیار، دانشجوی زبان، که در طبقه‌ی سوم، یعنی در قلب خانه، مجاور مرکز فعالیت موجران، می‌نشیند (و تصادفاً اتاقش هم جایی قرار گرفته که مادر و پسرانش نمی‌توانند بر آن نظارت کنند) و خودش را آدم نجیب و سر به راه و بی‌آزاری جا زده است،

شبانہ، از فرصت استفاده می کند و زن زیبایی را که بی شک بدکاره است به اطاقش می برد.

خانم مهاجر، شاید به واسطه‌ی مسافرت‌های پی در پی به اماکن متبرکه، یا رنج مقدس بی‌فرزندی، یا نیروی پنهانی عجیب و مسحورکننده‌ای که لازمه‌ی حيله‌گری‌ها و کارهای مخفیانه و ارواح پر پیچ و خم است، قیافه و رفتار جاذبی داشت که ترکیب متجانسی بود از قیافه و رفتار جادوگران پیر و زنان مقدس و مالکان مؤنث دوزخ و جاسوسه‌های جنگ اخیر و این همه در زن ساده و سرگردان و بی غل و غشی مثل مادر (که حتا از کودکی به سرگذشت اجنه و پریان علاقمند بود، هرچند که اکنون از لحاظ سن بر دوستش برتری داشت) تأثیر غیر قابل‌تصور می‌کرد.

اما مازیار بیچاره... هر چند جسمش مریض بود ولی روح پاک‌ی داشت. چون پدرش تعهد کرده بود که مخارج تحصیلش را تأمین کند با خونسردی تمام هر کلاس را دو سال می‌گذراند و در نامه‌هایی که برای پدرش می‌نوشت پس از سلام و احوال‌پرسی «و اینکه شهرستان محبوب و مردم‌فعالش چگونه است؟» شرح می‌داد که برای اصلاح امر تعلیم و تربیت و برآوردن جوانان مجرب که بتوانند آینده‌ی بزرگ و درخشان کشور را به درستی در دست گیرند تحول عجیبی در شئون فرهنگی و دانشگاهی روی داده است، از جمله این که من بعد سال‌های تحصیل به میل محصلان تعیین خواهد شد و چون وی مایل است در آتیه در رأس این آینده‌ی نویدبخش قرار گیرد صلاح در آن دیده است که سال‌های سال به آموختن زبان مشغول باشد... اما از آنجا که مازیار در اوایل، جوان کریمی بود که به وعده‌اش وفا میکرد، ساعت‌ها در انتظار دوستان معدودش در نقاط

مختلف شهر می ایستاد و پا به پا می کرد و از آنجا که دوستانش دیر می آمدند، به بیماری واریس دچار شد و دوستان را هم رها کرد. اکنون بنا به توصیه‌ی دکتر تا آنجا که می توانست در خانه می ماند و می خوابید و پاهایش را بالا می برد و روی رختخوابش که به دیوار تکیه داده بود می گذاشت تا از جمع شدن خون در رگ‌هایش جلوگیری کند، و گاهی هم زیر لب آه می کشید. ظهر، وقتی مادر با قیافه‌ای کنجکاو و اندکی وحشت زده دعوتش کرد، زیر لب آه کشید و گفت:

- مرسی، خانم، سعی می کنم بیایم.

شب با سرمای شدید و برفی شدیدتر آغاز شد. از پشت شیشه های اتاق کاملاً معلوم بود که برف روی هم جمع می شود و بام‌ها و سیم‌ها و لبه‌ی خانه‌ها را می پوشاند. در تمام طبقات عمارت چراغ‌ها روشن بود، گویی مدعوین در رفتن تردید داشتند. در اتاق موجر وضع استثنائی و فوق العاده کاملاً" به چشم می خورد: کرسی از گوشه‌ی اتاق به میان خزیده بود و رویش آب در سماور می جوشید و دور تا دورش پشته‌های بزرگ روی هم سوار بود. مادر در آشپزخانه غذا می پخت. برادر بزرگتر اخم آلود و عصبانی روزنامه‌ای را مرور می کرد و پایش را به پایه‌ی کرسی که سخت داغ بود می مالید؛ در این حال قیافه‌اش مظهر قدرتی بود که به ثبات خود ایمان ندارد. دستش را به پیچ رادیو گذاشته بود و با تفتن صدای رادیو را کم و زیاد می کرد. بهروز همچنان ساکت و خونسرد به مطالعه‌ی مثنوی مشغول بود و گاهگاه سرش را به علامت اینکه به کشفی نائل شده یا نکته‌ی عرفانی تازه‌ای دریافته است تکان می داد. مسعود کتاب‌ها و جزوه‌هایش را روی زانویش گذاشته بود و ظاهراً

می‌کوشید که مسأله‌ی بسیار مشکلی را حل کند: مدادش را می‌جوید، سرش را می‌خاراند، عینکش را بالا و پایین می‌برد، در جایش تکان می‌خورد و دم‌بدم با کینه و التماس به برادر بزرگتر و رادیو که اینک صدایش زیادتر شده بود نگاه می‌کرد. ناگهان کتاب‌ها را به گوشه‌ای پرتاب کرد و فریاد زد:

- نه، نمی‌شود! مسخره بازی است، بی‌عدالتی است! فاصله‌ی شیئی تا تصویر غلط در می‌آید. معلوم است... معلوم... باید غلط دریابید. من نمی‌توانم کار بکنم... اما؟ فردا جواب دبیرم را چه بدهم؟ مرده شوی این شب تاریخی را ببرد! فاصله کانونی را درآورده‌ام، این همه زحمت کشیدم، این رادیو لعنتی نمی‌گذارد، آخر چیست؟ این برنامه‌های مزخرف چه شنیدنی دارد؟ همیشه... همیشه همان افتضاح بازی‌ها...

بهر روز سرش را از روی مثنوی برداشت و آرام گفت:

- داداش، مسعود خان، آهسته‌تر، یواش‌تر، ما آبرو و حیثیت داریم، اگر تو نمی‌خواهی بشنوی تقصیر دیگران چیست؟ من هم بدم می‌آید، اما حق دیگران را رعایت می‌کنم. همیشه باید آزادی را رعایت کرد.

- «آزادی را باید رعایت کرد!» بله، اما فقط من باید رعایت کنم.

این چه آزادی است که شما از خودتان درآورده‌اید؟

بهر روز سیل‌های زاجوید و به دور دست نگاه کرد:

- گاهی باید انقلاب مثبت کرد و گاهی انقلاب منفی. مولوی

انقلاب منفی کرد و پیروز شد، اما اشتباه ما در این بود که اصلاً

انقلاب نکردیم، نه منفی، نه مثبت.

مسعود با همان حرکاتی که هنگام حرف زدن داشت ناگهان از این جواب نامربوط خشک شد. برادر بزرگتر کاملاً به خلاف انتظار رادیو را خاموش کرد و آه بلندی کشید. مسعود به خوشی کتاب‌هایش را برداشت و در سکوت عمیقی که پدید آمده بود باز به صورت مسأله خیره شد. دو سه دقیقه گذشت و در این مدت مسعود همچنان مستغرق در فاصله‌ی کانونی و اندازه شیئی و تصویر بود. یک مرتبه صدای شدیدی که از رادیو برخاسته بود اتاق را لرزاند و فریاد برادر بزرگتر به دنبال آن به گوش رسید:

- روشن می‌کنم! پیچش را تا ته باز می‌کنم! همه برنامه‌ها را می‌گیرم! دلم می‌خواهد این مزخرفات را بشنوم. شما همه روشن فکر، شما همه مشکل‌پسند. من مبتدل، احمق، مرتجع. ولی اینجا هرکس حقی دارد. اگر دلت نمی‌خواهد گورت را گم کن! انبار هست، انبار همیشه مال توست.

مادر سراسیمه به اتاق دوید، سوزن را بالا برد و به سرعت به دوختن مشغول شد. با التماس گفت:

- چه خبر شده، باز چه خبر شده؟ صدای رادیو را کم کن. و در همین حال با انگشت به در زدند و آقا و خانم مهاجر به درون آمدند. جنگ سرد هنوز ادامه داشت. برادر بزرگتر که برخاسته بود از هیجان می‌لرزید و حرف‌های نامربوطی می‌زد. بهروز نیم‌خیز شد و انگشتش را لای مثنوی گذاشت. مسعود که غافلگیر شده بود حس کرد که مثل خر پایش در گل گیر کرده است. آقای مهاجر سرش را خاراند و در امر اصلاح تسریع کرد:

- باز جنگتان شده است؟ عصبانی نشوید، صلح کنید. آن هم شب به این خوبی!

چون اصل قضیه ریشه‌دار نبود خیلی زود صلح کردند: برادر بزرگتر صدای رادیو را آرام‌تر کرد و پهلوی خودش برای آقای مهاجر جا باز کرد و آقای مهاجر وقتی می‌خواست بنشیند سرش به دیوار خورد که اگرچه همه دیدند اما به روی خودشان نیاوردند. خانم مهاجر - که مثل مادر خود را در چادر پوشانده بود - به علت اینکه کرسی حالتش را بهم میزد گوشه‌ای روی قالی نشست و باز با مادر حرف‌های تمام ناشدنی مخفیانه و اسرار آمیز خود را شروع کرد. اما مادر، هرچند که برای او احترام فوق العاده قائل بود و در صحت نظریات و سخنانش تردید نداشت ولی از آنجا که از کودکی به سرگذشت اجنه و پریان علاقمند بود و نمی‌توانست یک دقیقه هم بالاستقلال فکر کند یا مطلبی را از خود بسازد یا با خود سرگرم باشد، با کمال احتیاط گوش به طرف اطراف داشت که مبدا کلمه‌ای از صحبت‌های دیگران را نشنود. بهروز هم به خاطر حفظ و رعایت آزادی گفتار آماده شد که به سخنان آقای مهاجر گوش بدهد. و مسعود که تسلیم شده بود در دل گفت:

«چقدر دلم می‌خواهد این سماور را بردارم و روی کله‌ی تاسش خالی کنم. پدر سوخته، الان باز شروع می‌کند: یا قصه‌ی شاه عباس را می‌گوید یا پرونده‌های دادگستری را تعریف می‌کند.»

آقای مهاجر شکمش را نوازش داد و گفت:

- بله خیلی سرد است.

مادر با علاقه خودش را جلوتر کشید.

- خیلی سرد است. یک سال همین وقت‌ها ما به کردستان می‌رفتیم، وسط راه ماشین خراب شد...

مادر به بهروز رو کرد و گفت:

- چای بریزید، تعارف کنید.

برادر بزرگتر، آهسته دستش را به پشت کمد کوچک و نیمه شکسته‌ای که گوشه‌ی اتاق بود برد و چون از وجود دو بطر عرقی که ظهر خریده بود مطمئن شد لبخندی بر قیافه‌ی عبوسش نشست. آقای مهاجر پرسید:

- پس آقای بلبل و آقای درویش؟

مسعود، مثل خروس بی‌محل که در عین حال می‌داند چه روی خواهد داد جواب داد:

- آن‌ها هم تشریف می‌آورند!

خانم مهاجر با لحن معنی‌داری که سابقه نداشت گفت:

- آقای مازیار هم می‌آیند؟

همه به هم نگاه کردند و یک موج تردید از سرها گذشت. آقای مهاجر مثل هر وقت که صحبتش بریده می‌شد، با توجه به سابقه‌ی حواس پرتی فردی و خانوادگی، از یاد برد که در چه باره صحبت می‌کرده است. این است که خیال کرد باید دنباله‌ی قصه‌ای را بگوید: ... بعد امراء قزلباش جمع شدند، همه‌شان، با لباده‌های دراز و ریش‌های پهن...

مادر که همه وقایع زندگی را - ولو نامربوط - جدی و مربوط می‌دانست و علی‌الخصوص هر داستان و سرگذشتی را در زمان‌ها و مکان‌های مختلف، قابل وقوع می‌شمرد پرسید:

- در راه کردستان؟

چند صدای پا شنیده شد و پس از آن بلبل و درویش، در میان شادی عمومی، به درون آمدند. آقای مهاجر همانطور که با آن دو تعارف می‌کرد جواب داد:

- آه بله. نه، نه، ماشین مان خراب شد. ما با چند تن از رؤسای دادگستری رفته بودیم، هم برای گردش و هم برای کار... مسعود در دل گفت:

- «حتماً آن سال پرونده‌ی مهمی در جریان بوده، حالا همه‌شان مثل گاو گوش می‌کنند...»

همه‌ی ساکنان خانه، به علت اینکه جوان و بی‌تجربه بودند، لزوم هم‌صحبتی مرد جهان‌دیده و پخته‌ای را که کس دیگری جز آقای مهاجر نمی‌توانست باشد حس می‌کردند و هر کدام، علاوه بر این، حساب خاص دیگری هم داشت. مادر و پسرانش پیش خود به این نتیجه می‌رسیدند که مستأجری از آقا و خانم مهاجر بی‌دردس‌تر و محترم‌تر در این روزگار گیر نمی‌آید؛ از آن گذشته آقای مهاجر با حس احترامی که در دوستانش به وجود می‌آورد و با سرتاس و شکم بزرگ، بهترین کسی است که می‌تواند جنگ‌ها و اوقات تلخی‌های مداوم را با میانجیگری حکیمانه‌ی خود به آشتی مبدل کند. بلبل به مناسبت اینکه جوان موقع سنجی بود و بعید نمی‌دانست که روزگاری سر و کارش با دادگستری بیفتد می‌کوشید که دل آقای مهاجر را به دست بیاورد. و درویش اگر چه در باطن بی‌اعتنایی می‌کرد، اما ظاهراً از وارستگی و خوش‌مشربی و مجلس‌داری آقای مهاجر خوشش می‌آمد. در این میان مازیار(او هنوز نیامده بود و به همین سبب موج تردیدهای پنهانی هر دم بلندتر می‌شد) که چند بار خود را مجبور به شنیدن قصه‌های شاه عباس و محتوی پرونده‌های راکد و شرح مسافرت‌های مذهبی کرده بود تا حدی از خانم و آقای مهاجر بیزار بود.

در بیرون برف همچنان می‌بارید و سرما بیداد می‌کرد، اما در اتاق صحبت تازه کرک می‌انداخت و پسر میرزا موسی خان به جنگ برادر الهورودی خان می‌رفت و از استکان‌های چای بخار برمی‌خاست. درویش با چشم‌های باد کرده و صورت پف‌آلود پهلوی دوست و مریدش بهروز نشسته بود. بلبل، عطر زده و مرتب، از راه اجبار نزدیک هیزم خشک به پستی تکیه داده بود و برای اینکه شلوارش از اتونفتد وضع نامتعادلی به خود گرفته بود. آقای مهاجر و برادر بزرگتر با صلح و صفا می‌کوشیدند که جای بیشتری به خود اختصاص بدهند و چون دوره‌ی مقدماتی صحبت‌ها سپری شده بود مادر و خانم مهاجر کاملاً در لاک هم فرورفته بودند و پیچ‌پیچ مخفیانه و اسرار آمیز در این باره بود که: مازیار دست زن بدکاره را که خیلی جوان و خوشگل بود گرفت و به اتاق برد و حتا شنیده شد که به او گفت: «جونم» و زن هم در جواب با عشوگری ناز کرد و گفت: «عزیزم» و این‌ها را خانم مهاجر به گوش خود شنیده و به چشم خود دیده بود. پس از آمدن درویش و بلبل که قضیه از طرف مادر و خانم مهاجر طرح شده بود صحبت‌های پراکنده در پیرامون آن ادامه داشت و هر چند که دسته‌های مختلف برای ارزیابی موضوع در حال گروه‌بندی بودند اما به علت ناگهانی بودن و سرعتی که در بیان مطلب به کار رفته بود فرصت تفکر صحیح و سالم برای کسی دست نمی‌داد. صحبت‌ها اغلب از این قبیل بود:

- آخر مازیار؟ این جوانی که هیچ کس ماه تا ماه رویش را نمی‌بیند چه طور ممکن است چنین کار ناشایسته‌ای بکند؟
- جوان نجیبی به نظر می‌آید، اما با این حال باطنش را خدا می‌داند.

- با این حال چرا تاکنون هیچکس را به اتاقش راه نداده است؟
- آدم مرموزی به نظر می آید، شاید هم خجالتی باشد، شاید می ترسد با ما حشر و نشر کند.

- این درست است، حتا ما که همسایه دیوار به دیوارش هستیم نتوانسته ایم اتاقش را ببینیم. نفهمیده ایم در آن چه کار می کند. معلوم نیست کی بیرون می رود، کی بر می گردد...

و سرانجام ورود مازیار به این گفتگوها و قضاوت های ناتمام پایان داد. همه جلوپایش برخاستند و او که بی حوصله می نمود پس از احوال پرسی، چون در این روزها بیماریش شدت یافته بود، با عرض معذرت کنار کرسی خوابید و پایش را بالا برد و با حجب و شرمی که زائیده ی این بی تربیتی بود به رختخوابی کنار دیوار تکیه داد و زیر لب آه کشید. این سومین باری بود که آقایان و خانم ها، با این وضع روبه رو می شدند.

در عرض چند دقیقه ای که همه ساکت بودند اتاق به صورت اتوبوسی درآمده بود که در بیابان خراب شود و مسافرانش با بیم و امید سرها را به این سو و آن سو تکان بدهند و در دل دعا بخوانند. اما ناگهان اتوبوس به حرکت درآمد. مازیار گویا این حرکت را احساس کرد: همانطور که خوابیده بود نیم خیز شد و باز خوابید، مثل اینکه تکان شدیدی از جا کنده شد، ولی فقط عطسه ای کرد. آقای مهاجر حس کرد که باید یکایک را مثل دانه های تسبیح به هم پیوندد:

- خیلی خوب، خیلی خوب، بچه ها، امیدوارم این اجازه را به من بدهید که به شما بگویم: «بچه ها». من عجب آدم فراموشکاری هستم: همیشه از شما اجازه می گیرم. اما چه کنم؟ به من اجازه بدهید که

جای پدر شما باشم، شما را فرزندان خودم حساب کنم... چقدر خوب بود اگر... بله اگر بچه داشتم الان اندازه‌ی مسعود خان بود. لابد با هم دوست می‌شدند، چون او هم به ریاضیات علاقه داشت. بلبل مشتاقانه پرسید:

- عجب؟ که شما خودتان به ریاضیات علاقه دارید؟ آخ! حیوونی، این اخلاقتان به بچه‌تان هم سرایت می‌کرد. - بله، همه چیزش به خودم می‌رفت. من زمانی ورزشکار بودم، خانم می‌داند، میل‌هایی داشتم که در کردستان ساخته بودند. بعد از مدتی که ورزش کردم یک روز سرما خوردم و دیر به اداره رسیدم. اتفاقاً همان روزی بود که دزد جنایتکاری را محاکمه می‌کردند و وزیر برای تماشا می‌آمد. از فردایش ورزش را ترک کردم. بلبل گفت:

- اما چطور شد که عرق‌خوری را ترک کردید؟ قبل از ورزش بود یا بعد از آن؟

- نه، قبل از آن... درست وقتی که با خانم عروسی کردیم. فردایش، مرحوم ابویشان فرمودند از این کار دست بکش، مرحوم ابویشان حجه‌الاسلام بودند، ما دست نکشیدیم که بعد معلوم شد خدا کفاره‌اش را برایمان معلوم کرده است: بچه دار نشدیم که نشدیم. آن وقت یک سال من در حضرت رضا توبه کردم. سرم را به ضریح گذاشتم و گریه کردم. از ته دل گفتم: خداوندا دیگر عرق نمی‌خورم، در عوض بچه‌ای به من بده. خانم هم پشت سرم بود، صدای گریه‌اش را می‌شنیدم، او هم می‌گفت: خدایا، به خاطر پدرم که یک عمر حجه‌الاسلام بود مرا بچه دار کن. اما خواست خداست، بی‌خواست او...

مادر که عبرت گرفته بود با چشم‌های درشت و هراسان به جای مبهمی نگاه کرد:

... یک برگ از درخت نمی‌افتد.

بلبل می‌دانست که در این لحظه باید چه پرسید:

- وقتی خدا نخواهد بزرگترین دکترها هم عاجز می‌شوند. خیلی

خرج کردید؟

خانم مهاجر چادرش را محکم‌تر به خود پیچید و گفت:

- دکترهای دنیا را دیدیم، چه قدیمی‌ها چه جدیدی‌ها، چقدر پول

دادیم، چقدر مخارج کردیم.

آقای مهاجر گفت:

- در سفر پارسال خراسان، به پیرمرد مقدسی که دعانویس بود

مراجعه کردیم، هیچ... در طوس پیرزن لحیم‌کاری را به ما معرفی

کردند، آن هم نتیجه‌اش هیچ بود. نتیجه‌اش این است که من بچه

ندارم. نمی‌دانم برای که زندگی میکنم، چرا می‌روم اداره، این حقوق

را می‌خواهم چه کنم. این قالی‌ها به چه درد می‌خورد؟ وقتی بچه

نباشد هیچ چیز نیست، هرچه پیدا کنی مثل اینکه هیچ چیز به دست

نیآورده‌ای.

مسعود که مقدار اسید سولفوریک را هنوز به دست نیآورده بود

عددها را در هم ضرب می‌کرد: «شش پنج تا... خدایا شش پنج تا

چند تا؟» آقای مهاجر دستش را روی شکمش لغزاند و گفت:

- ببینید، من باز فراموش کردم، می‌خواستم بگویم برنامه‌ی امشب

چیست، پرت رفتم. اما تقصیر خودتان است، نیست؟

بلبل که خود به خود سخنگوی جمعیت شده بود و اکنون در جستجوی فرصتی بود که از این دردسر رهایی پیدا کند به سرعت جواب داد:

- بله، بله، همینطور است.

- خوب، من معتقدم آقای بلبل یک دهن از همان آوازهایی که پشت رادیو می‌خوانند برایمان بخوانند. از آقای مازیار هم خواهش می‌کنیم تارشان را بیاورند استفاده کنیم. ما که تاکنون آن را ندیده‌ایم، فقط گاهی از پشت در صدایش را می‌شنویم... هر چند لایق نیستیم... بلکه کمی تار بزنند استفاده کنیم، شاید بیشتر با هم دوست شدیم. اگرچه من و خانم در دین خیلی تعصب داریم، کما اینکه همه دارند، حالا فقط جوان‌ها به این چیزها می‌خندند، ما هم به دوره‌ی خودمان همینطور بودیم، چه عرق‌خوری‌ها کردیم، چه الواط بازی‌ها... اما موسیقی؟ من که آن را حرام نمی‌دانم... خانم، شما تعریف کنید، شما تعریف کنید.

خانم با صدای زیر و زنگ‌دارش که گویی از سردابه‌ی تاریکی بیرون می‌آمد تعریف کرد:

- بله، ما شش خواهر بودیم سه برادر. مرحوم پدرم خیلی امروزی بود، فتوا داد که برای خودش موسیقی حلال است. آن وقت هر کدام ما را تشویق کرد به موسیقی. هر کدام سازی یاد گرفتیم. من ضرب و آواز یاد گرفتم. غروب به غروب... وقتی نمازش را می‌خواند، جمع می‌شدیم و می‌زدیم و می‌خواندیم. او، خدایا مرزدش، یک گوشه می‌نشست و زیر لب می‌گفت: روح آدم تازه می‌شود...

درویش و بهروز پس از مدت‌ها سکوت زمزمه کردند:

- خیلی روشنفکر بوده است. خیلی کم این جور گیر می‌آید.

آقای مهاجر رو به مازیار که چرت می زد کرد و گفت:

- خوب، چطور شد؟ تار چه شد؟

مازیار خصمانه زیر لب قرقر کرد:

- تار نم کشیده است.

پیش از آنکه کسی به رطوبت این جواب پی ببرد برادر بزرگتر که ظاهراً از سیر اوضاع ناراضی بود قیافه‌ی خشکی به خود گرفت و همه را به پیش خواند و با احتیاط فراوان، در حالی که مواظب کوچک‌ترین حرکات خانم مهاجر بود، مسأله‌ی خوردن عرق‌ها را پیش کشید و عاجزانه خواهش کرد که آقای مهاجر هم به خاطر وظیفه‌ای که در رهبری فرزندانشان دارند توبه‌ی خود را بشکنند و به هر حال در غیاب خانم چه مانعی خواهد داشت؟ به یاد گذشته‌ها... و البته برای اینکه خانم مانع نشود زمینه چینی خواهند کرد(مادر همه چیز را می‌داند و رضایت او سال‌ها پیش جلب شده است). ولی وقتی خانم و مادر را به بهانه‌ای از اتاق بیرون کردند، بدون اینکه وقت گرانها را از دست بدهند فی‌المجلس عرق‌ها را تقسیم می‌کنند و با پرتغال‌های خوشمزه‌ای... درست است که ناراحت کننده خواهد بود اما... خیلی زود سر می‌کشند.

همه مثل کودکی ذوق زده شدند و آقای مهاجر در این ذوق زدگی فراموش کرد که روزگاری سرش را به میله‌های مقدسی مالیده است، اگر چه دامنه‌ی این فراموشی آنقدر وسیع بود که به یاد نمی‌آورد چند بار از تماس میله‌های سرد با سر تاشش لرزش خفیفی در خود احساس کرده است.

مسعود که حس می‌کرد ساعات بحرانی در حال فرا رسیدن است و چین‌های عمیقی پیشانی کوتاهش را پوشانده بود ناگهان پرسید:

«شش پنج تا چند تا؟» و بعد مثل اینکه مسئول تمام این بدبختی‌ها آقای مهاجر است به او رو کرد و چون دشمن خود را مرد محترم و منصفی می‌دانست به استدلال پرداخت:

- آقای مهاجر! شما جای پدر من... من توی این خانه بدبخت شدم، از همه کار باز شدم. ملاحظه بفرمایید: این نقشه‌ی اختراع ماشین نفتی است (جزوه اش را جلو برد، ورق زد و نشان داد) من بدون هیچ وسیله و هیچ تشویقی دائم فکر می‌کنم... این جای شوfer است، این جلو موتور است، زیرش بشکه‌ای است که آب در آن می‌جوشد. هر وقت خواستیم ماشین تندتر برود فیتله‌اش را بالا می‌کشیم، هر وقت خواستیم نگاهش داریم فوت می‌کنیم... با ده لیتر نفت می‌شود رفت خراسان، نمی‌خواهید؟ با نیم لیتر بروید شاه عبدالعظیم، یا هر کجا که دلتان خواست... ولی چه فایده؟ به من احمق بگویید چه فایده... باهمین وسایل کم یک دوربین آستینی ساختم، اما عکس بر نمی‌دارد. چرا؟ برای اینکه تاریکخانه ندارم، برای اینکه سه پایه‌ام لق است...

آقای مهاجر اگر چه به نقشه‌ی ماشین خیره شده بود، اما می‌شنید که یک فوج سرباز که از بچه‌های عجیب و غریبی تشکیل شده بود با صدای زیر خود در گوشش فریاد می‌زنند: عرق! عرق! مسعود که ظاهراً دریافته بود دشمن او آقای مهاجر نیست بلکه موجودی نامرئی است که در هوا پخش شده است به اطراف نگاه می‌کرد و زوزه می‌کشید:

- بله، برای اینکه سه پایه ندارم. می‌گویم یک اطاق به من بدهید آنجا درسم را بخوانم، مسأله‌هایم را حل کنم، انبار را هم آزمایشگاهم کنید، نتیجه‌اش این است، نتیجه‌اش این است که بنده،

شاگرد ششم ریاضی، الان نمی دانم دو دو تا چند تا است... مرده
شورش را ببرد، مرده شوی این زندگی را ببرد!...

برادر بزرگتر لبخند زد و گفت:

- حالا مواظب عینکت باش که نیفتد.

مسعود کتاب هایش را برداشت و داد کشید:

- من اصلاً این شب چله را نمی خواهم! از همه ی شما بدم می آید!

الان می روم توی آشپزخانه، همانجا درس می خوانم... من عادت

دارم، من به محرومیت عادت دارم...

وقتی بیرون رفت برادر بزرگتر مثل اینکه هیچ واقعه ای اتفاق

نیفتاده است به آرامی گفت:

- البته می بخشید، آقای مهاجر، یک کمی خل است. اینکه عرض

کردم «مواظب باش» بی جهت نیست؛ تا حالا ده دوازده عینک عوض

کرده است. آخر چشمش هم خیلی ضعیف است. یک روز... بی ادبی

است، می رود مستراح، میلش می کشد پائین را نگاه کند، به نظرش

خبری هست یا اینکه مثلاً به فکر اختراع افتاده است. عینکش می افتد،

می رود پائین... یک روز با همکلاشش دعوا می کند، یک روز هم

آن را گوشه ای جا می گذارد. این طور...

آقای مهاجر گفت:

- بچه است.

خانم مهاجر که باطناً خوشحال شده بود و واقعاً از این متأسف بود

که چرا کار به زد و خورد نکشیده است ظاهراً خود را آزرده نشان

داد:

- شما زیاد سر به سرش می گذارید.

بلبل، راحت در جایی که اکنون وسیع شده بود پهن شد و زمزمه کرد:

- خشک است، خشک.

درویش به بهروز نگاه کرد و سرش را فیلسوفانه و به مسخره تکان داد:

- هنوز به عوالم ما نرسیده است.

بهرروز تصدیق کرد و مادر برخاست و به آشپزخانه رفت.

باز اتوبوس ایستاد. خانم مهاجر، چادرش را بیشتر به خود پیچید و مثل تک درخت غبارزده‌ای در پهنای کویر، سرش را اندکی خم کرد، گویی تنفس برایش مشکل شده بود. مازیار نالید و پای دردمندش را با دست فشرد. در سکوتی که بر همه سنگینی می‌کرد، نگاه‌های آرزومند به آهستگی و تنبلی نسیم گرم بر شاخه‌های درخت صحرایی می‌نشست و کاملاً احساس می‌شد که می‌خواهد با نیروی خود درخت خشک را آهسته آهسته از جا تکان بدهد و به آشپزخانه بفرستد. این بار سکوت را رادیو شکست:

«ریودوژانیرو - یونایتدپرس. امروز خبر رسید که در مسابقه‌ی بزرگ فوتبال که قرار بود بین تیم‌های برجسته‌ی امریکا و شوروی به عمل آید وقفه‌ی ای روی داده است. اگر چه هنوز از حقیقت قضایا اطلاع صحیحی در دست نیست اما طبق اظهار مقامات محلی این وقفه به علت آن است که یکی از تیم‌ها از شناختن داور بین المللی خوداری کرده است...»

اتوبوس آرام آرام مثل زورقی که روی امواج نرم دریا به پیش برود، به راه افتاد. از مدت‌ها پیش جبهه‌ها مشخص بود، دیگر

جمع آوری قوا لزوم نداشت. بهروز و درویش خود را از سنگر گرم و تنبلی آورشان بالا کشیدند. درویش لبخند زد و گفت:
- وقتی دیدند شکست می خورند فوراً از شناختن داور خودداری کردند. کاملاً معلوم است که این کار را تیم امریکا کرده است. برای اینکه...

بهروز مثنوی را کنار گذاشت و چون مدت ها سکوت کرده بود اول سرفه ای کرد و بعد سخنان درویش را تأیید کرد:
-... برای اینکه همیشه همینطور بوده است. امپر یالیسم یعنی همین. نفت ها را که می بلعند، بازارها را که در دست می گیرند، میدان فوتبال را هم می خواهند قبضه کنند.

برادر بزرگتر و آقای مهاجر به هم نگاه کردند و لبخند زدند: علاوه بر آنکه به دیوانگی آن دو می خندیدند می خواستند از پشتیبانی و نیروی معنوی یکدیگر اطمینان حاصل کنند. مازیار چشم هایش را بسته بود و حتی اندکی هم وضع خود را تغییر نداده بود، همچنان دراز کشیده و پاها را به رختخواب تکیه داده، اما «آه» آهسته از دهانش بیرون می آمد. بلبل به خلاف میل باطنی اش گفت:
- آقای مهاجر لطفاً صدای رادیو را بلند کنید تفسیرش را گوش کنیم.

خانم مهاجر که هوای توفانی را در رگبرگ های خود احساس کرده بود برخاست و گفت: «من به آشپزخانه می روم، کمک مادر»
و در این حال نگاه مشکوکش از روی همه گذشت. گوینده ی رادیو با حرارت غیرعادی و هیجان محسوس تقریباً فریاد می کشید:
- «تاثیر این واقعه در روابط بین المللی آشکار و واضح است. تویی که قرار بود با آن بازی شود در حقیقت به مثابه وزنه ای بود که

می توانست در کفه‌ی ترازوی سیاست جهانی سنگینی خود را به نحو بارزی به اثبات برساند، و اگر چه هنوز معلوم نیست که کدام کشور با خودداری از شناختن داور به بحران اوضاع کمک کرده است اما می توان گفت که روس ها بار دیگر نشان دادند...»

برادر بزرگتر رادیو را خاموش کرد و به بلبل که در مقابل عمل انجام شده‌ای قرار گرفته بود گفت:

- بفرمائید! از این بهتر؟ روس ها به محض اینکه دیدند شکست می خورند توپ را به هوا پرتاب کردند، بعد هم گفتند داور را قبول نداریم. پس همزیستی مسالمت آمیز همین است؟ بلبل، سرگشته جواب داد:

- شما که می دانید، شما می دانید که من در سیاست وارد نیستم، آدم بی طرفی هستم، چرا از من می پرسید؟
- نه، از شما نپرسیدم، از این آقایان پرسیدم، از آقای بهروز خان و جناب درویش پرسیدم. جوابتان چیست؟
آقای مهاجر گفت:

- ملاحظه فرمایید، این موضوع حتا در دادگستری هم سابقه دارد. یعنی کسانی که در حقوق وارد باشند می فهمند که امریکا طرفدار عدالت است، چرا؟ برای اینکه می توانست به تنهایی بازی را ادامه بدهد اما نداد... چون دموکراسی این طور حکم می کند، برای اینکه... برای اینکه در فوتبال اگر طرف حاضر نشد، ادامه‌ی بازی خیانت به عدالت است.

بهروز مجهز شد:

- خیلی خوب، من جواب شما را بدهم یا برادرم را؟ این طور که بحث نمی کنند... من تمرکز افکارم را از دست می دهم.

«شما» شکمش را لمس کرد و برادر بزرگتر که شرارتش کم کم بیدار می شد با صدای بلند گفت:

- جواب بنده را، جواب بنده را، آقای اخوی! این همه اردوگاه کار اجباری در شوروی چه می کند؟ تا کسی جیک بزند می برندش سیری، یا تبعیدش می کنند به کوههای اورال. شکمشان که سیر نیست، کفش حسابی هم که ندارند، می ماند آزادی. آن هم که ملاحظه می فرمایید به چه وضعی در آمده است.

بهر روز خونسردی خود را باز یافت و با لحن آخوندی که از طلبه‌ی تازه کاری امتحان می کند پرسید:

- منبع اطلاعات شما چیست؟

مازیار آه بلندی کشید و برادر بزرگتر که صورتش سرخ شده بود و انگشتهایش را از خشم به صدا در می آورد فریاد کشید:

- منبع اطلاع؟ همه‌ی رادیوهای آزاد، همه‌ی روزنامه‌های ملی، عکس‌های حقیقی، فیلم‌های مستند...

- این‌ها حساب نیست، قلم دست دشمن است، این طور نیست؟
درویش معصومانه زمزمه کرد:

- چرا، همین‌طور است، قلم دست دشمن است.
بلبل، کاملاً به خلاف میلش، در سیاست وارد شد:

- از من نشنیده بگیرید اما به عقیده‌ی من شما اشتباه می کنید.
ممکن است در این قضیه دست انگلیس‌ها در کار باشد.

آقای مهاجر با علاقه سؤال کرد:

- چطور؟ یعنی آنها بازی را عقب انداخته‌اند؟

- من نمی‌خواهم اظهار عقیده کنم، چون بی‌طرف هستم، فقط دنبال کار خودم می‌روم، به کسی کاری ندارم، اما بعضی وقتها... یک جمله‌ی معروفی بود، تفرقه بینداز و...

آقای مهاجر حرف او را تکمیل کرد:

- آه، بله... بینداز و حکومت کن. خیلی به دلم چسبید. حتماً آنها انگولک کرده‌اند.

بهروز، بی‌آنکه توجه کند، با همان خونسردی به حرفش ادامه داد:

- شما بهتر است به حقایق عینی توجه داشته باشید: ملاحظه بفرمایید که اقتصاد ما سالم نیست، ارزمان خارج می‌شود، جوان‌های ما را هولیود فاسد می‌کند، مغازه‌ها مان پر از اسباب‌بازی‌های امریکایی است. امپریالیست‌ها دیگر از این بهتر چه می‌خواهند؟ دخترها آدامس می‌چوند و پسرها با کاپوت دنبالشان می‌افتند...

برادر بزرگتر دست راستش را تهدیدکنان به جلو برد و با دست چپ آستین بهروز را گرفت و بلندتر داد کشید:

- به جهنم! به جهنم! به کوری چشم امثال شما که برای خارجی‌ها کار می‌کنید و ازشان پول می‌گیرید! همین خوب است، لااقل امنیت داریم، چند جور آزادی داریم، حرفمان را می‌توانیم بزنیم، آقا بالاسر نداریم، مأمور مخفی گوشه و کنار مواظمان نیست. اما در شوروی؟ سلمانی کارآگاه است، شوفر کارآگاه است، مقاطعه‌کار و روزنامه‌چی کارآگاه است، دلاک کارآگاه است، فاحشه کارآگاه است، حتا رئیس پلیس هم کارآگاه است.

بهروز که از سنگینی و حتمی‌الوقوع بودن ضربه‌های برادر بزرگتر باخبر بود و در عین حال می‌دانست که نشان دادن ضعف، آتش

جنگ گرم را تیزتر خواهد کرد کوشید که خود را از دست او نجات بدهد، به نوبه‌ی خود صدایش را بلند کرد:

- اینطور نیست! این طور نیست! اینها افتراست، دروغ است. تو حق داری از منافع خودت دفاع کنی، این کاری است که سرمایه‌داران در همه جای دنیا می‌کنند،

اما من به خاطر انسانیت دفاع می‌کنم، نه برای خارجی‌ها. ضربه‌ی اول شتاب آلود و مبهم وارد آمد، اما قبل از آنکه دومین ضربه‌ی دردآور بر سر بهروز فرود بیاید، بلبل که ظاهراً خود را از هر کوششی عاجز می‌دید ناگهان به آواز خواندن پرداخت و آقای مهاجر ضمن آنکه به نظارت در امر آتش‌بس پرداخته بود و با دست‌هایش دو برادر را از هم جدا می‌کرد بریده بریده گفت:

- خیلی خوب، استغفرالله! اینها همه به کنار. دست کم ما همه مسلمانیم. آنها می‌گویند خدا نیست، استغفرالله! دین تریاک است، باز هم استغفرالله! آخوندها و کشیش‌ها را توی ماشین باری سوار می‌کنند و به دریا می‌ریزند، استغفرالله! اینها شوخی ندارد، اینها شوخی ندارد. آقای مهاجر می‌دانست که با خوردن عرق موافقت کرده است و اکنون تعجب می‌کرد که چرا احساسات مذهبی‌اش هر دم رقیق‌تر می‌شود و اشک آرام آرام از چشم‌هایش می‌ریزد.

- آن وقت اگر بر ما مسلط شوند... اگر مسلط شوند حضرت معصومه را خراب می‌کنند، امامزاده داود را به آب می‌بندند، حضرت رضا را به توپ می‌بندند، مگر نکردند؟ مگر نیستند؟ آن وقت مگر... مگر شما مسلمان نیستید؟

همه، با اینکه نمی‌دانستند واقعاً چه هستند، سرشان را تکان دادند. تنها درویش زمزمه کرد:

- ما ماتریالیست خداپرست هستیم.

و برادر بزرگتر که اکنون تمام زشتی و بدی کارش را احساس می‌کرد بغض کرد و چوب کبریتی را که لای دندان‌هایش فشار می‌داد شکست و چون می‌ترسید که خوردن عرق (کاری که آنقدر دوست می‌داشت) به تعویق بیفتد سرش را بلند کرد و با قیافه‌ای پوزش‌خواه نگاهش به دیوار دوخت. آقای مهاجر گفت:

- خیلی خوب، بچه‌ها... اگر اجازه می‌دهید، اگر اجازه می‌دهید شما را...

وقتی برادر بزرگتر بطری‌های عرق و پاکت پرتغال را به سرعت و چابکی از پشت کمد بیرون آورد به همه نگاه کرد و عبوسانه لبخند زد: آنها هم بغض کرده بودند.

در لحظاتی که لیوان‌های بزرگ از عرق پر می‌شد و با احتیاط و شتاب (که کاملاً بی‌مورد بود) ناگهان خالی می‌شد و حتا قبل از آن، که آتش گفتگو گرم بود، مسعود در آشپزخانه به طرح نقشه‌های قهرمانی برای فرار از خانه اشتغال داشت. برای این کار لازم بود کلیه‌ی راه‌هایی که می‌توانست مورد استفاده قرار بگیرد به طریق هندسی روی کاغذ رسم شود و ساعت دقیق فرار و طرز مقابله با حوادث احتمالی به دقت تعیین گردد.

خانم مهاجر که ناگهان همه‌ی زندگی خود را بیهوده و اطرافیان‌ش را مردمی کسالت‌آور و شوهرش را پیرمرد تبه‌کار توبه‌شکنی دیده بود به درگاه تکیه داده بود و خاموش، با لب‌های خشک و چشم‌های نمناک، به تاریکی نگاه می‌کرد و بی‌اراده مادر را که مثل پیچکی به دورش می‌خزید از خود می‌راند. مادر گفت:

- خوب، چه می شود کرد؟ آخر جوانند، بهتر از این است که بروند بیرون بخورند.

خانم مهاجر بی آنکه تکان بخورد و یا سرش را برگرداند جواب داد:

- جوانند؟ ولی شوهر من که پیر است، پنجاه شصت سال دارد، او چرا؟ مگر به درگاه خدا توبه نکرده بود؟ می دانم چرا بچه دار نمی شوم... برای همین است. او فقط می خواهد مرا گول بزند. روزه می گیرد، نماز می خواند، زیارت می رود، همه اش برای اینکه مرا گول بزند. یک ذره اعتقاد ندارد، اگر داشت...

- اما هنوز دیر نشده است... خیلی ها بعد از سی چهل سال که این طرف و آن طرف گشتند یک دفعه آبستن می شوند. شما مگر چند سال دارید؟ ماشاءالله جوانید، هنوز باید امید داشته باشید.

-... اگر داشت من آبستن می شدم. بدتر از اینها: من خیلی خوب می فهمم که اصلاً دلش بچه نمی خواهد. همه حرف هایش ظاهری است. چطور ممکن است؟ برایش فرق نمی کند، برایش... فرق نمی کند...

مادر به مسعود نگاه کرد. مسعود همچنان روی هاون سنگی بزرگ آشپزخانه نشسته بود، یا، صادقانه تر، در آن فرو رفته بود و ظاهراً به نظر می رسید که بیرون آمدنش آسان نخواهد بود. در این لحظه مسعود در خیابان تاریک و درازی قدم می زد و زوزه ی سگ ها را می شنید، اما قبل از آنکه بتواند به موقع خودش را نجات بدهد به پاسبانی برخورد که می خواست او را به کلانتری جلب کند. مجسمه ی خانم مهاجر که هنوز به درگاه چسبیده بود شاید همان احساسی را داشت که مردان بدبخت تاریخی، در میدان های فراموش

شده و دورافتاده‌ی شهرها، در آرزوی روز پرده‌برداری دارند. مادر که از سرما خوردن دوست خود بیم داشت، چادر او را که نزدیک بود بیفتد باز بر سرش کشید. خانم مهاجر تشکر کرد و مسعود دنبال پاسبان به راه افتاد. مادر گفت:

- شما فکر می‌کنید اگر بچه داشتید خیلی راحت بودید؟ خودتان می‌بینید که من چه می‌کشم. یک دقیقه با هم نمی‌سازند. از روزی که این خانه را ساخته‌اند بدتر شده‌اند، روز به روز بدتر می‌شوند، نمی‌دانم چرا. مگر من چه گناهی کرده بودم که حالا باید کفاره‌اش را پس بدهم؟ سال‌هاست، سال‌هاست همینطور... اگر پدرشان زنده بود...

- اما فکرش را بکنید، باز هم سرتان گرم است. درست است که یک دقیقه راحتی ندارید اما... آخ! راستی شما چقدر مهربان هستید. هر چند که حالا دیگر مهربان هم نباشید برای من فرقی نمی‌کند، ولی... خوب، ما هر جا رفتیم مثل شما ندیدم. صاحبخانه اینطور باشد، دست و دلش باز باشد، با مستأجرها مثل برادر، اهل رفت و آمد، اصلاً گیر نمی‌آید. من متعجبم، چرا، چرا شما این کارها را می‌کنید؟ ولی خیلی زودتر از آنچه پیش بینی می‌شد تعارفات آرام گرفت و احساسات گرم مادرانه‌ای که ناگهان در دل خانم مهاجر پدید آمده بود جای خود را به همان خشکی و کینه تیزی سابق داد. درست است که در این خانه همه با هم چنان دوست بودند که تصور می‌رفت اعضای خانواده‌ای دور هم جمع شده‌اند، اما مازیار البته جوان مرموزی بود و نمی‌خواست دیگران را به اطاقش راه بدهد و تمام این قرائن نشان می‌داد که کاسه‌ای زیر نیم کاسه اش هست. خیلی خوب، ملاحظه بفرمائید، این اتاق اوست، رو به روی آشپزخانه

است، پشت شیشه‌اش را کاغذ سیاه چسبانده است. معنی این کار چیست؟ بعد همیشه در اتاقش را قفل می‌کند. چرا؟ و می‌دانید، آن شب هیچکس در خانه نبود، شب تاریکی بود، من در اتاقم نشسته بودم و خیاطی می‌کردم، زیر لب برای خودم آواز می‌خواندم. آقا هنوز نیامده بود و دلم شور می‌زد. نمی‌دانم چرا وسواس گرفته بودم که آقا ممکن است با ماشین تصادف کند. خیلی می‌ترسیدم، چون اگر او... من تنها می‌ماندم. بلند شدم و رادیو را روشن کردم. حوصله‌ام سر رفت، باز رفتم سر خیاطی. به یاد پدرم افتاده بودم. چقدر سال پیش بود؟ مادرم را اصلاً به یاد نمی‌آوردم چون وقتی کوچک بودم مرده بود. برادرهایم هر کدام به گوشه‌ای رفته بودند. خواهرهایم شوهر کردند و خدا به هر کدامشان سه چهار تا بچه داده بود. اما من از هیچکدام خیر نداشتم. هیچکس برایم کاغذ نمی‌نویسد. بعد یادم آمد که آن روز آقا آمده بود با من عروسی کند. همان روز هم سرش مو نداشت، اما از حالا لاغرتر بود. شب عروسی دهش بوی عرق می‌داد. پدر من حجه الاسلام بود، با همه چیز موافق بود غیر از این یکی. بعد شبی که پدرم مرد یادم آمد. توی تابوت به من می‌خندید. سر قبرش چقدر گریه کردم، چقدر زاری کردم. یک دفعه شنیدم صدای پا می‌آید: مازیار بود. با یک زن خیلی خوشگل، خیلی جوان تر از من، آهسته رفتند بالا، من دیدم، من دیدم.

مسعود پیش خود استدلال می‌کرد:

... نه تنها به کارهای عادی نمی‌رسم، بلکه تمام استعدادم از میان می‌رود. اما وقتی برای خودم آزاد بودم... چقدر خوب است، چقدر خواستنی است. آدم صبح از خواب بلند شود، دست و رویش را بشوید، حالا صبحانه نیست به جهنم، چای به درد می‌خورد؟ عوضش

کار می‌کند، مسئله حل می‌کند، بعد می‌رود سرکارش. اول دبیرستان، بعد دانشکده و بعد هم مرکز تحقیقات علمی. آنجا همه‌ی وسایل آماده است، از طرف دولت. تئوری‌ها را عمل می‌کند، ظهر یک ساندویچ کوچک می‌خورد که نه وقت بخواد و نه پول زیاد، باز بعد از ظهر کار، شب کار خارج برای ادامه‌ی زندگی... دیگر من به هیچکس احتیاج نخواهم داشت، به میل خودم زندگی می‌کنم، در یک جای ساکت... ساکت... ساکت و تنها، با خیال راحت به همه چیز نگاه می‌کنم. اول از درخت سیب شروع می‌کنم. درست است که نیوتون یک بار آن را دید و تئوری خود را کشف کرد، اما بعید نیست من چیز تازه‌ای بفهمم. مثلاً... الان که روی هاون نشسته‌ام دقیقه به دقیقه بیشتر در آن فرو می‌روم، چرا؟ حتماً قانونی در کار است، حتماً یک موضوع فیزیکی در میان است. اما با این شلوغی، با این پدرسوخته‌ها، با این دیوانه‌ها چطور می‌توانم آن را قانون را اختراع کنم؟ پس تصمیم گرفتم. محرز شد. از فرصت استفاده... بی سر و صدا... در تاریکی فرار...

در اتاق ناگهان باز شد و روشنایی تندی که از آن بیرون افتاد با روشنی آشپزخانه در هم آمیخت و همراه با سر و صدای درهم و برهمی سه نفر بیرون آمدند. چشم‌های خانم مهاجر برق زد و تنش لرزید. مادر با شتاب او را به درون آشپزخانه کشید. خانم مهاجر گفت:

- آه! مست کرده، درست مثل آن شب... تا حالا دوباره اینطور شده، من از چشم‌هایش فهمیدم.

مادر بیم زده او را نگاه کرد و در آشپزخانه را بست:

- اینطور بهتر است، ما را نینند بهتر است.

خانم مهاجر یک دفعه نیرویش را از دست داد و مثل آواری فرو ریخت. مادر که او را با اعجاب نگاه می کرد حس کرد که در برابر خود موجودی را می بیند که به اندازه ی خودش ضعیف است. موجودی که برای او تاکنون پناهگاه محکمی بود اکنون رو به ضعف می رود. یک لحظه دور و برش را نگاه کرد و باز احساس کرد که در درون خودش نیز چیزی کم می شود. پیدا بود که او نه تنها از این آگاهی قوت نیافته است، بلکه بیش از پیش به ضعف خود اطمینان می یابد. مسعود دندان هایش را سخت به هم فشرد.

در اطاق، بوی تند عرق هوا را سنگین کرده بود و دیدن بطری های خالی، احساسی تهوع آور و مشثوم می داد. بلبل، که برای حفظ آثار هنری خود از حنجره اش مثل مادری مواظبت می کرد، امشب نیز معذرت خواسته بود و یادآور شده بود که یک خواننده ی رادیو که به هنر و خودش علاقمند است نباید عرق بخورد و سیگار یا چیز دیگر بکشد. اما عجیب این است که نه تنها هوشیار نبود، بلکه از اثر دود سیگار و بوی عرق به گیجی احمقانه ای دچار شده بود و مثل مرغ مسمومی پرپر می زد. بهروز در جای خود نشسته بود و عرق در درونش بیداد می کرد. به نظر می رسید که اکنون همه چیز برایش بی تفاوت شده است و نه فقط مسائل بغرنج سیاسی، بلکه وجود مرشد محبوبش نیز برایش بیگانه است. بی آنکه حرف بزند یا تکان بخورد، سرش را بالا گرفته بود و خیره به جلو نگاه می کرد. نه آهی، نه اشکی، یکباره بر جای خود خشک شده بود. برادر بزرگتر در جای خود می لولید و از اینکه با خوردن آن همه عرق هوشیارتر از سرشب شده است، عصبانی بود و پیش خود می گفت که تمام این کارها بچگانه بوده است و باید از نو شروع کرد. و نصف عرق ها آب بوده

است. اما در این میان تقصیر از کیست؟ از نگاه های خشم آلود و کینه جوییش که متناوباً به بهروز و بلبل می افتاد معلوم بود که یکی از آن دو را در این افتضاح و مسخره بازی مقصر می داند.

در همین موقع آقای مهاجر و درویش و مازیار که در آشپزخانه را بسته دیده بودند، در میان راهرو دور هم تاب می خوردند. آقای مهاجر به وضع غریبی درآمده بود: ظاهراً شبیه توپ بسیار بزرگی بود که بادش آهسته آهسته خالی شود و از طرف دیگر آهسته آهسته بادش کنند. درویش که عرق کرده بود با صورت سرخ و چشم های باد کرده آرام آرام اشک می ریخت. قیافه ی مازیار به نحو رقت آوری محجوب می نمود، اما در حرکاتش گستاخی و شرارتی به چشم می خورد که این حجب مفرط را موهن جلوه می داد.

آقای مهاجر با صدای دگرگون شده گفت:

... آن وقت شما بغلش کردید و گفتید «جونم». خیلی مکش مرگ ما گفتی، گفتی: «ج... ونم» بعدش او دست انداخت گردنتان، خیلی خودمانی جواب داد: «چی می گی؟» ببین، مازیار، این رسم دوستی نیست، مستی و راستی، باید او را به من یکی نشان بدهی... خیلی خوشگل، خیلی جوان... من توی اداره از این چیزها زیاد دیده ام، همه اش سر و کارم با اینجور چیزها است. زن می آید می گوید مرا طلاق بده، چرا؟ شوهرم مردی ندارد... ولی خوب شما فکر می کنید تقصیر کدام یک از ماست؟ من یا زنم؟ هنوز... هنوز دکترها نفهمیده اند. بعد مرد می آید، چرا؟ زنم آستن نمی شود. دختر می آید، چرا؟ خاطرخواه شده ام ولی می خواهند به کس دیگری شوهرم بدهند. صاحبخانه می آید، چرا؟ یک مستأجر داشتم، قدش دراز بود، موهایش بور بود، پایش علیل بود، طبقه ی سوم می نشست،

دانشجو بود، خانم می آورد توی خانه... آن وقت من یکی یکی آنها را راه می اندازم، اینطور... ببین، کو، کجا گذاشتم؟ یک پرونده ی دو هزار ورقی بود، بعد... نه، همین حالا نشانت می دهم. بیا برویم پائین... درویش دست او را گرفت و زمزمه کرد:

- حالا وقتش نیست. شما قرار بود تکلیف مرا معلوم کنید. من چرا اینطور هستم؟ اصلاً حوصله ام سر رفته است. دلم از همه چیز به هم می خورد. اینقدر از این بهروز بدم می آید، پسره ی احمق، با آن مثنوی خواندنش. یک وقتی بود که ما همه کمونیست بودیم، خیلی چیزها را قبول داشتیم، خیلی چیزها را هم قبول نداشتیم. اما، باور کنید، کار می کردیم. من به تنهایی، خودم، از دل و جان. حالا من نمی دانم چه کار کنم. ماتریالیست خداپرست شده ام! مثنوی... یک دنیا، مولوی... یک آدم گنده، یک غول. اما به ما چه؟ به این بهروز احمق چه که همه چیز را باور می کند. یک ذره اعتقاد... به اندازه ی یک بال مگس... به هر کس و هر چیز، دلم برای یک ذره اعتقاد پر می زند، اعتقاد به هر چه می خواهد باشد: بنگ، خانقاه، عرق، ماشین ها، گذشته، آینده، این بلبل پدر سوخته، داور بین المللی... اما مطمئن نیستم که خودم باشم که با شما حرف می زند. فقط یکی... آخ، فقط تو، آقای مهاجر، پدر من. یا مازیار... من که مست نیستم اما نمی فهمم. شما ببخشید، شما مرا به جوانیم ببخشید. بیاید برویم توی اتاق مازیار، آنجا چند دقیقه، یک ربع، وقت صرف من بکنید، این مسأله ی زندگی را برای من حل کنید... برای من گریه کنید، من دارم پیر می شوم، من دارم پیر می شوم...

مازیار به هر دو تعظیم کرد و همانطور که تلو تلو می خورد به طرف اطاقش رفت. در اتاق را باز کرد و گفت:

- آخ! شما؟ بفرمائید. من پایم خوب شد، دیگر درد نمی‌کند... خیلی خوب، بفرمائید، این اطاق من مگر چه چیز مهمی دارد؟ مطمئن باشید، مطمئن باشید مثل اطاق خودتان است. اما دلم می‌خواهد بزرگواری کنید، بفرمائید، من اهل عمل هستم. بیائید، بیائید، اینجا بهتر می‌شود به مسأله‌ی زندگی خندید. شما می‌خواستید برایتان تار بزنم؟ حتماً می‌زنم. این هم چراغ، روشن شد. خواهش می‌کنم، آه... تعجب کرده‌اید! این؟ بله، گوش کنید: این موش...

آقای مهاجر و درویش به دقت خیره شدند: به انتهای سیم برق، نزدیک لامپ، نخ‌بسته بود که آن را به دم موش لاغر و کثیفی گره زده بودند. موش آویزان با تفنن تقلا می‌کرد، مازیار بانوک انگشتش موش را قلقلک داد و بعد دست هایش را با شادی به هم کوفت و مثل بچه‌ای جست و خیز کرد و در میان خنده گفت:

- این موش، درست نگاه کنید چقدر ناقلا است. درست است که لاغر است، اما کله اش، هوشش... زیاد! سه شب پیش، بینم من در دفتر خاطراتم یادداشت کرده‌ام؟ خیلی خوب، سه شب پیش... آمده بود که مرا اذیت کند، از طبقه‌ی اول. شما که وارد هستید، آقای درویش، اینجور موش‌ها همیشه از طبقات پائین می‌آیند. من اهل عمل هستم. ببینید: اختلافم با شما در این است که اگر چه نمی‌دانم آینده‌ام چه خواهد شد، زندگی‌م چه خواهد شد، اگر چه در این دنیا... ملاحظه می‌فرمایید شما خودتان از من دوری می‌کردید، اگر چه تنها هستم، اما به بعضی چیزها اعتقاد دارم. برای همین است که گریه نمی‌کنم و گاهی تار می‌زنم. من به مردم عادی و بدبخت که فقط زندگی می‌کنند... چون که ما زندگی نمی‌کنیم، امثال ما زندگی را تماشا می‌کنند... من به آن آدم‌های گمنام عقیده دارم، که

عائله دارند، که باید شب زن و بچه شان را نان بدهند... خوب چه می گفتم؟ آه، اینکه ملاً من به موش اعتقاد دارم. پیش خودم می گویم: این موش هم موجود جان داری است، لاغر و زردنبو هم که هست، تا اینجا مثل خودم، حتماً درس زبان می خواند، شاید سال هاست، چطور و کجا؟ البته جایی که ما نمی دانیم. بعد می گویم: او هم تنها است والا همه چیز را نمی گذاشت و فرار نمی کرد، برای اینکه بیاید سر وقت من... ولی چرا مرا اذیت می کرد؟ همین... مسأله ی زندگی همین است. اگر شما می خواهید در عرض یک ربع آن را حل کنید، البته مختارید، اما من دیشب او را گرفتم... چرا؟ برای اینکه در عرض یک هفته با یک سال، شاید بتوانم، شاید بفهمم زندگی چیست... ولی مگر چقدر موش در دنیا هست؟

آقای مهاجر نشست و سر تاسش برق زد. درویش که همچنان گریه می کرد به گوشه ای رفت و به روی خود خم شد. مازیار آه کشید و با اندوهی که جای شادی یک لحظه قبلش را گرفته بود به حرف خود ادامه داد:

- هر کس جای من بود او را می کشت یا به گربه می داد که قورتش بدهد. اما من گفتم باید او را زجر داد، شکنجه داد... آخر شب بلند شدم و با فندک سیلش را سوزاندم. بیچاره، یک کمی از لبش در این گیر و دار کباب شد و صبح که بیدار شده بودم دلم به حالش سوخت، آن را با مرکورکرم معالجه کردم... اینطور است، اینطور است که من می گویم باید به خیلی از چیزها اعتقاد داشت...

آقای مهاجر که مثل مجسمه بودای پیر و پر خورده ای به روی زمین پهن شده بود با شگفتی به دنبال کردن حرکات موش پرداخت. درویش روی تنها صندلی اتاق که چوبی و از کار افتاده بود نشست و

به مازیار نگاه کرد. مازیار تارش را برداشت و آن را مثل کودکی در بغل گرفت، کمی سرش را نوازش کرد، بعد روی رختخواب نشست و «ماهور» هوای سرد یخ زده را شکافت.

درویش گفت:

- نه، شما نگفتید، با این موستان... تو هم خودت را گول می زنی. اما من چقدر تار را دوست می دارم. فقط می ماند اینکه چرا اینقدر از همه بدم می آید... مثلاً دلم می خواهد مثل برادرم بودم، چقدر خوب بود... مرتب اصلاح می کند، غذا می پزد، بی طرف است، یعنی اینکه همه چیز را قبول دارد. خیلی خوب، او راحت است. شب به محض اینکه می خوابد صدای خرخرش بلند می شود، اینطور: خور خور! خور خور! ولی چرا من باید اینقدر بدبخت باشم؟ تو اهل عملی، مسخره نیست؟ اهل کدام عمل؟ چه عملی؟ شاید اینکه درس می خوانی برایت سرگرمی خوبی باشد، تو هم زنده ای... معلوم است. اما مرا کشتند. آخ، کشتند این ماشین ها، این بلبل، این صاحبخانه ها که اینقدر مهربانند و خود من که همه را گول می زنم و این بهروز... حالا شما جمع شده اید که من گریه نکنم؟ مادر، اگر مادرم زنده بود، وای... آن وقت ها که بچه بودم، سرم را روی دامنش می گذاشت، موهایم را به هم می زد، ماچم می کرد، دستش چه گرم بود، دستش چه مهربان بود... حالا اگر مادرم زنده بود سرم را توی دامنش می گذاشت و برایم لالایی می گفت. لالایی می گفت، بعد ماچم می کرد، دست به سرم می کشید. آن وقت من می گفتم: «مادر، پیر شده ام! پیر شده ام و خوابم می آید»... وقتی دستش را به بدنم می گذاشت پر خون می شد. داد می زد، می شنوم، آه، می شنوم، داد می زند: «کشید، پسر من را شما کشتید، شما همه تان! خدا از سر

هیچکدام تان نگذرد!)... بعد من خوابم می برد، خوابم می برد... «پسر نازنینم را... او را کباب کردید، او را مثل یک موش سیاه آویزان کردید.»... بعد من می گفتم: «مادر... او را کباب کردید.»... آن وقت خوابم... خوابم می برد.

اینک صدای تار بلندتر شده بود و درویش حقیقتاً به خواب رفته بود. موش آویزان که از زیر و بم صدای تار به هیجان آمده بود سخت تقلا می کرد و با خود لامپ را حرکت می داد و سایه اش دور اتاق، مثل بندباز ماهری، تاب می خورد. آقای مهاجر به تندى نفس می زد و شکمش مرتباً به جلو و عقب می رفت. اما خیلی زود، پس از یک دوره سکوت و آرامی، بار دیگر به طغیان مستی دچار شد. به نظرش رسید که تمام این کارها در صحنه ای به وقوع می پیوندد و او که خود یکی از بازیگران است در ایفای نقش خویش تعلق ورزیده است. ناگهان برخاست و وحشیانه درویش را از خواب بیدار کرد. مازیار ناچار تار را کنار گذاشت. آقای مهاجر بلند و با حرارت گفت: - خیلی خوب، شما بچه های من، قبول کردم. اما همه تان دیوانه اید... این کارها چیست؟ من هیچ سر در نمی آورم. آن روزها که ما عرق می خوردیم، دست آخر یا می رفتیم پیش زنمان یا می رفتیم سراغ رفیقمان، من اغلب پای منبر پدرزنم می نشستم. هیچ این حرف ها نبود، هیچ گریه نمی کردیم. حالا چه خبر شده است؟ مثل سگ از زنم بدم می آید، از ریختنش، درست مثل میمون... من گاهی فکر می کنم به چه درد می خورد اگر از این بوزینه بچه دار بشوم. اما بعد خودم را نفرین می کنم. نمی دانم چطور حالتان کنم... خیلی فهماندنش مشکل است. من هم زنم را دوست می دارم و هم دوست نمی دارم، هم دلم بچه می خواهد هم نمی خواهد. اما زنم... فقط دلش

بچه می خواهد. یک روز نشده است که خیال کند بچه نمی خواهد. همین خیلی مهم است، چرا؟ برای همین مرا خر می کند، مثل سگ که به دنبال خودش می کشد: قم برویم دعا کنیم. کربلا برویم روزه بگیریم، سر تاس بنشینیم زور بزنیم، پیش دکتر برویم... آخر حد و حساب دارد! ببینید، آن وقت من در همان حالی که برایش دلسوزی می کنم ازش متنفرم و هر وقت که به یاد بچه می افتم دلم به هم می خورد. بعد ذوق می کنم، بعد کیف می کنم، بعد توبه می کنم که چرا این فکرها به سرم زده است. فکر می کنم یک شب خوابیده ایم، یک دفعه یک بچه ی چهل ساله ی ریشو از شکمش می آید بیرون و به من می گوید: «بابا جون، سلام.» آخ! پشت دستم را داغ می کنم و بعد زور می زنم تا بلکه چهار سالش بشود، بعد چهار ماه، بعد یک تکه گوشت... آن وقت هر شب گریه می کنم، این تکه گوشت وارث من، بچه ی من، از خون و گوشت من... ولی خوب، نه تقصیر من است نه تقصیر زنم، تقصیر نطفه است، توی تاریکی... چشم به راهش می مانم. آنقدر... آنقدر که خودش، زنم... می گوید «بخواب».

مازیار از روی رختخواب برخاست و چون نتوانست تعادلش را حفظ کند دستش را به دیوار گرفت. همه جای بدنش می سوخت. از کنار آقای مهاجر و درویش که ایستاده بودند اما مثل دو قطب آهن ربا دائم همدیگر را جذب و دفع می کردند گذشت و سرش را از در بیرون برد و راهرو را نگاه کرد: آشپزخانه تاریک بود، اما بوی غذا از آن بیرون می آمد و در هوا پخش می شد. مازیار باز به میان اتاق برگشت. آقای مهاجر و درویش نامفهوم و نامربوط زمزمه می کردند.

مازیار همانطور که تکان می خورد گفت:

- بچه ها... نه، آقایان!

درویش آهسته پرسید:

- با من هستی؟

- نه، با هر دو، با آقای مهاجر... هیچکس توی آشپزخانه نبود.

- نبود؟

آقای مهاجر دستش را به شانۀ مازیار زد:

- رفته اند توی اتاق، حتماً بحث می کنند.

مازیار به هر دو نگاه کرد. مثل اینکه می خواست حرفی بزند اما

مرد بود. کمی پا به پا کرد، بعد گفت:

- این مسأله ی زندگی که شما اشاره کردید، با این موش زجر کشیده، با آن زن خوشگل و چاق و جوانی که می گوئید من به خانه آورده ام، با آن پدرها که کار می کنند و برای پسرهایشان پول می فرستند، همه ی اینها... ببینید، چطور مثال بزنم؟ مثل دانۀ تسبیح به هم مربوطند. اگر یکیشان را کسی بفهمد، بقیه را... بقیه، مثل موم توی دستش... اما یک چیز هست که شما هر دو می دانید، اینطور نیست؟ ها... شما...

درویش سرش را تکان داد:

- من؟ نه، هیچ چیز نمی دانم.

آقای مهاجر گفت:

- با این حال، معلوم است، معلوم است.

- ... خیلی خوب، نمی دانید... پس نمی دانستید؟ آه، حالا راحت

شدم. من... ببینید، تاکنون نتوانسته ام نظر کسی را جلب کنم، نه به خودم، نه به افکارم. هر کار کرده ام مصنوعی جلوه کرده است، در حالیکه طبیعی تر از آن... طبیعی تر از آن برای من امکان نداشته است. مثلاً همین واریس را مثال می زنم: خیلی خوب، درد می کند،

دکتر گفته است، اما کسی باور نمی کند، می گویند این هم یک نوع لوس بازی است. یا این موش، خیلی طبیعی است، آدم از کسی که اذیتش کرده انتقام می گیرد. اما هیچکس... برای همین است که من اسرارم را توی این چمدان ها و کیسه ها که ملاحظه می کنید از چشم ها پنهان می کنم. البته چیزهای عجیبی است: سر یک مرده؟ ممکن است... مواد مخدره؟ بله، همه چیز امکان دارد باشد... ولی من قصد ندارم شما را تحریک کنم. آن وقت در را می بندم و با کسی رفت و آمد نمی کنم، برای اینکه تمام این چیزها برای آنها... لوس و خنک... شاید هم بی مزه است. من می ترسم... می ترسم یک روز برای خودم هم... اگر مصنوعی بشود، آن وقت چکار کنم؟ ولی زن، مثلاً زن را مثال بزنیم...

آقای مهاجر حرف او را قطع کرد و در حالیکه با دست هایش به تجسم فضائی قضیه کمک می کرد:

- کدام یک؟ همان زن چاق و بلندقد و خوشگل و... جوان؟
- کدام؟ او؟ دروغ بود، دروغ است، نمی دانم کدام زن را می گوئید، اما از همان دروغ های بدی بود که برای من ممکن است دریاورند. حاضرم قسم بخورم، به شرافت... آخر چطور من با این پای علیل... از طرف دیگر من با زن مخالفم. اینجا حساب روحیه در کار است، ولی نه تمام زن ها و در عین حال تمام زن ها... یعنی چه؟ باز از آن افکاری است که توجه کسی را جلب نمی کند. خیلی ساده: دخترعموی مرا برایم نامزد کرده اند، کوچولو، چادر سر کن، و شاید هم بعد خانه دار بشود. ماه به ماه کاغذ می نویسند که پس تحصیلات شما چطور شد؟ من می دانم چرا می نویسند، برای اینکه او را هل بدهند توی بغل من. اما تصدیق کنید نمی توانم او را دوست داشته

باشم، با این افکار... با این کله، جور در نمی آید... سه چهار سال است که او تصدیق می گیرد و من هم در کلاس های دانشکده... یعنی از پله های دانشکده بالا و پائین می روم... ولی عوضش، مادرم را خیلی دوست می دارم... آن زن های دهقان را که اصلاً نمی شناسم و در دهات دوردست زحمت می کشند دوست می دارم، چون بار زندگی... روی دوش آنها است، برای پسرهایشان پول جمع می کنند، پول... شما آقای درویش باید بهتر بدانید، اینجا مسأله اقتصادی پیش می آید...

درویش نالید:

- اینها... همه اش چرند است. تو هم، تو هم نمی توانی درد مرا دوا کنی. فقط مادرم... تو خودت بدبخت تر... و بیچاره تر... آقای مهاجر که فقط به یاد داشت که مازیار حاضر به سوگند خوردن نشده است ناگهان فریاد زد:

- پس دروغ بود؟ من قربان تو... مرا باید عفو کنی... این زن عفریتهی من، این آوازه خوان قدیمی... این پتیاره، تقصیر او بود، تقصیر او بود...

مازیار او و درویش را به طرف در هل داد. نگاه کنجاو و حيله گر موش آنها را دنبال کرد. مازیار گفت:

- خیلی خوب، من می بخشم... می بخشم. من همیشه بخشیده ام، اما کسی نفهمیده است چه می گویم. من حاضر همه چیز را ثابت کنم، من حاضر در چمدان ها و کیسه هایم را باز کنم... تارم را می بخشم: این تار مال شما، ولی چه فایده دارد؟ تمام بار زندگی، تمام آن سختی ها... روی دوش پدر من، و آن زن ها و آن آدم های ناشناس...

و همسایه ها... و مادر و کاسب هاست. ما ول معظیم، برایشان پشت کرسی... بحث می کنیم و مقاله می خوانیم...

آقای مهاجر و درویش به میان راهرو رسیدند. مازیار چراغ اتاقش را خاموش کرد و به آنها پیوست. اکنون راهرو در تاریکی غلیظی فرو رفته بود. و تنها نوری که از اتاق صاحبخانه می آمد قسمتی از آن را روشن می کرد. درویش را با دستمال اشک هایش را پاک می کرد. آقای مهاجر با مشت به دو طرف شکمش می کوبید و تهدیدکنان رو به اتاق صاحبخانه کرده بود و داد می زد:

- تو اینجا هستی! آهای حجه الاسلام! تو دروغگو... تو عفریته... برای پسر من، برای نجیب ترین... و بهترین... جوانی که در این دنیا... ممکن است باشد حرف درآوردی! او جلب توجه کسی را نکرده است. همه را دوست می دارد، نامزدش درس می خواند، ولی همه او را مسخره کرده اند. آن وقت تو... بیست سال است پدر مرا درآوردی، بیچاره ام کردی، فردا طلاق می دهم، تو درست مثل همان سوسنهی جادو هستی که شاه صفی را گول زد، بدبخت! از ریختن عقم می گیرد. با آن شکم چروکیده ات چطور می خواهی آبستن شوی؟ زشت! دو به هم زن! زن های دهاتی... نه تو، نه تو... باید بمیری، باید مثل میمون... مثل موش مازیار بمیری...

اتاق صاحبخانه در مقابل این توفان تهدید همچنان در بسته و بی جواب و ساکت ماند. درویش و مازیار آقای مهاجر را کشان کشان به طرف بهار خواب بردند. آقای مهاجر فریاد می زد:

- همین امشب طلاق می دهم!

هنوز در راهرو بودند که از پله ها صدای سنگین و لخت پایی برخاست. هر سه ایستادند و در تاریکی چشم هایشان را خیره کردند.

آقای مهاجر مثل کودکی که در انتظار اسباب بازی است ساکت شد. چند لحظه گذشت و بعد، مسعود، خسته و گیج در حالی که تلوتلو می خورد و کتاب هایش را در دست داشت به راهرو رسید، درویش پلک های مرطوب و خسته اش را به هم نزدیک کرد:

- کیست؟ یک مست... هر که هست...

مازیار سرش را جلو آورد:

- مست است، اما چرا راه نمی رود؟

مسعود پیش خود زمزمه می کرد:

- فقط اشتباه کردم که از آن گودال پریدم، تا آنجا همه چیز درست درآمده بود، مطابق نقشه، اما... لازم نبود، لازم نبود از آن گودال بپریم. آن پاسبان... به من توجهی نداشت، از کجا می دانست فرار کرده ام؟

آقای مهاجر چند قدم به جلو برداشت و گفت:

- گربه است؟ اما نه، حرف می زند، به زبان خودمان...

درویش خودش را به مازیار چسباند:

- مسعود است، این وقت شب؟

مازیار گفت:

- همه چیزشان خراب شد... شامشان، خربوزه شان، همه را حرام

کردیم، تقصیر ماست...

مسعود فکر می کرد:

- تقصیر خودم بود... معلوم بود کسی که از آن گودال پرده،

عینکش... عینکش...

درویش نالید:

- آه، مازیار... تو چه می گفتی؟ تقصیر ماست؟ چرا؟ پس مادرم...
مادرم...

آقای مهاجر ناگهان خنده دیوانه‌وار و در عین حال نشاط آوری کرد و به طرف مسعود دوید. درویش و مازیار هم در پی او دویدند؛ گویی امکان نداشت کار دیگری بکنند و این کار اجتناب ناپذیر بود و بیشتر از آن جهت لازم بود که بدون قرار قبلی و بی آنکه کسی پیشنهاد کند به ذهنشان رسیده بود. مسعود را تقریباً به روی دست بلند کردند. مسعود که غافلگیر شده بود با وحشت فریادی زد، کتاب هایش به روی زمین افتاد و در چشم هایش که اکنون بی واسطه‌ی عینک پیدا بود حال نامفهوم و گنگی پدید آمد.

آقای مهاجر و شرکایش با غنیمتی که بر سر دست داشتند به طرف بهارخواب رفتند. در همین وقت موش سیاه و لاغر و کثیفی، بی آنکه دیده شود، از اتاق مازیار بیرون جست و به طبقات پایین گریخت. مسعود که تازه متوجه قضایا شده بود تقلا می کرد و فریاد می کشید، و در عین حال با خود در جدال بود: «غیر از این... غیر از برگشتن... با این چشم ضعیف، چطور، چطور می توانستم ادامه بدهم؟»

این بار، در اتاق صاحبخانه باز شد و همه (غیر از بهروز و خانم مهاجر که اولی همچنان ساکت نشسته بود و به جلو رویش نگاه می کرد و دومی مثل توده خاکی که از آوار باقی بماند گوشه‌ی اتاق روی هم انباشته شده بود) بیرون آمدند. مادر نگاهی به آشپزخانه انداخت و جیغ کشید:

- وای! پس مسعود کو؟ پس مسعود...

بلبل گفت:

- زود باشید، آنجا... روی بهار خواب...
برادر بزرگتر در تاریکی با نگاه خشم آلودی بلبل را دنبال کرد.
آسمان عبوس بود و به شهر به خواب رفته بود. در بهار خواب، برف
زیر قدم هایشان ناله کرد.
آقای مهاجر و درویش و مازیار مسعود را در میان گرفته بودند.
مادر کوشید که مسعود را از دست آنها نجات بدهد:
- دیوانه ها! پسر، تخم چشمم...
آقای مهاجر سرش را تکان داد و داد کشید:
- پسر، مسعود! ریاضیات، ریاضیات... ولی من امشب، همین
امشب او را طلاق می دهم...
مسعود گریه می کرد:
- بدبخت شدم، باز با اینها، باز توی این خانه، خدایا پس دورینم،
پس مسأله هایم، پس ماشین... پس ماشین نفتی ام...
برق زودگذری برای یک لحظه ی کوتاه، همه جا را روشن کرد و
از آنها سایه های خیره و آبی رنگ به روی برف انداخت و پس از
آن باز همه جا در تاریکی غرق شد و صدای رعب آور رعدی که
برخاسته بود، سر و صداها را در خود گم کرد.
درویش، خم شد و مثل فتری که رویش فشار بیاورند در خود فرو
رفت:
- نه، نه، فقط مادرم... برایم لالایی بگو... برایم لالایی بگو...

پایان

آدرس: شهر « ت »، خیابان انشاد، خانه‌ی شماره‌ی ۵۵۵

آتشان

کریم آتشان. سی ساله، قد متوسط، چشم‌ها میخی. چشم‌ها میخی، قد متوسط، وزن متوسط، زیبایی متوسط. همه چیز متوسط. فقط چشم‌ها میخی. اما یک چیز متأسفانه از متوسط هم پایین تر: خریدن کفش.

آقای آتشان کفش‌هایش را فقط از مغازه‌هایی می‌خرد که معمولاً همراه کفش چیزی هم اضافه می‌دهند؛ مثلاً جوراب و یا هر دو هفته یک بار قرعه می‌کشند و به برندگان، دیگک زودپز چوبی و یا کارد و چنگال پلاستیکی هدیه می‌کنند. اما آقای آتشان جوراب‌ها را پس می‌دهد؛ جوراب نمی‌پوشد. و چون مجرد است و تصمیم دارد مجرد هم بماند و برای دیگک و کارد و چنگال مورد مصرفی نمی‌شناسد باز هم تصمیم گرفته است که هر وقت برنده شد آنها را هم پس بدهد.

می‌ماند خود کفش‌ها. آنها یا خیلی تنگ هستند و یا خیلی گشاد و دوستان آقای آتشان عادت کرده اند که آقای آتشان را در ساعات اداری همیشه مشغول و گرفتار ببینند. پای لختش را بیرون می‌آورد و به آن که دیگر قلمبه سلمبه شده و از میخچه و زگیل

پوشیده است وازلین می‌مالد. گاهی هم یک جعبه پودر تالک را روی آن خالی می‌کند و فضای اتاق را ناگهان غباری سفید می‌پوشاند و آقای محسنی که حساسیت دارد به عطسه می‌افتد. آقای آتشکان دستمالش را در هوا تکان می‌دهد، ولی برای آقای محسنی دیگر دیر شده است. آن وقت همه شروع می‌کنند به شمردن عطسه های آقای محسنی ...

آقای آتشکان را کجا می‌توان پیدا کرد؟ این خود سؤالی است. در اداره؟ گمان نکنم. هیچ کس هنوز درست نمی‌داند که اداره ی او کجاست و چیست و یا، مهم تر از همه، این که واقعاً اداره ای در کار هست یا نه. در خانه؟ شما بیایید خودتان امتحان کنید. شب یا روز، صبح یا عصر، تعطیل یا غیر تعطیل، هر وقت خواستید، به در خانه ی او بروید و زنگ بزنید. همین حالا، پیش پای شما رفته اند بیرون. بقال سر کوچه او را دیده است که لنگ لنگان، مثل این که در گِل و لای، دور می‌شود. گاه می‌ایستد و گاه به جایی تکیه می‌دهد.

پس چه باید کرد؟ تکلیف من که می‌خواهم او را ببینم چیست؟ این مشکل را من به طریق خود حل کرده ام؛ یک منطق ساده و عملی، آدمی را که کفش تنگ یا گشاد بپوشد، مخصوصاً اگر پنبه در پاشنه ها و پنجه ی کفش تپانده باشد، و گشاد گشاد راه برود کجا غیر از صف اتوبوس می‌توان پیدا کرد؟

او را در انتهای صف پیدا کردم. روی یک پا ایستاده بود و پای دیگرش را مثل پاندول تکان می‌داد. دستمالش را در مشت می‌فشرد و

دستش را آهسته به آنجا که « پشت » نام محترمانه ی خود را از دست می دهد تا نام محرمانه ای به خود بگیرد می مالید. نمی دانم چه می کرد. شاید بازی.

کت و شلوار خوش دوختی پوشیده بود که کاملاً بر اندامش برازنده بود. کراوات سفیدی بسته بود که جا به جا لکه های درشت قرمز داشت. انگار همین الان صاحبش خون دماغ شده است.

من رفتم جلوتر. صف ناآرام بود و مثل مار بی حالی به خود می پیچید. از رو به رو، دختر سیاه چرده ای می خواست از عرض خیابان بگذرد. همین چند لحظه پیش بود که او را دیدم که در خیابان « صنیعی » پیش می آمد. کمی سر چهارراه و بعد به خیابان « انشاد » پیچید. این جور شایع بود که صف ها در خیابان انشاد باریک تر و کم دوام ترند. از دور اتوبوس دو طبقه ای را می دیدم که تلوتلو می خورد و نزدیک می شد، مثل مستی که می خواهد به هر قیمت خودش را به خانه اش برساند. به آنجا که اعتراض و فریاد در انتظار اوست و زنش پرخاش جو کنار جوی ایستاده است.

دختر سیاه چرده از کنار من گذشت. عینک درشت سیاهی زده بود و دست های پرمویی داشت.

پیش از آن که به خود بیایم و بتوانم به آقای آتشکان برسم ماشین صف دراز کج و معوج را بلعیده بود. مثل شعبده بازی که نوار بلند کاغذ رنگی را می مکد تا بعد ناگهان گنجشکی از دهان خود بیرون بیندازد.

چیزی روی آسفالت برق می‌زد. من نگاه کردم. اتوبوس، یک
لنگه کفش آقای آتشکان را مثل تفاله ای بیرون انداخته بود.

بهر روز سلیم احمدآبادی

خودش هم نمی‌داند چرا احمدآبادی. در شهر « الف » به دنیا
آمده است؛ اما نیامده است، او را به دنیا آورده اند. اول گفتند خیلی
بزرگ است و این زن با این جثه ی ضعیف نمی‌تواند بچه اش را به
دنیا بیاورد. پس چه باید کرد؟ از دست ماما که کاری بر نمی‌آمد.
رفتند متخصص را خبر کردند.

متخصص، دکتری بود که تازه از انگلستان آمده بود و خودش را
هم به سختی به دنیا آورده بودند. اول سرفه ی خشک و بی صدایی
کرد که خیال می‌کرد دلیل بر تشخیص است، به خصوص که به حجم
غبغبش هم افزوده می‌شد و بعد به دقت زن را معاینه کرد. دستور داد
خط کش و گونیا آوردند که قطر و طول و عرض شکم را اندازه
بگیرند و بعد باز سرفه کرد و باد به غبغبش انداخت.
همه منتظر بودند.

— این زن با این جثه ی ضعیف نمی‌تواند بچه اش را به دنیا بیاورد.

ناچار شوهر زن را صدا زدند. او ناآرام و بی صبر، در راه رو قدم
می‌زد و گاه میان راه می‌ایستاد و به دوردست خیره می‌شد. دوردست

دیوار سرد و خشک و خاکستری رنگی بود که یک پرستار زشت و باتجربه روی آن انگشتش را به دهان گذاشته بود. شوهر زن را به اتاق راهنمایی کردند. خودش احساس کرد که دارند هلش می دهند. او که در این لحظه کلاهش را به دست گرفته بود و آن را می چرخاند بی اختیار به همه تعظیم کرد. چشم هایش دو دو می زد.

– ببینید، آقای سلیم، موقعیت خیلی ناامیدانه است (مدت مدیدی از اقامت مجدد آقای دکتر در ایران نمی گذشت) شکم اول است؟

با حوصله توضیح دادند که مقصود از شکم اول چیست.

– بله قربان، زن اول هم هست.

دکتر متخصص حیرت زده سرش را بلند کرد و کوشید سرفه کند. اما نتوانست فقط بر حجم غبغبش افزوده شد.

– دو تا زن دارید؟

– نه خیر قربان، همین یکی. از کجا این طور خیال کردید؟

دکتر کینه توزانه به او خیره شد و جواب نداد.

– حالا باید چکار کنیم؟

— بالاخره باید همه دست به دست هم بدهیم و با فورسپس یا سزارین و یا به وسیله ی دیگری بچه را بیرون بیاوریم.

آقای سلیم ناگهان کلاهش را به سر گذاشت و به جمع دکترها و ماماها و پرستاران رو کرد:

— دستم به دامتنان! یعنی با زور؟ می‌فرمایید او را باید بیرون کشید؟

دکتر باز سرفه کرد، اما این بار بر حجم غبغش افزوده نشد. با حیرت دست به چانه اش کشید و خشک و رسمی و کمی هم با عصبانیت گفت: نه! سه بار گفت: نه!

فورسپس گذاشتند، کسی نیامد. چند مانور زایمانی مختلف انجام دادند، فقط زن فریاد می‌کشید. دست آخر شکمش را پاره کردند و همه با پوزهای بسته و دستکش های نایلونی دورادور تخت او ایستادند. کم کم شروع کردند به وول خوردن. مثل بالرین های ناشی، آهسته و سنگین دور تخت می‌چرخیدند. آقای سلیم از پشت شیشه ی نیمه مات با چشم های وحشت زده می‌دید که انگار در میان مه و غبار، هیکلی نامأنوس و سفیدپوش چیز بی شکلی را گرفته اند و آن را به طرف خود می‌کشند، یا از دست هم می‌قاپند، یا به هم تعارف می‌کنند.

اگر آقای سلیم زیاد به سینما می‌رفت و از موج نو سر در می‌آورد، می‌فهمید که چشم هایش دارد وقایع آوانگاردی را با حرکت کند ضبط می‌کند.

کجا بودیم؟ این که بهروز سلیم احمدآبادی قد بلندی دارد و موهایش خاکستری است و متولد شهر « الف » است، اما در شهر « ب » بزرگ شده و در شهر « پ » درس خوانده و اکنون در شهر « ت » زندگی میکند.

اغلب برای کار به شهر « ث » می‌رود و همیشه سر راهش دو شب در شهر « ج » می‌ماند، به این امید که بالاخره یک شب به آنجا برود دنبال عیش، و تا صبح عرق بخورد و در خیابان ها راه بیفتد و عربده بکشد و آواز کوچه باغی (آقای سلیم کوچه باغی بد نمی‌خواند) بخواند و دست آخر ببرندش کلانتری و ازش تعهد بگیرند ... این رؤیای زندگی اوست، اما حتی در شهر « ج » هم که فرسنگ ها با شهر « ت » فاصله دارد، از زنش می‌ترسد. می‌ترسد که ناگهان وسط کار در کلانتری یا خم یک کوچه یا ته یک بن بست (دخترهای شهر « ج » اغلب در کوچه های بن بست قرار دارند) سر برسد. زنش مرض روانی دارد.

هر سال، آقای احمدآبادی تابستان ها بچه ها را برمی‌دارد و به شهر « چ » می‌برد. زنش با آنها نمی‌آید و در شهر خودشان می‌ماند. زنش از مسافرت می‌ترسد، فوبی دارد.

وقتی در ماشین نشستند که به خانه برگردند و اتوبوس به راه افتاد، بچه ها (که دیگر بچه نیستند) نق نق را شروع می کنند. کادو نخردیم، کنار دریا نرفتم، رقص نکردیم، ماشین نداریم، ویلا نداریم ... همه اش با فعل نفی شروع می شود.

اتوبوس، میان راه از شهر « ح » می گذرد. می ایستد که هر کس خواست برود سوهان و مربای شقاقل بخرد. مربای شقاقل برای کمر خوب است، کمر را سفت می کند. ولی چه فایده؟ سوهان ها توی دهان آب می شود، برای دندان مصنوعی خوب است. درست. ولی چه فایده؟ که برود بیفتد روی آن ... روی آن ... برویم پایین، چیزی برای مامان بخریم. طفلکی مامان! تنها توی آن خانه ی لعنتی ... دیگر عفش می نشیند، شما بروید. فقط مواظب باشید دیر نکنید. آقا! مگر شما پیاده نمی شوید؟ اینجا شهر « ح » است. می دانم، فقط اجازه بدهید بخوابم. لااقل اینجا کمی بخوابم ...

شهر « ح » را هم پشت سر می گذارند.

تلق ... تلق ... تلق! بچه ها بزرگ شده اند و می خواهند بروند دانشگاه (کنکور) و خارجه (پول) و شوهر می خواهند و هوشنگ سلیم احمدآبادی تازگی ها یک گرل فرند پیدا کرده است (منیژه) و پول توجیبی می خواهد، بیش تر می خواهد، و می خواهند دوتایی فرار کنند ...

رسیدیم. رسیدیم به شهر « ت ». پیاده شوید!

لابد در شهر «خ» هم خواهد مرد.

کریم

شهرام کریم. سی و پنج ساله. قد ... چشم ها ... وزن ... رنگ موها ... تحصیلات ... قد، چشم ها، وزن، رنگ موها، تحصیلات.

محتویات جیب های آقای کریم:

۱ پاشنه کش

دراز و زرد رنگ.

واقعاً این درست است که جد بزرگ آقای کریم این پاشنه کش را از عشق آباد خریده بوده که به حاجی صمد هدیه بدهد؟ این مسأله تا به امروز حل نشده است و آقای کریم که به کتاب های پلیسی علاقه ی فراوانی دارد، یک روز تصمیم گرفت این راز را با توسل به شیوه های کارآگاهی ... (ولی قرار ما این نیست که جمله پردازی کنیم).

مادر! چیزی یادت می آید؟ خوب، یک چیزهایی. پدرت خدایا مرز وقتی ده ساله بود و شاگرد پدرش بود یک روز می رود توی پستوی دکان و آنجا قبای پدرش را می بیند که گوشه ای مچاله

شده است. دست می‌کند تو جیب قبا و این پاشنه کش را پیدا می‌کند. آن را برمی‌دارد، بهتر بگویم می‌دزدد. بعد کتک مفصلی هم می‌خورد، با تعلیمی. ولی مادرا! من خیال می‌کردم (کجا شنیده بودم؟) که پاشنه کش مال جد مادری من است. پدر من؟ یعنی می‌گویی پدر من پاشنه کش داشته باشد؟ ...

مادر به گریه افتاد و هیچ کدام از شیوه های معمول کارآگاهی نتوانست معلوم کند که بالاخره جد مادری شهرام پاشنه کش را از عشق آباد خریده است یا جد پدریش. اما یک نکته مسلم بود؛ جد بزرگ او وقتی از عشق آباد برمی‌گردد در خانه اش سور می‌دهد. ابول جارچی از صبح زود با دهل و نقاره در کوچه های ده راه می‌افتد و جار می‌زند. پسرش، پابره‌نه و با چشم های تراخمی، دنبالش می‌دود. انبوه مگس ها دور سر کچلش هاله ای از صدا ساخته اند که به نظر می‌آید مثل هاله ی سرهای قدیسین ابدی باشد.

خانه ی بزرگ جد بزرگ پر می‌شود. سیبل به سیبل. همه چهارزانو نشسته اند و بفهمی نفهمی یکدیگر را محترمانه هل می‌دهند. معلوم نیست با این فضای کم، تکلیف کسی که باد در دلش بیچد چیست. به هر حال هر کس راه حل خودش را دارد. سیبل به سیبل. جای و شیرینی و میوه و قلیان. تازه وارد، همه با هم بلند می‌شوند. دولا و راست می‌شوند و می‌نشینند. یاالله! باز بلند می‌شوند. تازه وارد می‌گوید: یاالله، می‌نشیند. صدای قلیان. خوب می‌فرمودید! بله، هنوز سوار نشده بودیم که ... الله اکبر! چه قیامتی، چه محشری! جد بزرگ رویش را به حاج صمد می‌کند و می‌گوید:

– حاجی برایتان چیزی آورده ام.

حاجی پاشنه کش را می گیرد، اما تشکر نمی کند. پاشنه کش دست به دست می گردد. طلا است؟ نه، آب طلا است. ولی باور کنید بعینه که طلا است! بفرمایید حاجی مبارک باشد!

حاجی صمد پاشنه کش را می گیرد، آن را کمی سبک سنگین می کند و بعد هل می دهد در جیب آرخالقش. همان وقت است یا کمی بعد یا جلوتر از آن که جد بزرگ تفنگش را نشانه می رود و جمعیت ناگهان به خود می آید؟ جد بزرگ روی مخده نیم خیز شده و دستش را گذاشته است روی متکای بزرگ قرمز رنگ و حاج صمد با چشم های متعجب و بی حرکت روی قالی ولو شده است.

جد بزرگ آهسته تفنگش را می گذارد کنار دستش. آنها که نزدیک تر نشسته اند شنیده اند که می گوید: « خون حاج صمد زیاد هم قرمز نیست، همین را می خواستم بفهمم. »

ولی مادر، تکلیف پاشنه کش چه می شود؟ چه طور دوباره به دست ما می افتد؟ خوب می گویند پسر حاج صمد آن را به یک درویش غریبه می فروشد، غریبه و دیوانه و درویش ... آه! آه! آه!

شهرام کلافه شده بود. قلبش به تندی می زد. فریاد بلندی کشید و همه ی کتاب هایش را (اول پلیسی ها را) به هم ریخت و روی آنها

لگد زد و بعد گوشه ای نشست و سرش را میان دست هایش گرفت، آن را مثل هندوانه ی نارس فشار داد ... مادرش بی سر و صدا گریه می کرد.

شهرام تا چند روز با هیچ کس حرف نمی زد، اما بعدها اغلب فراموش می کرد که حتی پاشنه کش زرد درازی هم در جیب دارد.

۲- شانه

شهرام این شانه ی بزرگ دانه درشت آبی رنگ را که معمولاً زن های تازه به دوران رسیده ی دهاتی به دست می گیرند در جیب بغلش می گذاشت (راست یا چپ؟). جیب بغلش باد می کرد و سر شانه از آن بیرون می زد و شهرام همیشه مواظب بود که دولان نشود یا کتش را در نیاورد یا حرکت تندی نکند، شانه می افتد.

آن روز که با « او » قرار داشت بعد از ظهر بود. نیم ساعت زودتر به کافه رفت. پنکه ی سقفی، خسته و بی میل دور خود می چرخید، مثل رقاصه ی نیمه خوابی که هنوز مجبور است برای تنها مشتری مست آخر شب برقصد. کافه نیمه تاریک بود ...

چه میل دارید؟ چه بگوید، حالا چه کنم، تجربه ... تجربه ... این همان چیزی است که لازم است و همان چیزی است که من ندارم. تجربه در دیدار، در قرار گذاشتن، و در ادامه ی دوستی ...

بار اول بود که با یک « او » آشنا شده بود؛ در یک مهمانی غم انگیز و سوت و کور، و بر حسب تصادف کسی اشتبهاً « او » را معرفی کرده بود. و اولین بار بود که طبق معمول قرار کافه ای گذاشته بودند.

اما بعد از این؟ کتاب های پلیسی کمکی نمی کردند. گارسون کافه گوشه ای چرت می زد و صندلی ها در سکوت و خلوت بعد از ظهر خستگی در می کردند. صندلی شهرام گاه صدا می کرد، صدایی زیر و کشیده شبیه به اعتراض کسی که نمی داند چرا بر خلاف همکارانش باز هم باید بار را تحمل کند و گاه در سکوت کامل فرو می رفت، سکوت کسی که بالاخره تسلیم می شود.

شهرام نیم خیز شد که به ساعت دیواری کافه نگاه کند. ناگهان شانه ی دراز دانه درشت آبی رنگ روی موزاییک ها افتاد و غلتید و درنگ صدا کرد.

گارسون از خواب پر رویایش پرید. با خشم به شهرام نگاه کرد ... آخر کسی تازه دست به جیب برده بود که به او انعام بدهد!

باید آن را بردارم و در جیب بگذارم و به گارسون بگویم که آماده باشد. تا او نیامده است آن را بردارم. بگویم آماده باشد که هر وقت او آمد دیگر چرت نزنند. بعد شاید او را به سینما دعوت کنم و اگر او قبول نکند و اگر بخواهد که بیاید اتاقم را ببیند و اگر او پرسد که در ماه چقدر حقوق دارم و اگر او بخواهد که برویم برقصیم و اگر ناگهان او چشم هایش را در چشم هایم بدراند و بگوید برای چه

با من قرار گذاشتی و اگر او بخواهد که برایش توضیح بدهم که نسبت به او چه احساسی داریم و اگر او ... او ... او ... عو ... عو ... عو ... عو عو عو عو عو ...

۳- جعبه

جعبه یا قوطی. در جیب راست بغل (یا چپ؟).

شهرام هر روز صبح این جعبه را باز می‌کرد، روی تختخوابش دراز می‌کشید، مدتی هیچ کار نمی‌کرد.

می‌بینید که این عبارت را می‌توان به سه جزء تقسیم کرد و هر جزء را توضیح داد: جعبه را باز می‌کرد. اما نه به همین سادگی و شاید هم به همین سادگی.

اگر به خاطر باز کردن جعبه نبود که شهرام هیچ وقت صبح سحر بیدار نمی‌شد و از جا نمی‌جست و صورتش را هیچ وقت با آن دقت نمی‌شست و سجاده ای را که دیگران برای نماز پهن می‌کنند با صفای یک زاهد بر روی گل‌های قالی نمی‌گسترده و لب پنجره نمی‌رفت که یک دم چشم‌ها را ببندد، از خود بی‌خود شود و نفس عمیق بکشد و بر نمی‌گشت و کنار سجاده ی قدیمی که از مادرش به یادگار مانده بود زانو نمی‌زد و ابلهانه به جعبه ی کوچک بی‌قواره

خیره نمی شد و بعد از آن شاخه های سبز عود را نمی سوزاند و دو شمع گچی عبیرآگین را که در شمعدان های بلند نقره (یادگار پدرش؟) بق زده و خودشان را کثیف کرده بودند نمی افروخت و دستش را به آرامی و ملایمت بر روی جعبه نمی لغزاند و با دست دیگر چشم هایش را که به سوز افتاده بود فشار نمی داد و منتظر آن صدا نمی ماند.

صدایی نامحسوس برخاست و در جعبه باز شد.

شهرام آن را از کنار سجاده برداشت و از روی قالی بلند شد.

روی تختخوابش دراز می کشید. شهرام هر روز صبح این جعبه را باز می کرد و روی تختخوابش دراز می کشید.

انگار موسیقی ملایمی می خواست اتاق را پُر کند. یک موسیقی تند و گنگ، شیرین و خاموش، پرطنین و بی صدا. از کجا می آمد، از سقف، از کنار در، از آن گوشه، توی آن سوراخ که شب پیش موش ها در آن ضیافتی داشتند، یا از اتاق بغلی، از دهان بی دندان پیرمرد همسایه و یا از ریشه های جاروی رفتگری که سرفه می کرد و فحش می داد و اخ و تف به زمین می انداخت و می روفت، و می روفت و می روفت. و یا از همه ی خفه ی شهر و یا از غرش ناگهانی و سمج موتور خسته ی ماشین باری کهنه ای که هر نیمه شب آن را کنار خیابان می گذاشتند و راننده اش از بیابان ها می آمد... ملایم، ملایم و همراه با قطره های اشکی در چشم هایش که هیچ وقت فرو

نمی ریخت. گاهی شهرام فکر می کرد نکند چشم هایش مرضی دارد که نمی تواند گریه بسازد.

آن وقت جعبه را می گذاشت روی شکمش و بار دیگر ابلهانه به آن خیره می شد. توی آن را مرتب و منظم می کرد و درش را می بست. درق! بعد از آنها خواهش می کرد که بیایند تو و بنشینند.

... بعضی روزها یکی یکی می آمدند. می رقصیدند، شکلک در می آوردند و بعد می رفتند. بعضی روزها دیگر نمی رفتند و بعضی روزها اصلاً نمی آمدند.

اگر نمی رفتند شهرام مجبور بود آن روز را نرود سر کار. نمی توانست.

باید با آنها سر و کله بزند، کلنجار برود، به خودش بیچد و با هر کدام گلاویز شود. غروب، پیرزن همسایه در اتاق را می زد و برایش چای می آورد و در و پنجره ها را باز می کرد و شمعدان ها را می گذاشت روی کمد و آب می آورد که او صورتش که عرق کرده بود و دهانش را که کف کرده بود بشوید. بعد شهرام تشکر می کرد و از خانه می رفت بیرون.

سبک شده بود. و چند خمیازه می کشید. هوای تازه و غبارآلود و پرده ی خیابان حالش را جا می آورد. وقتی خمیازه می کشید می دانست که دیگر آنها رفته اند و می تواند برود عرق بخورد.

اگر نمی آمدند شهرام مجبور بود آن روز را نرود سر کار.
نمی توانست.
شاید به اتوبوس نرسیده اند.

شاید هنوز در صف وول می خورند.

ولی، هنوز اول صبح است، تا بلند شوم اتاق را مرتب کنم و بعد
بروم بیرون توی بقالی تلفن بزنم که امروز نمی توانم بیایم و یک شیر
کوچک با کمی پنیر بگیرم و برگردم ...

شاید تا کسی هم گیرشان نیامده است.

شاید پیاده راه افتاده اند.

... برگردم ... باید زود برگردم و در اتاق را باز بگذارم و به
همسایه بگویم گوش به زنگ باشد و بنا کنم لباس هایم را اتو بزنم.

نکند دیگر نمی خواهند بیایند؟

نکند از من دلخور شده اند؟

شهرام در صندلی راحتی کهنه ی خود فرو رفته بود، پاهاش را
دراز کرده بود، چانه اش را در دست داشت و با انگشتش روی لبه ی
صندلی ضرب می گرفت و سرش را رو به بالا تکیه داده بود و اتاق را

مرتب می‌کرد و به دوستش تلفن می‌زد و نان و پنیر می‌خورد و شیر را که مانده بود و بوی زهم می‌داد توی دست شویی می‌ریخت و لباس هایش را کپه می‌کرد که اتو بزند.

نزدیک ظهر، شهرام لباس هایش را می‌پوشید. پاشنه کش و شانه و جعبه را در جیب هایش می‌گذاشت و می‌رفت بیرون. از اتاق خود، در خانه ی شماره ۵۵۵ می‌رفت بیرون.

شما می‌دید؟ خدانکرده کسالتی، چیزی ... امروز نرفته اید سر کار؟ سیگار اشنو طلایی نداریم، ویژه بدهم؟ آقا، مواظب راه رفتنتان باشید! چرا تنه می‌زنید؟ ببخشید متوجه نبودم. چهارشنبه روز خوشبختی آقا، از خط کشی عبور کنید، با دو تومان، آقا، آدامس بدهم؟ یک آدامس از من بخرید، چی می‌خورید، قربان؟ یک کباب سلطانی اضافه؟ ولی شما که قبلی‌ها را هم نخورده اید، بقیه ی پولتان، گذاشت رفت! بله پنج دقیقه ی دیگر شروع می‌شود، چه ساندویچی بدهم؟ آقا، ساندویچتان را نمی‌خواهید؟ آقای محترم، این قدر وول نخورید، فکر پشت سری‌ها هم باشید، می‌گذاشتید تمام می‌شد می‌رفتید بیرون، سلطانیه؟ نه؟ خیلی خوب، مثل هر شب، دو تا پنج سبزی؟ گوجه نه؟ خیارشور، کجا قربان؟ حالتان خوب نیست؟ پول خرد نداشتید؟ می‌خواهید کمکتان کنم؟ زنگ را برایتان بزنم، بفرمایید، چند دفعه خواهش کردیم زودتر بیایید، آخر خدا را خوش نمی‌آید، سر و صدا نکنید. مریض داریم.

فرمودید مریض دارید؟ نه، نه، فردا دیگر لازم نیست صدایم
بزنید. صدایم نزنید.

تاریکی.

تاریکی.

کلید برق کجاست؟ ولش! مدتی باید بگذرد تا چشم به تاریکی
عادت کند. اگر کسی تا سحر چشم هایش باز باشد دیگر احتیاجی به
چراغ ندارد، همه جا را خواهد دید. شمع ها. آنها هم تا ته سوخته اند.
همه جا را خواهیم دید. لبه ی تخت یا لبه ی صندلی چه فرق می کند؟
بالاخره باید جایی بنشینم و آنها را ببینم. آرام، آرام، برای این که
برنگردانم. در کدام جیب بود؟ جیب چپ؟ (صدای خفه و گنگی بلند
شد). افتاد! با پا آن را کنار می زنم. (آن را کشاند زیر تخت). بگذار
دندانه هایش بشکنند. در کدام جیب بود، راست؟ (در دستش بود).
همه جا را می بینم (صدای ناله ی منقطع و مضحک بیمار همسایه ...
صدای شیر آب). حالا لیوان پر شد. یکی یکی. خالی شد. دیگر
بیندازمش دور (تاریکی).

با ما بودید؟ ما را صدا زدید؟ شما بودید؟ آقا، کار داشتید؟ آقا،
چیزی لازم داشتید؟ با ما بودید؟ شما بودید صدا می کردید؟ با ما
بودید؟ ...

شما، با ما، شما، با ما.

تاریکی.

– مدتی هیچ کار نمی‌کرد – جزء آخر عبارت ما: حالا دیگر کامل شد.

شهرام هر روز صبح این جعبه را باز می‌کرد، روی تختخوابش دراز می‌کشید و مدتی هیچ کار نمی‌کرد. شهرام هیچ وقت هیچ کاری نمی‌کرد.

سبک شده بود. و چند خمیازه می‌کشید. هوای تازه و غبارآلود و پرده‌ی خیابان حالش را جا می‌آورد. وقتی خمیازه می‌کشید می‌دانست که دیگر آنها رفته‌اند و می‌تواند برود عرق بخورد.

اگر نمی‌آمدند شهرام مجبور بود آن روز را نرود سر کار. نمی‌توانست. شاید به اتوبوس نرسیده‌اند.

شاید هنوز در صف وول می‌خورند.

ولی، هنوز اول صبح است، تا بلند شوم اتاق را مرتب کنم و بعد بروم بیرون توی بقالی تلفن بزنم که امروز نمی‌توانم بیایم و یک شیر کوچک با کمی پنیر بگیرم و برگردم ...

شاید تا کسی هم گیرشان نیامده است.

شاید پیاده راه افتاده اند.

... برگردم ... باید زود برگردم و در اتاق را باز بگذارم و به همسایه بگویم گوش به زنگ باشد و بنا کنم لباس هایم را اتو بزنم.

نکند دیگر نمی خواهند بیایند؟

نکند از من دلخور شده اند؟

شهرام در صندلی راحتی کهنه ی خود فرو رفته بود، پاهاش را دراز کرده بود، چانه اش را در دست داشت و با انگشتش روی لبه ی صندلی ضرب می گرفت و سرش را روبه بالا تکیه داده بود و اتاق را مرتب می کرد و به دوستش تلفن می زد و نان و پنیر می خورد و شیر را که مانده بود و بوی زهم می داد توی دست شویی می ریخت و لباس هایش را کپه می کرد که اتو بزند.

نزدیک ظهر، شهرام لباس هایش را می پوشید. پاشنه کش و شانه و جعبه را در جیب هایش می گذاشت و می رفت بیرون. از اتاق خود، در خانه ی شماره ۵۵۵ می رفت بیرون.

شمایید؟ خدانکرده کسالتی، چیزی ... امروز نرفته اید سر کار؟ سیگار اشنو طلایی نداریم، ویژه بدهم؟ آقا، مواظب راه رفتنتان باشید! چرا تنه می زنید؟ ببخشید متوجه نبودم. چهارشنبه روز خوشبختی آقا، از خط کشی عبور کنید، با دو تومان، آقا، آدامس

بدهم؟ یکک آدامس از من بخرید، چی می‌خورید، قربان؟ یکک کباب سلطانی اضافه؟ ولی شما که قبلی‌ها را هم نخورده‌اید، بقیه‌ی پولتان، گذاشت رفت! بله پنج دقیقه‌ی دیگر شروع می‌شود، چه ساندویچی بدهم؟ آقا، ساندویچتان را نمی‌خواهید؟ آقای محترم، این قدر وول نخورید، فکر پشت سری‌ها هم باشید، می‌گذاشتید تمام می‌شد می‌رفتید بیرون، سلطانیه؟ نه؟ خیلی خوب، مثل هر شب، دو تا پنج سیری؟ گوجه نه؟ خیارشور، کجا قربان؟ حالتان خوب نیست؟ پول خُرد نداشتید؟ می‌خواهید کمکتان کنم؟ زنگ را برایتان بزنم، بفرمایید، چند دفعه خواهش کردیم زودتر بیایید، آخر خدا را خوش نمی‌آید، سر و صدا نکنید. مریض داریم.

فرمودید مریض دارید؟ نه، نه، فردا دیگر لازم نیست صدایم بزنید. صدایم نزنید.

تاریکی.

تاریکی.

کلید برق کجاست؟ ولش! مدتی باید بگذرد تا چشم به تاریکی عادت کند. اگر کسی تا سحر چشم‌هایش باز باشد دیگر احتیاجی به چراغ ندارد، همه جا را خواهد دید. شمع‌ها. آنها هم تا ته سوخته‌اند. همه جا را خواهم دید. لبه‌ی تخت یا لبه‌ی صندلی چه فرق می‌کند؟ بالاخره باید جایی بنشینم و آنها را ببینم. آرام، آرام، برای این که برنگردانم. در کدام جیب بود؟ جیب چپ؟ (صدای خفه و گنگی بلند

شد). افتاد! با پا آن را کنار می‌زنم. (آن را کشاند زیر تخت). بگذار
دندان‌ه هایش بشکند. در کدام جیم بود، راست؟ (در دستش بود).
همه جا را می‌بینم (صدای ناله ی منقطع و مضحک بیمار همسایه ...
صدای شیر آب). حالا لیوان پر شد. یکی یکی خالی شد. دیگر
بیندازمش دور (تاریکی).

با ما بودید؟ ما را صدا زدید؟ شما بودید؟ آقا، کار داشتید؟ آقا،
چیزی لازم داشتید؟ با ما بودید؟ شما بودید صدا می‌کردید؟ با ما
بودید؟ ...

شما، با ما، شما، با ما.

تاریکی.

– مدتی هیچ کار نمی‌کرد – جزء آخر عبارت ما: حالا دیگر
کامل شد. شهرام هر روز صبح این جعبه را باز می‌کرد، روی
تختخوابش دراز می‌کشید و مدتی هیچ کار نمی‌کرد. شهرام هیچ
وقت هیچ کاری نمی‌کرد.

پایان

هیچ لازم نبود که در را باز کنند؛ در خودش باز بود.

سمنبرخانم پیشاپیش همه می‌آمد و اگر اغراق نباشد به زحمت توانست داخل شود برای آن که آن قدر چاق بود که آدم خیال می‌کرد فقط می‌تواند از درهای بزرگ و فراخ، مثل در وزارت خانه ها و مؤسسات بین‌المللی آمد و شد کند. آقای جرائد که کنار در باریک شده بود سیلش را می‌جوید و نگاهش کینه توز بود. سمنبرخانم گفت: «بیا این کلید را بگیر، یادم رفته در ماشین را قفل کنم.» آقای جرائد برگشت و آمد کنار خیابان معطل ایستاد. یک ردیف پیکان در امتداد لجن جوی پشت سر هم قطار شده بود. آنها را شمرد و با شگفتی به هر کدام خیره شد اما نتوانست ماشین خودشان را بشناسد. البته از روزی که ماشین خریده بودند و سمنبرخانم پس از دو سال کارآموزی سرانجام به کرج رفته بود گواهی نامه‌ی رانندگی بگیرد تا به حال پنج بار تصادف کرده بودند. سپرهای ماشین تو رفته بود و رنگ آن هر بار عوض می‌شد و آقای جرائد این‌ها را به خاطر داشت. اما خوب، اینجا ماشین‌ها همه مثل هم بودند ...

ولش کن، باید برگردم.

ژینا، دختر بیست و دو ساله‌ی خانواده که هنوز نتوانسته بود دیپلم ادبیش را بگیرد، محجوب و لاغر پشت سر مادرش آمد و همین که

داخل مغازه شد از او کناره گرفت و جلو ویتترین کتاب های تازه چاپ ایستاد. چشم هایش خمار و نگاهش غمزده بود و دستمال قرمزی به گردن داشت. دست چپش کتاب بزرگی را به سینه می فشرد، آن گاه آن را پائین می برد و گاه انگشت های دراز استخوانی از فشار سفید می شد. انگار ژینا می ترسید کتاب بیفتد یا آن را از چنگش بقاپند. « الیوت و تأثیر او در ادب معاصر ».

سمنبرخانم جلو میز بزرگی که رویش کتاب چیده اند می ایستد و از پشت شیشه های ضخیم عینک می بیند که در انتهای مغازه مرد جوانی ایستاده است و پا به پا می کند. جوان سرش را از ته تراشیده است، کمی قوز کرده است و دست های درازی دارد. گاه با بی حوصلگی کتابی را برمی دارد و دوباره سر جایش می گذارد.

سمنبرخانم دست هایش را به هم قفل می کند و آنها را روی پستان هایش تکیه می دهد. خدایا اسم آن کتاب چه بود؟ اگر یادم نیاید چه خاکی به سرم بریزم؟ آن وقت این مستوره خانم نکبتی چه خواهد گفت؟

در شب نشینی خانه ی آقای ملاذ، مستوره خانم او را از سالن پذیرایی گذرانده بود و به کتابخانه برده بود. ملاذها(این طرز اسم بردن را سمنبرخانم چهار سال پیش از فیلم های تلویزیون یاد گرفته بود). اتاق پذیرایی بزرگی داشتند. یک طرفش را تلویزیون گذاشته بودند اما نمی گرفتند. مستوره خانم می گفت: « هر وقت بخواهیم پیتون پلیس را ببینیم از تلویزیون اتاق نشیمن استفاده می کنیم.» اما این

چیزی نبود که سمببرخانم را اذیت می کرد. آنها یک تلویزیون رنگی هم خریده بودند و گوشه ی دیگر سالن گذاشته بودند که هر وقت ایستگاهش به کار افتاد آن طور که مستوره خانم می گفت از آن استفاده کنند.

ضلع غربی سالن واقعاً جای وحشتناکی بود. همان جا بود که گرام و ضبط صوت و رادیو های فیدلیتی را در دل دیوار کار گذاشته بودند و همیشه از آن طرف صداهای نامفهوم و درهم و برهم و ترسناکی به همه جای خانه پراکنده می شد. مستوره خانم می گفت: « بچه ها! امان از این بچه ها!»

هوشی جون و سوزان و نادیا و کرمعلی از این قسمت استفاده می کردند. اما تاقچه ها ... تاقچه ها و سربخاری و گوشه کنار سالن به قطارهای شتر و دسته های سگ و گربه و شوالیه های قرون وسطی و رقاصه های اپرا اختصاص داشت. از گوشه ی شمال شرقی خود مستوره خانم استفاده می کرد و گلدان های گل مصنوعیش را آنجا می گذاشت. مستوره خانم در مسابقه ی گل آرایی انجمن ایران و امریکا اول شده بود. و دیوارها: دیوار شمالی، کپیه ی گرنیکا کار پیکاسو - دیوار غربی، بزم طبیعت (میوه های بی جان بر زمینه ی قلمکار ایرانی) - دیوار شرقی، و ان یکاد. دیوار جنوبی لخت بود.

مستوره خانم و سمببرخانم به کتابخانه که پیش از این انباری خانه بود رفتند و آنجا بود که سمببرخانم خیس عرق شد. آخر جرائدها فقط دو قفسه ی کوچک کنار اتاق پذیرایی کوچکشان گذاشته بودند که آن هم نیمه خالی بود و تازه آن طور که مستوره خانم با

نومیدی سرش را تکان داده بود: « این کتاب ها دیگر این روزها قابل استفاده نیست.»

آنجا بود که سمبرخانم اسم آن کتاب عجیب را که « حتماً باید در کتابخانه باشد » شنیده بود.

آقای جرائد که برگشته بود و می خواست از کنار میز کتاب ها رد شود ناگهان به مرد جوان سرتراشیده ای خورد. با دست پاچگی به او نگاه کرد، سی و سه چهارساله می زد. با عجله از او معذرت خواست. « آه ! اهمیتی ندارد، خوب است کتاب ها نریخت والا کار من مشکل تر می شد.»

آقای جرائد با همان لحن پوزش خواه توضیح داد:

– می دانید، ما آمده ایم برای کتابخانه مان کتاب انتخاب کنیم. یعنی در واقع می شود گفت که خانم این طور تصمیم گرفته اند.

چشم های مرد جوان برق زد:

– پس شما هم گرفتاری مرا دارید؟ مقصودم کتابخانه نیست، انتخاب است.

– چطور مگر؟ کار مشکلی است؟ به هر حال این به من مربوط نیست. خانم لیستی تهیه کرده است و می خواهد ...

آه! نشد! این که خیلی راحت است. اما من سه ساعت است اینجا منتظر مانده ام و نمی دانم چه کنم. می دانید ... همان انتخاب. راستی شما سارتر را می شناسید؟

— نه نمی دانم. تا به حال او را ندیده ام.

— خیلی خوب، این خودش یک جور سعادت است، مایه ی آرامش خیال است. چه قدر خوب است آدم سارتر را نشناسد ...
— برایتان مزاحمتی ایجاد کرده است؟

— خوب، می توان گفت که بدبختی من تا حدودی مربوط به او است. بله، بشر از آنجا بشر است که می تواند انتخاب کند، و باید انتخاب کند، اما خیال می کنید آسان است؟ سه ساعت است که نمی توانم حتی یک کتاب انتخاب کنم. درمانده ام. و یک مشکل دیگر، بدتر از آن — مسؤولیت ...

آقای جرائد گفت: این یکی را دیگر می شناسم.

مرد جوان حیرت زده سرش را می خاراند:

— می شناسید، چطور؟

آقای جرائد به ژینا که ابلهانه گوشه ای ایستاده است و به جایی نگاه نمی کند اشاره می کند:

— از طریق او، همیشه حرفش را می زند، آخر دخترم شاعر است.

— جدا؟ جزء کدام دسته است؟

— این را دیگر نمی دانم.

مرد جوان آه می کشد و دست هایش را به هم می مالد. آقای جرائد سینه اش را صاف می کند.

— چه می گفتم؟

آقای جرائد با مهربانی جواب می دهد:

— درباره ی انتخابات صحبت می فرمودید.

— بله، مثلاً ملاحظه بفرمایید اینجا دو کتاب هست: « در انتظار گودو » و « در انتظار خودو »، هر دو را هم یک نفر نوشته است. اما تکلیف من که خواننده ی مسؤول و علاقمند و آگاهی هستم چیست؟ کدامیک را بخوانم؟ یا اینجا ...

البته ما وقتی انسان واقعی هستیم که احساس مسؤولیت واقعی نسبت به همه ی انسان ها بکنیم. این را هم مثل این که همان سارتر لعنتی گفته است. ولی ببینید، « انسان گرسنه » و این طرف هم « دنیای گرسنه » حالا من چه کنم؟ احساس مسؤولیت نسبت به انسان گرسنه بکنم یا دنیای گرسنه؟

آقای جرائد به ساعتش نگاه می کند:

— اما هنوز پیش از ظهر است. مگر صبحانه نخورده اید؟

– صبحانه؟ اختیار دارید، شوخی می کنید، من اغلب روزها یک وعده بیش تر غذا نمی خورم.

سمنیرخانم با کتاب فروش حرف می زند. آقای جرائد با نفرت رویش را از او برمی گرداند و به مرد جوان نگاه می کند.

– یک مثال دیگر می زنم. بیایم بر سر مسأله ی استعمار بین المللی

...

آقای جرائد با عجله خودش را جمع و جور می کند و با سوءظن به او خیره می شود و آهسته عقب عقب می رود. مرد جوان لبه ی کت آقای جرائد را می گیرد و او را به طرف خودش می کشد:

– آه، نه! مطمئن باشید. من به شما قول شرف می دهم.

آقای جرائد آرام می گیرد.

– بله، چه می گفتم؟ آها! این کتاب ها را نگاه کنید: « اعراب و اسرائیل»، « اعراب و صهیونیسم» و « اعراب و اسرائیل و صهیونیسم» بالاخره کدام یک؟ خدا می داند چند تایی دیگر باید از این به بعد در بیاید. آن وقت این وسط تکلیف من که مخالف استعمار و جنگ هستم چیست؟

آقای جرائد باز با وحشت به او زل می زند.

– من نوعی را عرض می‌کنم. ناراحت نشوید. خوب البته این درست است که اگر کسی بخواهد کتاب هایش مرتب تجدید چاپ بشوند و خوب به فروش برود و خودش هم مدتی ناپدید شود و همه از سرنوشت دردناک او صحبت کنند و بعد ناگهان پیدایش شود، باید درباره‌ی میلیاردها انسان گرسنه و چریک‌های عرب و جنگ ویتنام و استعمار بین‌المللی و تعهد هنرمند در قبال زندگی خودش و افکار و آثار سارتر چیز بنویسد. اما من نوعی در این میان چه کند؟ چه جور انتخابش را انجام بدهد؟

آقای جرائد خمیازه می‌کشد و با نگاه بی‌حالت و خسته مرد جوان را برانداز می‌کند.

– حالا می‌آییم بر سر شعر و شاعری که این همه به آن علاقه ...

آقای جرائد کمی از او فاصله می‌گیرد و رندانه‌نگاهی به ژینا می‌اندازد. ژینا کتابی را ورق می‌زند.

– آدم خیال می‌کند پس از مشکلات زندگی روزانه به یک نقطه‌ی راحت رسیده است. باور کنید من هر روز دیر سر کار می‌رسم و یکی دو روز در هفته هم اصلاً نمی‌رسم. فکر می‌کنید علت چیست؟ تنبلی؟ نه! صبح زود از خانه می‌آیم بیرون و بلا تکلیفی ام شروع می‌شود، باز هم انتخاب، اما این بار در یک مقیاس دیگر ... با مینی بوس بروم؟ با اتوبوس بروم؟ با تاکسی بار بروم؟ با تاکسی بروم؟ با تاکسی تلفنی بروم؟ با تاکسی پنج زاری بروم؟ پیاده بروم یا اصلاً بروم؟ تازه با هر کدام هم که بروم دیر می‌رسم. می‌بینید، همه، هم

حق انتخاب کردن را از آدم می گیرند و هم قدرت آن را؛ سارتر
لااقل می تواند با مترو برود.

آقای جرائد با لحنی پدرانانه و خیرخواه می گوید:

– ولی شما بی خود به خودتان زحمت می دهید. یک ماشین
بخرید. امروزه خوشبختانه ما آن قدر پیش رفته ایم که ماشین،
می شود گفت، توی دست و پا ریخته است. پریروز من رفته بودم
حمام، دلاک من آدم خوبی است، با یک دستش چرک می کند و با
دست دیگرش کتاب می خواند. من خیلی خوشحال شدم، با خودم
گفتم ما این قدر خوشبختانه پیش رفته ایم که کتاب خواندن، می شود
گفت برای همه مان عادت شده ...

– چه کتابی بود؟ نفهمیدید؟

– چرا، مجموعه ی قوانین راهنمایی و رانندگی بود. حتی سبزی
فروش محله ی ما مدتی پیدایش نبود و زنش به جایش کاسبی
می کرد. می شود گفت کارش هم کساد شده بود، بعد کاشف به عمل
آمد که می رود تمرین رانندگی. می گفت می خواهم یک ماشین
بخرم با آن توی شهر مسافر ببرم. اما پدرسوخته برای این که جبران
این مدت کسادی را بکند عوضش انداخت روی قیمت میوه و سبزی
...

مرد جوان سیگاری آتش می زند. آقای جرائد با همان لحن
خیرخواه می گوید:

– ولی فولکس نخرید. همه مخصوصاً شما که گویا روشنفکر هستید و به شعر هم علاقه دارید. خوب، من درست نمی‌دانم، اما این طور که معلوم است همه فولکس هایشان را فروخته اند و به جایش پیکان خریده اند.

– آه! داشت یادم می‌رفت! از شعر حرف می‌زدیم. این کتاب را ملاحظه بفرمائید! جایزه ی اول شعر تلویزیون را برده است. شعرها را یک مرد گفته است. و این یکی... این هم جایزه اول شعر تلویزیون را برده است. کتاب مال یک زن است: آن وقت تلویزیون اعلام کرده است که کتاب دیگری هم حقیقتش بود جایزه ی اول را برد اما چون دیر رسیده بود در مسابقه شرکت داده نشد، ولی خوب، دیگر اعلام نمی‌کند که گوینده اش مرد بوده یا زن. می‌بینید باز هم حق انتخاب کردن و قدرت آن هر دو از من نوعی سلب شده است...

مرد جوان از تآتر و موسیقی حرف می‌زند. آقای جرائد قد می‌کشد، سیگاری را که مرد جوان به او تعارف کرده است می‌گیرد، موهای سرش را که دارد کاملاً سفید می‌شود مرتب می‌کند و می‌گوید:

– راستی، از تآتر و این جور چیزها فرمودید یادم آمد. می‌دانید که ما رفته بودیم مسافرت؟

مرد جوان به کله ی تراشیده اش دست می‌کشد و در لباس گشاد و بی قواره اش وول می‌خورد و سرش را تکان می‌دهد.

— بله، آقای ملاذ و این ها(آقای جرائد هنوز ملاذها را به رسمیت نمی شناسد) یکی از دوستانمان، قبلاً با هواپیما رفته بودند. اما من که حالش را نداشتم بروم لطفاً گوشتان را بیاورید نزدیک تر ... همه اش تقصیر خانم است، الم شنگه ای راه انداخت که آن سرش ناپیدا بود. می گفت پای آبرو در میان است. ولی آخر من از هیچ چیز بیشتر از این خوشم نمی آید که چلو کبابی یا آش رشته ای بخورم، یک گوشه ای لم بدهم و چرتی بزنم، شب ها یک چتول ودکا بزنم، گاهی هم با رفقا و خوب، می دانید که، اگر پا افتاد دود و دمی و ساز و آوازی. پیش خودمان بماند از کتاب های سرگرم کننده و شما چه می گوئید؟ سکسی؟ بله، خوب فقط از آنها خوشم می آید. اما خانم، ما را زابه را کرد. با ماشین رفتیم و وسط راه ماشین خراب شد ...

— به موقع رسیدید؟

— خوب، به نمایش ها رسیدیم. اما فکر می کنید چیزی سر در آوردیم؟ ابدأ. یک نمایش بود که در آن اصلاً حرف نمی زدند و آدم ها به صورتشان نقاب زده بودند و هی می آمدند و می رفتند. یک نمایش دیگر بود که فقط فریاد می کشیدند. خانم نصف شب هیستریش عود کرد. حقش بود. یک نمایش دیگر هم بود که می گفتند خیلی مهم است و این دفعه دخترم می گفت پای آبرو در میان است و چه قدر بد است اگر کسی آن را نفهمد. نمی دانم به چه زبانی حرف می زدند. من قدیم ها، خوب، می شود گفت که در مدرسه فرانسه خوانده بودم. اخیراً هم خانم پایش را توی یک کفش کرده بود و ما را می برد کلاس انگلیسی، بله این طورها هم نیست که

زبان خارجه ندانیم. بالاخره ترکی و فارسی و عربی هم سرمان می‌شود، اما خدا می‌داند نمایش به چه زبانی بود ...

آقای جرائد ناگهان ساکت می‌شود و با خجالت سرش را پایین می‌اندازد. بعد آهسته می‌گوید:

— ولی خوب، آقای ملاذ که اصلاً زبان نمی‌داند و زنش و خانم و دخترم همه شان فهمیده بودند و تا یک ماه بعد با هم بحث می‌کردند.

مرد جوان لبخند می‌زند:

— پس شما تنها مانده بودید. چه کار کردید؟

— راستش خیلی دلم گرفته بود و خلقم تنگ شده بود. بعد یک روز گفتند تخت جمشید تعزیه گرفته اند. گفتم برویم شاید کمی گریه کنیم سبک شویم. رفتیم. اما حسین لباس های پرزرق و برقی پوشیده بود و دور خودش تاب می‌خورد و مثل دخترم ژینا و آن دوست شما کی بود؟ مثل همان ها حرف می‌زد.

سمنبرخانم از دور دستش را تکان می‌دهد. مرد جوان مردد است که آیا فرمان می‌دهد یا اشاره می‌کند. آقای جرائد معذرت می‌خواهد، خداحافظی می‌کند و به طرف زن و دخترش می‌رود. آنها رو به روی کتاب فروشی ایستاده اند و سمنبرخانم دارد کتاب های روی میز را سبک و سنگین می‌کند. « جلوگیری از آبستنی به طریقه ی بی درد»، « اسلام و مسأله ی بکارت ». سمنبرخانم با اندوه

می‌اندیشد: « نه، از ما که دیگر گذشته است.» حالا باید به فکر چیزهای عمیق تر و دامنه دارتر و بزرگ تری بود... این حرف ها را دیروز در « انجمن زنان پیش رو » شنیده است. مرد جوان آهسته نزدیک آنها آمده است و با حیرت مراقب اوضاع است. سمنبرخانم لیست طویل کتاب ها را که دیگر به درد نمی‌خورد در کیفش می‌گذارد و به آقای جرائد رو می‌کند:

– فقط اگر یادم می‌آمد. اگر اسم آن کتاب را که مستوره خانم می‌گفت یادم می‌آمد. حالا چه کار کنیم؟

کتاب فروش با خوش رویی می‌کوشد که مشکل را حل کند:

– ببینید خانم، من واقعاً متأسفم ولی با این اوصافی که می‌فرمایید ... آن کتاب چیز نبود؛ آه ... « فلسفه و ادبیات در افریقای مرکزی »؟

و امیدوار لبخند می‌زند. سمنبرخانم ابرو درهم می‌کشد و از پشت عینک با غیظ به او خیره می‌شود:

– چه چیز باعث شد شما این فکر را بکنید؟

– هیچ! باور بفرمایید هیچ! مقصودی نداشتم، فقط یک حدس بود.

ژینا آه می کشد. کتاب فروش با عجله به طرف آقای جرائد می آید، قربان ملاحظه بفرمایید اینها کتاب هایی است که خانم انتخاب کرده اند. مطابق سلیقه هست؟

آقای جرائد زیرچشمی به مرد جوان نگاه می کند و با حالت تسلیم به او لبخند می زند، بعد سینه اش را صاف می کند و به سیبلش دست می کشد:

— بله، بله، می شود گفت که به موازات ترقیات اقتصادی و در اجرای ... (اما دیگر یادش نمی آید. آقای جرائد این حرف ها را پرروز در جشن اداره شنیده است.) به هر صورت مثل این که فعالیت های ادبی کم نظیری در مملکت شروع شده است ... کتاب فروش به شاگردش اشاره می کند:

— فوراً کتاب « آمار فعالیت های ادبی مملکت » را بدهید خدمت آقا.

آقای جرائد می پرسد:

— تازه در آمده است؟

— بله قربان! تا همین یک ساعت پیش در چاپخانه بوده است.

— عجب! متشکرم، چه جلد قشنگی دارد. خوب، این را هم که برمی داریم. نه؟

سمنبر خانم می گوید:

– بگذار بینم ... کتاب جلد سبز خیلی کم داریم، اگر جلد خاکستری باشد بهتر است.

شاگرد کتاب فروش نردبان را برمی دارد و به گوشه ی مغازه می رود و درست وقتی به آخرین پله می رسد، کتاب « آمار فعالیت های ادبی مملکت » با جلد خاکستری را از قفسه بیرون می کشد و پایین می آید. گرد و خاک روی کتاب را پاک می کند و آن را جلو آقای جرائد می گذارد.

– متشکرم، ولی مثل این که کار کرده است.

کتاب فروش سرش را پیش می آورد:

– نه، اختیار دارید، ملاحظه فرمودید که؟ تا همین الان در قفسه بود.

شاگرد کتاب فروش کتاب های سمبیرخانم را دسته می کند. دو تا از آنها به زمین می افتد « این است امریکا! به قلم فرمانده ی تفنگ داران دریایی » و « اتم؟ »

سمبیرخانم مثل این که چیزی را به خاطر آورده است، کیفش را باز می کند و کاغذی را که شبیه سرنسخه است بیرون می کشد و می خواند. ژینا آه می کشد.

سمنبر خانم می پرسد:

— راستی کتاب « خانه های اجاره ای » خدمتتان هست؟

و به آقای جرائد توضیح می دهد: « این را خانم دکتر توصیه کرده است. »

کتاب فروش در جواب معطل نمی ماند:

— « خانه های اجاره ای » را نداریم، « خانم صاحبخانه » را تقدیم می کنم.

— چه مانعی دارد تقدیم کنید.

سمنبر خانم سیگاری آتش می زند و از کتاب فروش می پرسد:

— راستی معذرت می خواهم تحولات تازه ای از نظر تعداد انتلکتنوئل ها ... مقصودم را که می فهمید؟ انجام نشده؟ نویسنده و شاعر تازه ای پیدا نشده است؟

مرد جوان چانه اش را در دست گرفته و سر قلنبه اش را جلو آورده است.

— چرا خانم، اتفاقاً در این یکی دو روزه چند نفر پیدا شده اند.

برای اولین بار در چشم های خمار ژینا برق توجه و علاقه می‌درخشد و بلافاصله خاموش می‌شود، جلوتر می‌آید و آهسته و غم آلود می‌گوید:

— باعث (خوش وقتی) و افتخار است. از تیپ جوان هستند؟

مرد جوان یک قدم به عقب می‌رود، از کشف خود به هیجان آمده است. «آه معلوم شد! پس شاعر موج نویی است...»

کتاب فروش جواب می‌دهد:

— بله خانم، حتی یکی دو نفرشان اصلاً هنوز بچه هستند.

ژینا غم آلودتر و کش دارتر می‌پرسد:

— از خانم‌ها (هم؟)

کتاب فروش هم متأثر شده است:

— بله اتفاقاً... از خانم‌ها هم، بله خانم... از آنها هم.

شاگرد کتاب فروش کتاب‌ها را مرتب می‌کند و در یک کارتون بیسکویت می‌گذارد و کتاب فروش ناگهان جلو او را می‌گیرد و به جرائدها رو می‌کند:

— راستی جُنْگ نمی برید؟

آقای جرائد با درماندگی شانه هایش را بالا می برد و به زنش اشاره می کند:

— « والله من که سر در نمی آورم، می شود گفت به من مربوط نیست.» سمنبرخانم می پرسد:

— جُنْگ دیگر چیست؟

— خوب، همه جورش هست، جنبه ی محلی دارد. می گویند نماینده ی ذوق و هنر و ادب بومیان مراکز هر استان است.

— او، پس اگر مال شهرستان ها است نه ... چیز امّلی نمی خواهم.

— ولی خیالتان راحت باشد. همه شان در تهران چاپ می شوند. نویسندگانشان هم اغلب همین جا زندگی می کنند؛ یا از شهرستان ها می آیند اینجا، آن را در می آورند بعد دوباره می روند سر کارشان.

— باشد! از هر کدام چند شماره پشت سر هم بدهید ...

— ولی خانم باید ببخشید، همه شان بیش تر از یک شماره چاپ نمی کنند.

ژینا آه می کشد:

— اما مامان!

لازم نیست بخرید، من (همه شان را دارم).

وقتی می خواهند بروند آقای جرائد از زن و دخترش جدا می شود. در میان مغازه کمی مردد می ماند و لبش را می جود، بعد می رود نزدیک کتاب فروش و دهانش را دم گوش او می گذارد و چیزی می گوید. کتاب فروش تا بناگوش سرخ می شود « خیلی متأسفم، ما اینجا از این جور کتاب ها نداریم.»

مرد جوان اکنون پهلوی همان میز قبلی ایستاده است. انگشت هایش را توی هم می کند و به صدا درمی آورد و پا به پا می کند و تند و تند نفس می کشد. رو به رویش توده ی کتاب ها مثل دشت رنگارنگی گسترده است: « مرگ !»، « جاده های افتخار»، « راه های آزادی»، « فرار بزرگ » ...

شاگرد کتاب فروش روی صندلیش چرت می زند. کتاب فروش با انگشت بر لبه ی میز ضرب گرفته است و زیر لب سوت می زند. ناگهان گدایی یک راست می آید تو و دستش را دراز می کند - بده در راه خدا - کتاب فروش همچنان سوت می زند - علیکم، زن و بچه دارم - کتاب فروش نفس تازه می کند - خدا عوضتان بدهد - کتاب فروش اکنون زمزمه می کند - بلیت برنده دارم - کتاب فروش دیگر دارد آواز می خواند. گدا ساکت می شود، به اطراف نگاه می

می‌اندازد و ناگهان مجله‌ی « فرهنگ و هنر ما » را برمی‌دارد و درمی‌رود.

– بگیرش! سه تومن می‌ارزید ...

شاگردش خواب آلود می‌گوید: « ها؟ » و بلند می‌شود.

مرد جوان قد می‌کشد، این دست و آن دست می‌کند و سرش را به طرف کتاب فروش برمی‌گرداند. اکنون سکوت بیش‌تر از بلاتکلیفی آزارش می‌دهد.

برای یک لحظه نگاهشان به هم دوخته می‌شود.

پایان

شب به تدریج

غروب، من یک گوشه ی دکان پدرم نشسته بودم و کتاب قرائت فارسیم را هر چه بیشتر به چشم نزدیک کرده بودم، آهسته می خواندم: « منصور خیلی گیلاس دوست می دارد و هر روز که باغ می رود یک دامن پُر برای عمه اش گیلاس می چیند. منصور بچه ی خوبی است.» و بعد سرم را پایین تر آوردم که برای (دروغ نمی گویم) صدمین بار (یا بیش تر؟) عکس منصور را ببینم. نمی دانم از این که اسم خودم منصور بود خوشم آمده بود یا از این که گیلاس ها را می دیدم که در دامن او روی هم ریخته است. پدرم که شنیده بود کتاب خواندن در روشنی دم غروب برای چشم ضرر دارد (خودم از کتاب علم الاشیاء برایش خوانده بودم) همان طور که روی تشک نشسته بود و با قیچی بزرگش بازی می کرد گفت:

– حالا نمی خواد درس بخونی، چشمت کم سو می شه.

من کتاب را بستم و نگاهم را به آسمان که با تیرگی می آمیخت دوختم. در ته دلم از این که پدرم خیال کرده بود درس می خوانم خوشحال بودم، برای این که حتم داشتم مرا همراه خودش به « باغ ملی » خواهد برد و در عین حال احساس می کردم که او را به خوبی و آسانی دست انداخته ام.

از دکان بیرون آمدم و به انتظار ایستادم. پدرم طاقه های پارچه را در قفسه ها سرجایشان گذاشت و همان طور که عادتش بود مدتی آنها را پس و پیش کرد(در این مواقع سرش را هم به راست و چپ تکان می داد) و با « چوب پر » گردشان را گرفت(که گردی نداشتند. دفعه ی پانزدهم یا شانزدهم بود که از صبح تا به حال این کار را می کرد) و بعد بیرون آمد.

نمی دانم چرا مدتی حیران ایستاد و وقتی دید که من خیره نگاهش می کنم دکان را بست.

— خیلی خوب، بریم ...

برای چند لحظه در تردید ماندم که مبادا می خواهد به خانه برویم اما وقتی به « شاهراه » پیچیدیم دیگر خیالم راحت شد؛ معلوم بود که مقصدمان باغ ملی است.

پدرم دستم را در دست گرفته بود و تقریباً به زور دنبال خودش می کشاندم. من نفس زنان گفتم:

— آخه ... من خودم می تونم پیام ...

پشت سر من گرد و خاک به هوا برخاسته بود.

– می‌دونم، معلومه که خودت می‌تونی بیای، خوب برا همینه که ولت نمی‌کنم. همین که یه ذره ازت منفک بشم به فکر اذیت می‌افتی... کی رفته بود رو دیوار خونه ی مردم خط نوشته بود؟

ضربت، ناگهانی اما ملایم بود. به خودم اطمینان دادم که زیاد خطرناک نیست، با این همه به فکر چاره افتادم. کمی قد کشیدم که صدایم را بشنود:

– رو دیوار خونه ی مردم! مگه من نوشته بودم؟

سرش را برگرداند:

– خودشون دیده بودن.

مثل اینکه همه چیز را می‌دانست، تنها راستی به دادم می‌رسید:

– ولی من تقصیری نداشتم، بچه ها برا من دست به یکی کرده بودند، همه جا « یخ کند » نوشته بودند، رو تخته سیاه، رو دیوار مدرسه ...

– خیلی خوب، خیلی خوب ... حالا بغض نکن، این قدر هم پاتو لخ رو زمین نکش.

سر کوچی « ملا » به ناچار ایستادیم. چند تا رعیت از باغ برمی‌گشتند. گوسفندها و یکی دو گاو و الاغ ها و بچه های پابرهنه و

یک سگ ولگرد و صداهای نامفهوم ... همه چیز در غبار و تاریکی محو گم می‌نمود. من دماغم را گرفتم. هیچ وقت بوی پشگل را به این تندی نشنیده بودم. پدرم دستم را فشرد. من با لحن معصومانه ای گفتم:

— اما من فقط یک جا نوشته ام ...

در میان همه‌همه باز به راه افتادیم. من سعی می‌کردم کم تر خاک به هوا بلند کنم. پدرم گفت:

— من باید پیام مدرسه تون، مدیرتونو ببینم ...

من ناگهان از او جلو افتادم و رو به رویش قرار گرفتم و با هیجان پرسیدم:

— کی؟

— همین روزها ... حالا نمی‌خواد هول بشی، هر وقت فرصت کردم ...

از دور طرح مبهم نرده های چوبی باغ ملی را می‌دیدم، اما رنگشان را نمی‌توانستم تشخیص بدهم. اکنون فقط در یک گوشه ی آسمان کمی نور بود، کمی نور قرمز، اما من می‌دانستم که نرده ها سبز رنگند و می‌دیدم که سپورها چراغ مرکبی ها را روشن می‌کنند و آنها را گوشه به گوشه به جاهایشان می‌آویزند و از کنار یک سپور

رد شدیم که چراغ مرکبی اش خاموش شد و او زیر لب فحش داد و دوباره روشنش کرد و آن را در محفظه ای که در دل چنار بزرگ شاه عباسی میدان تعبیه کرده بودند گذاشت و همه جا باز هم تاریک بود و چراغ مرکبی ها فقط خودشان را روشن می کردند.

باغ ملی با طراوت و سادگی همیشگی اش در جای خود آرمیده بود. تنها خیابان ده، رو به رویش به شکم دراز کشیده بود و همین خیابان بود که چیزهای تازه و مسافران تازه را که از شهر می آمدند روی گرده ی خود پیاده می کرد تا دمی بیاسایند(و یا شاید در ده اقامت کنند) و اگر هم خواستند به آبادی ها و شهرهای دیگر بروند. خیابان « شاهپور » را هر روز صبح و عصر سپورهای بلدیة آب می پاشیدند و اگر خست نداشتند لابد دقت و مهارت داشتند که هیچ کوچه و معبر و گذر دیگری از آب پاش های شکسته و سوراخ آنها نصیب نمی برد. به هر حال هر چه بود، همه ی ادارات در همین خیابان قرار داشت و یک بار هم که جناب وزیر داخله، نمی دانم چرا، گذارش به دهکده ی ما افتاده بود، در همین خیابان از ماشین خودش پیاده شده بود و برایش گوسفند کشته بودند و بعد هم بلافاصله سوار شده و برگشته بود و گوسفند را هم رییس امنیه ضبط کرده بود. گویا احتمال شلوغی و ناامنی می رفت. یکی دو ماه بعد، آقای میرزامحمودخان اقراری از روزنامه ی اطلاعات برای دوستانش خوانده بود که دهکده ی ما در قبول ترقیات نمونه بوده است و پس از آن شب های دراز در قرائت خانه ی « عصر جدید » بحث بر سر این بود که چرا اطلاعات به تعالیات اشاره ای نکرده بود و لابد اگر در تعالیات هم نمونه بود جز وزیر داخله، وزیر دیگری هم می آمد

... این حالت انتظار مدت ها دوام داشت و عده ای سماجت و سرسختی سپورها را در آب پاشیدن و پاکیزه نگاه داشتن خیابان شاهپور با این انتظار بی ارتباط نمی دانستند. هر چه بود، سپورها واقعاً ورزیده شده بودند! اگر کسی از آسمان پایین را نگاه می کرد صبح و عصر، خط نمناکی را می دید که از مشرق به مغرب بین دو دروازه ی ده (آنجا که به اسم نواقلی و یا صنایع مشهور بود) کشیده شده است و من ناگهان احساس کردم که پایم در خاک مرطوب فرو می رود. از سوی دیگر خیابان، معلم حساب و هندسه مان را دیدم که به طرف ما می آمد. تازه در باغ ملی را باز می کردند و یک چراغ زنبوری بر سر در می سوخت و من می توانستم بچه ها و همچنین بزرگ هایی را که قبلاً از لای نرده ها به درون پریده بودند بینم. پدرم هنوز دستم را رها نکرده بود و من می دانستم که تا با او هستم دستم در دستش خواهد بود. معلم حسابمان کامل مرد کله طاسی بود و از روی پللی که رو به روی در بود می گذشتیم که به ما رسید و پدرم سرش را تکان داد و چیزی زیر لب گفت و من از این که با او هستم احساس چنان امنیت و قدرتی می کردم که نخواستم به معلممان سلام کنم. با این همه خودم را پشت پدرم پنهان کردم ...

اکنون درون باغ ملی بودیم. شن زیر گیوه هایم صدا می کرد و به هم می سایید. پدرم یک دفعه ایستاد و رویش را به من کرد:

– تو کلاس چندی؟

نمی دانم، شاید اصلاً نشنیده بودم، یا از سؤالش تعجب کرده بودم.

— ها؟

پدرم نیز گویا نشنید، نفس بلندی کشید و دوباره پرسید:

— گفتم کلاس چندمی؟

بازبه راه افتادیم. این دیگر مسخره نیست؟ می دانستم که خودش خوب می داند...

— پنجم ... پنجم دیگه ...

— تو دیگه بچه نیستی، یک سال دیگه تصدیق می گیری، چرا به بزرگ تر از خودت سلام نمی کنی؟

من ابلهانه به او نگاه کردم.

— مخصوصاً به معلم، معلم خیلی به گردن آدم حق داره ...

رسیده بودیم لب حوضی که میان باغ ملی ساخته بودند. پدرم دستم را رها کرد و یک پایش را به لبه ی حوض گذاشت و مدتی خاموش ماند. بعد جعبه ی سیگارش را از جیب بغلش بیرون آورد و یک سیگار پیچید. من آزاد شده بودم. کمی خم شدم و به ماهی های حوض که اکنون رنگ تیره ی یک نواختی داشتند خیره شدم. کتابم را بی خیال در دستم می فشردم و یک وقت احساس کردم که مقوای جلدش دارد زیر انگشت هایم خرد می شود. به سرعت قد راست

کردم و کتاب را جلو آوردم و وقتی دیدم جلدش ترک خورده است بی اختیار و دزدانه پدرم را نگاه کردم. او خاموش بود و رو به روی خود، به افق تیره، نگاه می کرد. آسوده شدم. برگشتم و همه جا را برانداز کردم. دربان باغ ملی روی پنجه های پایش نشسته بود و می خواست باقی چراغ های زنبوری را روشن کند. به آرامی تلمبه می زد. بوی گل همه جا پیچیده بود و باد ملایمی شاخه ها را تکان می داد. وقتی همه ی چراغ ها روشن شد ناگهان بعضی سایه ها درازتر شدند و کش آمدند و صدای توری ها هوا را شکافت. دربان از جا برخاست و چراغ ها را به جاهای مخصوصشان، به تیرهایی که در گوشه و کنار کار گذاشته بودند آویخت. من احساس کردم که بدنم داغ می شود. پدرم که سیگارش را کشیده بود از لب حوض دور شد و یک گوشه ی تاریک و روشن چهارزانو روی شن ها نشست و مرا صدا زد. من هنوز نشسته بودم که از دور دوستان پدرم را دیدم که به ما نزدیک می شدند. معلوم بود که دسته جمعی جایی بودند، یا باغ یا قرائت خانه یا جای دیگر... «دکتر» جلوتر از همه می آمد. مثل همیشه کمی می لنگید و طول چپقش به اندازه ی قدش بود؛ هر دو یک ذرع بودند. من درست نمی فهمیدم که دکتر چیست و چه معنایی دارد اما شنیده بودم که از این جنس در شهر فراوان است و آنچه برایم عجیب بود که کاری که این یکی می کرد با تعریف هایی که درباره ی دیگران می کردند جور در نمی آمد. دکتر کاروان سرادار بود و من روی سکوهای سنگی و خنک و وسیع کاروان سرایش بارها بازی کرده بودم و به کمین بچه ها نشسته بودم. حتی یک بار کوشیده بودم که با چاقو روی آن یادگاری بکنم. پشت سر دکتر، پیرمرد قدخمیده ای می آمد که ریش سفید بلندی داشت و یک اسم

عربی عجیب داشت که هر کار می کردم یاد نمی گرفتم و او گاه می کوشید که به من دستور زبان و چیزهای عجیب تری به اسم عروض و بدیع یاد بدهد. او شاعر بود. سومی و چهارمی با هم می آمدند و سخت سرگرم گفت و گو بودند و گاه می ایستادند و دست هایشان را برای هم تکان می دادند. یکی را بهتر از همه می شناختم و این دلایل زیادی داشت. یکی این که پهلوی دکان پدرم قنادی می کرد و شیرینی می فروخت و دیگر این که خانه هایمان نیز در یک کوچه بود و بعد هم که همیشه به من نقل و لوزی و شکرپنیر می داد و از همه مهم تر این که پدر ضیاء بود. اما چهارمی ... آه! بی آنکه خودم ملفت باشم احساس کردم که توی تاریکی کشانده می شوم. می خواستم نیندم. آن قدر از او و کلاه و کت و شلوار و پیراهن شهری و زنجیر ساعت و عینک پَنسی و تعلیمی اش نفرت داشتم که حدی نداشت. مثل همیشه روزنامه ای در دستش گرفته بود و «سبیل» می کشید ...

پدرم جلوی پایشان بلند شد و سلام کرد. مثل دیواری جلویم را گرفتند، اما همین طور که تکان می خوردند و تعارف می کردند من توانستم مردم را ببینم که اینجا و آنجا دور هم جمع شده اند. از بالای سر دکتر بوق سبز رنگ و بزرگ گرامافون باغ ملی را می دیدم و وقتی نشستند صدای صفحه ی «قمر» را شنیدم و احساس کردم که ناگهان همه ساکت شدند.

دایره وار نشسته بودند و مرا در تاریکی محض گذاشتند. دکتر به آرامی و طمأنینه کیسه ی توتونش را باز کرد و برای این که سر چپق

را باز کند چپق یک ذرعی را به عقب زد و چپق خورد به زانوی من. دست من از روی شن ها گذشت و چپق را گرفت و کشید عقب. توتون ها ریخت. دکتر یک دفعه برگشت و تازه مرا دید:

— دهه! منصور هم که اینجاس؟ ای شیطان پدرسگ! و زد به دستم. پدرم که رو به روی دکتر نشسته بود گفت:

— آروم بگیر، بیا جلوتر ...

من رفتم جلوتر و رو به روی آنها، رو به روی ردیف شمشادها و پشت به آنچه در باغ ملی می گذشت چهارزانو زدم. دکتر باز چپق را پر کرد و گذاشت دم دهانش و به پدرم گفت:

— یه کبریت بزن ...

پدرم از حال خودش بیرون آمد و نگاهش می پرسید. دکتر گفت:

— روشنش کن!

پدرم کبریت زد و چپق را که تقریباً نزدیکش بود چاق کرد. دکتر با اشتیاق و به شدت پُک زد و وقتی که اطمینان یافت که درست روشن شده است آن را روی شن ها تکیه داد و بنا کرد به کشیدن. پیرمرد شاعر(اسمش لوقا بود؟) به آرامی شعری زمزمه می کرد و تسبیح می گرداند. « اسمعیل قناد » دستش را در جیبش کرده بود و مثل این که دنبال چیزی می گشت یا چیزهایی را جمع

می کرد. از صورتش پیدا بود که ناراحت است و می خواهد حرفی بزند که برایش ناگوار است. میرزا محمودخان روزنامه را باز کرده بود و سرش را جلو آورده بود و در تاریک روشن می خواند. پدرم باز سیگار می پیچید. من برای این که بینم بستنی فروش آمده است یا نه، کمی چرخیدم و همه جا را نگاه کردم. چراغ ها با صدای همیشگی می سوخت و دور هر یک دسته های نیرومند پشه در هم می لولیدند، به اطراف پراکنده می شدند و باز به هم رو می آوردند. بستنی فروش با گاری دستیش، آن طرف حوض ایستاده بود و دو بچه ی پابرهنه و دو سه تا جوان که زلف گذاشته بودند و صورتشان را از ته تراشیده بودند دورش حلقه زده بودند. از این طرف پیرمردی که چایی می فروخت با قهوه جوش و قوری و چند استکانش به ما نزدیک می شد. شاگرد خردسالش از عقب می آمد و گاه خم می شد و سنگ ریزه ای برمی داشت و آن را در حوض می انداخت. من آژانی را دیدم که از در باغ ملی به درون آمد و به طرف بستنی فروش رفت. ما اگرچه نظمی نداشتیم اما پنج آژان مفنگی تریاکی داشتیم که با امنیه ها همکاری می کردند و هر کس آنها را می شناخت. اکنون صدای « تاج » برخاسته بود و « از تو با مصلحت خویش ... » را با تحریر جادویی خود می خواند و من شنیدم که اسمعیل قناد گفت:

— منصور حالا چیزی یاد گرفته؟

کسی جوابش نداد. من سرم را به سوی او برگرداندم. او گفت:

— من همیشه می گفتم مکتب ها بهتر از این ... بهتر از این ...

پدرم به تندى جواب داد:

— هنوز از فکرشان بیرون نرفته ای؟ معلومه که یاد گرفته. کتابو بی غلط می خونم، واضح می خونه ... آدم مقصود کتابو می فهمه ...

اسمعیل قناد بینی اش را بالا کشید و جا به جا شد:

— همه جور کتاب می تونه بخونه؟

و دستش را به طرف من دراز کرد. می دانستم که نقل می دهم.
پدرم به من رو کرد:

— بگو دست شما درد نکنه ...

و به او جواب داد:

— بله ... روزنومه هم می خونم. من واسه خاطر او « کوشش » رو آبنونه شده ام ... کمی مکث کرد و آنگاه آهسته تر گفت:

— تبارت عشقی رو از بر کرده، تبارت اکبرجان و گدا رو ...

من نقل ها را می خوردم و فکر می کردم اگر پدرم از من بخواهد که اکبرجان و گدا را باز هم بخوانم چه خواهم کرد. دیگر خسته شده بودم. کار به جایی رسیده بود که شب ها هم خواب نمایش عشقی را می دیدم.

اسمعیل باز جا به جا شد و آه کشید و گفت:

– عجب چیزیه، این سوادو می گم، یه وقتی بود که بزرگ بزرگاش سر از هیچ چیز در نمی آوردن، حالا بچه های یه وجب و نیمی روزنومه می خونن ...
اما من دلم می سوزه، بیش ترش می سوزه، به حال ضیاء ...

دستش را روی شن ها می لغزاند.

– امسال میره تو چهارده سال، فکرشو بکنین، اما یه ساعت هم راضی نشده بره مدرسه، منحصر به همون چیزهاییه که پیش « خدیجه حافظی » و عمه اش یاد گرفته، انگار مدرسه زهر هلاکله ...

میرزاحمودخان گفت:

– آن هم با این استعداد بی نیاز از توصیفی که او دارد. آقای (زرقاب؟) گفت:

– اصل کار چیزخوندنه که بلده، شنیده ام پیش خودش خیلی کتاب می خونه ...

اسمعیل قناد دستش را به سوی آنها تکان داد. انگار می خواست با دست هایش جواب آنها را بدهد:

– پیش خودش؟ پیش خودش چه فایده داره؟ مگه خود شما نگفتین که این دوره دیگه دوره ی مدرسه و تحصیله، مدرک می‌خواد... منو همه جا کنفت کرده...

دکتر گفت:

– خوب، قنادی یادش بده، این جورم نمی‌شه که همش بی کار و ویلون دور کوچه ها بگرده کارای بچه ها رو بکنه ...

اسماعیل قناد مشت هایش را از شن پر کرد:

– هه! قنادی! مثل این که اصلاً با من سر لج افتاده، صد بار خواستم سیاق یادش بدم، بیرمش سر پاتیل که بعد وردست خودم کار بکنه، حریفش نشدم. همین طور سر به هوا، همین طور الکی خوش ... نمی‌دونم این چه بلایی بود خدا به سرمون نازل کرد ...

پیرمرد شاعر دیگر تسبیح را در جیش گذاشته بود:

– خودش چی میگه؟ نمی‌خواد زن بگیره؟

اسماعیل قناد با بهت و ناباوری او را نگاه کرد. مثل این که تازه او را می‌بیند و می‌شناسد:

– زن؟ دستم انداخته ای؟ کدوم کارش به آدمیزاد رفته که این
یکی اش باشه؟ خود من سیزده ساله بودم که زن گرفتم ...

پدرم زانوهایش را بلند کرد و آنها را در دست گرفت و گفت:

– خوب، حالا ولش کنین، چه فایده داره ...

اسمعیل قناد آهسته و بریده حرف می زد:

– کاش نگرفته بودم ... شاید این بلا به جونم نمی افتاد. هر وقت
ازش می پرسم می گه دلم می خواد ... دلم می خواد! دلم می خواد.

ناگهان عصبانی شده بود و فریاد می زد. من از ترس عرق کرده
بودم، خدایا؟

امشب دیگر چه در انتظار ضیاء بود؟

آقای میرزامحمودخان اقراری (حتی از اسمش هم بدم می آمد)
روزنامه را تا کرد و دستی به سیلش کشید، پپ خاموشش را زیر
لب گذاشت و گفت:

– در اینجا می خواندم که در فرنگ تمام نوباوگان را از همان اوان
کوچکی، یعنی از وقتی که در خشت می افتند – هه هه! البته این
خشت اصطلاح است، آنها که خشت ندارند، یک نوع تختخوابچه
های فبری دارند ...

خلاصه می برنشان در یک محله های بخصوصی ...

مدتی خاموش ماند و همه را به دقت برانداز کرد:

— و آنجا نگاه داری می کنند.

دکتر چپقش را گذاشته بود روی زانویش. اسمعیل قناد گفت: «عجب!» و پیرمرد شاعر باز تسیحش را درآورد. پدرم قهوه چی را صدا زد:

— چار تا، با یه بیچه گونه ...

من گفتم: نمی خام.

پدرم باز صدا زد: چار تا!

آقای اقراری به حرفش ادامه داد:

— بله، نوشته است در آنجاها وسایل بازی برای کودکان درست کرده اند.

مثلاً همین دوچرخه ای را که ما با ترس و لرز سوار می شویم و درست هم نمی توانیم برانیم آن بیچه ها ...

باز سکوت کرد و من مدت ها بود که به این وضع آشنایی داشتم؛ دیگر عادت کرده بودم.

– سوار می شوند. عکسشان را هم انداخته بود اما خیلی تار بود و من نتوانستم رؤیت کنم.

پدرم و دکتر ناگهان با هم به حرف آمدند:

– اخبار داخله چی بود؟

– از آلمان چی نوشته؟

من سایه ای را دیدم که روی شن ها به پیش می آمد. سرم را بلند کردم و خود به خود به طرف پدرم کشانده شدم. همان آژان بود که با قد خمیده اش از نزدیکمان می گذشت. همه خاموش شدند. استکان های خالی نیز گویا ساکت مانده بودند. سایه ی چوب قانون آژان دراز و بی قواره شد. پدرم آه بلندی کشید و میرزامحمودخان جا به جا شد و دکتر قد کشید. وقتی باز شروع به صحبت کردند فراموش کرده بودند که از چه سؤال کرده بودند و سخن می گفتند مثل این که ضیاء سپر بلا بود. دکتر گفت:

– راستی اینو نگفتم، اون هفته نشسته بودیم، رو سکو، با سه چهار نفر دیگر، یکی دو تا مون از اون خشکه مقدسا هم بودن، راستش من اول ملتفت نشدم، والا یه جووری ردش می کردم ...

اسماعیل قناد پرسید: کی؟

دکتر گفت: ضیاء و حرفش را تمام کرد:

— ... ضیاء ... سلام نکرده، نرسیده، یه هو صاف و پوست کنده
می گه دیشب با رفیقاش عرق خوری داشتن، شما کجا بودین ...

اسمعیل سرش را پایین انداخت و فقط توانست بگوید: آره ...
آقای اقراری گفت:

— اصلاً یادم رفته بود. اگر آقای دکتر اسم عرق را نیاورده بودند
که من فراموش می کردم. پریروز که شهر بودم « جمال » را دیدم ...

پدرم که سر به زیر افکنده بود و با شن ها بازی می کرد، سر بالا
کرد و پرسید:

— حالش خوب بود؟

— سراغ شما را گرفت.

من گفتم: « نمی یادش؟ »

آقای اقراری گویا تازه متوجه من شده بود:

— آهای! منصور ولدالزنا! مخصوصاً به تو هم سلام رساند و گفت
وقتی آمدم یک سوغاتی خوب برایش می آورم.

من بی آن که خود بدانم از جمع آنها کنار رفته بودم و در
تاریکی دنبال جای مطمئنی می گشتم. همیشه همین طور بود، هر وقت

که می دانستم خواب در بیداری می خواهد به سراغم بیاید. به شمشادها پشت دادم و کمی در لا به لای آنها فرو رفتم و چانه ام را در دست هایم گرفتم ... آه! این بوی مطبوع گل سرخ! صبح ها اول پدرم صدایم می زد که بیدار می شدم و خودم را به خواب می زدم و بعد مادرم صدایم می زد که در جایم غلت می خوردم و بعد صدایشان را درشت می کردند که به التماس می افتادم و می گفتم می خواهم فکر کنم ... یک کمی دیگر ... الان بلند می شوم ... و آنها به طعنه پیش خود می گفتند: « باز می خواهد فکر کند! » و مادرم می گفت: « فکر آب و ملک هایت را می خواهی بکنی؟ » و من به سوی حیاط می چرخیدم. اگر بهار بود درخت گل سرخ باغچه مان را می دیدم و اگر زمستان بود ناودان چوبی دراز را که یخ از نوک آن به پایین سرازیر می شد، بی آنکه بر زمین بریزد و یا دانه های برف را می دیدم که چه چالاک بودند ...

قهوه چی بار دیگر برایشان چایی آورده بود و اکنون چایی را که شیرین کرده بودند با یک نوع صفا و روحانیت می خوردند.

من در خودم فروتر رفتم و از دور شمعدانی های باغ ملی را می دیدم که دورتادور حوض در باغچه هایی به قرینه کاشته بودند و بوی گل سرخ تندتر و مهربان تر از همیشه در دماغم بود و غیر از همه ی مبهم چیزی نمی شنیدم و چشمم جز سایه هایی حجیم که دورادورم در رفت و آمد بودند چیزی نمی دید ... خیلی خوب ... دایی جمال ... او دایی پدرم بود اما از وقتی که به یاد می آورم در شهر زندگی می کرد. راستی او چه کاره بود؟ مادرم آن روز چه

می گفت؟ وقتی از او پرسیده بودم: « دایی جمال آنتیک می فروشه ... مگه نیس؟ » و او سرش را تکان داده بود و من باز پرسیده بودم: « خوب، آنتیک چیه؟ » و او جواب داده بود: « چیزای قدیمی می فروشه، تُنک بلور، چراغ های قدیمی، طلسم، از همین انگشترها ... » و به دست من اشاره کرده بود. من به انگشتری درشتی که یک شب جمعه دایی جمال برایم آورده بود نگاه کردم. آه خدایا! چه چیز قشنگی بود ... اما تقصیر من چیست، از دستم گشاد بود و من حتی برای این که به دستم بماند لایش کهنه گذاشته بودم و آن روز که گم شده بود پدرم آهسته به پشت دستم زده بود و گفته بود: « وقتی حرف بزرگترا رو گوش نکنی همین جوره. مگه من نگفتم بزار وقتی که بزرگ شدی تو دستت کن؟ » مادرم حرفش را تمام کرده بود: « این جور چیزا رو می گن آنتیک، من هم از خودش شنیده ام آنتیک ... »

کسی گویا صدایم زد. در روشنی پشه ها صدایم می کردند و دور هم می چرخیدند. اما خود دایی جمال فقط لبخند زده بود. گفت: « تقصیر خود منه، دفعه ی دیگر کوچک ترشو برات می آرم. » و برایم آورده بود. اما این بار مادرم آن را گرفت و در گنجه قایم کرد و گفت که فقط شب های جمعه می توانم آن را به دستم کنم.

شب های جمعه از خوش ترین شب های من بود، دایی جمال و پدرم توی پنج دری می نشستند. گاهی مرا به سراغ اسمعیل قناد و آقای (رقاع؟) و چند نفر دیگر می فرستادند، بعد عرق می خوردند. اوایل سعی می کردند مرا از اتاق بیرون کنند اما من فحش می دادم،

گریه می کردم، با پایم به در می کوفتم و چنان به تنگشان می آوردم که باز هم راهم می دادند. وقتی تسلیم شدند خواستند در بی خبری بگذارندم یا لااقل رویم را باز نکنند. می گفتند ما همه مریضیم و اینها دوا است و دکتر حبیب خان برایمان نوشته است. اما یک شب که من خودم را به مریضی زده بودم و دوا می خواستم پدرم برای اولین بار سیلی محکمی به گوشم زد و دوبار گفت که دوا تلخ است، می فهمی؟ دوا تلخ است... از آن پس طبق قراری که به زبان نیامده بود اما همه مراعات می کردند آنها دوا می خوردند و من خودم را به نفهمی می زدم...

کسی صدایم زد؟ اول که تازه شروع کرده بودند زیاد حرف نمی زدند اما همین که شب می گذشت صحبتشان کرک می انداخت. گاهی « بوسه ی عذرا » و یا « کتاب احمد » را می خواندند. پدرم اغلب خاموش بود و در خود فرو می رفت و تنها وقتی از او درباره ی قیمت قماش و وضع کاسبی می پرسیدند جوابی می داد. گاهی هم گریه می کرد. اسمعیل قناد، بیش تر درباره ی ضیاء گفت و گو می کرد و عصبانی می شد و او را که حاضر نبود تهدید می کرد و می گفت روزی تکه تکه اش خواهم کرد. گاهی که پیرمرد شاعر هم آمده بود، شعرهای قلمبه سلمبه ای می خواند که من نمی فهمیدم و دیگران هم گوش نمی دادند اما گاهی به به می گفتند، بعد، آخرهای شب دایی جمال به من چشمک می زد، می دانستم مقصودش چیست. بلند می شدم و به اتاقی که در گوشه ی حیاط بود می رفتم و به مادرم می گفتم: « تار را بده.»

مادرم تار دایی جمال را از توی گنجه بیرون می آورد و به من می داد. من مثل این که بچه ی خواب آلودی را می برم، یا کتاب مقدسی را در دست دارم، آهسته و با گام های شمرده پیش می رفتم. در را باز می کردم. دایی جمال می گفت: «بارک الله پسر!» آن وقت او هم آن را روی زانویش می گذاشت و می زد، مثل این که بچه ی خواب آلودی را نوازش می کند. من با دهان باز و چشم های خواب زده محو تماشای او می شدم و وقتی که او شروع به آواز خواندن می کرد احساس می کردم که خوابم گرفته است ...

ناگهان خمیازه ی بلندی کشیدم. این بار به وضوح شنیدم که کسی صدایم زد و دانستم کیست. سرم را در جهت صدا برگرداندم و خیره شدم. بله، ضیاء بود. پشت یک ردیف شمشادهای تودرتو ایستاده بود و سر بزرگش، با موهای بلند و ژولیده چنان پیدا بود که گویی آن را به شمشاد چسبانده اند. معلوم بود که از لای نرده ها آمده است. پدرم مدتی اطراف را نگاه کرد و وقتی مرا دید گفت:

— چرا اونجا رفته ای یه وقت جونوری، چیزی، می گزرت! نکنه باز به سرت زده؟

من از لای شمشادها در آمدم و ایستادم و معصومانه گفتم:

— فکر می کردم ...

— حالا برو کمی آب به صورتت بزن ... راستی، تو رو صدا می زدن؟

من جواب دادم: « نه ... بله ... »

اسماعیل قناد گفت: « صدای ضیاء بود، نه؟ »

با آن که از من پرسیده بود من باز با دستپاچگی گفتم:

— نه ... بله ...

همه دور و برشان را نگاه کردند. پیرمرد شاعر به اسماعیل گفت:

— کسی نیست، خیال ورت داشته ...

دکتر پرسید:

— میرزا محمودخان! بالاخره جمال چه کارها می‌کنه؟ خودش
می‌گفت تا مدتی بایس شهر باشه ... حالا قول حتمی داده که میاد؟

آقای اقراری گفت: « بله. قرار شد شب جمعه حتماً بیاید. » و
آهسته تر: « با گوهر. »

پدرم ناگهان سرفه ای کرد:

— منصور بیا! این پول، بگیر برو بستنی بخور ...

من گوش هایم را تیز کرده بودم و از خودم می پرسیدم که گوهر کیست؟

پیرمرد شاعر پرسید:

— امروز چن شنبه بود؟

اسماعیل با انگشت هایش حساب می کرد. آقای اقراری به شاعر می گفت: « شما واقعاً کم حافظه شده اید؟ » اسماعیل گفت:

— سه شنبه ...

آقای اقراری گفت: « پنج روز دیگر هم من از حضورتان مرخص می شوم ... روز ... یک شنبه، باید بروم تهران سر کارم.»

من باز ضیاء را دیدم که از پشت شمشادها اشاره می کرد. بلند شدم. دکتر گفت: « کجا می ری؟ » پدرم به او اشاره کرد و گفت: « بزار بره » و وقتی که دور می شدم شنیدم که گفت: « گوهر و بی خود میاره، دردسر درست می شه.»

به ضیاء نزدیک می شدم یا بهتر بگویم، مثل همیشه قوه ای در او بود که مرا به سوی خود می کشاند. در اثنايي که از کنار جوی باغ ملی می گذشتم یک لحظه به یاد کتابم افتادم. شک کردم که مبادا گم شده باشد. اما خیلی زود به یاد آوردم که آن را پهلوی پدرم گذاشتم. ایستادم. ضیاء از آن طرف جوی آهسته صدا زد:

– منصور! زود باش! شیر یا خط می کنی؟

سرم را برگرداندم و خیره شدم، توانستم کتاب را روی شن ها بینم. از جوی پریدم و نزدیک بود به زمین بخورم. ضیاء در میان راه بغلم کرد و چند لحظه نگاهم داشت و من هنوز می لرزیدم و برای یک لحظه چشم هایمان به هم افتاد و او آهسته گفت: « بیش تر مواظب باش » و من باز به چشم هایش نگاه کردم و بازوهایم را که می فشرد من موجی از گرما احساس کردم که در تنم دوید و او رهایم کرد.

لب جوی نشستیم. ضیاء تند نفس می زد و دست هایش را به زیر آب برده بود. بعد آرام شد و آهسته پرسید:

– باز اونجا نشسته بودی واست قصه می گفتن؟

من جواب ندادم و خواستم به یاد بیاورم که به راستی چه می گفتند. ضیاء ناگهان دست مرا گرفت و کشید و هر دو برخاسته بودیم. در کناره ی جوی به راه افتادیم. من پرسیدم:

– تو چیزی گفتی؟

– نه، ولش کن، فکر کن نشنفته ای ...

به سه چهار نفر از جوان ها رسیده بودیم که بگومگو می کردند.
ضیاء گفت:

« صبر کن بینم چی می شه » و بعد به من نگاه کرد و لبخند زد:

– خوب حالا تو فکر نرو ... داشتم ازت می پرسیدم دیگه چه
قصه ای برات تعریف کردن. بعدش هم می خواستم بگم من از این
چیق دکتر خیلی خوشم میاد، آخریه روز می دزدمش ... اما نگفتم
...، تو که گوش نمی کردی ...

خودمان را داخل معرکه کردیم. آنها جزء « قرتی » ها بودند.
کفش و پیراهن یخه دار پوشیده بودند و صورت هایشان را تیغ
انداخته بودند. من روی پا بلند شدم و دیدم که دست هایشان را هم
حنا بسته بودند. ضیاء همیشه آنها را مسخره می کرد. می گفت نه
شهریند، نه دهاتی. مادرم می گفت لباس هایشان را به خیاطی می دهند
بدوزد که از شهر آمده است و دم و دستگاهش را در میدان به پا
کرده است. مادرم مخصوصاً از این یک کار قرتی ها بدش می آمد؛
درست نمی دانم چرا، شاید برای این که خودش هم تا اندازه ای
خیاط بود و لباس های بچه ها و همسایه ها را با چرخ خیاطی « کهلر »
ش که هدیه ی دایی جمال بود می دوخت. می گفت قرتی ها جلوی
سینه و زیر شانه هایشان هر چه بیش تر کرباس می گذارند تا خوش
هیكل جلوه کنند. پدرم بیش تر، از این که آنها همه ی وقتشان را در
قهوه خانه های ده به شنیدن گرامافون و خوردن چایی و کشیدن قلیان
و دوزبازی می گذرانند ناراحت بود. حتی دایی جمال هم قرتی ها را
می شناخت. آنها را اغلب در شهر می دید و می دانست کجا می روند و

چه می کنند. برنامه ی آنها منظم بود؛ دیدن نمایش تماشاخانه، سوار درشکه شدن، به زورخانه رفتن، جلوی مغازه ها ایستادن و زن های سر و رو باز و دخترها را شرم زده و ترسان تماشا کردن ...

آن وقت تا یک هفته کارشان تعریف بود. برای ما تعریف می کردند و فقط بچه ها به آنها گوش می دادند. ضیاء با آرنجش به پهلوی من زد و گفت: « درست بین، نمایش حالا شروع می شه » یکی از قرتی ها دستش را که مشت کرده بود برد به طرف دیگری:

— اگه مردی باز می کنی ...

من گفتم: « کاری نداره، مچشو برگردون رو دستش، فوری باز می شه.»

قرتی دومی برگشت و با خشم به من نگاه کرد:

— برو گردو بازی کن ... فضول ...

و همین طور که زور می زد حرفش را تمام کرد: « برو تو جهنم ... جات اونجاس.»

ضیاء دست هایش را به کمرش زد و بلند خندید و به آنها خیره شد، دو نفر مدتی تلاش کردند. قرتی های دیگر خم شده بودند و با اشتیاق نگاه می کردند و چهره شان طوری تغییر می یافت مثل این که

خودشان مشغول زورآزمایی هستند. قرتی دومی بالاخره قد راست کرد:

— نمی شه.

— نگفتم نمی شه، حالا زنجیر و بده!

یک زنجیر زرد دراز که به یک سرش چاقوی کوچک ظریفی بسته بود رد و بدل شد. ضیاء پیشانیش را خاراند و با سر اشاره کرد:
— این زنجیرا کجا گیر میاد؟

بستنی فروش نزدیک می شد و بچه ها از عقبش می دویدند؛ پای برهنه.

— تو شهر فراوونه ... مگه تو تا به حال شهر نرفته ای؟

ضیاء اول آهسته گفت: « به تو چه؟ » و بعد صدایش را بلندتر کرد:

— نه، خوشم نمی یاد برم.

— دهه! چه طوری خوشت نمیاد، تو که پدرت کار و بارش چاقه، قنادی این روزا خیلی کارش گرفته، چطوبه تو که یکی یک دونه ای پول نمی ده؟ راستی ... حتماً خانوم بازی هم نکرده ای ...

ضیاء دست هایش را بالا برد و با نفس تندی که شبیه آه بلند بود
پایین آورد:

– خسته نشدی بچه؟ هی ببری! اولاً از کجا فهمیدی که پول
نمی‌ده؟ بعدش هم شهر رفتن چه ربطی به خانوم بازی داره؟

– خوب دیگه، همه می‌دونن که به تو پول نمی‌ده حتماً بچه بازی
می‌کنی؟

ضیاء این بار هم مثل همیشه خیلی دیر عصبانی شده بود:

– اگه بچه بازی هم بکنم مطمئن باش با تو یکی کار ندارم، اما
اگه خیلی بی‌تابی بدونی که شهر رفتم یا نه، اذیت نمی‌کنم، آره یه
دفعه، فهمیدی؟ اونم روزی که می‌خواستیم پدربزرگمو خاک کنیم
... بیچاره ... قبرسون اینجا چه عیبی داشت؟

ضیاء اکنون رویش را به من کرده بود و ته مانده ی عصبانیت
هنوز در صدایش بود:

– احمق وصیت کرده بود شهر خاکش کنیم.

قرتی هنوز از رو نرفته بود:

– پس وقتی هم که اونجا رفتی؟ رفتی اینو باش! چه طور خوست
نمیاد بری خیابونا رو ببینی؟

ضیاء ساکت ماند. قرتی با بی‌اعتنایی رویش را به من کرد:

– تو چه طور؟

بستنی فروش از پهلویمان رد شد. « آی سرشیر و قنده بستنی ... آی ... » من گفتم: « صبر کن الان می گم » و دویدم. بستنی فروش همچنان داد می زد. وقتی مرا دید ایستاد. من دستم را کردم تو جییم:

– یکی از اون ...

– بزرگا؟

– نه، از همینا ...

ظرف کوچک بستنی را گرفتم و به شتاب بنا کردم به خوردن. ناگهان یادم آمد. داد زدم:

– ضیاء بیا بخور!

او سرش را تکان داد و موهایش روی صورتش پریشان شد.

– بیا! تو رو به خدا بیا!

ضیاء با تحکم فریاد زد: « نه! »

بچه های قد و نیم قد مثل مگس دور چرخ بستنی می گشتند و بالا می پریدند و فریاد می زدند. یکیشان آمد به طرف من:

– یه انگشت بده به من!

من جستم تو دلش:

— نمی دم، مال خودمه.

او اول ترسید و کمی عقب رفت، بعد آمد جلو این دفعه پر روتر شده بود:

— کوفت بخوری، زهر مار بخوری ...

بستنی فروش سرش داد کشید:

— ولدالزنا! تخم نابسم الله! برو پی کارت ...

بچه خاموش شد و وانمود کرد که می خواهد برود. من با شتاب پیش اما با آرامش بیش تری می خوردم. یک دفعه دیدم که دست کوچک و خاک آلود با ناخن های دراز آمد تو ظرف، بستنی را مشت کرد و به سرعت ناپدید شد. من ظرف را گذاشتم روی چرخ و برگشتم. پسرک مثل باد می دوید. خم شدم و یک سنگ درشت از لا به لای شن ها برداشتم، چند قدم دویدم و سنگ را به طرف او پرتاب کردم. سنگ به پایش خورد. برای یک لحظه ایستاد. من صدای زوزه ماندی شنیدم؛ پایش را در دست گرفت و کمی تکان داد. صدای ضیاء را شنیدم:

— دیگه ولش کن پهلون!

از ضیاء عصبانی بودم. چرا مسخره ام می کرد؟ می خواستم بروم، اما باز مردد ماندم. پسرک برگشت، نگاه کرد و چون مرا دید بار دیگر پا به فرار گذاشت. دیدمش که لنگ لنگان از در باغ ملی بیرون رفت. همه دور من جمع شده بودند.

ضیاء گفت:

— چه قدر شو خورد؟

اوقاتم تلخ بود:

— چه می دونم تخم سگ شکمو، همشو بلعید ...

جوانی که قبلاً با هم صحبت می کردیم گفت: « حالا دیگه از فکرش برو بیرون. بگو ببینم تو چن دفعه رفته ای شهر؟ »

ضیاء گفت: « حرومش باشه »

من به قرتی جواب دادم: « یادم نیس چند دفعه، خیلی رفته ام شهر، هر وقت پدرم می ره قماش بخره منو با خودش می بره.»

— « تو درشکه هم نشسته ای؟ »

حسرت قدیم در دلم بیدار شد. به ضیاء نگاه کردم. او گفت: « خیلی خوب بگو تو که خوب بلبل زیون شده ای ... »

– « تو خود درشکه نه، یه دفعه می خواستیم بریم عروسی، پدرمو هم گفته بودن، عروسی یکی از رفقاش بود، جایی نبود من بشینم، اول گفتن رو رکاب واسم، پدرم گفت خطر داره، بعدش نشوندنم پهلوی درشکه چی ...

ضیاء گفت:

– حالا شما بش بگین، خیال می کنه بده آدم پهلوی درشکه چی یا گاری چی بشینه ... واسش غصه شده ... اونایی که اون پشت نشستن از هیچ جا خبر ندارن ... اول که جلو روشونو نمی بینن، بعدش هم که نمی فهمن درشکه چی کجا می بردشون، همین طور می بینن که درشکه می ره ... دیگه هیچی! اما اون که پهلوی درشکه چی باشه تا چشم کار می کنه آدما رو می بینه، درختا و خونه ها رو می بینه، یه وقت هم اگه جایی رسید که دید دیگه نمی خواد جلوتر بره، خوب، می پره پایین ...

من گفتم: « خب، پس به خاطرت منم همین جور راحتشون گذاشتم؟ داد و قال کردم، گفتم اینجا اسباب پشگل می کنن، من نمی خام بشینم ...»

ضیاء گفت: « اون وقت چه طور شد؟ »

او که می دانست! بارها برایش گفته بودم!

– هیچی، کسی گوش به حرفم نداد منم یهو پریدم پایین ...

— بارک الله، این جارو شیرین کاشتی!

— بعدش پدرم گوشمو گرفت گفت نمی‌خوای هم نیا ...

— نرفتی، ها؟

دلم می‌خواست ضیاء آنجا نبود. دلم می‌خواست اصلاً ضیاء نبود.
پایم را به زمین زدم و در میان گریه گفتم:

— چرا ... چرا ... برا خاطر عروسی رفتم ...

ضیاء دست مهربانش را بر سرم کشید و اشک‌هایم را پاک کرد.
این بار دیگر گرم نشد، ناگهان سرمایم شد. ضیاء گفت:

— وای! تو می‌لرزی ... هوا که خیلی خنک نیس؟ ...

قرتی به میان حرف او دوید:

— پس تماشاخونه هم نرفتی؟ نه؟

من جواب دادم: « نه ... اما اون شب تو عروسی نمایش می‌دادن.»

ضیاء گفت: « چه جور نمایشی می‌دادن؟ »

این را دیگر برایش نگفته بودم. با اشتیاق جواب دادم:

– چه جوریشو که نمی‌تونم نشونت بدم، یه خونه ی بزرگ بود، کمی کوچک تر از این باغ ملی، یه خلوت هم سرش بود، مال زن‌ها. بعد دورش صندلی چیده بودن. جلوی صندلی‌ها هم میز گذاشته بودن. یه حوض بزرگ هم وسط خونه بود، روش تخته انداخته بودن. حیاط و روی تخته را هم فرش کرده بودن ... وقتی مهمونا نشستن یه دفعه در یه اتاق باز شد یه کاکاسیا از توش اومد بیرون، من از ترسم جیغ زدم، پدرم گفت نترس، اینا نمایشه، بعدش کاکاسیاهه رفت رو حوض، حرفای خوشمزه می‌زد. می‌گفت من می‌خوام امشب زن بگیرم، اون وقت یه زن گنده اومد رفت جلوش، گفت اگه می‌خوای زنت بشم باید از نردبون بری بالا، یه نردبون دراز هم گذاشته بودن کنار حوض، اونو دوتایی بلند کردن و به یه درخت تکیه ش دادن، کاکاسیاهه رفت بالا، اومد پایین. زنکه گفت خب حالا درست تو صورت‌م نگاه کن، ببین می‌پسندی یا نه؟ کاکاسیاهه دستشو گذاشت رو سر زنکه، یه دفعه موهاش افتاد. ضیاء! می‌دونی ... اونم یه مرد بود! من به پدرم گفتم چرا این طوری شد؟ گفت نمایش که می‌گن همینه، تو نمایش از این کارا می‌کنن ... اون وقت مردم هم زده بودن زیر خنده ...

ضیاء گفت: «کجاش خنده دار بود؟»

قرتی گفت: «پس شما هیچ کدوم نمی‌دونین تماشاخونه چیه؟ اولاً که جلوش پرده می‌کشن، بعد یه دفعه پرده رو پس می‌زنن، می‌بینی یه جایی درست کردن مثل کوچه، برف میاد ... چند تا گدا

هم یه گوشه نشستن، می گن محض رضای خدا به ما کمک کنین
... این نمایش درست و حسابیه ...
تازه بی پول هم کسی رو راه نمی دن ...»

ضیاء به من گفت: « بیا بریم، حالا اونا حرصشون می گیره » و به
پدرم و رفیقانش اشاره کرد. بعد به قرتی گفت:

– چی شد از این؟ گدا رو که آدم همه جا می بینه، اگه راست
می گن چیزای دیگه بزارن تو کوچه ...

من از دور دیدم که پدرم و دوستانش بلند شده اند. قامت لاغر و
بلند و استخوانی اسماعیل قناد در میان آنها مشخص بود. من بی
اختیار به ضیاء نگاه کردم و زود سرم را برگرداندم. پدرم گویا
ساعتش را از جیب جلیقه اش درآورده بود و نگاه می کرد. از قرتی
ها که دور شدیم شنیدم که باز شرط می گذاشتند.

من دور و برم را نگاه کردم. اکنون باغ ملی کم کم خلوت
می شد. از کنار گلخانه که می گذشتیم ضیاء گفت: « تو کلاهدو چه
کار کردی؟ » و بلافاصله حرفش را تصحیح کرد:

« کلاه پیشاهنگی برادرتو می گم ... »

من به او خیره شدم:

– دارمش ... اما مادرم یه جایی قایمش کرده.

- حتماً تو گنجه! ببین منصور، اون چند تا خونه ای که تو
بالاخونه تون برات ساختم یادته؟

- هیچ کدامش نمانده همه را گربه خراب کرده.

- آگه این کلاهو فردا برام بیاری جای دیگه می ریم می سازیم،
خونه هایی می سازیم که گربه نتونه خرابشون بکنه، بچه های دیگه رو
هم می بریم، فقط ...
فقط شرطش اینه که به کسی نگی ...

لحنش محزون بود. من به فکر فرو رفتم. آیا دادن کلاه به او کار
عاقلانه ای است؟ در عین حال دورنمای این کار پرخطر مجذوبم
کرده بود. با احتیاط پرسیدم:

- هیچ کدومش نمونده، همه رو گربه خراب کرده ... اونو برای
چی لازم داری؟
- سه چار روز بیش تر نمی خوامش، شاید هم کمتر ...

باز پرسیدم:

- می خوای چه کارش کنی؟
- اون دیگه به تو مرتبط نیس ...

دستم را پس از این جواب فشرود و با شانه اش به شانه ام زد. رسیده بودیم پهلوی پدرانمان. من آهسته گفتم: « فردا پیش از ظهر برات میارم.» ضیاء بلند گفت: «سلام!» کسی جواب نداد. پدرش از لای دندان ها گفت: « تو اینجا بودی؟» ضیاء شانه هایش را بالا انداخت و هیچ نگفت. دوتایی از دیگران فاصله گرفتند. آقای اقراری و پیرمرد شاعر به دنبال آن دو قدم می زدند. پدرم دستم را گرفت و کتابم را به طرفم دراز کرد:

— منصور!

دکتر لنگ لنگان از عقب می آمد. بی خیال کتابم را گرفتم.

— جلد کتابتو شکسته بودی؛ چرا مواظب نمی شی؟

من ساکت ماندم و دیدم که « خان » از در باغ ملی به درون آمد و از روی باغچه پرید و آمد زیر یکی از چراغ ها. جعبه اش را در دست داشت. ضیاء برگشت و سرش را تکان داد و من فهمیدم که می خواهد ورود او را اطلاع بدهد. با خود گفتم: « حیف! چرا این قدر دیر اومد؟» و باز « حالا که ما داریم می ریم؟» بچه ها و بزرگ ها به تدریج دور او جمع می شدند. من، ناخود آگاه، ایستادم. پدرم اول به من نگاه کرد و بعد خان را دید. رویش را برگرداند و نگاهش در تاریکی گم شد.

— راه بیفت! این چیزا دیدن نداره، چشم بندی هم مثل قماربازیه ... تو نباید دنبال خان راه بیفتی.

من گفتم: «آره!»

پدرم از زیر چشم نگاهم کرد و گفت: «سر شب یه بار گفتی «ها
«، حالا هم می گی «آره» هیچ وقت جلوی بزرگ ترها نمی گن آره
«...»

و گویا دیگر برای خودش حرف می زد: «آدم حسابی پیش او
نمی ره... فهمیدی؟»

من حیران به او خیره شدم و با نگاهم پرسیدم. او با دست به خان
اشاره کرد. بعد زیر لبی گفت: «حتی به کوچک ترها هم نباید گفت
آره، این چیزا منفعتش به خود آدم برمی گرده...»

وقتی به خیابان رسیدیم دیدم که پدرم پا به پا می کند و سیلش را
می جود و دستم را به سختی فشار می دهد. گوشه به گوشه نقطه های
کوچک و زرد رنگ و نامطمئنی سوسو می زد. معلوم بود که هنوز
نفت چراغ مرکبی ها ته نکشیده است. پدرم خواست حرفی بزند اما
ساکت شد. می دانستم با خودش در جنگ است. بالاخره خودمانی تر
از همیشه اما با لحن غمگین گفت:

— نمی خواد به کسی بگی شب این جمعه دایی جمال با گوهر میاد
... مخصوصاً به مادرت، فهمیدی؟

من با آن که نفهمیده بودم و با آن که اصلاً نمی‌دانستم گوهر
کیست و چه کاره است سرم را جنباندم و این دفعه گفتم: «بله!»

پایان

اقدام میهن پرستانه

بالاخره پیرمردان قوم نشستند عقل هایشان را روی هم گذاشتند و حرف هایشان را سبک و سنگین کردند و ابروهایشان را بالا و پایین انداختند تا بلکه برای این خطری که نزدیک بود اساس قومیت و ملیت و وحدت دهکده شان را از پای درآورد چاره ای بیندیشند و کدخدای دهکده که آسیابان هم بود و ریش عریض و طولیش را در آسیاب سفید کرده بود (عقیده ی دیگر این است که برف پیری روی ریشش نشسته بود) جلسه را افتتاح کرد:

— خانم ها و آقایان!

آقایان سرشان را جلو آوردند و خانم ها لب هایشان را غنچه کردند و با بادبزن خودشان را باد زدند.

— ما یک عمر با تقوی و شرافت و ملیت و وطن پرستی زندگی کرده ایم ...

پیرزن ها از لای دندان های مصنوعیشان گفتند: « صحیح است ... صحیح است ... » و مردها که شاهرگ گردنشان می خواست بلند شود یک جرعه آب نوشیدند.

— در دنیا مردم هیچ سرزمینی به اندازه ی ساکنین دهکده ی ما به آب و خاکشان علاقه نداشته اند. آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است. ما اسناد داریم، مدارک داریم، همه اش در موزه ی

مرکزی جمع آوری شده است و هر کسی که منکر است می‌تواند به آنجا مراجعه کند ...

یکی از پهلوی دستی اش پرسید: « کدام موزه؟ » او جواب داد: « آه! نمی‌دانید؟ خیابان چمن در قیچی، کوچه ی گل نسرین، دست راست، طبقه ی اول، عمارت بزرگی است، اسناد و مدارک را گذاشته‌اند پشت شیشه، چه واضح ... چه خوانا! »

کدخدا حرفش را ادامه می‌داد:

– اخیراً عده ای نمک نشناس که معلوم نیست تخم پدرشان هستند یا نیستند (به یاد آورد که صبح تخم مرغ خورده است معهداً از این که گفته بود تخم، خجالت کشید و حرفش را اصلاح کرد) ... مقصود این است که پسر پدرشان هستند یا نه، معلوم نیست علاقه به مفاخرشان دارند یا ندارند؛ می‌خواهند با تمام وسائل این عادت مرضیه را از ما سلب کنند. یعنی بر ضد میهن پرستی قیام کرده اند.

یکی گفت: « غلط می‌کنند » دیگری داد زد: « بد می‌کنند » زنی ناله کرد: « واه! چه بد! » شریعتمداری از بیخ نافش گفت: « استغفرالله ... » و کدخدا که عرق کرده بود نزدیک بادبزن برقی (تازه چند ماهی از اختراع بادبزن برقی می‌گذشت. ملاحظه می‌فرمایید ... اختراع مفیدی است) و وقتی عرقش خشکید، آمد پشت تریبون و با صدای زنانه ی لطیفی گفت:

– من دیگر از فرط احساسات نمی توانم حرف بزنم. از خانم ها و آقایان یک دنیا معذرت می خواهم البته می بخشید ...
کدخدا که آمد سرجایش نشست، شریعتمدار کل رفت به طرف میکروفون. پیشخدمت ها دویدند و دویدند و منبر بزرگی را آوردند و میکروفون را تا کِش می آمد کشیدند و شریعتمدار رفت بالا روی پله ی آخر چندک زد و نگاهش را برای این که به مخدرات نیفتد به سقف دوخت و شروع کرد:

– صلوات الله ...

پیرزن ها چهارقد هایشان را کشیدند درست روی سرشان. خانم ها دامن هایشان را روی پاهای لختشان کشیدند و پایشان را به عقب بردند تا از نظر دور باشد و دخترخانم ها رفتند پشت سر آقا جان هایشان برای این که دکولته و دم اسبی شان پیدا نباشد و همه یک صدا باز دم گرفتند:

– اللهم صل ...

شریعتمدار کل از بیخ حلقش فرمود:

– برعموم اناث و ذکور این ناحیه اظهر من الشمس و ابین من الامس است که آدمی در این دور دنیا باید باید با تمام قوای ممکنه و موجوده به ضد مخالفین کشورش قیام و اقدام نماید. علیهذا شنیده می شود که اخیراً چند تن معلوم الحال از این قانون کلی و ناموس طبیعی که جزء فطرت کائنات است عدول کرده و اقدامات سخیفه

ای را شروع نموده اند که نتیجه و ماحصلش همانا سست شدن بنیان ملیت و تزلزل بنیاد قومیت است ...

به خانم ها و آقایان حالتی ملکوتی دست داده بود، حالت خلسه ای شبیه به روحانیت و روحانیتی نزدیک به چرت ... شاید به همین علت بود که شریعتمدار کل صدایش را بلند کرد:

– ولی ما اجازه نمی‌دهیم که به این سادگی مفاخر ما را از بین برده و آبروی مردم خداپرست این دهکده را نزد خویش و بیگانه بر زمین بریزند.

شریعتمدار که نطقش را تمام کرد با حضور قلب از پله ها پایین آمد و پیشخدمت ها دویدند و دویدند، منبر را به یک گوشه بردند و میکروفون را کشیدند پایین و صندلی را گذاشتند سر جایش و میز را گذاشتند جلوی صندلی و لیوان آب را گذاشتند روی میز. شاعر کهن سال آمد و روی صندلی نشست و مقداری آب نوشید. خانم ها و آقایان که از حال احساسات روحانی بیرون آمده بودند برای او کف زدند. او بلند شد و تعظیم کرد. باز کف زدند و سرانجام شاعر، شعرش را درآورد و بنا کرد به خواندن:

حبذا آمد بهار نازنین بار دگر

باده باید خورد زین پس تازه با یار دگر

سنگر و قمقمه های خالی

دختر خانم ها آهسته گفتند: « چه خوب! »

بوسه باید زد لبان یار زیاروی را

وز پسِ آن، کرد باید دمبدم کار دگر

خانم ها پیش خودشان گفتند: « آخ! » و پیرزن ها دهانشان را
جنباندند: « وای، وای، تمیز از میون رفته » و آقایان زمزمه کردند:
« عالی است! شاهکار است! »

راز ما سر بسته بود اما به دستان گفته اند
با دف و نی هر زمان در کوی و بازار دگر

ادیب کل فیلسوفانه کله اش را تکان داد: « حافظ غلام کیست؟
بین، معنی را تمام کرده » و شاعر خواند و خواند تا رسید به خیانتی
که نزدیک بود دهکده را زیر و رو کند:

مردمان ناموافق بین چه با ما می کنند
بیم از آن دارم به دام افتند بسیار دگر

تنگ حوصله ها می لولیدند.

تا نگویی طبع من جوشنده همچون چشمه نیست
تا قیامت می سرایم هر دم اشعار دگر

وقتی شاعر شعرش را خواند و صدای کف زدن طین انداخت، تنفس دادند، خانم ها و آقایان شربت خوردند و معتادین سیگار کشیدند و بچه ها و پیرزن ها رفتند ادرار کردند و بالاخره منشی کل رفت پشت میز و یک ورقه ی رسمی که مارک دهکده رویش بود درآورد و یا صدای رسا چنین خواند:

— چون شام آماده است و اعضای ارکستر در حال ترنم هستند و خانم ها و آقایان هم البته در نتیجه ی چند ساعت فعالیت خسته شده اند و اعصاب فرسوده و عضلات کوفته شان احتیاج به استراحت دارد جلسه را ختم شده تلقی می کنیم علی الخصوص که بحمدالله نتایج درخشانی از این شب تاریخی به دست آمد. شاید لازم به تذکر نباشد که وطن احتیاج مبرمی به چنین اقدام بی سابقه ای داشت و هم میهنان عزیز نیز که آرامش و آسایش آنها مطمح نظر همگان است لزوم برداشتن این قدم بزرگ را مدت ها بود حس می کردند ... آری، چنان که خاطر شما مستحضر است قصور در وطن دوستی از طرف عوام الناس که به قول یکی از دانشمندان بزرگ جزء طبقه ی جهال محسوب می شوند باعث شده بود که روز به روز قیمت ارزاق بالاتر برود و تصادفات وسائط نقلیه و ناامنی و دزدی و مرض بیچارگی زیادتر شود و بدبینی مردم نسبت به هم افزایش یابد. علیهذا به مبارکی و میمنت اقدامات امشب که به تمام این نگرانی ها خاتمه داده و باعث خواهد شد که طبقه ی جهال و غیر هم به وظایف و حقوق اجتماعی و ملی خود آشنا شوند و با دل و جان وطن ما را محافظت کنند و آن را روز به روز رونق و ترقی بیشتری بدهند

پیشنهاد می کنم که همگی با خیال راحت و دل شاد و وجدان آسوده
مجلس شام و آتراکسیون را به قدوم خود مزین فرمایند.

یک دفعه آقایان کلاه هایشان را برداشتند و به هوا پرتاب کردند،
دخترخانم ها و آقاپسرها رقص دونفره شروع کردند، پیرزن ها از زیر
عینک چشمک زدند، بچه ها از فرط وحشت جیغ زدند،
شریعتمدارها فریاد کشیدند: « الحمدلله رب العالمین والسموات »،
شاعرها تصنیف ساختند: « وطن ... از خطر ... رست » و کدخدا و
منشی و سایر مشایخ دهکده سینه ها را جلو دادند که « چنین کنند
بزرگان چو کرد باید کار »

به گردن آنها که می گویند، شاعر کهن سال را که در حال مستی
به سرآیدن شعر تازه ای درباره ی مایه مشغول بود به خانه رساندند
و او تا سحر بیدار بود و شعرهای خوش می ساخت. نزدیک صبح که
صدای خنده ی کلفتش را شنید از اتاق بیرون رفت و آمد توی حیاط
و از او پرسید:

– چه خبر شده؟

کلفتش با هیجان گفت:

– مرغمان ...

شاعر در اضطراب گفت:

بهرام صادقی

— زود باش، خوب، مرغمان ... چه طور شده؟

کلفت نمی توانست حرف بزند.

— جواب بده، چه طور شده؟

کلفت بالاخره بر شادی نیرومندش فایق آمد:

— مرغمان ... تخم دو زرده ... کرده.

باز هم به گردن آنها که می گویند، دنیا را به شاعر دادند.

پایان

کلاف سردرگم

- آهان! کمی سرتان را بالا بگیرید. ابروهاتان را از هم باز کنید. بخندید. چشمتان به دوربین باشد. تا سه می‌شمارم. مواظب باشید حرکت نکنید والا عکستان بد از آب در می‌آید. حاضر! یک، دو، سه...

*

*

*

دو شب بعد، از پله‌های عکاسخانه بالا می‌رفت که عکسش را بگیرد. قبضی را که عکاس داده بود در دستش می‌فشرد. به یاد می‌آورد که دو شب پیش، عکاس پرسیده بود:

- اسم آقا؟

و او اسمش را گفته بود.

- شش در چار معمولی؟ کارت پستالی چطور؟

و او جواب داده بود:

- یک دانه‌اش... برای نمونه.

- پس فردا شب حاضره... ساعت هشت.

در را باز نکرده، ساعت را دید که از هشت گذشته بود. پیش خودش زمزمه کرد:

- حالا دیگر حتماً حاضره.

شاگرد عکاس که پشت میز نشسته بود جلو پایش برخاست و او پس از اینکه به سلامش جواب داد روی یک صندلی نشست. شاگرد را ناشناخته نگاه کرد:

- مثل اینکه خودشان تشریف ندارند؟

- چرا... چرا... الان اینجا بودند.

- این قبض ...

قبض را درآورد، از جیبش، و گذاشت روی میز. شاگرد عکاس آنرا برداشت و خواند و سرش را با احترام تکان داد:

- بله قربان، مال همین امشب... اما باید صبر کنید خودش بیاد.

می‌خواست جواب بدهد: « کار و زندگی داریم»، فقط گفت: « کار و زندگی ...» و در صندلی فرو رفت. شاگرد درمی‌یافت که او کار و زندگانش را رها کرده است تا بیاید و عکسش را بگیرد و حالا که عکاس نیست ناراحت شده است، اما چه می‌توانست بکند؟

بهرتر آن دید که به چیزی ور برود. بنا کرد آلبومی را ورق زدن... او باز پرسید:

- نمیاد؟

- چرا نمیاد؟ الساعه ...

و او به تماشای عکسهایی که به دیوار زده بودند مشغول شد...

*

*

*

پس از یکربیع، عکاس آمد. هنوز نرسیده سر حرف را باز کرد:

- خوش آمدید، قربان.

- و به شاگردش:

- خیلی وقته آقا تشریف آورده اند؟

او از روی صندلی بلند شد و آمد جلو میز؛ دو دستش را گذاشت به لبه آن. عکاس از کارگاهش عکسها را آورد:

- ببینم همینه؟ بعله، خودشه.

او دستش را دراز کرد و عکسها را گرفت. کمی نگاه کرد و بعد:

- اینها نیست. اشتباه کرده اید.

- چطور؟ فرمودید...

- اشتباه کرده‌اید. من سیل ندارم، این عکسها سیل داره... از آن گذشته من کلاه سرم نمی گذارم.

عکاس بتندی عکسها را گرفت و با دقت به آنها و بعد به قیافه او نگاه کرد:

- عجیبه... اما خیلی به شما شباهت داره.

- شباهت؟ شباهتش را چه عرض کنم... این را دیگر من سر در نمی آرم.

عکاس کمی پا به پا کرد - و شاگردش مدتی پیش رفته بود بیرون (چون نمی دانست چه باید بکند بهتر آن دیده بود که برود بیرون). رفت توی کارگاه و یک دسته عکس دیگر آورد پخش کرد روی میز. همان طور که واری می کرد زیر لب می گفت:

- اینها که نیست.

عکس دختری بود.

- اینهم که نیست.

مال زنی بود.

- اینهم نه.

مال بچه‌ای بود.

- این؟

به عکس و به او نگاه کرد:

- این خیلی شبیه شما است. کلاه هم نداره... اما باز سیبل داره.

اوسرش را جلو آورد:

- ببینم... کلاه که نداره...

و ادامه داد:

- آخر «این خیلی شبیه شما است» یعنی چه؟ من چطور بفهمم که مال خودمه؟ من که صورتم را نمی‌بینم، یادم نیست چطوری است. مگر شما نظم و ترتیبی ندارید که عکسها جابه‌جا نشوند؟ شماره نمی‌گذارید؟

- چرا... شماره می‌گذاریم، نظم و ترتیب هم داریم. اما امان از آدم ناشی. این شاگرد همهش را به هم زده. قاتی پاتی کرده. مثلاً ملاحظه بفرمائید، سه دسته عکس هست که همشان شماره قبض شما را دارند... آخر عمری کار کردیم شاگرد آوردیم! مثل اینکه از پشت کوه آمده... هیچ چیز سرش نمی‌شود...

- بالاخره تکلیف ما چیه؟ تا کی باید اینجا بایستیم، آقای عکاس؟

آقای عکاس باز عکسها را واری می کرد.

- اینهم که نیست.

عکس یک بنای تاریخی بود.

- آها... خودشه.

او عکس را قاپید:

- چطور خودشه؟ هیچ چیزش با من نمی خونه. من کی کتم این شکلی بود؟

عکاس نشست. بی حوصله جواب داد:

- دیگر به ما مربوط نیست. شاید پریروز لباستان همین جور بوده، امروز عوض کرده اید.

- محاله.

عکاس باز بلند شد. شانه هایش را بالا انداخت:

- دیگه هیچ عکسی اینجا نداریم. یکی از همین ها است...

او دنداناش را بهم می فشرد. وقتی کمی آرام گرفت، گفت:

- اینها عکس من نیست. شش تا عکس شش در چار با یک کارت پستالی، پولش را گرفته‌ای باید تحویل بدهی ...

عکاس سه دسته عکس را گذاشت جلو او.

- تحویل شما، قربان. پیشکش. عصبانیت ندارد. والله من که سر در نمی‌آرم. هر سه جور شکل جنابعالی است، عکس جنابعالی است. یکی با سیل و کلاه، یکی با سیل بی کلاه و یکی، هم بی سیل و بی کلاه. هر کدامشان را عشقتونه بردارید ...

- عشقم؟ مگه عشقیه؟ آقای محترم! آقای عکاس! یا به سرت زده یا مرا مسخره می‌کنی. تو مگر کاسب نیستی، مشتری نداشته‌ای، نمی‌خواهی کار و زندگی بکنی؟ کجای دنیا وقتی یک نفر می‌رود عکسش را بگیرد سه جور عکس می‌ارند جلوش میندازند، ریشخندش می‌کنند، می‌گویند هر سه جور عکس جنابعالی، هر کدامش را خواستی بردار؟ پرروز که عکس می‌انداختم مگر کور بودی؟ نه سیل داشتم، نه کلام داشتم، نه کتم این ریختی بود.

عکاس به تنگ آمده بود. دستهایش را به هم مالید و کوشید خودش را نگه دارد. مؤدبانه و شمرده جواب داد:

- اینها همه درست، همه حرف حسابی، من هم قبول دارم. والله تقصیر این شاگرد حرفت احمق منه که اینها را به هم ریخته،

شماره‌هاش را به هم زده والا اول بار بی‌معطلی تقدیمتان می‌کردم، اینهمه هم حرف و مرافعه نداشت. اما من تمام تعجبم از اینه که چطور این سه عکس شبیه شما است. درست مثل اینکه خود شما باشید. حالا نمی‌دانم مال شما است یا مال آدم دیگری شبیه شما... نمی‌دانم عکس اصلی شما چطور شده... آخر چطور شده... آخر چطور شما قیافه خودتان را تشخیص نمی‌دهید؟

- مگر شما تشخیص می‌دهید که من بدهم؟

- چرا ندهم؟ الان یک عکس از من نشان بدهید، مال هر وقت باشه، فوراً میگم از منه یا نیست. متعجبم...

- متعجبی؟ مگر واجبه تمام مردم دنیا عکسشان را تشخیص بدهند؟ حالا تو عکاسی، کارت اینه. کدام مرغی تخم خودش را تشخیص می‌دهد؟ بین چطور مردم را گول می‌زنند... سه چهار روز منتزاشان می‌کنند، از کار و زندگی بازشان می‌کنند، بعد هم این جور جواب می‌دهند...

عکاس نزدیک بود به گریه بیفتد. از جیش آینه‌ای درآورد و داد به او:

- این کار که دیگر آسانه. ببین! بین شکل عکسها هستی یا نه؟

او آینه را گرفت و در آن نگاه کرد. بعد همانطور که آینه در دستش بود نشست روی صندلی. زیر لب به تلخی زمزمه می‌کرد.

بعد ناگهان آینه را داد به عکاس و سرش را در دو دست گرفت و فشار داد. عکاس آهسته پرسید:

- دیدی؟

او بلند شد. باز رفت جلو میز. عکسها را برداشت و نگاه کرد و داد به دست عکاس. عکاس گفت:

- اگر بنشینی صاحب های این عکسها همشان می آیند. بد نیست هم قیافه های خودت را بشناسی.

او رفت به طرف در:

- همش حقه بازیه. اینها هیچکدام عکس من نیست. معلوم نیست عکس حقیقی من چطور شده. ممکنه اصلاً عکس مرا نگرفته باشی. خاک بر سرتان با عکس گرفتنتان.

وقتی او رفت بیرون، عکاس مثل دیوانه ها دور اطاق راه افتاد.

- خدایا، دارم دیوانه می شم. چطور خودش را نشناخت؟ چطور این عکسها همشان شبیه او بودند؟ نزدیکه... نزدیکه خودم را از پنجره پرت کنم پایین.

شاگردش آمد تو:

بهرام صادقی

- یارو عکسهایش را گرفت؟ دیدمش می‌رفت تو عکاسخانه
روبروئی.

پایان

وعده ی دیدار با جوجو جتسو

حاجی عبدالستار، شاید جز اسمش، آن قدرها که انتظار می‌رفت حاجی نبود. کراوات می‌بست، هر چند کهنه و کوتاه بود، و پیراهن چهارخانه ی رنگی می‌پوشید و ریش و پشمی هم که بشود به آن ریش و پشم گفت، نداشت و عرق چین هم به سر نمی‌گذاشت ... اما البته نمازش را مرتب می‌خواند (این طور می‌گفتند) و روزه نمی‌گرفت (این یکی را دکترها گفته بودند). آخر حاجی عبدالستار ترشی معده اش زیاد شده بود.

از اینها گذشته، باز هم این طور می‌گفتند که او عضو هیأت است و در ایام عزاداری گوشه ای می‌نشیند و آهسته و به ملایمت، در واقع سینه اش را نوازش می‌دهد. البته اگر کسی متوجه او می‌شد ریتم ضربه ها را هم شدیدتر و هم سریع تر می‌کرد. در آن واحد دو کار انجام می‌داد ... خلاصه هنرمندان مملکت را، از نمایش نامه نویس و نقاش گرفته تا کارگردان فیلم های سینمایی و تولیدکننده ی فیلم های تلویزیونی دچار پریشانی و بلا تکلیفی کرده بود. در این میان وضع آهنگ سازان و ترانه سرایان از همه وخیم تر بود ... هر چه بود حاجی عبدالستار با حاجی های آنها از زمین تا آسمان تفاوت داشت، البته چیزهای دیگری هم بود که هنرمندان را نومید می‌کرد ... مثلاً روز اولی که آنها فهمیدند حاجی عبدالستار تسبیح درشت زرد رنگ کهربا نمی‌گرداند و دکانش هم زیر بازارچه نیست، حسابی جا خوردند. کارگردان جوانی که تازه از آمریکا آمده ولی در تلویزیون استخدام نشده بود (معروف بود که «فرهنگ و هنر» او را از چنگک «کانون تربیت کودکان» قاپیده است) هر جا می‌رفت و به هر کس

برمی خورد می گفت: IHELPLESS! واقعاً آدم HELPLESS می شود. نمی دانم، شاید هم واقعاً آدم چنین چیزی بشود و شاید هم من دیگر زیاد دارم طول و تفصیل می دهم و لازم نیست در مورد حاجی عبدالستار این قدر به جزئیات توجه کنم. آخر من فقط از او لویا و نخود و ماست پاستوریزه ی مانده و پنیر ترش لیقوان و شیر ... (شیر را چه عرض کنم؟ شیر مال آدم های سحرخیز است) می خرم و گاهی هم چند تایی همای اتویی. و هر وقت که حوصله داشته باشد، مدتی ته دکانش روی چیزی که بشود نشست می نشینم و چند کلمه با او حرف می زنم.

آقای میران منتقد بزرگ هنری ما، که بالاخره تازگی ها مرد، به من می گفت وقتی داستانت در آید تو را خواهم کوبید. راستش دقیقاً گفت: « مشت و مالت می دهم »، چون از کسی که تأثیری در ساختمان داستان ندارد، به تفصیل اسم برده ای و از قوانین مسلم ... (در اینجا نمی دانم چرا از برتراند راسل و کاردینال ریشلیو نقل قول هایی می کرد) عدول کرده ای.

از چه قوانین مسلمی؟ قوانینی وجود ندارد که مسلم باشد یا نباشد. راستش زندگی به او وفا نکرد که بگوید و توضیح بدهد و به وعده اش عمل کند. اما من همان وقت ها خیلی تعجب کردم. آقای میران، حاج عبدالستار را از کجا می شناسد؟ و چه طور فهمیده که من می خواهم قصه ای بنویسم که حاجی هم در آن پلکد؟

شاید هم جای تعجب نباشد ... آخر منتقدها این چیزها را بهتر از من و شما می دانند. با این همه من درست و حسابی HELPLESS شده بودم و تذکر آقای میران باعث شد که مطلب را درز بگیرم و از تعریف شکل و شمایل و حالات روحی حاج عبدالستار چشم بپوشم.

فقط بروم توی دکان، سلامی بکنم و مثل بچه ی آدم، آن ته، توی تاریکی روی گونی در بسته ی برنج یا چهارپایه ی لق و پقی بنشینم و اطلاعات و زن روز و بانوان و رودکی سه چهار سال پیش را بردارم ورق بزنم و اگر گفت چایی میل دارید، بگویم نه و مشتری ها را دید بزنم و یواشکی به حرف های دختری که هر روز پیش از ظهر می آید و به دوست پسرش تلفن می کند، گوش بدهم. برای رعایت امانت باید بگویم که این دختر هنوز پسری ندارد که پسرش دوستی داشته باشد اما آن طور که دستگیر من شده است خودش دوستی دارد که پسر است ...

پدر دخترک نمی دانم چه کاره است. توی دارایی کار می کند و اغلب او را در اداره ی تلفن هم دیده اند که از پله ها به سرعت بالا و پایین می رود. آن ها در دو اتاق اجاره ای می نشینند و مادر دخترک که زمین گیر است، سرفه های خشک هم می کند و همین چند وقت پیش بود که سر اجاره و پول آب و برق (خوشبختانه تلفن ندارند) می خواستند جل و پلاستان را بریزند بیرون. شاید هجده سال داشت. شلوار مخمل و بلوز تریکو پوشیده بود و چادر نازکش را که نمی توانست درست روی سر نگاه دارد ناشیانه به دندان گرفته بود. کیف پارچه ای کوچکی در دست داشت و می شد فهمید که تو صورتش دست برده است. دزدکی و با دلهره می آمد. سکه ی پنج ریالی اش را خورد می کرد، دور و برش را زیرچشمی می پایید و بعد باریک می شد که به شیشه های سرکه و مربا و قوطی های تاید و کلیمانجارو نخورد. به تلفن، مثل چیز مقدسی خیره می شد و آن وقت نمره را می گرفت. لبش را می جوید و نا آرام بود. گاه یکهو سرخ می شد و به حاج عبدالستار و من نگاه می کرد ... ما نگاهمان را

می‌زدیدیم. اما همین که به قول رسانه‌ها، ارتباط برقرار می‌شد، می‌دیدم که قد می‌کشد، در جواب دادن مکث می‌کند و می‌کوشد که جواب هایش از سر سیری باشد اما درست نمی‌شنیدم که چه می‌گوید... از روی چهارپایه بلند شدم و آمدم جلوتر، روی یک دبه روغن نباتی قو نشستم. چشمم را به دریاچه‌ای که از باران دیشب در وسط خیابان درست شده بود، دوختم و گوش‌هایم را تیز کردم. مثل این بود که هنوز دارم بانوان و زن‌روز و تماشا می‌خوانم.

همیشه بعد از دخترک سر و کله‌ی زنی با چهار تا بچه پیدا می‌شد. بچه‌ها تو سر و مغز هم می‌زدند و شیرینی و عروسک کوچکی و طیاره و ماشین پلاستیکی می‌خواستند و زن با دستش آنها را مثل مگس‌های سمج و سگ‌های مزاحم پس می‌زد.

می‌گفت آنها صبح، سر کلاس شیرینی و پسته و فندق کوفتشان کرده‌اند و بچه‌ها توضیح می‌دادند که شیرینی‌ها خشک و آجیل‌ها پوک بوده‌است و حاج عبدالستار معتقد بود که ما ایرانی‌ها ذاتاً قدرناشناس هستیم، به خصوص که پای چیز رایگانی در میان باشد.

دخترک در این شلوغی، گوش‌هایش را می‌برد لای چادرش و نفس نفس می‌زد. زن به او التماس می‌کرد که زود باشد. آخر شوهرش روی تخت مریض‌خانه (زن می‌گفت قصاب‌خانه) افتاده بود و خرجی نداشتند و نمی‌دانستند چه کنند... دخترک با نگاهش ظاهراً می‌گفت چشم! اما گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. زن برای بچه‌هایش (فهم زن با این همه ترانه و سخنرانی متأسفانه هنوز بالا نرفته بود، فقط تعداد بچه‌ها بود که مرتب بالا می‌رفت) بله، برای بچه‌هایش آدامس مرغ‌نشان و خروس‌نشان می‌خرید (سلیقه‌ها فرق

می کرد) و مثل این که با خودش زیرلبی می گفت: « باید بهش تلفن بزنم ». اما مثل هر حرف زیرلبی دیگری، البته اثری نداشت. جوان دراز و کج و کوله ای که به ظاهر دانشجوی علوم انسانی بود و به تحقیق مدتی بود که مرتب (بر خلاف سر و وضعش) به گاراژ C.C. C تلفن می کرد که بداند حواله ی پول ماهانه برایش رسیده است یا نه، مثل همیشه گوشه ای می ایستاد و « هنر عشق ورزیدن » به قلم « اریک فروم » را مشتاقانه زیر بغل می فشرد و کتاب « مارکسیسم، مارکسیسم نیست » را که باز کرده بود، عبوس و با اوقات تلخ نگاه می کرد اما نمی خواند. بالاخره آخر سر « خانم نمره ای » آمد.

چاق و خپله بود و همیشه مینی ژوپ و دکولته می پوشید و هر چند وقت یک بار رنگ موهای وزوزی اش را عوض می کرد، این دفعه مثل این که سرش آتش گرفته بود. وقتی نوبتش می رسید، اول مدتی با تلفن مثل این که لاس می زد و بعد همین طور چشم بسته، نمره ای می گرفت. در چرخش دستش، انگشتی های رنگارنگ برق می زدند.

مردم می گفتند این کار را می کند که شاید کسی را تور بزند، نه برای این که پولی تلکه کند و یا قصد شوخی داشته باشد ... نه. حاج عبدالستار روی پیاده رو تف می کرد و می گفت اوائل هر کسی باهاش می رفت یک ماشین فولکس واگن نازشست می گرفت. حتی چند نفری توانستند ماشین باری و « تریلی » از او بگیرند، خوب، آن وقت ها وضع مالی خانم خوب بود اما حالا زبانم لال (مردم این چیزها را می گویند و به من هم مرتبط نیست) هر آدم خوشبختی که به پست خانم نمره ای بخورد، یک چلوکباب سیر می خورد و بیست

تومانی هم پول توجیبی می گیرد، تازه اگر راه آن آدم خوشبخت دور باشد، بلیت رفت و برگشت اتوبوس را هم می تواند بگیرد. (می دانی که خانم نمره ای با تاکسی مخالف است).

من نمی دانستم اما جواب دادم:

– باید جالب باشد.

حاج عبدالستار مثل این که تازه متوجه حضور من شده است، گفت:

– جایت راحت است، دلّه اذیت نمی کند؟

به او جواب ندادم. (این آدم ها هستند که اذیت می کنند نه دلّه های معصوم به خصوص اگر بدون شماره باشند.) با این همه دلّه را کشیدم نزدیک تر، پهلوی تلفن.

دخترک چیزهایی درباره ی مامان جان می گفت که گویا اعصابش ناراحت است و قرار است ببرندش اروپا و این که بابا هم دست تنهاست و «ننه» هم که یک روز در میان می آید کارهایشان را می کند خیلی ناراحت و عصبانی است و شمال هفته ی پیش هم با این اوضاع چنگی به دل نزده بود و بعد این که صفحه ی «هامپر دینگ تام جونز» را دادم به «زری» جون و این که مرده شورش را ببرد. «زری» مگر چیزی می فهمد. او از «ابی کاسیدی» خوشش می آید... دختره ی اُمَل! آن وقت زن چاق نیمه لخت و جوان دانشجو و راننده ای که معمولاً پنجر می کرد و می خواست به پمپ باد تلفن بزند و خیلی عجله داشت، به جان هم می افتادند. جوان دانشجو آرام و خجالتی می گفت که کسی به پمپ باد تلفن نمی کند بلکه به مغازه ای تلفن می کند و راننده مثل قوش می پرید به او و حاج عبدالستار مجبور بود، آن دو را از هم جدا کند.

حاج عبدالستار، یک کار دیگر هم می کرد. همین که طاقتش طاق می شد، می آمد و به زور گوشی را از دخترک می گرفت و می گفت که این جا، جای قرتی بازی نیست و غلط کرده ای که نمره ی مرا هم به «بابا» جون داده ای و دخترک به گریه می افتاد و بیهوده سعی می کرد که گوشی را که حالا دیگر مثل توپ راگی دست به دست می گشت، بقاپد و توی آن داد بزند: «هوشی جون! هوشی جون! چیزی نبود. این سر و صدا مال ننه است، دوباره به سرش زده.» و حاج عبدالستار از این که «هوشی جون» را باز هم «بابا جون» گفته ناراحت می شد و زیر لب صلوات می فرستاد.

من به پاکت های نخود و لوبیا و چایی که خریده بودم و آنها را روی یک جعبه ی خالی پیسی کولا گذاشته بودم، خیره می شدم. پس کُری بلند شوم و بروم؟ این سؤال را از همان اول صبح که می آمدم توی دکان حاجی، از خودم می کردم و هیچ وقت هم به جوابی نمی رسیدم.

راستی پسر صاحب خانه مان حق نداشت که می گفت تو تا تمام نوشته های روی پاکت ها را نخوانی و صد تا سیگار (اغراق) نکشی و ده بار دنبالت نفرستند به خودت تکان نمی دهی؟

دیگر کار به آنجا کشیده بود که قهوه چی هم هر وقت چای می آورد نگاه خشمگینی به من می انداخت. خوب، بدون اغراق باز کسی را فرستاده بودند دنبالم. حاج عبدالستار گفت:

– لااقل خریده ها را بده ببرند، لازم دارند ...

آنها را بردند. حالا حاجی به کنار، شاگردش را هم که نمی گذاری کار بکنند. مرتب او را به حرف می کشانی و با او بحث های بی نتیجه می کنی. البته اگر بشود گفت، اگر بشود این چیزها را

بحث گفت، حقیقت این بود که من اغلب با شاگرد صحبت می‌کردم. اصرار داشتم که درسش را ادامه دهد. راستی و صمیمیت پیشه کند. کتاب بخواند و روح و فکر خود را غنی سازد. (او هم اینها را در انشاء کلاس اکابرش می‌نوشت و مخصوصاً از « می‌سازد » خوشش می‌آمد) و توضیح می‌دادم که آن وقت به سعادت روحی و فکری و جسمی خواهد رسید و خودم را مثال می‌زد. بعد برای این که نشانش بدهم که حرفم توخالی نیست و بهروزی انسان‌ها (بهروزی را در انشایش با « ذ » می‌نوشت) و سعادت تمام جامعه برایم مطرح است و به تعهدات وجدانی و روشنفکری خودم وفادارم، پیشنهاد کردم که مادر پیرش را از ده بیاورد که همین‌جا در خانه‌ی ما رخت بشوید، جارو کند، غذا بپزد و در عوض هر شب پیش من درس بخواند و باقی‌مزدش را هم جمع کند و مخارج دامادی پسرش. آن‌طور که پسرش می‌گفت، پیرزن چشم‌هایش آب مروارید آورده بود و یک پایش هم که پیش‌ترها فلج شده بود و شانه‌هایش از باد رماتیسم درد می‌کرد و برای این که بشنود باید هم داد کشید و هم هر کلمه را چند بار تکرار کرد ... خوب گاهی هم سودایش عود می‌کرد و تمام بدنش به خارش می‌افتاد. پیرزن باسواد و کتاب‌دشمن بود و اعتقاد داشت که همه‌ی بدبختی‌های او و بلاهایی که سر جوان‌ها مثلاً پسرش آمده یا خواهد آمد، زیر سر همین مدرسه‌ها و کتاب‌ها است.

من گفتم:

— حاجی!

اما می دانستم که او گوش نمی دهد و از خدا می خواهد وسیله ای بسازد که به نحوی بتواند مرا بیندازد بیرون و شاید چند تا اردنگی هم حواله ام کند.

— حاجی! شاگرد چه روز است پیدایش نیست؟ من از وقتم زده ام، برنامه هایم را ناتمام گذاشته ام که بیاید انگلیسی یادش بدهم ... برای مادرش هم کتاب و دفتر و گونیا و پرگار خریده ام.

ترازو محکم روی پیشخوان خورد.

— نکند رفته باشد ده مادرش را بیاورد؟

باز سر تلفن دعوا شده بود.

— همه چیز آماده است. اما می دانی حاجی؟ این همه وقت من فقط معطل « جوجو جتسو » هستم، باید اول با جوجو مذاکره ای بکنم.

راست می گفتم. تا جوجو را نمی دیدم و با او حرف نمی زدم، نه می توانستم به تعهداتم (هر چند هم روشنفکری بود) عمل کنم و نه به کسی درس بدهم و نه مادر کسی را استخدام کنم و نه وقتی خواروبار روزانه را خریدم، زود بروم دنبال کارم.

مدت ها بود که نامه ی جوجو جتسو را در جیب داشتم. کاغذ مچاله و رنگ و رو رفته ای بود. اوایل آن را لای یک تکه روزنامه می پیچیدم (عادت چیز پیچیدن حاجی به من هم سرایت کرده بود) و در کیف کوچکم می گذاشتم. دستم بی اراده، وقت و بی وقت به طرف جیب بغلی ام می رفت و همین که مطمئن می شدم کیف و نامه سر جایشان هستند، خیالم راحت می شد.

تا این که یک روز، پسر صاحب خانه مان گفت تو از روزی که کیف بغلی ات را گم کرده ای دیگر سر وقت از خانه بیرون

نمی‌روی. سر وقت هم نمی‌آیی و دیگر چپق هم نمی‌کشی (اغراق) اگر به خاطر کیف است که من یکی مثل آن را بهت می‌فروشم. گول خوردم. یعنی خواستم خودم را گول بزنم... رفت کیف را آورد. پسر صاحب خانه بعد از سال پنجم که در کنکور قبول نشده بود، کیف و قلم خودنویس و فندک می‌فروخت. از کجا می‌آورد و به که می‌فروخت؟ نمی‌دانم.

کیف را خریدم. اما چپق و سیگار باز هم به دهانم مزه نمی‌داد. حتی رفتند برایم تلویزیون دستی که شیلد محافظ هم داشت، خریدند و برنامه های هنری اش را (چون در خانه همه شنیده بودند که من اگر هم خودم هنرمند نباشم، به هنر علاقه دارم) گرفتند و برایم صندلی گذاشتند که تماشا کنم. گاهی به من سقلمه می‌زدند و می‌گفتند ببین! این فلانی است. یا این همان است. یا این یارو خودش است. می‌دانید که از همین حرف های کلی. بعد هم در چند باشگاه ادبی که شب شعر هم داشت، عضوم کردند و بردندم که اسمم را در « کاخ جوانان » محله مان بنویسند. مرتب می‌گفتند خیلی مفید است. همه چیز دارد: ورزش، نمایش، شعر، موسیقی و عرفان. حتی می‌توانستم آنجا گرل فرند پیدا کنم و فیلم های « فدریکو فلینی » را بینم. اما همان دم در، با کمال احترام عذرم را خواستند (لباسم مطابق مقررات نبود. راستش جین و کاپشن نبوشیده بودم و ریشم را هم صبح سلمانی آمده بود خانه و تراشیده بود).

با این همه به کاخ های دیگر هدایتان کردند، اما می‌شنیدم که پشت سرمان می‌خندند. از صدای شاد و جوان خنده مان خوشم آمد. از ته دل و از روی سرخوشی بود ...

دو شبی هم مرا به تالار « ابن یمین » بردند. شب اول چون پایون مشکی نزده بودم (رنگ پایونم زرشکی بود)، راهم ندادند و شب بعد چون همان اوایل خوابم گرفته بود و در خواب حرف های نامربوط می زدم (دیگران فقط خروپف می کردند) کشان کشان آوردندم بیرون و انداختم وسط خیابان. یک وانت مزدا به سرعت از کنار گذشت و من از ترس خودم را جمع کردم. بی فایده. همه اش بی فایده. این بود که آمدند به عموجان « اسکندر » تلگراف زدند که یکی دو هفته بیاید تهران و شب ها برایم کتاب بخواند و نصیحتم کند. متن تلگراف را خواسته بودند خیلی ادبی بنویسند: « بی خوابی هم مزید بر دیگر علت های او شده است و کلی باعث ناراحتی می باشد. » کلی هم پول رو دست خودشان انداخته بودند.

عموجان اسکندر سبیل شاه عباسی سیاهی داشت و وقتی حرف می زد، عصایش را رو به آدم تکان می داد. چشم های ریزش از پشت عینک ذره بینی که با نمره ی چشمش نمی خواند (عینک مال مرحوم مادرش بود) حالتی نامفهوم داشت و نگاهش بر صورت آدم خیره و ثابت می ماند. عموجان اسکندر ناگهان بی هیچ علت، هیجانی می شد و نفسش به شماره می افتاد، به همان سرعت هم آرام می گرفت و نیشخند معنی دار می زد. این درست چیزی بود که همه در آن متفق القول بودند؛ نیشخند معنی دار، اما دیگر نمی گفتند چه معنایی. وقتی نیشخند معنی دار می زد، گوشه ی دهانش چال کوچک معنی داری می افتاد و آدم مجبور می شد رویش را از او برگرداند. این احساس به مخاطبش دست می داد که با ترحم به رویش تف انداخته اند و یا وقتی که حشش بوده بگذارندش وسط و مسخره اش کنند، فقط به

ملایمت دستش انداخته اند. گاهی آدم حقیقتاً از عموجان اسکندر متنفر می‌شد.

عموجان کنار تخت من روی صندلی لهستانی نشست. جیگاره اش را دود می‌کرد و عصایش را میان پایش گذاشته بود. مغز من به جای شیشه‌ی الکل، در کاسه‌ای از تب و هیجان افتاده بود. هر چه می‌خواستم خودم را به خواب بزنم، نمی‌شد.

— مادرت ... او خیلی برایت نگران است. این حال دل به هم خوردگی که تو داری و روز به روز بیش تر می‌شود و دهن‌ت که می‌گویی مزه‌ی زقوم می‌دهد (در فامیل، عمو به تبخّر در تاریخ و عربی مشهور بود) و چپق نمی‌طلبد، زیاد هم بی سابقه نیست. جدّ بزرگمان ... (از گفتن باقی آن چشم پوشید) در فامیل ما هر وقت ... (آه معنی داری کشید).

حالا دستش را روی انبوه کتاب‌های من که سرتاسر میزم را پوشانده بود، گذاشته بود.

من گفتم:

— ببینید! این خیلی احمقانه است. اولاً مسأله‌ی کتاب خواندن برای آدمی که در بستر است مال فرنگی هاست و من نمی‌دانم چه کسی به فکر این تقلید مضحک افتاده. تازه من که دم رفتن نیستم ...

— خیال می‌کنی! همه مان دم رفتیم. صدایی شنیدم؟

من جوابی ندادم. عموجان اسکندر عصایش را مثل ژنرال‌ها بر زمین زد و پرسید:

— این جوجو جتسو دیگر کیست؟ گمان کنم همه اش زیر سر او باشد.

– نمی‌دانم. من که صد بار بیش تر گفته ام. حالا دیگر خواجه
حافظ شیرازی هم می‌داند که من نمی‌دانم.
– مثل این که برایت رقعہ ای نوشته است.
– بله یادداشتی نوشته است.

عمو، نگاه غضبناکی به من انداخت. کتابی را که می‌خواست
برایم بخواند، روی زانویش گذاشته بود. نمی‌دانستم چیست. نیمه خیز
شدم که نگاه کنم. عمو از زیر عینک به من چشم غره رفت. می‌دیدم
که عمو اسکندر از این که در کتاب های تاریخ و انساب به نام
جوجو جتسو برنخورده، پریشان و ناراحت شده است و باطناً کیف
می‌کردم. شاید هم حق با او بود. شاید این تلویزیون و رادیو و کتاب
ها و روزنامه ها و آدم های اتوبوس ها و جوی های پر از لجن خیابان
ها و خودم نبودند که چپق را به من حرام کرده و سیگارهای اتویی را
از چشمم انداخته بودند. راستش پسر صاحب خانه هم با آن همه
خنگی و نفهمی همان روزهای اول که نامه گم شده بود، چنین
روزهایی را پیش بینی کرده بود. چشم هایم را بستم. عمو اسکندر
سینه اش را صاف کرد. می‌خواست شروع کند به خواندن و ظاهراً با
احساسات و با توجه به عکس العمل من ... ملایم و پدرانہ. اما چیزی
نگذشت که دیدم (از ترس چشم هایم را باز کرده بودم) از روی
صندلی بلند شده، کتاب را انداخته روی زمین، عصایش را در هوا
گاہ به سویی نامعلوم و گاہ به طرف من تکان می‌دهد و با صدای بلند
چیزهایی می‌گوید. ترسیدم با عصا به سرم بزند. فریاد زدم:

– گم شد! نامه گم شد!

آرام گرفت. لبخند زد و گوشه ی لبش چال افتاد:

– صدایی شنیدی؟

می‌دانستم مادرم است که پشت در به انتظار معجزه نشسته است.
سرم را تکان دادم:
— نه، نکند خیالاتی شده اید؟ به چیزهای دیگر فکر کنید! گفتم
که گم شد ...
— آها! نامه! این جور رقعات البته که اغلب گم می‌شوند. خود
آقای جوجو جستجو را کجا دیدی؟
— اول بار ...
— بین! اگر قرار است من برایت کتاب بخوانم و اندرزت بدهم
که خوابت ببرد و آسوده شوی باید لااقل با من کمی تفاهم داشته
باشی ...
در گفتن دیگر نه ضرری بود و نه خطری. خطر، نگفتن بود. چون
عصا دوباره حرکات تهدیدآمیز می‌کرد.
— در دکان حاجی. اما چه طور بگوییم؟ من ندیدمش. از من
خواستند که بروم و بینمش.

حالا انتقام خواهم کشید. عوض این که روی این تخت خواب
وارفته دراز بکشم و لامپ بی حیای « ۶۰ » که مادرم خیال می‌کند از
سرماخوردگی جلوگیری می‌کنند، به مزخرفات کتاب های عموجان
گوش بدهم، او را می‌نشانم (فقط اگر بتوانم) و آن قدر توضیح
می‌دهم تا سرش باد کند.

– من آن روزها فقط می‌رفتم، برقی خرید می‌کردم و می‌آمدم. یک روز اتفاقی دلم درد گرفته بود. دستم را گذاشته بودم روی شکمم دولا راه می‌رفتم ...

چشم های ریز عمو برق می‌زد. هر وقت صحبت از چیزهای غیرعادی و امراض وخیم بود این طور می‌شد. خوب، وقتی دل آدم درد بگیرد، آدم ناله می‌کند. حاج عبدالستار می‌بیند که مشتری و همسایه اش به خود می‌پیچد و از میان دست و پای مشتری های دیگر دارد خودش را جلوتر می‌کشانند. حاجی از او می‌خواهد بیاید تو. گوشه ای استراحت کند تا برایش قنداغ بیاورد. خاکشیر نبات بهتان نمی‌سازد. حاجی در این کارها استاد است ...

– وقتی نشستم، همان اول بار چشمم به گوشه ی دیوار، پشت گونی های برنج و عدس افتاد و دیدم یک سوراخ نسبتاً بزرگ آنجا هست که نباید باشد. مثل این بود که آن گوشه را بار اول است می‌بینم.

ولی سوراخ همه جا هست و ممکن است باشد. این است که او اول توجهی نمی‌کند و سؤالی هم نمی‌کند. فقط قنداغ را هورتی سر می‌کشد. زبانش می‌سوزد. مردی آمده و هوار راه انداخته است که خرما و کشمش آشی که بچه اش خریده، کم بوده. همه اش همین طور است. وقتی طرف بچه باشد هر طور خواستید می‌اندازید. حاجی از او می‌خواهد که جنس را پس بیاورد تا دوباره بکشند. مرد ناگهان ساکت و منگ می‌شود و ابلهانه، نمی‌داند چرا به من نگاه می‌کند و می‌گوید:

– ولی آنها را پخته ایم ...

— همین طور به سوراخ زل زده بودم و داشتم مثل همیشه برای خودم قرار و مدار می گذاشتم. این دفعه قرار بود تا دلم آرام گرفت و سیگارم تمام شد، بلند شوم بروم.

عمو اسکندر عینکش را برمی دارد و به فکر فرو می رود. اما مثل این که عقلش قد نمی دهد که عینک را جای دیگری بگذارد. این است که باز با چشم های ریزش از پشت شیشه های نامتجانسش به جایی (به من!) خیره می شود:

— خب، می گفتمی به سوراخ زل زده بودی.

— بله آن وقت ها حاجی شاگرد نداشت. بعد از ظهری بود و باد می آمد. حاجی نصف شیشه هایش را کشیده بود پایین و هوا داشت تاریک می شد. اولین قطره های درشت بارانی که قرار بود بیارد، (هواشناسی — رادیو) همراه با ذره های خاک و گاه آشغال بر زمین می نشست و سر و کله ی مردی که خرما و کشمش خریده بود با بچه اش پیدا شده بود. همان طور که نشسته بودم یک وقت دیدم یک موش تر و تمیز، شسته و رفته، به آرامی و ...

عمو جان اسکندر با اعتماد به نفس می دود وسط حرف من:

— و با طمأنینه!

— خوب با همان که شما می گوئید ... دارد به طرف من می آید. راستش اول وحشت کردم ولی جیغ که نباید بزند. مگر زن است؟ تازه زن ها هم که این روزها داخل سیاست شده اند، جاهای دیگر جیغ می زنند. حداکثر چیزی از حاجی می گیرد که به سر موش بکوبد.

دست دراز کردم. قندشکن بزرگی را که دم دست بود، برداشتم. گوشه ی لب عمو اسکندر چال افتاده بود.

– اما نزدم. موش درست به چشم هایم خیره شد. دستش را دراز کرد به طرف من و کاغذ تاشده ای را با احترام به من داد. دستپاچه شدم. همین طور حیران مانده بودم که موش تعظیمی کرد و رفت. بی آن که ترسیده باشد (با آن که قندشکن را دیده بود) حتی پشت سرش را نگاه نکرده بود. موش می رود توی سوراخ. عمو اسکندر دست هایش را به هم کوفت. چشم هایش مثل بچه ای برق می زد.

– خوب، خوب، یک نامه بود. بعد چه طور شد؟
– خیال می کنید قصه ی جن و پری می گویم که این طور ذوق زده شده اید؟ یادتان باشد که ... به هر حال، در نور غبارآلود بعد از ظهر، نامه را باز می کند و می خواند – توفان فرونشسته و باران هم نیاریده است.

– نامه به امضای جوجو جتسو بود.

– مفادش؟

– مفادش؟ درست یادم نیست. از اینجا و آنجا تکه هایی را به خاطر دارم. خلاصه اش این که این زندگی مبتدل و منحط امروز خودم را ول کنم و یک شب که چشم صاحب دکان را دور دیدم، بروم پیش آنها.
– آنها؟!

– بله. ظاهراً آنها بیش از یکی دو نفر هستند ...

بروم تا بیش تر از این در این گنداب دست و پا نزنم و به نوبه ی خودم دیگران را هم به دست و پا زدن و اندارم و یک چیز دیگر ...
آها! ته مانده ی صمیمیت و انسانیتیم را نجات بدهم.

عموجان به خمیازه افتاده بود. صدای ترمز ناگهانی یک ماشین از نزدیک و پارس چند سگ از دوردست با هم آمیخت و برای یک لحظه در فضای اتاق لخت و بی قواره ام شنیده شد. عمو عصایش را به زمین زد و خواست تف کند، اما دید زیر پایش قالی است. خوب، البته در آن نامه چیزهای دیگری هم بود. این که او آنجا می‌تواند خودش را به محاکمه بنشانند یا بکشاند و حرف هایش را بزند و مطمئن باشد کسی در دهانش را نمی‌گیرد که به او بورس دو ساله ی اروپا پیشنهاد کند. این که آنجا در محفل جوجو، دروغ نیست یا اگر هست از نوع همین دروغ‌های بی ضرر معمولی است. ابتدال و فساد نیست. نه مدینه ی فاضله است و نه لجن زاری که ظاهر چمن زار را داشته باشد.

– پس چه رفتنی دارد؟

عمو نگاه‌های خشماگین به کتابی که قرار بود بخواند، می‌انداخت و انگشت هایش را به سیبلش می‌مالید.

– از شما انتظار نداشتم عموجان! با این همه شاید هم رفتن نداشته باشد. فقط یک چیز دیگر، آنجا وسیله ای، ماشین هست. چیزی شبیه سشوار مثلاً... این یکی دیدن دارد.

معلوم بود که چراغ‌های دیگر خانه خاموش شده و همه به خواب رفته اند. صدای گریه و تق‌تق « جنگل » کوچولو نمی‌آمد. شیر آب همچنان چکه می‌کرد و پدر مثل هر شب توی خواب حرف می‌زد. عمو به ساعت جیبی اش نگاه کرد و (از نصف شب سه ساعت می‌گذشت) کتاب را برداشت که بخواند. سینه اش را صاف کرد. حالا دیگر فهمیده بود که مادر با چشم‌های گریان از لای در نگاه می‌کند و در انتظار اعجاز او است. کتاب را گذاشت روی میز: « این

ماشین چه کار می کند؟» حالا باید خاصیت ماشین را شرح داد!
عموجان باز سر شوق آمده بود و جیگاره تعارف می کرد. حتی با
عصایش چند بار کف پایم را قلقلک داد.

– خوب، کسی که زیر این دستگاہ می نشیند، نمی تواند نارو بزند.
یک جور ماشین کشف دروغ است. هر کس خودش را غیر از آنچه
که هست نشان بدهد، روسیاه می شود. ماشین سکه ی یک پولش
می کند. می توان چند مثال زد. تا آنجا که از دعوت نامه ی جوجو در
ذهن و حافظه مانده است: شاعرهایی که پیش از انتشار کتاب
شعرشان «مانیفست» چاپ می کنند و درباره ی مسؤولیت نسبت به
تعهدات زندگی شان سخن می گویند، پس از این که دستگاہ به آنها
وصل شد، دُم کوچکی در خواهند آورد که نه می شود بریدش و نه
جراحی پلاستیک کرد و به آن فورم و حجم یکنواخت و یکپارچه
داد.

نویسندگان انسان دوست، نمایشنامه نویس های بشر دوست، فیلم
سازان مؤلف، و حتی آدم های بدبخت و بیچاره ی معمولی، مثل من
و حاج عبدالستار (جرأت نکرد بگوید: و شما!) هر کدام یک نشانه ی
مخصوص دارند، مثل جدول مندلیف (مندلیف دیگر چیست؟
نمی دانم. اما به هر حال سیاستمدار نیست. نترسید!) خوب، این نشانه
ها یا یک چشم اضافی است و یا یک علامت تعجب گوشتی در میان
پیشانی و یا یک ردیف دندان طلای هیجده عیار ... هر آدم نارویی
از هر دسته ای باشد، نشانه ی دسته ی خودش را از دستگاہ دریافت
می کند ...

عمو بلند شد و در را کاملاً بست. سایه ای گریخت.

— ولی تو که نه شاعری و نه نویسنده. فوقش به قول خودت منورالفکر هستی. با کسی خورده بُرده ای نداری، نه وظیفه می گیری، نه فرهنگ می روی و نه با کسی پالوده می خوری ... پس چرا نرفتی؟ چرا دعوت آن مردکه را ... اسمش چه بود؟ جوجو را قبول نکردی؟ ترسیدی؟

— اسم شب.

بله، این طورها هم نیست که هر کس و ناکسی را الکی راه بدهند. باید اول اسم شب را بگویی، منتظر اجازه بمانی، بعد کلاهد را برداری و با احتیاط از سوراخ رد شوی.

— آنجا دخانیات پیدا می شود؟

عمو اسکندر این حرف را بفهمی نفهمی گفته و حالا روی همان صندلی به خواب رفته بود. عصایش چیزی نمانده بود که بیفتد. کتاب نیمه باز که بارها بسته و روی میز گذاشته بود، داشت از روی زانوش می افتاد. جیگاره هایش روی قالی پخش و پلا شده بود و با دست زده بود لیوان آب را روی میز وارونه کرده بود. کم کم وقت آن می رسید که سر داد و فریاد و بد و بیراه را در خوابش باز کند.

می روم. فردا می روم. دیگر بیش از این نمی توانم این حال بد معده را تحمل کنم. شاید از نشستن زیاد در دکان حاج عبدالستار باشد. آخر تا کی بروم آنجا و برگردم و بوی برنج و بنشن و روغن و عطر آخوندی و صابون کویتی را بشنوم؟ اما هر کار می کنم باید خیلی زود باشد. پیش از آن که نویسنده ی داستان میلش بکشد در سوراخ دیوار دکان حاجی را گِل بگیرد یا تله ای آنجا کار بگذارد و یا

مرگ موش دور و بر بریزد و یا این که باز بیاید سراغ من و من بیچاره را دلال مظلومه کند و تهوع مرا به دل زدگی از این مرداب پوچ و ابتدال نسبت بدهد و آقای جستوی بیچاره را مثلاً نشانه ی آرمان های انسانی قلمداد کند و شب را هم چیزی بداند نظیر آگاهی و معرفت و در این میان آنها که اگر زیر ماشین جوجو جستو بروند نه تنها بالای ماتحتشان بلکه همه جایشان دُم در خواهد آورد.

فردا نباید زیاد توی دکان معطل کند. با کمک حاج عبدالستار (او که اثری در ساختمان داستان ندارد) و شاگردش (ولی شاگردش باز چند روزی است که به ده رفته است) و عموجان اسکندر (آه! عموجان اسکندر! او را که نزدیکی های سحر حالش به هم خورده بود و فریاد می کشید و با عصایش به همه حمله می کرد و تاریخ و عربی و اسم خودش را فراموش کرده بود و صدای گربه درمی آورد و سراغ موش را می گرفت با آمبولانسی که به عجله خبر کرده بودند، به تیمارستان فرستاده بودند) ...

پس چه کسی می ماند؟ خدای من! با کمک هیچ کس! باید وقتی چشم حاجی را دور دید، همان وقت که دخترک با آدم های دیگر بر سر تلفن بگو مگو می کند و مدرسه ها تازه تعطیل شده اند و دخترک کوچولوی ارمک پوش که پلیس مدرسه است، پرچم کوچکش را بالا برده تا صف بچه های بی خیال و معصوم و خندان، مثل نسیم شادی از این طرف به آن طرف خیابان برسد، برود و گونی ها را پس و پیش کند و دم سوراخ صدا بزند ...

شاید آن موش تر و تمیز اولی باز پیدایش شود. شاید کس دیگری را

بفرستند. بعد کمی صبر کند و برود توی سوراخ (چه باک اگر اسم شب را فراموش کرده است) ممکن است، ممکن است، البته که ممکن است سوراخ کوچک باشد. خوب، تیشه را پریروز دیده است که حاجی پشت شیشه های خالی ماست پاستوریزه گذاشت و قندشکن هم که دم دست است.

اصلاً چرا به نحوی در دکان نماند و نصف شب این کار را بکند؟ دور از چشم همه، دیوار را خراب می کند، کمی آذوقه و توتون و چقیق و چند تایی سیگار اتویی برمی دارد و می رود تو.

کدام یک از شما از من می پرسید که این لندهور که بود که در میان انبوه جمعیت و گریه های بی صدای یک پیرزن، مأمورین آتش نشانی و پاسبان های پست می خواستند او را به زور از درون سوراخ بزرگ و بی قواره ی دیوار دکان حاج عبدالستار بیرون بکشند؟

پایان

ورود

یک چیز کاملاً بی سابقه در زندگی مردم ده راه پیدا کرده بود. چیزی که وقتی اول بار نامش به میان آمد تقریباً نامفهوم بود. کسی نمی توانست مقصود از آن را دریابد و برای دیگران توضیح بدهد. اما اهمیت قضیه و همچنین ابهام و تازگی آن در این بود که کلمات آشنایی برای تسمیه اش به کار رفته بود. در روزهای اول، حتی هوشیارترین و متجددترین ساکنان ده که غالباً تحولات و تغییرات تازه را برای دیگران تفسیر و شرح می کردند هنوز نمی دانستند که مقصود از « باغ ملی » چیست ... سالیان دراز بود که باغ ها به اسامی صاحبانشان نامیده می شد و در آنها درخت ها و گیاهان دیگری غیر از ملیت (که تازه به بازار آمده بود) به ثمر می رسید، اما اکنون این باغ ملی دیگر چیست و از کجا آمده است و به چه درد می خورد که اداره ی بلدیّه با جد و جهد تمام می کوشد آن را در میان میدان ده ایجاد کند؟ کسی نمی توانست جواب بدهد و طبعاً چون نشناختگی با دیواری از شایعات و تغییرات گوناگون که به همین زودی گرداگرد باغ را احاطه کرده بود به هم پیوست، مسأله مثل نظایرش کمی با احساس ترس و احتیاط آمیخته شد و مردم محتاط ده چون ترسیدند تا مدتی نخواهند این فکر را به خود بقبولانند که بالاخره باید تسلیم شوند و دست آخر وقتی دیدند آن چیز مبهم و عجیب مثل همراهان دیر یا زود آمده اش بی اعتناست و بیش از آن جدی است که بتوان آسایش رساند تسلیم شدند و پس از این تسلیم بود که به آن عادت کردند و حتی دوستش داشتند.

در حقیقت، باغ ملی هم برای دهکده ی بزرگ ما میوه ی سال های ۱۶ و ۱۷ بود و چیزی بود که به دنبال چیزهای دیگر که در آن سال ها و پیش و پس از آن پی در پی از راه می رسید چشم ها را از تعجب باز و حیران می کرد و گوش ها را وا می داشت که دوباره بشنوند و سرها را به هم نزدیک می کرد تا از لب ها نجوایی تردیدآمیز برخیزد و آنچه در اولین وهله بر زبان ها گذشت این بود که باغ ملی هم لابد ماشین جدیدی است و این گویی برای هر کس قاعده ای بود که هر چیز تازه را یک نوع ماشین فرض کند ولو این که اسمش باغ شد، زیرا اولین باری که مردم به فکر افتاده بودند که مبادا دوره ی ظهور فرا رسیده باشد چند سال پیش بود که یک ماشین سیمی دراز و پر سر و صدا دیده بودند که مردی در آن نشسته بود و عرق می ریخت و با دستش چیزی را به اطراف می چرخاند و بلند بلند فحش می داد. همه از سر راه به کناری جسته بودند.

پس از آن تعداد ماشین ها زیادتر شده بود. پیرمردان ده که اغلب خمیده راه می رفتند اندکی می ایستادند و چشم هایشان که هنوز هم تیزبین و درخشان بود به ماشین خیره می شد. آن وقت کمی قد راست می کردند و به فکر فرو می رفتند. آیا ما خوشبخت تر از پدرانمان نیستیم؟ آیا ما امتیازی بر مرده ها نداریم که از این چیزها خبر نداشتند؟ و چرا ... چرا اکنون که عمرمان آفتاب لب بام است چشم و گوشمان به دنیا باز شده است و روزگاری تازه می بینیم؟ جوان ها شاید احساس غرور می کردند و از این که خیلی زود به دوره ی جدید رسیده اند به آفتاب های لب بام چشمک می زدند. اما بچه های پابرهنه و زرد رنگ و لاغر که در خاک ها می لولیدند؟ آنها فقط

دلشان می‌خواست یک بار در ماشین بنشینند، حتی زرننگ ترهایشان، که اغلب خود را به پشت آن آویزان می‌کردند ...

لیکن ماشین در عین حال که حرمتش را حفظ کرده بود خیلی زود هیبتش را از دست داد. دیگر صدای گوش خراش بوق و منظره ی بدیع راننده اش کسی را نمی‌ترساند و به اعجاب وانمی‌داشت. مخصوصاً بعد از آن که بین شهر و ده دو سه ماشین مسافربری به کار افتاد و هفته ای چند روز کار آمد و شد شهری ها را به عهده گرفت مردم پیش خود حساب کردند که هر چه باشد زودتر و راحت تر از پای پیاده و الاغ های خسته آدم را به مقصد می‌رساند و کاسب هایی که برای خرید به شهر می‌رفتند یا آنها که پولی داشتند و می‌خواستند «خوش گذرانی» کنند فرصت خودنمایی هم به دست آوردند؛ سوار ماشین می‌شدند.

بعد از زمین، این بار نوبت آسمان بود که عجایب خود را نشان بدهد. یک ظهر آفتابی که زندگی در ده بر منوال همیشگی می‌گذشت و هوا صاف و درخشان بود ناگهان غرشی از گوشه ی آسمان، از خط افق، همان جا که تا آسمان های شهر و سرزمین های دور ناشناخته ی دیگر امتداد داشت برخاست و به پیش آمد. کاسب ها از دکان هایشان بیرون جستند و در میان بازار ده که بر خلاف معمول سقف نداشت به دنبال صدا سرگردان شدند. زن ها از درون اتاق ها بر آسمان خیره شدند و رعیت ها از سر مزرعه و بچه ها از روی خاک ها اندکی به بالا پریدند. دست ها سایه بان چشم ها شد و سرها رو به آسمان کرد. الله اکبر! چه معجزه ای به وقوع پیوسته بود! دو جسم بزرگ و وحشتناک، مثل دو ملخ عظیم، با صدای رعب آور خود هوا را می‌شکافت و به جلو می‌رفت. حتی صدای مؤذن خاموش

شد و بعد ناگهان ملخ‌ها ناپدید شدند و صدایشان در سوی دیگر افق به زمزمه ای یکنواخت و تهدیدآمیز، شبیه قرقر خشمگین پیرمردی خواب آلود مبدل شد. مردم ده خدا را تسبیح گفتند ...

اما پس از « بالون » آنچه روی داد خیلی جدی تر و قاطع تر بود. ده یک بار تکان خورد. ضربت چنان عمیق و ناگهانی بود که او را از خواب و رؤیای سالیان دراز بیرون کشید، سر تا پا عریانش کرد. از تاریکی در روشنایی خیره و محکوم کننده اش آوردش و به همه جایش انگشت گذاشت ... کشف حجاب!

روزهای اول کار به دست سپورها بود و آنها پس از آن که نطق حکومت ده یا آن طور که خودش می گفت رییس بلدیة را که مردی چهل ساله و شهرستانی بود در حیاط کوچک و مخروبه ی اداره شنیدند دست به کار شدند. سپورها از اهالی خود ده بودند که با مواجب اندک و مسؤولیتی اندک تر استخدام شده بودند و در ساعات غیر اداری هم به کارهای « متفرقه » می پرداختند. آنها سر راه زن ها که خودشان را از فرق سر تا نوک پا در چادرهای کرباسی رنگارنگ پوشانده بودند و فقط یک چشمشان از روزن چادرها بیرون بود می ایستادند و با دودلی و تردیدی که از ترس و نگرانی خاطرشان برخاسته بود و با قیافه ای که همدردی و اجبار و بلا تکلیفی از آن خوانده می شد (آخر با زن خود من هم همین معامله را می کنند) جلوی آنها را می گرفتند: « همشیره ... » گویا این « همشیره » را از آقای رییس آموخته بودند که کوره سوادى داشت و معتقد به رعایت ادب و حفظ ظاهر بود. « همشیره ... دستور حکومت است، چادرتان را بردارید » و زن از دو جهت وحشت می کرد. اول این که به جای ضعیفه لفظ دیگری می شنید که نه تنها برایش بیگانه بود بلکه

به منزله ی یک ناسزا، ناسزای درشت به شمار می رفت (همشیره مگر من نانجیم؟) و دیگر این که ... چادرش را بردارد؟ زن در فضای تاریک و محدود درون چادر، در حالی که با یک چشمش به هیکل نحیف و صورت غم زده ی سپور نگاه می کرد می کوشید که کلمات را جدا جدا هضم کند «چادر ... تان را ... بردارید.» اما این مشکل بود. اصلاً زن نمی فهمید که این مرد چه می گوید. نمی دانست که مقصود چیست و پس از مدتی تازه سر می افتاد؛ چادرم را بردارم؟ آن وقت با همه ی قدرتی که داشت سعی می کرد فرار کند. از دست مرد نامحرمی که با وقاحت، در روز روشن به او تکلیف حرام می کند فرار کند ...

پس از چند روز سپورها که آدم های ملایمی بودند کنار رفتند و کارشان به عده ی دیگری واگذار شد. از مرکز دستورات تازه ای می رسید و نتیجه ی فوری و کامل هم برای گزارش به وزارت داخله و هم برای ابقاء رؤسا و حتی ادامه ی حیاتشان لازم و ضروری بود. این بود که رییس امنیه آستین همت بالا زد.

وقتی این خبر در ده منتشر شد و علی الخصوص گفته شد که در صورت احتیاج از نظمیه ی شهر هم کمک خواهند گرفت هر کس دانست که قضیه کاملاً جدی است. رییس امنیه یک روز صبح زود به دنبال «خان» فرستاد در تمام محله ها و کوچه ها و حتی در کوچه باغ ها و آن سوی مزارع جار بزند و به مردم خبر بدهد که برای وقوف بر امر لازمی در میدان اجتماع کنند. خان چگورزن ها را هم با خودش به راه انداخته بود، این بود که همه شنیدند و پیش از ظهر میدان پر از کسانی بود که منتظر وقوع آن لحظه ی شوم و محتوم بودند.

رییس امنیه افرادش را که فقط بیست و یک تن بودند به خط کرد و سوت کشید و خبر داد. ژاندارم ها در لباس متحدالشکل بی قواره شان در آن موقع روز دیگر بیش از هر وقت دیگر ضعیف و رنجور به نظر می رسیدند. تنها تفنگ هایشان بود که تهدیدآمیز می نمود و به آنها هیبتی می داد. رییس امنیه که پیرمرد تریاک‌کی آبله رو و خپله ای بود و موهای انبوه سیاه و سپیدی داشت دست هایش را به پشت گذاشته بود، سرش را خم کرده بود و قدم می زد. برای ژاندارم ها ظاهراً تحمل خبردار در همان دقایق اول دشوار شده بود، از این رو اول کمی پا به پا کردند و بعد بدون دستور، خط مستقیم صف را شکستند. پس از مدتی که به نظر امنیه بیش از هر کس طولانی و خسته کننده آمد رییس قد راست کرد و با صدای تودماغی لرزانش گفت:

— از امروز چادربرداری به عهده ی ماست. دستور مرکز است و هر کس سرپیچی کند سر و کارش با من است ... به حبس می افتد! و در این حال با دستش هم به مردم و هم به ژاندارم ها اشاره می کرد.

ژاندارم ها بر خلاف سپورها از مردم آبادی های اطراف بودند، یا از دهاتی که کسی نمی دانست و نمی شناخت. چهره های استخوانی و سیاه سوخته یا زرد و نزار داشتند و آنچنان از شرم حضور و احساس دوستی عاری بودند که کسی نمی خواست سرنوشتشان را بداند یا بیش از معمول به حالشان پردازد. شاید آنچه در میانشان مشترک بود این بود که تقریباً همه شان تریاک می کشیدند و برای اخذ سیگار یا پول یا لباس و غذا از مردمی که بر سر راهشان قرار می گرفتند دلائل خاص و معتبر و راه های قانونی و مؤثری داشتند. آنها حق دهاتیگری

و میزبان و مهمان را فراموش کردند و بیش از آنچه لازم بود همت و فعالیت به خرج دادند. شاید هم می ترسیدند که دلایل خاص و راه های قانونی مافوقشان که برای تنبیه و توبیخ اهمیت فراوان قایل بود، گریانشان را بگیرد. این بود که سر گذرها، گوشه ی چهارراه ها و بغل دیوارها کمین می کردند و ساعت ها در انتظار می ایستادند و همین که زنی از دور پیدا می شد به طرفش می دویدند و چادر او را به سرعت از سرش می کشیدند. اما از فعالیت آنها اغلب نتایج دیگرگونی حاصل می شد. ژاندارم هایی که احساسات کافی و دل و جرأت ناکافی داشتند چادر را با سرنیزه می دریدند و آنها که عامل تر و جسورتر بودند آن را به نفع خود ضبط می کردند ...

دامنه ی عملیات تعرضی نیروی امنیه روز به روز گسترش می یافت و آن وقت، پس از اتومبیل و طیاره، شنیدنی تر و دیدنی تر این یکی بود. آن وقت بود که مردها با چشمان حیرت زده مناظر عجیبی دیدند که بیش تر به رؤیا یا افسانه شباهت داشت. پیرزن های مفرنگی و زن ها کج و معوج با لباس های غریب و ناهنجار و با آرایش های مضحکی که حتی اگر بسیار دل سوز و رثوف باشیم باز متأثرمان می کند و از همه مهم تر با آن حالت بلا تکلیفی، وحشت، سرگردانی و ناتوانی که در آن لحظات به آنها دست می داد همه جا پراکنده شده بودند.

خوب، حالا چه کار کنند؟ چه طور به خانه شان برگردند؟ چگونه از میان صدها نامحرم که به سرتاپایشان خیره شده اند بگذرند، چه جور راه بروند، با چه قدرتی از جایشان تکان بخورند و دیگر با چه رویی به شوهرشان نگاه بکنند؟

از آن طرف جریانات مهم تری در درون شوهرها می گذشت. پیرمردی از سر حسرت می گفت: « دلم می خواهد همه بیایند و ببینند من بیچاره پنجاه سال با چه کسی زندگی کرده ام! » هر کس مثل این بود که تازه دارد زنش را می بیند، بار اول است که چشمش به او خورده است و این بار که مردها زن هایشان را می دیدند اندکی نفرت می کردند.

آنچه در این میان گاه به گاه بر این مجموعه اضافه می شد وضع را تماشایی تر و بحرانی تر می ساخت. در جشنی که به مناسبت توفیق در این امر خطیر از طرف بلدی و امنیه ی دهکده در محوطه ی دبستان برپا شده بود موزیک دمادم به افتخار ورود « خانم ها » و « آقایان » مترنم می شد. هر روز عصر یک دسته از زنان با شوهرانشان دعوت اجباری داشتند. مردها هم که پیش از این تجربه ای آموخته و هم خواه و ناخواه تن به قضا سپرده بودند طبق تعلیمات قبلی دست در دست زنشان می کردند و به ظاهر بشاش و ابلهانه به مجلس وارد می شدند. این تجربه را « تغییر لباس » برایشان به ارمغان آورده بود. آنها هم یک روز صبح که سر از خواب برداشته بودند قبا و آرخالقی یا لباد و عبا و یا سرداری خود را به بر کرده و کلاه زناری یا نمدی یا عرقچین خود را به سر گذاشته و سر کارشان رفته بودند. اما به زودی هر کس دانسته بود که باید کت و شلوار بپوشد و کلاه داشته باشد. برای این که تشریفات به خوبی انجام گیرد، در حسینیه ی ده، همان طور که روزنامه ها می نویسند، مراسم بی سابقه ای برپا شد، زیرا مدرسه ی پسرانه در دست تعمیر بود و مدرسه « ایران دخت » هم هنوز ساخته و پرداخته نشده بود. طبیعتاً جایی بهتر از حسینیه پیدا نمی شد. مردها، گویا برای این که احساس امنیت کنند دسته دسته

می آمدند و کلاهشان را تحویل می دادند، بعد کمی به نطق آقای رییس بلدیة گوش می کردند. چند روز بعد جوان ترها در بازار و میدان وقتی به هم می رسیدند از هیأت هم تعجب و تفریح می کردند و شاید هم لبخند می زدند. بعضی هم خانه نشینی را بر ترک لباس آباء و اجدادی ترجیح داده بودند.

اکنون مدرسه ی ایران دخت را به خوبی آراسته بودند، حیاط دبستان را آب پاشی کرده بودند و نیمکت ها و صندلی ها را در آن ردیف به ردیف، به محاذات ساختمان کلاس ها، با سلیقه ای ناشی و تازه به کار افتاده، و یا باز هم به قول روزنامه ها باشکوه و نظم بی مانند، چیده بودند. گلدان های گل و پرچم های سه رنگ و تمثال ها و تصاویر ابنیه ی تاریخی و کاغذهایی که اشعار حکمت آمیز سعدی و غرورانگیز فردوسی به عجله اما با خط جلی بر آنها نوشته بود (یکی را که در بند بینی مخند همه جای ایران سرای من است) در و دیوارها و کنار حیاط ورودی میز سخنرانی را زینت می داد: خانم های رؤسا و معلمه ها و مدیره ی مدرسه و چند تن از زنان اعیان دهکده با شربت و شیرینی ظاهراً از حاضران پذیرایی می کردند و رو به روی حضار محترم، در محلی که پیش از آن یخچال بزرگی بوده و به تازگی زمین ورزشی شده بود دختران کلاس ششم که همان سال به اخذ تصدیق مفتخر می شدند عملیات ورزشی می کردند. بلوزهای سفید پوشیده بودند که برای هیچ کدامشان اندازه نبود و دامن های قرمزی به پا داشتند که چیزی نمانده بود تا به پاشنه ی پایشان برسد.

مادرها از این که دخترانشان را در حال انجام حرکات بی ثمر می دیدند می ترسیدند و این دیوانگی را به حساب درس و مدرسه می گذاشتند. دختران کلاس پنجم گوشه ای صف کشیده بودند و

گاه به گاه با صداهای خارج از میزان، اما آن طور که معمول است با حرارت تمام سرود می خواندند. دسته ی موزیک دارالایتم که مخصوصاً از شهر دعوت شده بود عذاب روحی مدعوین محترم را به خوبی تکمیل می کرد. مثل حیوان تیر خورده ای در کمین بود و همین که زن و شوهری لرزان و ترسان قدم به درون حیاط می گذاشتند، ناگهان مثل این که به هوا می جست بچه های بی نوا چنان بلند می نواختند که طنین زوزه مانند موزیکشان را حتی در کوچه باغ ها هم می شنیدند.

میرزاشقاق خان، گویا در این میان وظیفه ی سنگین تری داشت، پشت سه پایه ایستاده بود و دمام یا سرش را در آستین دراز دورین می کرد و یا دستش را، یا شاید می خواست یادگار حاضران را برای ثبت در تاریخ و عبرت آیندگان ضبط و جاویدان کند ...

معهدا همه می دانستند که این وضع نمی تواند زیاد ادامه یابد. دیگر هیچ زنی از خانه پا بیرون نمی گذاشت و معدودی هم که به مناسبتی گاه به گاه بیرون می آمدند هنوز نمی خواستند کسی مویشان را ببیند، سرشان را با پارچه ی مستطیلی درازی به اسم روسری می پوشاندند.

وقتی آب ها از آسیاب افتاد و پای زن ها از کوچه ها برید پای مردها به باغ ملی باز شد. اکنون در فضای باغ ملی و لابه لای شاخ و برگ درختانش نسیم تجدد می وزید. این نسیمی بود که خیلی زود از شهر به ده ما می رسید، زیرا که فاصله ی فیما بین بسیار کوتاه بود یا لاقلاً آن قدر زیاد نبود که عزم مسافران جهانگرد را بگرداند و ما را از دیدارشان بی نصیب کند. باغ ملی دیگر در میدان اقامت گزیده بود. آن کس که زودتر از همه گفته بود باغ ملی جای آدم های بی

کاره است اکنون زودتر از همه می‌رفت و دیرتر بیرون می‌آمد. رفتن به باغ ملی و نشستن روی شن‌ها (هنوز نیمکت نداشت) و خوردن چای و بستنی (نوزادی که با باغ ملی به دنیا آمده بود) و گفت و گو از این در و آن در و شنیدن گرامافون، برای آن دسته از مردم که نمی‌خواستند همان اول شب بخوابند جای چیزهای دیگر را گرفته بود. کاری بود که خرج کم تری داشت و هر کس می‌توانست به آن نزدیک شود (ماشین) و لطمه ای هم به هیچ کس نمی‌زد. (خلاف شرع نبود؟)

مقدمه ی داستان بلند: « خانه های از گل »

غیر منتظر

خیلی خوب، اما نکته اینجاست که در این خانواده ی چهار نفری وضع کمی مغشوش بود: پدر سیگار می کشید و خاکسترش را روی قالی های کهنه می ریخت، مادر کبدش بد کار می کرد، پسر که تازه فارغ التحصیل شده بود به کارگاهش می رفت و پول هایش را برای خودش جمع می کرد و دختر که قیافه ی ابلهانه ای داشت با چشم های گشاده و متعجب به هر چیز خیره می شد و زیر لب آه می کشید ... و با وجود این، زندگی می گذشت: صبح ها ساعت شماطه آنقدر زنگ می زد که خاموش می شد و « طاووس خانم » که در رختخوابش پشت به « میرزا محمودخان » کرده بود به صدا درمی آمد و فحش می داد و میرزا محمودخان هم که به او پشت کرده بود مثل همیشه جواب می داد: « تو نمی فهمی ... تو نمی فهمی ... » آن وقت آقای مهندس عصبانی می شد و زیر لب می گفت: « من باید کارم را یکسره کنم. با این احمق ها نمی شود کنار آمد » و « فلور خانم » می کوشید که سماور را زودتر به جوش بپردازد و متأسفانه موفق نمی شد، چون قبلاً آب ها را روی آتش ریخته بود.

آقای مهندس نه رفیق داشت و نه آشنا و نه به این خیال بود که زن بگیرد. جوان بود و می خواست کار بکند. فلور خانم را هم در دبیرستان تمام دخترها کنار گذاشته بودند، چون حرف نمی زد و صورتش مثل گوسفند بود و از آن گذشته، از همه چیز تعجب می کرد. میرزا محمودخان هم حساب از دستش در رفته بود:

— آقای « اقراری » که اینقدر با او دوست بودم چطور شد؟ خیلی خوب، رفت زیر درشکه. بیچاره بیست سالش تمام نشده بود. آن وقت من بعد از چهل و پنج شش سال دیگر هم عمر کردم و « میرزا کمال خان »؟ او را هم که وبا تلف کرد. بعدش « یحیی خان » که فتقش را عمل کردند و زیر عمل مرد. برادرش را هم که متقاعد کردند و از تنهائی سخته کرد. آن وقت دیگران کجا هستند؟ به چه دیاری هستند؟ آن جمع ده نفریمان که سال ها با هم بودیم ... پس کجا رفتند؟ کدام جهنم دره ای رفتند؟ خیلی خوب، خیلی خوب، میرزا محمودخان! زیاد جوش نزن، علی مانده و حوضش.

و طاووس خانم که پنجاه سال عمر کرده بود و بیش از دو سال بود که با دوست جون جونی عزیزش « اشرف خانم » قهر کرده بود تازه متوجه می شد که در این دنیای فانی دوستی بیش از هر چیز ارزش دارد و به این جهت، در بعد از ظهر آن روز چهارشنبه که خانه خلوت بود مسأله را با شوهرش در میان گذاشت:

— آقای « مساوات »، من زیادتر از این نمی توانم با این کبد خراب و وضع نومید کننده ی خانه بدون وجود « او » زندگی کنم. من باید با او آشتی کنم.

میرزا محمودخان، البته طبق معمول، داشت کتاب می نوشت و طبیعتاً با لباس تمام رسمی پشت میز قدیمی اش نشسته بود و خاکستر سیگارش هم آرام آرام روی قالی می ریخت. آن روز هم البته مثل دیگر روزهای اواخر بهار گرم بود و بادبزنی هم سال ها بود که در این خانه کار نمی کرد و طبیعتاً هر کس عرق می ریخت. اما آقای

مساوات معتقد بود که اگر با سر لخت و پای بی جوراب و یقه ی بی کراوات کتاب بنویسد به ایده هایش توهین روا داشته است ... با این همه (نکته اینجا است) از حرف بی موقع زنش آنقدرها هم که انتظار می رفت عصبانی نشد:

– ببینید، خانم، باز هم مزاحم شدید. آن صبح هایتان که همیشه فحش می دهید. به شما چه که چرا من زود از خواب بیدار نمی شوم؟ و آن هم بقیه ی روزتان که از هر کار من ایراد می گیرید، این هم این موقع حساس که من دارم یک کار جدی می کنم. این شوخی نیست، خانم! من دارم درباره ی وضع زنان در دوره ی هخامنشی تحقیق می کنم، می خواهم ثابت کنم پیل الکتریسیته را ایرانی ها ساخته اند، آن وقت شما مانع می شوید ...

– آه، خدایا، کبدم! پس شما هیچ به فکر زن و زندگیتان نیستید؟ پس مسئولیت خودتان را فراموش کرده اید؟ نمی گوئید مهندس چرا اصلاً به فکر مادر پیرش نیست؟ نمی دانید که دخترمان را باید شوهر بدهیم؟ ببینید چه لکه های قرمز درشتی روی شکم من پیدا شده است، چه دهان تلخی دارم، آخ! آن وقت او ... چرا با او قهر کردم؟

آقای مساوات با بی حوصلگی انگشتش را روی میز کوبید:

– خانم! این « او » کیست؟ این او مرا کشت، این او کتاب مرا ناقص کرد، ببینید من هم بازنشسته ام، من هم دهانم تلخ است، اما مهمتر از همه این است که کسی احساسات زن ها را در طول تاریخ به خوبی من تشریح نکرده است. ولی ... او ... مهندس ... این

دختره ی کثیف ... همه ی مردم ... نمی گذارید، نگذاشتن که شاخ و دم ندارد، نمی گذارید، خانم ...

اشک تصمیم در چشم های طاووس خانم حلقه زد. با هیکل نحیفش به روی میز خم شد و چشم های بی رمقش برقی زد، بعد با لحن قاطعی گفت:

— من تصمیم گرفته ام با اشرف خانم آشتی کنم.

میرزا محمودخان دست هایش را مشت کرد و به روی میز کوفت و پس از اینکه مدتی خندید وضع مرموزی به خود گرفت و بعد با عصبانیت فریاد زد:

— آهان! این شد اصل مطلب! همیشه تنها کسی که تخطئه می شود آقای مساوات پیر از کار افتاده است. آن وقت که می گوید قهر نفرمائید طاووس خانم جیغ می کشد: « به کسی مربوط نیست، زن باید آزاد باشد، زن باید حق حیات داشته باشد » و فلور خانم هم که سال تا سال بقمه گرفته است دنبالش را می گیرد که: « مادرم از شما چه کمتر دارد؟ دختر یک خانواده ی اعیانی، با سواد و کدبانو، و شما به این روزش انداخته اید. بروید ببینید در خانه های مردم، در خانه های همقطارانان چه خبر است: مبل و صندلی، حمام، مستراح فرنگی، تابلوهای نقاشی، بادبزن برقی، یخچال و کوفت و زهر مار » من به این روزتان انداخته ام، دیوانه ها؟ آن پسر الدنگت دیگر چه می گوید؟ با من مثل یک نوکر رفتار می کند، همین به فکر خودش است: خانه بخرم، فولکس واگن بخرم، کروکش را بزنم بالا، پول هایم را

بگذارم در بانک. آن وقت دختر یک خانواده ی اعیانی گرسنگی بخورد و آقای میرزا محمودخان مساوات مجبور بشود ... که در مشروطیت دست داشته است ... که یک روز برای خودش آدمی بوده است ... مجبور بشود که ... اعیان بوده است ... آخ خانم، شما اعصاب مرا خرد می کنید ... پس لااقل بگوئید تسبیحم کجاست. تسبیحم را گم کرده ام ... که آن وقت شما بیائید و بگوئید می خواهم با اشرف خانم آشتی کنم.

طاووس خانم چند دقیقه صبر کرد (و در خانه همه می دانستند که او بیدی نیست که از این بادها بلرزد) و بعد رو به میرزا محمودخان ایستاد و همانطور که موهای سرخش برق می زد دست هایش را به کمر زد و بلندتر از او فریاد کشید:

– آقای مساوات! همه چیز بین ما تمام شده است. شما برای خودتان، من هم برای خودم. کتاب بنویسید، مزخرف ... بی معنی ... سر تا پا دروغ. هیچکس نیست که آنرا بخواند، هیچکس گوش به حرفت نخواهد داد. بعد هم شب ها بروید عرق بخورید، از من می شنوید به جای نصفه شب سحر به خانه بیائید، هر غلطی دلتان خواست بکنید، با عرق فروش ها و قماربازها رفیق بشوید، اما اینجا دیگر زیادی هستید. ریختش را ببین! کاش این هیکل گنده ات زیر خاک می رفت! خر در این گرما تب می کند، آن وقت راجع به احساسات زن ها در دوره ی هخامنشی چیز می نویسید؟ با کدام معلوماتان؟ با کدام سواد؟ مرا بگو، من فرانسه می دانستم، کتاب های « آنا تول فرانس » را می خواندم، زن جنابعالی شدم. حالا درست و

حسابی احمق شده ام، کبدم هم کار نمی کند، همیشه فشار خونم بالا، قلبم ناراحت، پشت چشم هایم متورم، ادرارم غلیظ ... از دست تو، از دست آقای مهندس، مگر من مادرش نیستم؟ مگر فلور خواهرش نیست؟ یعنی اینقدر خودخواه و بی عاطفه؟ این هم بیجه هایت ... درست مثل خودت. ای کاش با همان آناتول فرانس می ساختم و شوهر نمی کردم، ای کاش تحصیلاتم را ادامه می دادم و برای خودم آدمی می شدم ... آن وقت من همین دوست قدیمی را دارم. با او هم قهر کنم، می فرمائید قهر کنم؟ خیلی خوب، ای ظالم ...

و وقتی حال طاووس خانم به هم خورده بود، آقای مساوات ناچار از پشت میز کار برخاسته بود و آب به سر و رویش زده بود و دست به مویش کشیده بود و آهسته و بالحنی آهنگ دار زمزمه کرده بود:

– آشتی کن، با اشرف خانم هم آشتی کن، برایش دعوتنامه بنویس، عذرخواهی کن، او هم خواهد آمد. تو را خواهد بخشید، با هم درد دل می کنید، حواست سر جا می آید، حالت بهتر می شود.

و طاووس خانم کمی خودش را لوس کرده بود و با صدای نازک و کشداری گفته بود:

– پس تو بنویس، تو برای اشرف خانم کاغذ بنویس، از او عذرخواهی کن، بگو بیاید، مرا ببخشد، با هم درد دل می کنیم، حواسمان جا می آید. کبدم راحت می شود ...

و میرزا محمودخان باز به حرفش ادامه داده بود:

— آره کبدت راحت می شود. من هم با انشای خوبی می نویسم،
آن وقت توسط پست برایش می فرستیم، می گوئیم جمعه به دیدنمان
بیاید ...

و نوشته بود:

یگانه ام،

ای نامه که می روی به سویش
از جانب من بیوس رویش

آنا تول فرانس می گوید: « ای فرشته های بهشتی که در دریاچه
های آبی آلمان آب تنی می کنید، به سوی من بال و پر بگشائید که
دوران دوستی فرا رسیده است » یادت هست که با چه علاقه ی وافر
و شوق زائدالوصفی این تعابیر سرمست کننده را در کتاب های آن
رادمرد بزرگ می خواندیم؟ آه! چه خوش دوره ای بود، چه دلپذیر
زمانی که میرزا محمودخان در اداره ی مالیه کار می کرد و پست
بزرگی داشت، همه به او احترام می گذاشتند و حرفش را می شنیدند و
ازش حساب می بردند. مرحوم « شمایل »، آن شوهر وفادار تو، آن
نمونه ی صداقت و انسانیت و آن مجسمه ی پاکدامنی و حریت، هم
هنوز زنده بود و تو را زیر سایه ی خود نگاهداری می کرد. آن وقت
در آن محیط مختق و ناراحت کننده ای که مخصوص زنان بود،
ساعت ها پهلوی هم می نشستیم و به قرائت کتاب و استماع گرامافون
می پرداختیم.

اشرف خانم، خدا شاهد و گواه است که یک عالمه گفتمی دارم. نمی‌دانی از آن وقتی که همدیگر را ندیده ایم کبدم چقدر بدتر شده است! در این دو سال فقط دو تخم مرغ خورده‌ام. گوجه‌فرنگی که ابداً، حرفش را نزن! آن وقت فشار خونم نیز بالا رفته و درد دیگری به این دردهای جانگداز اضافه شده است. یادت می‌آید که من ناراحتی‌های تو را مسخره می‌کردم و می‌گفتم فشار خون هم این روزها مد شده است؟ افسوس! از هر چه بدم آمد بر سرم آمد. چقدر می‌گفتی گوشم وزوز می‌کند، چقدر می‌گفتی چشم‌هایم سیاهی رفته و قلبم به طپش در می‌آید ...

باری، اگر از احوالات من و بچه‌ها جويا باشید به حمدالله سالم و ملالی به جز دوری شما ندارند، که انشاءالله امیدوار است روز جمعه پس فردا دیدارها تازه گردد. بله، آقا کوچولو مهندس شده و محل به هیچکس نمی‌گذارد. نمی‌دانم «دکتر» تو چه وقت از آلمان برگشته و چه سان با تو معامله خواهد کرد. از حال فلور جويا باشی دست شما را می‌بوسد. تازه پس از چند سال رفوزگی به کلاس نهم رفته است. ماشاءالله چند سال از سن شوهر کردن و بچه دار شدنش گذشته، ولی هنوز به همان عملیات عنیف بچگی مشغول است: دائماً شعر نو می‌گوید و آنها را در دیوانش ثبت می‌نماید. خیلی خوب، چه باید کرد، جوانی است و هزار سر و سودا ...

اما از آقای سماوات مادر مرده تعریف کنم: تو کجایش را شنیده‌ای، کجایش را دیده‌ای ... بعد از آنکه او را از آسایشگاه بیرون آوردیم حالش کمی بهتر شده و دیگر سر به سر کلفت‌های

همسایگان نمی گذارد. اما هنوز هم هر شب به میگساری و صرف مشروبات الکلی پرداخته خواب را بر ما حرام می نماید. اخیراً به ترتیب با یک عرق فروش، یک قمارباز، بقال سرگذر، بلیط فروش سینما، گدای محله و خانم پزشکیار درمانگاه بهداری دعواپیش شده و نزدیک بوده است کار به کلانتری بکشد. علتش این است که می خواسته کتاب جدیدش را برای آنها بخواند و آن بی سوادان نفهم از او روی برتافته و احساسات عالی و قدرت بیانش را مسخره کرده اند... آه، اشرف خانم! چه کتاب بزرگی که پس از انتشار آبروی « جرجی زیدان » و « گوستاو لوبون » و « منفلوطی » را خواهد برد و تکان محکمی به ارکان این جامعه ی خواب آلود وارد آورده زنان و مردان را به حقوق و عواطف خود آشنا خواهد کرد.

این کتاب که سال هاست میرزا محمودخان برای نوشتن آن از بذل مال و جان دریغ نکرده است دو قسمت دارد: قسمت اول می گوید که ایران گاهواره ی علوم و فنون بوده و طبق مدارک مثبتی ای که در دست می باشد فکر ساختن ماشین بخار اولین بار در دماغ شاپور سوم به وجود آمده است. بعد در قسمت دوم می پردازد به وضع زنان در دوره ی هخامنشی و ثابت می کند که زن های ایرانی حتی در آن زمان جاهلیت و وحشیگری هم که سایر ملل به خوردن یکدیگر مشغول بوده اند، تنگه می پوشیده و پستان بند استعمال می کرده اند. آن وقت باز شروع می کند به اینکه ثابت کند مخترع پیل الکتریسیته، برزگری از اهالی خراسان بوده است...

اشرف خانم چقدر احساسات زن ها را خوب تجزیه و تحلیل کرده و چه قدرتی در تشریح جزئیات به کار برده است! معرکه است، شاهکار است! می گوید امروز در اروپا هر دختری که به سن بلوغ می رسد آرزویش این است که به هالیوود رفته ستاره بشود و این مطلبی است که جرائد خارجه و داخله به آن اذعان دارند، از جمله روزنامه ی « اخبار الغرب » می نویسد که در سال گذشته سی هزار دختر زیبا و فتان با بدن لخت در مسابقه ی شنای سینماها شرکت کرده و رفوزه شده اند ... اما چرا باید نسوان ایرانی که روزی علمدار بشریت بوده اند خودشان را اینقدر کوچک کنند که به فکر تقلید بیفتند؟ بعد در کتاب از قول مولوی شاهد می آورد و عیناً چنین می نویسد:

خلق را تقلیدشان بر باد داد

ای دو صد لعنت بر این تقلید باد

آری، زنان ایرانی که پدرانشان زمانی اسب چوبی و پیل الکتریکی و ماه نخشب می ساخته اند و مادرانشان به تعلیم و تعلم شمشیربازی و سوارکاری و فنون ظریفه مشغول بوده اند وظیفه دارند اکنون هم به کسب مدارج و فضائل عالی انسانی پرداخته سرآمد اقران و همگنان گردند.

خلاصهء الکلام، از خود میرزا محمودخان بشنو. پیرمرد هفته ی پیش تسبیح گرانبهای کمیابش را که جنسش کشکول بود و مرحوم پدرش به او بخشیده و وصیت کرده بود مبادا گم بکند یا به کسی بیخشد، گم کرد. در این شصت هفتاد سال هیچوقت به این اندازه

متأثر و نومید نشده بود. یک شب تا صبح بیدار بود، گریه می کرد، آه می کشید، ناسزا می گفت و بعد در دفتر یادداشتش چند صفحه ای نوشت که در ادبیات نظیر ندارد. خیلی بهتر از قصایدی که جرجی زیدان در مرگ عمه اش سروده از کار درآمد. حتی «ویکتور هوگو» و «لامارتین» و «شکسپیر» هم نمی توانند به این وضوح و روشنی احساسات یک بشر سالخورده را که تنها دوستش مفقودالآثر شده است به روی صفحه ی کاغذ بیاورند. نوشت:

« لعنت بر تو ای رفیق گیج و بدمستی که تسبیح مرا گرفتی و به داروخانه رفتی که قرص سردرد بخری! آن وقت هنگامی که برگشتی خندیدی و گفתי گم شده است، به همین سادگی! غافل از آنکه این تسبیح پنجاه سال در دست های من بوده است؛ بوی پدرم را می داد؛ بوی جوانیم را می داد که تعلیمی را دستم می گرفتم، فکل را مرتب می کردم و به «گراندهتل» می رفتم؛ بوی مشروطیت می داد ... بوی آن شب را می داد که از طرف انجمن به من و مرحوم شمایل اخطار شد به قم برویم و انقلاب بکنیم. وسط راه، مرحوم شمایل دلش درد گرفت و تا صبح در قهوه خانه ی وسط راه، شاف و پرزه اش کردیم، بعد صبح خبر آوردند که ملیون و مشروطه خواهان در تهران پیروز شده و وطنخواهان قمی هم شروع به کسب و کار کرده اند ... حالا چطور گم شد؟ ... »

باری اشرف خانم، سر شریفتان را درد آوردم، غرض از تصدیع و نگارش این مرقومه این بود که به آن یار گرمی و همدل محبوب یادآور شوم:

بیا که نوبت صلح است و آشتی و عنایت
به شرط آنکه بگوئیم از گذشته حکایت

با دل و جان، ما صبح این جمعه در انتظار قدوم آن خواهر مهربان
می‌باشیم. والسلام و نامه تمام.

بعد طاووس خانم نخوانده، زیرش را امضاء کرده بود: « کمینه –
طاووس مساوات » و در اطاق بزرگ خانه به استراحت پرداخته بود
تا کبدش اندکی آرام بگیرد، و میرزا محمودخان، شب هنگام، قبل از
آنکه به عرق فروشی برود آن را در پست انداخته بود و هیچکدام به
فکرشان هم نرسیده بود که روز جمعه ممکن است آن واقعه ی غیر
منتظر رخ بدهد.

روز پنجشنبه هیچ واقعه‌ی مهمی در خانه رخ نداده بود جز آنکه به
مناسبت ورود مجدد و قریب الوقوع اشرف خانم در صحنه ی
زندگی خانواده، فعالیت مغزها افزایش یافته بود و در ضمن،
اصلاحاتی هم در گوشه و کنار به عمل می‌آمد. پیش از ظهر طاووس
خانم به هر مصیبتی بود پدر را مجبور کرد که به سلمانی و حمام برود
و خودش، برای اینکه در مخارج صرفه جوئی بشود، صبر کرد تا
دختر خانم از دبیرستان برگردد. آن وقت به کمک هم در گوشه ی
راهرو سرشان را شستند و در آفتاب داغ خشک کردند. آقای
مهندس که البته به خانه نمی‌آمد و هیچ خبر نداشت که در دور و
برش چه می‌گذرد. بعد مادر و فلور خانم اتاق بزرگ را گردگیری

کردند، مبل های کهنه و صندلی های نیمه شکسته را جا به جا کردند، و به هم غر زدند. مادر ته سیگارها را جمع می کرد، خاکسترها را جمع می کرد، آب دهن و بینی پدر را که گوشه و کنار خشک شده بود جمع می کرد و همه را می ریخت روی یک روزنامه، بعد می داد دست دختر که در آشغالدانی بیندازد و دختر باز می ریخت روی قالی، آن وقت به هم غر می زدند ... بعد کراوات پدر را اتو زدند، چوب سیگارش را تمیز کردند، قاب سیگار نقره اش را کهنه مالیدند، ساعت جیبی اش را میزان کردند، دکمه ی جلیقه اش را دوختند و دکمه های شلوارش را انداختند.

بعد از ظهر، هر کدام گوشه ای خوابیده بودند و فکر می کردند. فلور از شدت تعجب نه خوابش می برد و نه می توانست شعر بگوید. ماتش زده بود که پس مگر اشرف خانم و مادر با هم قهر نکرده اند؟ خوب حالا چرا یک مرتبه فردا اشرف خانم به دیدنشان می آید؟ طاووس خانم با خودش در جدال بود: « اول حال خودم را برایش درد دل کنم یا راجع به پسر حرف بزنم؟ بهتر نیست گله هائی را که از آقای مساوات دارم بگذارم دست آخر بگویم؟ اما نه، فلور مامانی را بگو که هنوز برایش خواستگار نیامده است. خیلی خوب، اول نسخه هایم را نشانم می دهم تا ببیند چقدر خرج دوا و درمان کرده ام، بعدش لکه های قرمز را، آن وقت زبانم را: کبدم چه اندازه اذیت می کند، از اشتها افتاده ام. نه تخم مرغ، نه گوجه فرنگی، نه گوشت، نه شکلات؛ چای کمرنگ، آش آبغوره، آمپول، قرص های رنگارنگ. کلیه: کلیه هم خرابتر. قلب: قلبی دیگر به جا نمانده است. پسر مهندس شد. یک عمر خون دل خوردم، زحمت کشیدم، تر و

خشکش کردم: شد مهندس. حالا گوش به حرف هیچکس نمی‌دهد، نه زن می‌گیرد، نه احوال مرا می‌پرسد. می‌خواهد از ما جدا شود. هر وقت هم حرف می‌زنیم سرمان داد می‌کشد. غصه‌ی دیگر: این فلور، طفلک استعدادش خیلی خوب است اما معلم‌ها باش دشمنند، شاگردها باش دشمنند. نیست که ادبیاتش خوب است، خانه‌داریش خوب است، گلدوزی بلد است؟ همه‌ی لج می‌کنند، حسادتشان می‌شود، خانم دبیر و آقای دبیر مخصوصاً نمره‌اش را کم می‌دهند. دخترهای اعیان و اشراف را شاگرد اول می‌کنند، به آنها جایزه می‌دهند و آن وقت فلور باید به ناحق هر سال رفوزه بشود. اما اشراف خانم! شما که بهتر ما را می‌شناسید، ما هم به دوره‌ی خودمان از همه اعیان تر بودیم، از همه اشراف تر بودیم. اول بار گرامافون را ما خریدیم. یک وقت که درشکه‌ی شخصی داشتیم. چه وسائلی! چه پول‌هایی! شما که یادتان نرفته است؟ هر کتابی که تازه از چاپ در می‌آمد می‌خریدیم. این را که دیگر با چشم‌های خودت شاهد بودی که آناتول فرانس را به فرانسه می‌خواندیم. بعد، یک خرده‌اش تقصیر روزگار شد، و عمده‌اش از دست این میرزا محمودخان، عرق، قماربازی، ولخرجی، بی‌فکری... آبرو برای ما نگذاشته است، با کلفت‌ها عشق بازی می‌کند، کتابش را برمی‌دارد و به هر کس می‌رسد برایش می‌خواند. یک مدت پیرزن بدترکیبی را دور از چشم من صیغه کرده بود. حالا هم مثل سابق، به فکر نیست که دخترش را باید شوهر بدهد. پسرش را باید زن بدهد، آخ اشراف خانم، کبدم...»

و میرزا محمودخان که از خوابیدن خسته شده بود، برخواست و باز به سراغ کتاب و دفتر یادداشتش رفت و بنا کرد به نوشتن:

« ... حالا قرار شده پیرزن عفریته فردا که جمعه است به اینجا آمده با این سلیطه ی احمق مراسم آشتی کنان انجام دهد (با دست خودم از او دعوت کردم). اشرف خانم ... اشرف خانم ... باز از پس فردا بساط اشرف خانم در این طویله برپا خواهد شد. تا بنده جیک بزئم، می گویند اشرف خانم گفت، اشرف خانم نگفت ... خدا مرحوم شمایل را بیامرزد، چه اندازه از دست این زن اذیت دید و دم برنیاورد. همین، اینها احساساتشان در جهت آزار و اذیت کار می کند (اذیت به شوهران) و این همان چیزی است که من می خواهم در قسمت اول کتاب ثابت کنم. خیلی خوب، فردا و اشرف خانم و آن هیکل نامأنوس که تعادل مرا به کلی به هم زده و نخواهد گذاشت افکارم تمرکز یابد، با آن قوز دوکوهانه، دماغ دراز و نگاه حيله گرش و از همه مهمتر اینکه این پیرزن به قدری شکمو است که به هیچ چیز و هیچکس اهمیت نداده، لابد گوشش به حرف من و دیگران بدهکار نبوده و از خوراکیهائی که در دسترس باشد آنقدر می خورد که تمام بشود. این چه موجودی است؟ هیچ چیز مثل غذای زیاد فضائل بشری را در آدم نمی کشد. غذای زیاد ... معده ی پربار ... دکتر « فرید نوعی » می نویسد که وقتی کسی به بدنیات توجه کند نفسانیات از او می گریزد:

« نفس از درها است او کی مرده است

از غم بی آلتی افسرده است »

البته روز گذشت و غروب شد و میرزا محمودخان عصایش را برداشت و بیرون رفت و چون تر و تمیز شده بود میلش کشید که پس از مدت ها کلفت همسایه را که زن سالمند چاقی بود و صورتش ریش و سبیل داشت قلقلک بدهد و وقتی هم که به عرق فروشی رسید یادش آمد که طاووس خانم توصیه کرده بود امشب کمتر عرق بخورد تا بلکه صبح بتواند زودتر بیدار شود و بنابراین ... نیم بطر دیگر هم اضافه خورد و با کتابش به سراغ پنجمین ناشری که می شناخت روانه شد.

آن وقت روز جمعه، آن واقعه ی غیر منتظر اتفاق افتاد:

ساعت هفت، وقتی که کاکاسیاه هفت بار دهانش را باز کرد و بست و زنگ ساعت شماطه آنقدر زد تا خاموش شد، مادر بیدار شد و دختر هم بیدار شد و پسر هم که قبلاً بیدار شده بود فحش داد و از خانه بیرون رفت. بعد دو نفری که در خانه مانده بودند به زور پدر را از رختخوابش بیرون کشاندند و دست و رویش را شستند و پاکیزه و خشک کردند و حوله را سخت در سوراخ های گوشش مالیدند و پس از این کارها او را روی یک صندلی راحتی که فنرهایش شکسته بود نشانندند و خودشان هم، هر یک در گوشه ای، روی صندلی نشستند.

خیلی خوب، صبحانه. بعد هفت و نیم شد. فلور دیوانش را برداشت و روی دامنش گذاشت و انگشت کوچکش را هم در دهانش کرد و قیافه اش احمقانه تر و چشم هایش متعجب تر شد.

طاووس خانم در جایش تکان خورد و گوش هایش صدا کرد و قلبش تند تند زد. میرزا محمودخان از دوره ی هخامنشی به عهد ساسانیان رسید.

آن وقت همه ساکت بودند و فقط ساعت دیواری صدا می کرد.

پس از آنکه کاکاسیاه هشت بار دهانش را باز کرد و بست، فلور با مداد چیزی در دیوانش نوشت و لبخند زد. طاووس خانم آه کشید و آقای مساوات با چاقو سر « نیوتون » و « وات » و « گراهام بل » را برید و یک برزگر خراسانی را که کلاه نمدی به سر داشت و از ترس فریاد می کشید به کول گرفت و بعد مثل بیچه ها او را چند بار در هوا پرتاب کرد و باز گرفتش.

آن وقت همه باز ساکت بودند و فقط ساعت دیواری صدا می کرد.

خیلی زود یا خیلی دیر، کاکاسیاه نه بار دهانش را باز کرد و بست. فلور دیوانش را در دستش جا به جا کرد و به مادر خیره شد. مادر با صدای ضعیفی گفت: « نیامد » و آقای میرزا محمودخان مساوات که از ستارگان سینما سان می دید سیگارش را تکان داد و خاکسترها را روی قالی ریخت.

آن وقت یک ساعت دیگر هم گذشت و فلور برخاست و آب خورد و باز سر جایش نشست. طاووس خانم بار دیگر گفت: «نیامد» و پدر که تسیحش را گم کرده بود و با دست هایش بازی می کرد، ناگهان مثل اینکه چیزی به یادش آمده باشد، آنقدر دوید تا به جرجی زیدان رسید و سیلی محکمی به صورتش زد.

و این بار که قرار بود کاکاسیاه ده بار دهانش را باز کند و ببندد، هنوز به بار پنجم نرسیده بود که از پله ها صدای پا به گوش رسید. طبیعتاً همه ناگهان در جایشان نیم خیز شدند. فلور (معلوم نیست چطور شد به حرف درآمد) گفت: «اشرف خانم آمد.» طاووس خانم گوش هایش را تیز کرد: صدای آشنای تیک ... تیک ... تیک پای اشرف خانم و به دنبالش صدای دیگری: تاپ ... تاپ ... تاپ. گفت: «دو نفرند.» میرزا محمود خان فاصله ی میان هجوم اعراب تا قرن بیستم را به سرعت طی کرد. صدای زنگ، و طاووس خانم در را باز کرد. ماچ و گریه ... یک پیرزن قوزی با دماغ دراز و چشم های حریص و حيله گر و به دنبالش: جوان بسیار چاقی با شکم جلو آمده و عینک ضخیم ته استکانی، عرق ریزان و نفس زنان، هر دو به درون آمدند.

اشرف خانم یک ریز شروع به حرف زدن کرد:

— «فرنوش» خان من، دکتر فرنوش خان من، دیشب آمد، از آلمان آمد، پس از شش سال. چطور؟ یعنی اینقدر تغییر کرده که شما

خشکنتان زده است؟ آقای مساوات این همان فرنوش جونى است که شما کولش می گرفتید ...

دیشب آمد، دیشب از آلمان آمد.

طاووس خانم گفت: « یک دقیقه ببخشید » و بعد دست فلور را که مات و مبهوت ایستاده بود گرفت و او را کشان کشان به اتاق دیگر برد و بعد خیلی تند و قاطع گفت:

— آن بلوز قرمزت را بپوش. سرت را هم زود جینائی کن. باید جای بدهی، باید حرف بزنی، بخندی، می فهمی؟ سعی کن با دکتر فرنوش آشنا بشوی. یادت هست که وقتی کوچک بودید یکی دو بار با او بازی کرده بودی؟ برایش تعریف کن، از آن روزها حرف بزنی یادش بیاور، زود باش، دختر کم ...

و خیلی زود وضع اتاق بزرگ به این صورت درآمد: در یک گوشه ی دور افتاده، اشرف خانم و طاووس خانم رو به روی هم نشسته بودند و آهسته پیچ می کردند، طاووس خانم لکه هایش را نشان می داد و اشرف خانم آجیل هائی را که جلویش گذاشته بودند چنگ می کرد و می خورد. دکتر فرنوش در گوشه ی دیگر، به زحمت روی صندلی راحتی که فنهایش شکسته بود، تکان می خورد، نفس نفس می زد، عرق از سر و رویش می ریخت و برای میرزا محمودخان شرح می داد:

— بنده اینجا شش سال پیش همه جا امتحان دادم و هیچ جا قبول نشدم. این جریان دو سال بود که تکرار می‌شد. لابد خاطرتان هست ... البته هنوز اینقدر چاق نشده بودم و مرض قد هم نگرفته بودم. بعد مامان گفتند: خوب است بروی خارج. آن وقت من رفتم آلمان. خیلی فاکولته ی خوبی بود. من در رشته ی « زایمان طبیعی و پرستاری فوق العاده » قبول شدم. دوره اش دو سال بود، چهار سال هم ...

میرزا محمودخان گفت:

— رفوزه شدید؟

— نه قربان، نه قربان، دوره ی تخصصی اش را گذراندم ... آنجا ایرانی فوق العاده زیاد هست، کار هم فوق العاده زیاد هست، دانشگاه هم فوق العاده زیاد هست ...

میرزا محمودخان پرسید:

— ستاره ی سینما چطور؟ آنجا زن ها چطور فکر می‌کنند؟ احساساتشان در چه جهتی سیر می‌کند؟

— زن ها قربان؟ البته ستاره ی سینما هم فوق العاده زیاد هست، و احساسات خانم ها هم در همین جهت های همیشگی سیر می‌کند: عشق، پول، خیانت ...

– بینم، دکتر، اینطور معروف است که در آلمان مخترع و دانشمند هم فوق العاده زیاد هست، اما من قبول ندارم. این دروغ است، این توهین به برزگر خراسانی و شاپور سوم است. بالاخره وقت آن رسیده است که دنیا از این مطلب باخبر شود.

– نمی فهمم، قربان، برزگر خراسانی؟ شاپور سوم؟ شاید عوضی می شنوم؟

– نه، نه، این حقیقتی است. من کتاب نوشته ام، عشق را در آن تجزیه و تحلیل کرده ام، بعد به این مسأله توجه کرده ام که چرا وقتی پسرها مهندس می شوند ... آه، بله، فرزند من مهندس شد و از خانه بیرون رفت. دلتان هوایشان را کرده است؟ بله، صبح های زود از خانه بیرون می رود ... چرا آن وقت پدرها را کنار می زنند. شما که عرق نمی خورید؟

– بنده قربان؟ ابدأ، مرض قند و عرق دو چیز ناسازگار هستند. این ورد زبان رئیس فاکولته ی ما بود، همیشه با تبسم تکرار می کرد.

– آه، من دیگر پیر شده ام. شاید اگر مرحوم شمایل پدر بزرگوارتان هم زنده بود پیر می شد. اما چطور است که شما هیچ شباهتی به آن رادمرد ندارید؟ آه، چاق شده اید، مرض قند گرفته اید، حالا یک فکری به حال کبد زن بکنید ... ما آن شب، قرار بود که برویم در قم انقلاب کنیم، آن وقت پدر شما دلش زورپیچ

گرفت. این خاطرات را من هیچ وقت فراموش نمی‌کنم، که بعد تویخ شدیم، هیچوقت ... که با هم می‌رفتیم انجمن، بعد روزنامه می‌خواندیم، با حرارت بحث می‌کردیم ... بعدها من رئیس یک دایره ی بزرگ مالیه شدم. این را آن روزها می‌گفتند اشرافیت ...

خیلی خوب، خیلی خوب، از خودتان تعریف کنید. می‌خواهید چه کار بکنید؟ خانه بخرید، ماشین بخرید، پول هایتان را جمع کنید، زن بگیرید، بچه دار شوید؟ موهای سرتان بریزد، همین؟

— بله، قربان، این زندگی این دوره است، شما خیلی خوب تشریح کردید. چه کار دیگر بکنیم؟ چه کار دیگری هست که بکنیم؟ هیچ کار دیگر نیست. هر روز یک رنگی: شما انجمن می‌رفتید، ما می‌رویم کافه؛ شما می‌رفتید قم انقلاب بکنید، بنده اگر هم به قم بروم، می‌روم پول دریاورم. یک خانه ی خوب که لااقل مثل خانه های اروپا مستراح فرنگی و حمام و وان داشته باشد، تلفنی و ماشینی. این حداکثر آن چیزهایی است که ما می‌خواهیم داشته باشیم. این آرزوی هر جوان تحصیل کرده ای است ...

— درست مثل مهندس ... خیلی خوب، بد نیست. دکتر، مهندس، آموزگار و نمی‌دانم چی، همه شان همین را می‌گویند. پس شما نمی‌خواهید در احساسات جامعه تان شریک باشید؟ آخر چطور جوانی تان را برای تلفن و مستراح و ماشین صرف می‌کنید؟ احساسات زن ها یا تجزیه و تحلیل عشق، اینکه چرا اینطور شد، چرا اینطور است و آنطور نیست، اینکه پیل الکتریسیته و حمام را فرنگی

ها از ما دزدیدند ... اینها را پس چه کسی باید درست کند؟ و بگوید؟ اینها هم به عهده ی ماست. ما پیرمردها: مشروطیت، شما جوان ها چی؟ همان برای ما بس نیست؟

طاووس خانم همچنان درد دل می کرد:

– ادرارم را تجزیه کردند قند نداشت آلبومین داشت، فشارم را گرفتند یا بیست بود یا نوزده. از دست این میرزا محمودخان، از دست این پسر قدرشناسش، از غصه ی این فلور کوچولو، از غصه ی این زندگی ... یادت هست آن موقعی که بچه دار نمی شدم؟ ده سال معالجه کردم، بعد حامله شدم.

همیشه اش همینطور بوده، فکر و خیال ... فکر و خیال. اما وای که اشرف خانم، فلور ماشاءالله چقدر باتریت شده، چقدر نظیف شده! الان دارد چای درست می کند، شعر نو می گوید بهتر از مردها، گلدوزی می کند آدم حظش می گیرد، واقعاً که دیدنی است ...

اشرف خانم آجیل ها را تمام کرد:

– همان دیشب که آمد، مرا معاینه کرد. همه جایم را دست گذاشت، قلبم را گوش کرد. گفت الحمدالله دیگر فشار نداری. از قاعدگیم پرسید، گفتم همان روزها که تو هنوز به فرنگ نرفته بودی بند آمده بود. هیچ، خدا را شکر سالم بودم: کبد طبیعی، کلیه طبیعی، قلب سالم. فقط گفت: کمی بیوست داری. ماشاءالله هیچ فکر

نمی‌کردم اینقدر خوب تشخیص بدهد. علتش را هم گفت. چه خوب این دکترهای خارجه دیده همه چیز را سر در می‌آورند، بهتر از اینجائی‌ها هستند! گفت علتش این است که غذا کم می‌خوری، در این سن و سال آدم نباید دیگر رژیم جوانیش را ادامه بدهد ...

طاووس خانم بلند شد:

– اوه! اشرف خانم، بلند شویم برویم پیش مردها. حتماً تا حالا میرزا محمودخان سر آقای دکتر را درد آورده است. یا از کتابش حرف می‌زند یا از تسیحش یا از عرق خوردنش. همه را ذله می‌کند، هرچه هم کمتر به حرفش گوش می‌دهند حریص تر می‌شود.

اشرف خانم هم بلند شد:

– چقدر جور درآمد، طاووس جان. حالا به فرنوش خان باید گفت که شما و آقای مساوات و فلور خانم را هم معاینه کند.

– آه، آه، فلور که ابداً، هیچ عیبی ندارد، مثل یک دسته گل. نگاهش کن، نگاهش کن، آمد. بالاخره آمد. هر چه عیب هست در میرزا محمودخان است: خودخواه، بی فکر، لجوج، و من هم که خودت می‌بینی: کبدم خراب است، اصلاً کار نمی‌کند ...

وقتی که طاووس خانم و اشرف خانم از یک طرف و فلور از طرف دیگر به دکتر فرنوش و میرزا محمودخان نزدیک می‌شدند

دیدند که عرق، فراوان تر از پیش، صورت دکتر را پوشانده است و قیافه اش آنچنان محنت زده می‌نماید که گوئی فریاد می‌زند: « محض رضای خدا مرا نجات بدهید! » و شنیدند که میرزا محمودخان می‌گفت:

– بعد از ناشر چهارمی، دیشب کتاب را بردم پیش ناشر پنجمی. خیلی خوب، آدم انتظار دارد که او دیگر بفهمد، او لااقل ارزش کتاب را درک کند. کتابفروشی « شبانگاه » که معتقد است فقط شاهکارهای ادبی و اجتماعی را چاپ می‌کند. یک ساعت نشستیم، خود آقای ناشر و رفیقشان یک طرف، دو تا جوانک بی مغز هم که مخفیانه می‌خندیدند و من از زیر چشم مواظبشان بودم یک طرف دیگر. توضیح دادم ... مثل همین الان که طرح کلی کتاب را برای شما تشریح کردم، برای آنها هم گفتم: از قسمت های تاریخی و مدارک زنده ای که جمع آوری کرده ام، از بخش روان شناسی و فلسفی آن، همه اش را گفتم. خیلی خوب، اگر این ناشر راست می‌گفت و قصدش کمک به ادبیات جهانی بود و می‌خواست اسم ایران و ایرانی در دنیا بلندآوازه بشود کتاب را دودستی می‌قایید. می‌دانید چه گفت؟ خیلی یواش: « معذرت می‌خواهیم، قربان، ما در برنامه ی امسالمان چاپ کتاب های تحقیقی را منظور نکرده ایم و بنابراین لزومی ندارد شما کتاب را برایمان بخوانید یا بگذارید اینجا باشد. » بله، اینطور، آقای دکتر!

طاووس خانم گفت:

– خیلی خوب، آقای مساوات، بگذارید برای یک وقت دیگر. آقای دکتر تازه دیشب آمده اند، خسته، کوفته، آن وقت بعد هم می‌خواهیم خواهش کنیم ما را معاینه کنند. از آن گذشته، باید با فلور بیشتر آشنا بشوند. هرچه باشد خانواده های ما از اول با هم صمیمی بودند.

میرزا محمودخان از جایش بلند شد و دست هایش را مشت کرد و به پاهایش زد:

– وقتش نیست، وقتش نیست. همیشه فکر خودتان هستید. پس، آقای دکتر، نمی‌خواهید از اصل کتاب برایتان بخوانم؟ نمی‌خواهید خاطرات مرحوم پدرتان را بشنوید؟ داستان هفته ی گذشته ام را که در عرق فروشی اتفاق افتاد؟ اینها همه را من می‌خواستم برایتان تعریف کنم.

دکتر فرنوش از زیر عینک ضخیم ته استکانی نگاه نامفهومی به همه انداخت و نفس نفس زد:

– ملاحظه می‌فرمائید، جوان ها زبان هم را بهتر می‌فهمند. من باید با فرولین فلور بیشتر صحبت کنم. شما می‌توانید برای مامان بخوانید.

میرزا محمودخان سرش را تکان داد که معنایش این بود: « برای چه پتیاره ی منحوسی » و بعد اخم هایش از هم باز شد، یعنی: « باز هم خوب است، شاید گوش کند »

آن وقت مراسم معاینه آغاز شد. دکتر فرنوش گفت:

– قبلاً عرض کنم که مدرک رسمی من تخصص در زایمان های طبیعی و پرستاری فوق العاده است. البته در طب داخلی و داروسازی هم کار کرده ام، اما متأسفانه در جراحی هیچ. به هر حال می خواستم عرض کنم که از حدود صلاحیتم خارج نمی شوم. حالا شما، طاووس خانم، بفرمائید ناراحتی اصلیتان چیست؟

فلور، به اشاره ی مادرش، با لحن مظلومانه و کشیده ای که به قضیه جنبه ی فاجعه ی مذهبی می داد گفت:

– کبدشان بد کار می کند.

– عجب، و دیگر؟

طاووس خانم شرح حال را تکمیل کرد:

– از بیست سال پیش شروع شد. اول خیلی کم بود بعد همینطور زیادتر شد. اول لکه روی بینی، بعد دانه های قرمز اطراف ناف، دهن تلخ، ادرار پر آلبومین، کلیه ها ناقص. همه ی دکترها دیدند گفتند مال کبد است ...

– آهان، خیلی ناراحت کننده بود، طاووس خانم. حالا شما روی زمین دراز بکشید و پیراهنتان را بالا بزنید تا من ببینم چه خبر است.

نه، همینطور هم خوب است. وای که نمی‌توانم روی پایم بنشینم. این چاقی وحشتناک، این چاقی مرضی ... یاد رئیس فاکولته ی ما بخیر ... خیلی خوب، اینجا طرف راست، کبد ... درد می‌آید؟ آهان ... لکه های قرمز و نارنجی، نه، نه، اینها ربطی به کبد ندارد، زیر سر کلیه است. زبانتان را ببینم ... بله، یک رودل هم اضافه شده است.

پس از آن هر دو بلند شدند. آقای دکتر صورتش را با دستمال پاک کرد و کمر بندش را یک سوراخ شل تر کرد و باز از پشت عینک ضخیم ته استکانیش به همه نگاه نامفهوم کرد. طاووس خانم ملتسمانه گفت:

– چیست، آقای دکتر؟ شما را به خدا، چیست؟

– بدکاری کبد، خانم، به اضافه ی سوء هاضمه و ضعف قوای جسمانی.

اشرف خانم فاتحانه به گوشه ی آسمان، که از پشت پنجره پیدا بود، خیره شد و فلور و طاووس خانم با اعجاب به یکدیگر نگاه کردند. بعد طاووس خانم رویش را به میرزا محمودخان کرد:

– نگفتم؟ این هم آقای دکتر، تازه دیشب از آلمان برگشته اند. نگفتم، آقای مساوات، اینقدر به سر من ندهید، اینقدر عصبانیم نکنید؟ این هم نتیجه اش، دستت درد نکند! این هم نتیجه ی یک عمر زندگی شرافتمندانه در خانه ی تو! آن خودت، آن پسر، آن حال و روزگارت، این هم من! کبدم را خراب کردی، آقای دکتر

گفت، خوب است که با گوش خودت شنیدی، ضعیفم کردی،
هاضمه ام از بین رفت ...

آقای دکتر میانجیگری کرد:

– خیلی خوب، خیلی خوب، خود من هم مرض قند دارم، مامان
هم یبوست دارد. هرکس یک طوری، خانم. باید گذراند ... و اما
آقای مساوات احتیاج به معاینات دقیقتری دارند: باید کتاب سنگینی
روی سرشان بگذارند و یک ربع از این سر اتاق به آن سر اتاق
تشریف ببرند؛ باید ده مرتبه، تند تند، اول نام خانوادگیشان را بگویند
و بعد اسم شریفشان را؛ از این جور معاینات که فکر نمی‌کنم خلا
لزومی داشته باشد ... بفرمائید، فلور خانم، بفرمائید با هم آشنا بشویم
... آه، این کاکاسیاه خوشمزه دوازده بار دهنش را باز کرد و بست
...

فلسفه اش چیست؟ (کسی جواب نداد.) خیلی خوب، بفرمائید.

آن وقت خیلی زود وضع اتاق تغییر کرد: طاووس خانم به
آشپزخانه رفت، فلور و دکتر فرنوش به گوشه ای که خنک تر بود
رفتند و یک تنگ آب و یک ظرف میوه با خودشان بردند، اشرف
خانم و میرزا محمودخان هم به گوشه ای که ساکت تر بود رفتند و
اولی ظرف های میوه و شیرینی و آجیل و دومی کتابش را با خودشان
بردند. اشرف خانم مثل جادوگر پیری که می‌خواهند دلش را به
دست بیاورند رو به روی میرزا محمودخان نشست و چشم های ریز

مکارش را به او دوخت و دست هایش را به طرف ظرف ها برد. میرزا محمود خان گفت:

— پس اینطور؟ که آقای دکتر چون مرض قند دارد و چاقیش روز به روز زیادتر می شود شما را نگذاشته است که برود برای خودش؟ خیلی خوب، مبارک است، اما چطور مرا گذاشتند و رفتند؟ اقراری، جوان، بیست ساله، با من رفیق بود، مثل یک روح بودیم در دو بدن، زیر درشکه رفت و مرد. آن میرزا کمال خان، صبح خبر آوردند و با گرفته است، شب شنیدیم که ظهر مرده است. بعد یکی نبود به این یحیی خان بگویند: نانت هست، آبت هست، نمی خواهد فتقت را دست این قصاب ها بدهی. داد و نتیجه اش را گرفت. میرزا موسی برادرش یکهو ور پرید. مرحوم شمایل ... آنها، آنها، هیچکس دیگر نیست. اگر بودند، اگر می دانستم الان کجا هستند، مجبور نبودم جلو هر کس و ناکس را بگیرم که کتابم را برایشان بخوانم. فقط آنها می فهمیدند، آنها می فهمیدند ایرانی بودن یعنی چه، وطنخواهی یعنی چه. آنها کتاب خوانده بودند، سعدی را می شناختند. ابن سینا را می شناختند ... آنها می فهمیدند من چه کار بزرگی کرده ام. من ثابت کرده ام که در زمان مادها زن های ایرانی با لباس دکولته در جنگ شرکت می کرده اند، این کم است؟ این حجاب که مال ما نبود، مال عرب ها بود. بعد من مدرک زنده دارم که محل استخوان های آن خر را نشان می دهد. همان خری که پوزه اش را به زنجیر عدل انوشیروان مالید ... اینها خودش حساب یک عمر است. دهقان خراسانی همه چیز را اختراع کرد، اما عمرش کفاف نداد. عشق، احساسات، مذهب یعنی چه؟ اصلاً خدائی هست یا نیست؟ اینها همه

را روشن کرده ام ... آن شب هم بر سر همین موضوع ها بحث می کردم، در عرق فروشی، یک آدمی هست که گاهی به حرف های من گوش می دهد. تسبیح را گرفت، بعد سرش درد گرفت، رفت قرص بخرد تسبیح را گم کرد. این تسبیحی بود که من و مرحوم شمایل، همان مرحوم شوهر شما، بارها با آن استخاره کرده بودیم که در کدام حزب اسم بنویسیم. چه پیش بینی هائی با آن می کردیم: آیا هیتلر می برد یا استالین، و خدا خدا می کردیم که هیتلر پیروز بشود. همیشه هم درست می آمد.

دکتر فنوش به فلور که سرش را کج گرفته بود و با ملاحظت اندوهباری او را نگاه می کرد می گفت:

– مامان همه چیز را برایم تعریف کرد. یک سوء تفاهم کوچک باعث این قطع رابطه شده بود. البته قابل تحمل نبود که باز هم ادامه پیدا کند، و راستی که باید تبریک عرض کنم، مادر روشن بینی دارید ... خیلی خوب، برای من حرف بزنید، فلور خانم، همه اش من گفتم. اما مامان هم خصوصیات شما را کاملاً برایم تعریف کرده است: سر به زیر، نجیب، کارکن، اهل خانه و زندگی. بله همانطور که گفتم من در آلمان در چندین کلوب شبانه و روزانه عضویت داشتم، با دخترها دانس می کردیم و وقتی خسته می شدیم می رفتیم خانه درس می خواندیم. مال همین است که من اینقدر چاق شدم و چشم هایم ضعیف شد ... اما من معتقدم که زن آینده ی من حتماً باید ایرانی باشد، حتماً باید سر و ساده باشد و حتماً باید از آشنایانم باشد. از آن گذشته، قول بدهد مرا مواظبت کند، درست مثل یک

بچه. راستش من جلوی پایم را درست نمی‌بینم، نمی‌توانم خودم را ضبط کنم، شب‌ها هنوز رختخوابم را تر می‌کنم و گاهی این موضوع در روز و پیش مردم اتفاق می‌افتد... یک زن می‌خواهم کم توقع، ناخن‌هایم را بگیرد، صورتم را بشوید، در مقابل گرسنگی خیلی حساسم، به فکرم باشد. آخ، اینها تلخ است! اما حقیقت است. فی الواقع نمی‌توانم خودم را عوض کنم، بله... زن من باید در وهله‌ی اول مادر من باشد.

فلور کمی تعجب کرد و بعد خندید و گفت:

— یادتان هست... در زیرزمین... بازی می‌کردیم... آن وقت شما مرا هل دادید؟...

— خیلی عجیب است، هیچ یادم نمی‌آید. یعنی اینقدر کم حافظه شده‌ام؟ شما را هل دادم؟

— بله، مرا... با همین دست‌ها... تان.

— توی زیرزمین؟

— بله، ده سال پیش...

— تنها بودیم، کجا بودیم؟ چطور شد؟ فلور خانم، حرف بزنید، شما را بخدا، بگوئید. من نباید اینقدر فراموشکار شده باشم، این وحشتناک است. اگر حافظه‌ام را هم از دست بدهم...

- توی زیرزمین ... خانه ی شما ... بودیم.
- آن وقت ... شما ... مرا هل دادید؟
- نه، چه خوشمزه! شما مرا هل دادید ... با دست های خودتان.
- روی کجا ... هلتن ... دادم؟
- آن گونی زغال ... که درش باز بود ...
- و پهلویش هم یک میز شکسته بود؟
- که از زیرش ... موش پرید ... که آن وقت من ... جیغ زدم
- ...

آقای دکتر یک مرتبه با خوشحالی دست هایش را به هم کوفت
و بنا کرد خندیدن:

- آه، یادم آمد! که من ... بغلتان کردم؟ ... نه، نه، حافظه ام
درست است، و ماشاءالله ... هر دومان ... بزرگ بودیم؟

فلور خانم با رضایت لبخند زد.

- خیلی خوب، فلور خانم، از شعرهایتان بخوانید. من شیفته ی
هنرم، مخصوصاً هنر نو. سال گذشته یکی دو نفر از مدرنیست ها با
من کار می کردند، در بیمارستان زنان، ولی البته رشته ی زایمان های
غیرطبیعی را می خواندند. من از آنجا با کویسم آشنا شدم.

فلور دیوانش را که روی دامنش گذاشته بود برداشت و گشود:

– این یک شعر خیلی کوتاه است به اسم « لوح گور » تم اصلی آن را من از خود زندگی الهام گرفته ام.

– عجب، باید انترسان باشد، بفرمائید.

– « معشوق من که مرد.

موهای بور داشت

مغزی فکور داشت

لیکن چه سود زندگیش بی سرور بود

« روزی بسان شام سیه سوت و کور داشت »

– آفرین، به به، ولی، معذرت می‌خواهم، سوژه ی این شعر حقیقت دارد؟

– نه، فانتزی است.

– بسیار خوب، ناراحت شده بودم.

– من هنوز عاشق نشده ام، در انتظار عشق بزرگی هستم.

دکتر سرش را آرام آرام تکان داد:

– عشق های بزرگ، خیلی ناگهانی و به طور غیر منتظره پیش می‌آیند، اما می‌شود مثل توفان وقوعشان را حدس زد. درست شبیه

دردی است که خانم ها قبل از زایمان حس می کنند و بعد به یادشان می افتد که حامله اند. خیلی خوب ... نتیجه اش؟ یک بچه. نتیجه ی عشق بزرگ هم یک بچه. اما من در انتظار یک عشق خیلی کوچولو و خیلی مادرانه هستم. در آرزوی یک حداقل هستم. مثلاً شما، آیا شما می توانید این انتظار مرا برآورید؟

در این موقع، میرزا محمودخان که از مدت ها قبل شروع به خواندن کتاب کرده بود سرش را بلند کرد و دید که اشرف خانم ضمن آنکه ظرف ها را خالی کرده است، مثل جادوگر پیری که طلسم شده باشد به خواب فرو رفته است و صدای خرخرش متناوباً با تیک تیک ساعت دیواری درهم می آمیزد. معهذا، نکته اینجاست که صدای فریاد میرزا محمودخان را تنها طاووس خانم که در آشپزخانه غذا می پخت شنید و با آنکه نعره های نیرومندی هوای گرم بعد از ظهر را می شکافت، اشرف خانم همچنان عمیقانه در خواب بود و فلور و دکتر فرنوش هم در گوشه ی خودشان، مجذوب وار به هم خیره شده بودند. لب هایشان می جنید، اما حرف نمی زدند. دست هایشان در دست هم بود و نگاهشان با هم یکی می شد، مثل اینکه در درونشان کسی دعا می خواند. عظمت لحظه ای که می گذراندند، حالت متعجب چشم های فلور و وضع ابلهانه ی قیافه اش را به معصومیت فناناپذیری مبدل کرده بود. سر بزرگ و صورت چاق دکتر فرنوش گوئی مظهر ابدیت بود. و نگاهش که پیش از این نامفهوم بود، اکنون در فضا پخش می شد و حرف می زد. خوب، ولی باز هم نامفهوم بود. عرق از بیخ گوشش سرازیر بود.

طاووس خانم خود را به عجله به اتاق رساند. میرزا محمودخان به اتاق خودش رفته بود و ضمن آنکه خنده های وحشیانه ای می کرد داد می کشید:

— وخیم... وخیم... فتقش را عمل کردند!

طاووس خانم گفت:

— چه خبر شده است؟

هیچکس جواب نداد. در همین وقت کاکاسیاه، یک بار دهانش را باز کرد و بست و طاووس خانم هنوز از محلی که ایستاده بود جلوتر نرفته بود که دکتر فرنوش و فلور از دنیای رویایی خودشان باز به دنیای فانی ما آمدند. دکتر فرنوش برخاست و با انگشتش به طاووس خانم اشاره کرد:

— ما حرف هایمان را زده ایم! من رسماً از فلور خانم خواستگاری می کنم!

طلسم خواب اشرف خانم یک مرتبه شکسته شد، از جا جست و گفت: « ها؟ » و طاووس خانم مثل فانوس خم شد و نالید: « آخ، خداجون! کبدم... کبدم... »
دکتر فرنوش پاهایش را گشاد گذاشته بود و دست هایش را به کمر زده بود، مثل غول های افسانه ای، و فلور کوچولو، پری بهت آلود دریاها، پشت سرش پنهان شده بود. دکتر بار دیگر گفت:

— من تصمیمم را گرفته ام! خواستگاری می کنم!

آن وقت فلور از عقب و اشرف خانم و طاووس خانم از جلو، دیدند که از پاچه های شلوارش یک رشته باریک و مداوم آب به روی قالی ریخت. از اتاق دیگر، صدای خسته ای، بریده بریده، بیرون می آمد:

— ناشر ... عرق فروش ... آقای دکتر ... آقای مهندس ...
خانم ها، آقایان ... همه فتقشان را عمل کرده اند. من باید بروم به سراغ ... آقای اقراری ... که فتقش سر جایش است ... آن وقت همه ی کتاب را برایش بخوانم ... کجاست؟ آقای اقراری کجاست؟ خیلی خوب ... یادم آمد ... زیر درشکه است ... زیر درشکه است ...

طاووس خانم گفت:

— ناهار حاضر است.

پایان

سنگر و قمقمه های خالی

۱

شناسنامه ی اول:

آقای « کمبوجیه » دارای نام خانوادگی ... فرزند ... در تاریخ هیجدهم ماه دی سال ۱۲۹۰ شمسی در شهر ... متولد شده است. (در جاهائی که نام خانواده و پدر و مسقط الرأس ایشان را نوشته اند متأسفانه سالیان بعد، به عمد یا به سهو، مهر اداره ی قند و شکر را نیز کوبیده اند یا به عنوان دیگر جلو هر کدام از آنها می توان نوشت لایقراء است.) در صفحات مربوط به ازدواج و فوت چیزی نوشته شده است ... آقای کمبوجیه ساکن تهران است.

۲

یک روز از زندگانی آقای کمبوجیه:

باز هم مثل همیشه ... اما نه، ممکن است پیش خودتان بگوئید: « چرا باز هم مثل همیشه؟ چرا باز هم مثل همیشه می خواهند با گفتن چند چیز کلی جزئیات گفتنی را ناگفته بگذارند؟ » برای اینکه چنین نگوئید من هم سعی خواهم کرد که بیدار شدن آقای کمبوجیه را

درست و حسابی برایتان شرح بدهم. حالا شما هم درست و حسابی گوش کنید:

در یک صبح فرح انگیز بهاری که گنجشک ها با گنجشک ها عشقبازی می کردند و ماهی ها با ماهی ها قول و قرار می گذاشتند و پسرها خواب دخترها را می دیدند و دخترها خواب پسرها را، آقای کمبوجیه در تختخواب سفری پر سر و صدایش غلٹی زد، و از این دنده به آن دنده شد ... و چشم های نازنینش را باز کرد ... یعنی به همین سر و سادگی بیدار شد. مدتی سقف اتاق را نگاه کرد و مدتی هم گذشت تا فهمید که این کار نتیجه ای ندارد. بعد رویش را به طرف پنجره برگرداند و آفتاب را که شاعرانه لبخند می زد دید، اما حتی خودش هم نفهمید که چرا از خنده ی آفتاب دلگیر شده. بنابراین سرش را زیر لحاف برد و گفت: « حالا که اینطور است فکر می کنیم.» یکی دو دقیقه گذشت و هیچ فکری به خاطرش نرسید. پیش خودش گفت: « چطور است درباره ی ستاره های ثابت و سیار فکر کنم؟ » و جواب داد: « خیلی خوب است.» و بعد این مذاکره ی کوتاه در مغزش روی داد:

– ستاره های ثابت و سیار؟

– بله ...

– بله البته، بعضی ستاره ها ثابتند یعنی از جایشان تکان نمی خورند

و بعضی ستاره ها هم سیارند یعنی از جایشان تکان می خورند.

باز یکی دو دقیقه ی دیگر گذشت و آقای کمبوجیه همچنان تلاش می کرد که چیزی پیدا کند که بتواند او را به فکر کردن

و ادارد: « آه جستم! درباره ی خدا فکر می کنم.» فکر کرد: « خدا ... خیلی خوب، خدا، خدا بزرگ است ... البته، و عده ای معتقدند که به جای خدا باید گفت طبیعت. خیلی خوب، گفتیم طبیعت ... »
در زیر لحاف، در یک صبح بهاری و در مغز آقای کمبوجیه باز مذاکره شروع شد:

– آقای کمبوجیه، عقیده ی شما درباره ی ... درباره ی ...

– کشتی های اقیانوس پیما؟

– آفرین! آه، آفرین! درباره ی کشتی های اقیانوس پیما چیست؟

مدتی به سکوت گذشت و در مغز آقای کمبوجیه، تنها صدای تیک تیک ساعت طنین می افکند. معلوم بود که جواب، سنجیده و از روی کمال بی طرفی خواهد بود، چون آقای کمبوجیه به دقت فکر می کرد. خوشبختانه مذاکره ادامه یافت:

– در این باره من هیچ عقیده ی خاصی ندارم.

بار دیگر بن بست با تمام سیاهی و وحشتش از دور نمودار شد – بن بست مذاکرات – و آقای کمبوجیه در زیر لحاف به خودش فشار می آورد و مثل غریق نومیدی که دست هایش را به هر طرف تکان می دهد تا مگر به تخته پاره ای برخورد کند از این شاخه به آن شاخه می جست، دنبال موضوع ها می دوید و دستش را، گاه با خشونت و سرعت، و گاه به نرمی و آرامی، به جلو می برد که فکر را محکم بگیرد و نگذارد فرار کند. بالاخره توفیق، گرچه نسبی بود، نصیبش شد:

– درباره ی عشق فکر می کنم.

— درباره ی عشق فکر می کنی؟

— درباره ی عشق فکر می کند!

آقای کمبوجیه از وحشت نزدیک بود فریاد بکشد. در مغزش از هر گوشه کسی یکی از زمان های گوناگون عشق ورزیدن را صرف می کرد:

« کمبوجیه عشقبازی می کند! کمبوجیه عشقبازی نکرده است! کمبوجیه، عشقبازی می کنی؟ »

آقای کمبوجیه مصمم شد که به این شلوغی خاتمه بدهد. با لحن محکمی، که نشانه ی اراده ی خلل ناپذیر است، در مغزش بانگ زد:

— بله، عشقبازی می کنم!

— چطور مثلاً، نه، حالا خودمانیم، عقل به ما داده اند که بفهمیم. خودت قضاوت کن، برای اینکه قضاوت خودت اشتباه در نخواهد آمد ... مثلاً زیر لحاف عشقبازی می کنی؟

— مسلم است که کسی زیر لحاف عشقبازی نمی کند. یعنی در مراحل اول، عشق از زیر بوته های گل شروع می شود و البته بعد به زیر لحاف ختم می شود.

— آه کمبوجیه! ...

— بله، آه کمبوجیه! ... زمستان بود. چه زمستان سختی بود. این قصه مال چندین سال پیش است، چندین سال پیش که من نوجوان بودم و تازه معنی زیبایی ها را می فهمیدم ... آن وقت، آن شب که باران می آمد و ما برای اینکه حوصله مان سر نرود به خانه ی آنها رفتیم، من برای اولین بار « او » را دیدم ...

– چه عشق آتشینی بود که سرانجامش معلوم نشد ...

– درست و حسابی یک تراژدی بود.

– آه، چه اغراقی! کمدی بود.

آقای کمبوجیه چنان به تخت فشار آورد که ناله ی تمام فنرها بلند شد.

– نه، کمدی نبود! نبود! نبود!

اکنون باز از توی تمام حجره ها و پشت تمام دریچه های مغزش آدم های نامرئی فریاد می زدند: « نبود! نبود! » و آقای کمبوجیه چنان دندان هایش را به هم فشرد که رشته ی فکرش ناگهان قطع شد. سکوت روز بهار را تنها صدای ساعت درهم می شکست و در زیر لحاف چیزی تکان می خورد. روی قرائن و امارات هر کس حق دارد که خیال کند آن چیز آقای کمبوجیه بود، اما من ترجیح می دهم که بگویم:

نه، دوستان محترم! این، درون آقای کمبوجیه بود که، منقلب و ناراحت، موضوع تازه ای را برای فکر کردن می جست، یا بهتر بگوئیم حتی این، درون آقای کمبوجیه هم نبود، نیاز فکر کردن بود. اگر بتوان گفت. نیاز فکر کردن بود برای زندگی کردن. و اتفاقاً اینجا هم یکی از جمله جاهائی است که هر چیز را می توان وارونه کرد بی آنکه در وضع تغییری بدهد. مثلاً حق داریم بگوئیم: چیزی که در زیر لحاف می جنبید نیاز زندگی کردن بود برای فکر کردن.

هر چه بود نمی توان بیش از این مته به خشخاش گذاشت. چون اگر چنین کنیم گناهمان با گناه کشیشانی که، در کشاکش جنگ

خانمانسوز دوست و دشمن، درباره ی تعداد فرشتگان و نوک سوزن بحث می کردند مشابه خواهد بود (چیزی که از وطن پرستی به دور است) و به علاوه از تماشای شکست یا فتح آقای کمبوجیه هم محروم خواهیم ماند. خوشبختانه آقای کمبوجیه با پیروزی کامل باز شروع کرده بود به فکر کردن:

– خب، آخرین مطلبی که درباره ی آن فکر می کردم چه بود؟ تیک تاک ساعت؟ نه، گمان نمی کنم. اصلاً چرا به یاد تیک تاک ساعت افتادم؟ پس درباره ی خدا بود ... خدا بزرگ بود و بعضی هم دلشان می خواست بگویند طبیعت. نه این هم نبود. بعضی ستاره ها ثابتند و بعضی حرکت می کنند ... البته شك نیست، کما اینکه چند ستاره هم هستند که تندتر از همه حرکت می کنند و به آنها شهاب می گویند. پس چه بود؟ ای خدای بزرگ! درباره ی کشتی ها هم که من عقیده ی مخصوصی ندارم، یعنی اصلاً عقیده ای ندارم، برای اینکه واقعاً مضحک است کسی که کارش ... کارش چیست؟

– خوردن و خوابیدن و به فکر زندگی نبودن.

– راستی این هم مسأله ای است که آیا آدم باید همیشه و در همه حال دنبال کار کردن برود یا نه ... یعنی مثل من به یک زندگی ابتدائی اکتفا بکند یا به همه کار دست بزند، پول هایش را جمع کند و خانه های کوچک و بزرگ بخرد؟ باید درست و حسابی سر فرصت فکرش را کرد. اما من از این زندگی متنفرم ... متنفرم؟ بله کاملاً، دلم می خواهد همانطور که رفیقم می گفت زندگی بکنم، آن هم نه مثل او در عالم خیال، بلکه در همین دنیای واقعی: یک گوشه ی دورافتاده، کنار یک رود آرام که زمستان ها خشک باشد و تابستان ها پر آب. این را زودتر بگویم: در یک شهرستان درجه اول

– از این همه سر و صدا دیوانه شده ام – خانه ای بسازم مطابق میل خودم با چند تا باغچه که در آنها گل و گیاه بکارم و صبح آبشان بدهم و مواظبشان باشم. بعد این خانه یک اتاق داشته باشد خیلی بزرگ – آخر من از این اتاق های قوطی کبریتی به تنگ آمده ام – آفتاب گیر. دور تا دور این اتاق را قفسه بگذارم و کتاب های نو در آنها بچینم، کف اتاق را با یک قالی قشنگ فرش کنم، گوشه و کنار چند تا مخده بگذارم؛ بعد وقتی زمستان می آید بخاری را روشن کنم، تمام پرده ها را ببندازم (اما باز هم از پشت شیشه ها بتوانم برف ها را که یواش یواش به زمین می ریزند ببینم)، چند تا رفیق داشته باشم، هر ماه یکی از آنها بیاید به سراغم. با هم بنشینیم توی اتاق، از صبح شروع کنیم یک منقل جلومان باشد پر از آتش های پشت گلی، یا سینه کفتری، فرق نمی کند. ولی آنقدر حساس که اگر خواستیم به اشان فوت بکنیم یک پرده ی نازک خاکستر رویشان بنشیند، یکی دو قوری آب جوش برای اینکه چای همیشه آماده باشد، استکان ها همه شسته، آنقدر شسته که برق بزنند، آن وقت از توی گنجه که زیاد هم دور نگذاشته باشند – همان دم دست که آدم دیگر بلند نشود – شیشه عرق را دریاوریم، سر وافور را به شانه ی منقل تکیه بدهیم و تا غروب گل بگوئیم و گل بشنویم، همه اش حرف بزنیم، هر چه دلمان می خواهد بگوئیم، گاهی یک کتاب دریاوریم (این زحمت را دیگر آن رفیقی که مصاحب یک ماهه است باید بکشد، چون من در آن موقع حال تکان خوردن هم نخواهم داشت) و نرم نرمک بخوانیم، زمستان را همین طور بگذرانیم تا بهار بیاید. وقتی که بهار شد پرده ها را پس بزنیم که شکوفه ها توی اتاق را ببینند، چرا من به خودم

زحمت بدهم که شکوفه ها را ببینم؟ یخچال را کم کم دم دست بگذاریم و باز هم ...

نکته اینجاست که چون آقای کمبوجیه به اینجا رسید دیگر فکر امانش نمی داد. اکنون صحنه کاملاً عوض شده بود و آقای کمبوجیه در زیر لحاف سنگین (تازه داشت متوجه می شد که چه لحاف سنگینی است) می لولید و در جستجوی راهی بود که شاید بتواند از دست این همه فکرهای رنگارنگ فرار کند. نیم خیز شد و سرش را از زیر لحاف بیرون آورد و نزدیک بود خودش را از تختخواب به زمین بیندازد، اما فکر با چنان سرعت و قوتی بر سرش کوفت که لحظه ای بعد، در سنگر نرم و راحتش، آرام و بی حرکت دراز کشیده بود و همه جایش را لحاف می پوشاند. باز هم مثل همیشه ... (آه باز هم مثل همیشه فراموش کردم. بگذاریم.) تیک تاک ساعت بود که سکوت را آهسته می تراشید و هر کس حق دارد که خیال کند آقای کمبوجیه، خدای ناکرده، به مرگ ناگهانی در گذشت و یا خوابش برد. اما من معتقدم که شاعرانه تر سخن بگوئیم، مثلاً: « آقای کمبوجیه، در سنگر تسلیم شد. خوشبختانه قمقمه ی او کاملاً خالی بود و دشمن نتوانست به غنیمت - مقصود آب است - دست یابد.» اما حق با شما است، گزارش رسمی را نمی توان سخن شاعرانه خواند، بهتر است بگوئیم: « آقای کمبوجیه با خیالی دلنشین هم بستر شد » و پس از اینکه او را بوسید از روی تختخوابش برخاست. بیرون اتاق، یک پسر بچه ی زیبا انتظارش را می کشید. پسر بچه که چهارده سالش تمام نشده بود لباسی پوشیده بود که او را زیباتر از همیشه نشان می داد - مثل اینکه از اعماق قرون گذشته بیرون آمده است - و عرق چین

زردوزی شده ای را که کج روی سرش گذاشته بود با دست نوازش می کرد. آقای کمبوجیه وقتی به او رسید ایستاد، دستش را زیر چانه ی او گذاشت و سرش را بلند کرد. پسریچه از شرم گلگون شد و لبخند زد. متأسفانه وقتی لبخند زد که در خانه ی بزرگی را که کنار رودخانه بنا شده بود زدند و آقای کمبوجیه مجبور شد به او اجازه بدهد که برود در را باز کند. همانطور که من و شما نمی توانیم حدس بزنیم چه کسی بود که به دیدار آقای کمبوجیه آمده بود، خود آقای کمبوجیه هم در زیر لحاف سنگین هر چه می کوشید به یاد نمی آورد که تازه وارد را کجا دیده است. به هر حال به طرف او رفت:

– بله، حضرت آقا! چه فرمایشی داشتید؟

– جنابعالی آقای کمبوجیه ... (مهر اداره ی قند و شکر روی آن خورده است) نیستید؟

– چرا، البته خودم هستم.

– اوه، مهربان ترین مهربانان و عجیب ترین دوستان! من یکی از یاران تو هستم که نوبتم رسیده است.

آقای کمبوجیه صلاح در آن دید که جدی باشد:

– دوستی که باید یک ماه جاری را با من بگذرانند هم اکنون در اتاق وافور می کشد، بنابراین شما به رسمیت شناخته نمی شوید.

تازه وارد، هنوز مدارکش را ارائه نداده بود که آقای کمبوجیه فریاد کشید:

– بچه، او را بیرون کن!

به یکباره از درهای مرئی و نامرئی خانه هزاران پسر بچه ی زیبا، بعضی مثل پنجه ی آفتاب و بعضی مثل قرص قمر، با عرقچین های زردوزی شده و تنبان های گشاده، و یا با شلوارهای گل و پیراهن های کاوبوی و سرانگشت های عناب رنگ، بیرون جستند و دوست از راه رسیده را که هاج و واج مانده بود به خفت و خواری تمام به رودخانه پرتاب کردند.

اکنون وقت آن است که هر کس به اشتباهش اعتراف کند، چه آن که آقای کمبوجیه را مرده می پنداشت و چه آن که فکر می کرد خوابیده است و حتی من که گزارش غیر واقع دادم و شعر بی معنی سرودم. حقیقت امر این است که در این مدت آقای کمبوجیه تسلیم نشده بود، بلکه با یک حيله ی جنگی (خود را به خواب زدن یا عامیانه تر خود را به موش مردگی زدن) می خواست حریف را به زانو در آورد. حریف او (فکر، فکری نافذ که مثل سیل سوراخ کننده بود) اکنون داشت قد خم می کرد تا به زانو دربیاید و آقای کمبوجیه از روی خوشدلی فطری خواست در این دقائق آخر به ملایمت با او رفتار کند.

– راستی خیلی مضحک بود. تازه حالا یارو را شناختم. حیوانی راست می گفت که از دوستان ثابت قدم من است. حالا چه کار باید کرد؟ مسلماً وقتی که خانه را ساختم و دم و دستگاه را به راه انداختم به جبران این بی احترامی، اولین ماه را با او خواهم گذرانند ...

– اما فکرش را بکن، بهتر نیست یک زن بگیری که شب برایت آبگوشت بپزد و روز سبب زمینی و هویج سرخ کند که بیش از این معده ی بیچاره ات را با کالباس و نان سفید به جنگ و ناداری؟ هر

روز لباس هایت را بشوید و اتو بزنند، برایت بچه بیاورد مثل هلو، اسمش را بگذاری، اسمش را بگذاری... مثلاً یک زهرماری اسمش را بگذاری که وارث نام تو باشد و یادت را در جامعه جاوید نگاه دارد؟ بعد هر سال یکی به جمع وارثان اضافه بکنی، مثل دانه ی تسبیح، آنقدر زیاد که سر سفره جای خودت نباشد، هی وق بزنند و از هم بقاپند و از هر طرف آنقدر مهارت را بکشند که به فکر هیچ چیز نیفتی؟ به جای تریاک و عرق و رفیقان یک ماهه، خودت را با زن و بچه ها و دیزی آبگوشت و قرض های اول ماهت تخدیر کنی؟

زنگ ساعت بود یا بلای آسمانی یا موهبت الهی، هرچه بود چرت آقای کمبوجیه را چنان پاره کرد که به سرعت بلند شد و روی تختخوابش نشست. ساعت شماطه دار همچنان زنگ می زد و آقای کمبوجیه به یاد آورد که از روی فراموشی تکمه ی زنگ را آزاد گذاشته است. به تدریج دورنمای وحشتناکی در جلو چشمانش پدیدار می شد: بلند شدن، دست و رو شستن، به مستراح رفتن، توی خیابان ولو شدن و صبحانه و ناهار را یکجا به اسم عصرانه خوردن.

به ملایمت و آرامی بار دیگر در تختخوابش دراز شد، منتهی دستش را هم دراز کرد و از زیر تخت ظرفی برداشت و زیر لحاف برد و پس از مدتی بیرون آورد و گذاشت سرجایش و با خوشحالی گفت:

— این از این یکی.

بعد از آن باز دستش را دراز کرد و از روی سربخاری سفره ای را برداشت، روی شکمش پهن کرد و بنا کرد به خوردن (متأسفانه به

علت اینکه اتاق به تدریج تاریک می‌شد معلوم نبود که آقای کمبوجیه چه می‌خورد).

در یک روز فرح انگیز بهاری، کلاغ‌ها عشقبازی می‌کردند و ماهی‌ها از هم جدا می‌شدند و آقای کمبوجیه با چشم‌های باز باد کرده فکر می‌کرد:

— باز هم رحمت به روزهایی که اداره داریم. روزهای تعطیل همه اش همین جور می‌گذرد. واضح است... منتهی من آخرین بار راجع به چه فکر می‌کردم؟ آهان، تازه یادم آمد: فرق کم‌دی و تراژدی... صحیح، تراژدی آن است که یک نفر را بکشند، آن یک نفر هم باید عاشق باشد و کم‌دی آن است که خانواده‌ی عروس دخترشان را به مرد عاشق که به خواستگاری آمده است ندهند. بنابراین عشق آن سال زمستان من چه بود؟ چون مرا نکشتند تراژدی نبود و چون من اصولاً به خواستگاری هم نرفتم که معلوم شود خانواده‌ی عروس موافقت یا مخالف، پس کم‌دی هم نمی‌تواند باشد... شاید بتوان گفت...

— شاید ندارد، به یقین می‌توان گفت که مضحک بود.

شناسنامه‌ی دوم:

دوشیزه «سکینه»، دارای نام خانوادگی (مهر اداره‌ی قند و شکر) فرزند (مهر اداره‌ی قند و شکر) در تاریخ نوزدهم ماه بهمن سال

۱۳۰۰ شمسی در شهر (مهر اداره ی قند و شکر) متولد شده است. در صفحات مربوط به ازدواج و فوت چیزی نوشته نشده است. دوشیزه سکینه ساکن یکی از شهرستان ها است.

۴

یک شب از زندگانی دوشیزه سکینه:

ساعت ۷ - دوشیزه سکینه با اوقات تلخ از جلو آینه بلند شد و همانطور که روبان هایش را در دست داشت به طرف مادرش رفت. مادرش خدایا مرز (به مناسبت اینکه اخیراً ممکن است مرحوم شده باشد) از زیر عینک به او نگاهی کرد و به تدریج صورتش به شکل یک علامت سؤال چروکیده درآمد. دوشیزه سکینه لب هایش را غنچه ی نیمه شکفته کرد و با صدای بلند به سؤال مادرش جواب داد: - مامان، من از غروب تا حالا به خودم اذیت می کنم که فرم موهای سرم کاملاً دم اسبی بشود. اما هر دفعه، نه اینکه دست تنها هستم و گره اش را شل می زنم؟ به جای اینکه مثل دم اسب های چموش سر به هوا بایستد درست مثل اسب های از جنگ برگشته پخش و پلا می شود. حالا می خواهم که شما در این کار کمک کنید.

چروک های صورت مادر دوشیزه سکینه به تدریج باز شد و این بار به صورت یک علامت تعجب درآمد. خودش گفت:

- چی گفتی، مادر؟

دوشیزه سکینه برای مادر گوش سنگینش بار دیگر آنچه را که گفته بود تکرار کرد. اما خیال نکنید که قضیه به همین آسانی خاتمه یافت. تازه ساعت هفت و نیم بود که پیرزن خدانشناس حرف دخترش را فهمید و مراسم بستن گره و بقیه ی آن تا ساعت هشت ادامه داشت.

ساعت ۸ - دوشیزه سکینه با موهای دم اسبی سر به هوا، در حالیکه تا حد امکان می کوشید سرش را تکان ندهد، روی یک صندلی لهستانی نشست و مجله ی « بانوان آینده » را در دو دست گرفت و آن را به محاذات سرش بالا برد تا مطالعه کند. اما چون حوصله ی این کار را نداشت (چند روز پیش در دفتر خاطراتش نوشته بود: من برای مطالعه ساخته نشده ام) بنا کرد آن را ورق زدن. جسته گریخته از هر صفحه چیزی می خواند:

پیام واعظ شهیر به بانوان آینده ی ایرانی: آری، خواتین، این گل های سرسبد اجتماع، که ... که دامن های کوتاه و لباس های تنگ می پوشند نباید انتظار داشته باشند که اندامشان به خوبی رشد کند ... و گرنه « رابرت » می دانست که او سالیان دراز در رشته ی زیبایی اندام کار کرده است ... عدم توفیق او بسته به همین امر بود، یعنی به جای اینکه کتاب های مرا که پندیات لازمه در لباس صنایع ظریفه است بخواند به قرائت کتب ضاله مشغول شده بود و روی همین اصل بیچاره عمرش را به شما داد ...

آری ای دختران زیاروی
تا کی آخر غمین ز حسرت شوی

« یا بزرگی و عز و نعمت و جاه
یا چو مردانت مرگ رویاروی »

... علت اینکه من در این مسابقه شرکت کرده و عکس خود را فرستاده و مقاله نوشته ام آن است که به تمام ملل دنیا بفهمانم که در سایه ی تحولات روزافزون، ما بانوان ایرانی هم از چادر و چاقچورهای قدیمی به درآمده و برای خود روزنامه و کانون و بنگاه و تشکیلات و مطبوعات درست کرده و دست به دست سایر فنومن های اجتماعی از قبیل مردان و کودکان و جوانان و نیروهای صنعتی و انتظامی داده، خودمان و ارابه ی تاریخ را به جلو سوق می دهیم و حاضریم حتی قطرات خون خود را در این راه بر زمین بریزیم ... آفرین! دوشیزه ی عزیز، خوشوقتیم که نصایح خواهرانه ی ما که مرتباً در صفحه ی « جواب به شما » چاپ می شود چنان مؤثر واقع شده که از این عادت غیرواجب دست کشیده اید ... وگرنه به شما همان می رسید که به آن مارگرت ستاره ی مشهور سینما رسید. تا آنجا که وقتی لازم بود دیگر خونی نداشت که بر زمین بریزد.

دوشیزه سکینه مطالعه ی خود را تا ساعت ۹ به همین ترتیب ادامه داد.

ساعت ۹ - باز هم مثل همیشه (... اما با قید احتیاط) دوشیزه سکینه در را به روی ابوی باز کرد. (مدت ها پیش در دفتر خاطراتش نوشته بود: « برای چه من به مادرم که روزها و شب ها مرا پرورانده و از خون جگر و اشک چشم برایم مایه گذاشته است بگویم والده! چرا من اینقدر با کسی که به من محبت و صمیمیت داشته است

رسمی رفتار کنم؟ نه! من یک دختر احساساتی هستم که نمی‌توانم بر خلاف ندای قلبم رفتار کنم. من او را مامان صدا خواهم زد. در مورد پدرم برعکس است، او کسی است که من باید تا می‌توانم احترامش را هرچه بیشتر رعایت کنم. آری اول احترام و بعد محبت. لذا چقدر زشت و بی ادبانه و ناهنجار خواهد بود که او را پدر بنامم. تنها با گفتن ابوی است که می‌توانم مراتب احترامم را نسبت به او که در حقیقت دومین به وجود آورنده‌ی من است ثابت و مبرهن کنم.»

وقتی ابوی و مامان و دوشیزه سکینه بر سر سفره‌ی شام (خوشبختانه چون برق پس از خاموشی اوائل شب، آمده بود همه جا نیمه روشن بود و معلوم بود که این خانواده‌ی خوشبخت نان و آبگوشت کله‌ی گوسفند می‌خورند.)

نشستند با صحبت‌های جدی که هر شب تکرار می‌شد و به مناسبت سنگینی گوش مامان و لکنت زبان ابوی و ایرادهای بنی اسرائیلی دوشیزه، بیش از آنچه که باید وقت می‌گرفت، شروع شد:

— ابوی، من دیگر طاقت تحمل این محیط خراب را ندارم. آخر تا کی باید آدم از هر طرف ناملایمات ببیند و دم نزنند؟ من دیگر نمی‌توانم شاهد این همه فساد و ظلم باشم. دروغگوئی و ستمگری و بی‌اعتنائی به قوانین جاری مملکت هر ایرانی نیک سیرتی را به ستوه آورده است. شما خودتان فکر بکنید که علاوه بر اینها من یکی از دوشیزگان این مملکت هستم، جنساً زن آفریده شده‌ام. البته نمی‌خواهم بر خلاف تمایلات قلبی خودم مقام خود را بالا ببرم و بگویم بیش از دیگران حساس می‌باشم، نه، فعلاً این قسمت را مسکوت عنه می‌گذارم. جان کلام من اینجاست که من می‌خواهم با مردان حقوق مساوی داشته باشم، احترامم محفوظ باشد، حق تعلیم و

تربیت داشته باشم و حتی برای تماشا هم که شده سری به پارلمان بزنم و بتوانم استعداد های نهفته ام را که اکنون در گوشه و کنار وجودم پلاسیده شده اند به منصفه ی ظهور درآورم و آنها را در دسترس همگان قرار دهم. تمام این ملاحظات مرا بر آن داشته است که از مدتی پیش به شما پیشنهاد کنم مرا به خارجه بفرستید و امشب هم مصراً تقاضای خود را تجدید می کنم و امیدوارم به آن بذل توجه بیشتری بکنید.

— ابوی (ادب از نسل جدید به نسل قدیم هم سرایت کرده بود، به نحوی که مامان به خود اجازه نمی داد مثل سابق شوهرش را « مردکه « خطاب کند)، دخترم چه می گفت؟

ضمن تغذیه ی همگانی، دوشیزه سکینه و ابوی با حوصله و کوشش سعی کردند مطالبی را که گفته شده بود به مامان بفهمانند. پس از اینکه فارغ شدند، ابوی چنین گفت:

— دخترم ... برای بنده ... سعادت بالتر از این نیست که یگانه ثمره ی شب ... شب زفافم را برای ادامه ی تحصیلات ... و دوری از نا ... ناملایمات به خارجه ... جه بفرستم، اما آن وقت با دل خود دل والده ... والده ... والده ات (ملاحظه می فرمائید که ادب همگانی شده بود) چه کنم؟ ما نمی توانیم فراق تو را تحمل کنیم. آیا نمی شود در پیشنهاد خود تجدیدنظر بکنی و برای تکمیل تحصیلات عالی به تهران بروی ... بروی ... بروی؟ و به همان تماشای پارلمان قناعت کنی؟ درست است که روح حساس ... و فکر بلند تو ... در آنجا هم آزرده می شود، اما چه باید کرد؟ وطن ما باید به دست تو و من و والده ... والده ... والده و امثال ما و کودکان تو (انشاءالله) آباد شود. هیچ وقت خارجی دلش برای ما نمی سوزد. وانگهی، تو

اگر نتوانی در مملکت خودت کاری بکنی در خارجه هم به طریق اولی کاری از پیش ... از پیش ... از پیش ...

چون بیم سخته می رفت مذاکره قطع شد. اما مامان سرش را فیلسوفانه تکان می داد و با وجودی که هیچ نمی شنید معلوم نیست چرا باز هم مثل همیشه خیال کرد که ابوی با مسافرت دوشیزه سکینه به خارج موافقت کرده است. این است که خندید و گفت:

– سکی جون (علامت این بود که مامان نهایت حسن نیت را به کار برده است)، حالا انشاءالله رحمان چه وقت می روی؟

پس از مدتی که با او سر و کله زدند تا حالیش کنند که هنوز موافقتی به عمل نیامده است، باز هم بحث های جدی بی نتیجه تا ساعت یازده ادامه یافت. تنها نتیجه ای که امشب به دست آمد این بود که دوشیزه سکینه راه زندگیش را تغییر داد، و به جای تکمیل معلومات خیاطی قصد کرد که در رشته ی خانه داری به مطالعات خود ادامه بدهد.

ساعت ۱۱/۵ – خواب. دوشیزه سکینه مطلقاً به خیالات شیطانی از قبیل هماغوشی با مردان، شوهر کردن و خیالات روحانی، مثل بچه دار شدن، اهل زندگی زناشوئی بودن، شکم باردار، لالائی و جز اینها، اجازه نمی داد در مغزش راه پیدا کنند و شاید به همین علت بود که هر شب قرص خواب آور استعمال می کرد.

ساعت ۴ بعد از نیمه شب – دوشیزه سکینه به قضای حاجت رفت و پس از برگشتن قرص دیگری خورد و پس از آن تا صبح خواب بود.

۵

چند جمله ی احساساتی:

مدت ها گذشت. سالیانی پس از آنکه این دو شناسنامه را بررسی کردیم، به شناسنامه ی دیگری برخوردیم که پرده از راز مهمی برداشت و به علاوه نشان داد که بر خلاف آنچه شایع است دستگاه های ما، و به خصوص دستگاه آمار متولدان، بسیار خوب کار می کند چون در شناسنامه ی اخیر دیگر خبری از مهر اداره ی قند و شکر نبود.

۶

شناسنامه ی سوم:

آقای « ارسطو » دارای نام خانوادگی « زنجیلیان » فرزند « کمبوجیه » و « سکینه خانم » در تاریخ بیستم ماه اسفند سال ۱۳۳۵ شمسی در شهر ری متولد شده است. (در صفحات مربوط به ازدواج و فوت چیزی نوشته نشده است.)

۷

یک روز و یک شب از زندگی آقای ارسطو:

وقایعی را که در یک شبانه روز برای آقای ارسطوی شیرخوار اتفاق می افتد به انضمام وقایعی که احتمال دارد اتفاق بیفتد می توان در چند کلمه خلاصه کرد (خواب ها، گریه ها، فکرها)، اما چه گناه بزرگی است اگر بخواهیم تنهایی بزرگ او را هم سرسری بگیریم و تنها به آن اشاره ای بکنیم (مثنوی هفتاد من کاغذ شود) ... یک سال پیش که ارسطو به دنیا آمد تنها نبود: با همسفری به سیر و سیاحت این دنیای فانی آمده بود، با برادری شبیه خودش که یکی دو ماه بعد، در شب نشینی خانوادگی که فقط در چنین مواقعی تشکیل می یافت، اسمش را « اشکبوس » گذاشتند، اشکبوس و ارسطو ... از آن پس این دو یار همدل که گرچه در قنடை های جداگانه پیچیده شده بودند اما دل و جانشان متحد بود، با هم گریه کردند و جیغ کشیدند و به خواب رفتند و با هم بیدار شدند و زندگی را لمس کردند. اما چه می توان کرد که کار روزگار همیشه جدائی افکندن است: هفته ی پیش اشکبوس مهربان بی هیچگونه مقدمه ای وفات یافت. مرگ جانسوزش آنقدر ناگهانی و مرموز بود که از هر سو عقاید موافق و مخالف را برانگیخت و هر مقام ذی صلاحیتی آن را به نحوی توجیه کرد. پزشک قانونی در گواهی خود با تردید چنین نوشت: « گواهی می شود که آقای اشکبوس، یک ساله، فرزند آقای کمبوجیه، به علت ضعف مزاج و بیماری داخلی فوت کرده است. با آنکه به خاک سپردن ایشان بلامانع است، معهدا می توان برای رفع هرگونه شبهه ای به کالبدشکافی اقدام کرد.» یک روزنامه ی عصر در ستون حوادث

خود به این ترتیب این ضایعه را یادآور شد: « دیشب طبق گزارش خبرنگار مخصوص اطفال، کودک یک ساله ای ملقب به اشکبوس، همانطور که در بغل مادرش بوده است ناگهان خود را به میان حوض آب پرتاب و در دم به هلاکت می‌رسد. مقتضی است مادران ...» در همان لحظات بحرانی، سکینه خانم دفتر خاطراتش را از چمدانی که یادگار دوران دوشیزگیش بود بیرون کشید و در گوشه ای که سفید مانده بود نوشت: « آه ... این محیط نامساعد، این همه نامالایمات که از در و دیوار می‌بارد، این قوانین و مقررات غلط و این آدم های کثیف و بی تربیت باعث شدند که اشکبوس من برای فرار از آنها و دوری از مبتذلات و کثافات زندگی راه جهان دیگر را در پیش گیرد.» و یکی دو روز بعد که امواج غم فرو نشست سطر دیگری به نوشته اش اضافه کرد: « آری ... باید همین فردا، حتی اگر ممکن است همین الان، لااقل ارسطو را نجات بدهم ... باید او را به خارجه بفرستم، و خود به تماشای موزه ها و تآتراها و پارلمان پردازم.»

در تمام این مدت آقای کمبوجیه ساکت بود و معلوم نبود در مغز فعالش چه می‌گذرد. بالاخره در یک بعد از ظهر گرم مجال یافت که درباره ی مرگ فرزند عزیزش (که از وارثان نامش بود) فکر بکند و دست آخر در نیمه شب آن روز به این نتیجه رسید: « فرزند دلبند مرا عوامل مختلفی به دیار عدم فرستاد. او یک دقیقه استراحت نمی‌کرد. مجبور بود در تمام ساعات و دقائق عمر کوتاهش فعالیت کند و عرق بریزد، او نمرد بلکه خودکشی کرد. او سنگر زندگی را تهی کرد در حالیکه من سال ها است با چند قمقمه ی خالی پوسیده، مدام از این گوشه به آن گوشه فرار می‌کنم.»

تنها ارسطو است که در این میان هنوز درباره ی مرگ اشکبوس ناکام عقیده ی مخصوصی ندارد و اگرچه ممکن است مردمی که از دنیای او و وسعت ادراکش بی خبرند این موضوع را به بلاهت یا صغر سن یا عدم احساس و عاطفه منسوب کنند، اما حقیقت جز این است. در ناصیه ی ارسطو آثار ذکاوت هویدا است و به خوبی می توان دید که صفات برجسته ی پدر و مادرش را در خود جمع کرده است. متأسفانه هنوز خیلی زود است که آینده ی او را پیش بینی کنیم. آنچه اکنون وظیفه ی ماست این است که با او همدلی کنیم و در غم و رنجش شریک باشیم: غم و رنج در تنهایی فکر کردن، در تنهایی خوابیدن و در تنهایی جیغ زدن.

پایان

مهمان ناخوانده در شهر بزرگ

در شهر بزرگ مهمان ناخوانده ای به دیدار آقای «رحمان کریم» آمد. آقای کریم چنان مردی است که اگر من محقق اجتماعی می‌بودم وجودش را در شهر بزرگ عجیب نمی‌دانستم، اما ورود مهمان او، آقای «لطف الله هادی پور» که قریب صد فرسنگ راه پشت سر گذاشت و از ده کوچکی به دیدن وی آمد حتی برای محقق اجتماعی هم برخلاف انتظار و غیرقابل تعبیر است. حالا رحمان چه کند؟ چه خاکی به سر بریزد؟ هر بلائی که از آسمان آید...

آمد.

وضع طرفین در ساعتی که با هم رو به رو شدند و سلام و علیک و روبوسی کردند تقریباً چنین بود:

روز جمعه، نیمه ی بهمن ماه، ساعت یک بعد از ظهر. رحمان که در یکی از ادارات دولت حسابدار است اکنون از فرصت تعطیل استفاده کرده و پشت میز تحریرش (بر یک میز نیمه شکسته و بی قواره که فقط قدرت تحمل وزن دو دست نحیف و یکی دو کتاب کوچک را داشته باشد جز این چه نامی می‌نهند؟) نشسته است که شاید بتواند کتاب «کالیگولا» را که یک ماه است در دست خواندن دارد شروع کند و برای اینکه راحتی خود را کاملاً تأمین کرده باشد در اطراف صندلی و روی زانوهایش بالش های نرمی جای داده است و دست هایش را مطابق آخرین روش دکتر «هاورز» روی آنها به وضع ALL REST در حال استراحت مطلق گذاشته است. پاهایش را زیر میز به نحوی دراز کرده است که درازتر از آن امکان ندارد.

نگاهش بر سطری ثابت مانده است و به هیچ صورت نمی‌تواند به خواندن ادامه بدهد. گاهی قد می‌کشد و گاهی خمیازه می‌کشد، اما برای اینکه مهمان او را بیش از این در انتظار نگذاریم از اشاره به اینکه هم اکنون دو قرص آرامش بخش از نوع « میروبامات » خورده است خودداری می‌کنیم.

مگر فقط خداوند به او آرامش عطا کند.

در همین اثنا انگشتی به در می‌خورد. رحمان بی آنکه در وضع خود اندک تغییری بدهد سرش را بلند می‌کند:

— بفرمائید. کیست؟

دستگیره‌ی در بالا می‌رود، صدای ناهنجاری به گوش می‌رسد و در اندکی باز می‌شود. رحمان سرش را پائین می‌آورد و باز به اولین سطر کتاب خیره می‌شود. این چیست؟ این دیگر چیست؟ یک گنجشک نوک تیز کاغذی ناگهان در فضا چرخ می‌خورد و بر سر او می‌نشیند. رحمان نیم خیز می‌شود و باز می‌گوید: « کیست؟ » سری کوچک با چشم‌هائی درخشان و نگاهی شیطان از پشت در به درون می‌آید و دستی لاغر و کوچک گنجشک کاغذی دیگری را در خود می‌فشرد. رحمان وحشت زده از جا برمی‌خیزد:

— نه، نه، ببین، زی‌زی جان، بس است! دیگر بس است!

دخترک صاحبخانه می‌گوید:

— دم در آقائی با شما کار دارد.

— با من؟ راست می‌گوئی؟ شوخی نمی‌کنی؟

دخترک می‌خندد و ناگهان در را به هم می‌زند:

— بله، با شما!

رحمان در میان اتاق گنجشک را پیش از آن که فرود بیاید می گیرد. بله، فهمیدم. حتماً « پرویزخان » است که باز می خواهد ادا و اصول در بیاورد. مثل همیشه اول زنگ زده و بعد پرسیده است: « آقای کریم تشریف دارند؟ لطفاً بفرمائید آقائی با شما کار دارد » خیلی خوب، یک بار نه، دو بار نه، برای همیشه؟ آخر این مزه ها هم که قدیمی شده است ... با وجود این چه خوب شد که زودتر آمد، از بلا تکلیفی در آمدیم، نیست؟

حالا می رویم سینما. رحمان خمیازه ی بلندی کشید و « کالیگولا » را روی میز انداخت. آخ! چه خوب شد زودتر از موعد آمد. داشتم از تنهایی و خستگی دق می کردم.

آقای لطف الله هادی پور با سر و صورت گرد آلود و رنگ پریده و چشم های متوحش و خواب زده پتوی زمخت و بغچه ی پرگرهش را مشتاقانه به زمین می اندازد و آغوشش را می گشاید و رحمان را که مثل آدمکی تلو تلو می خورد و تعادل فکری و جسمی اش را از دست داده است، چنانکه انگار روحش می خواهد پرواز کند، می بوسد.

— آه شما؟ بله بله، خوش آمدید؟ چه می گویند؟ ... صفا آوردید. واقعاً چه لطف بزرگی فرمودید، اما چرا این وقت؟ چرا بی موقع؟ بی خبر؟ باور کنید ذوق زده شده ام ... ولی مثل اینکه خیلی خسته اید، این طور نیست؟ ناهار خورده اید؟

رحمان بی اختیار و وحشت زده به لباس های خویشاوندش نگاه می کند. بله، به اندازه ی کافی مضحک و تماشائی هست که باعث شرمساری بشود و آبروی آدم را در این شهر بزرگ ...

– نه، هیچ چیز نخورده ام. نمی‌دانید چه خطر بزرگی از سرمان گذشت. اگر خدا رحم نکرده بود الان در آن دنیا بودم ... آخر ماشینمان تصادف کرد.
... بریزد.

آقای هادی پور روی قالی کهنه می‌نشیند و به دیوار تکیه می‌دهد:
– بله، خدا برای هیچ کافری پیش نیاورد. شما نمی‌فرمائید؟ نزدیک سحر وقتی همه ی مسافرها خواب بودند، هیچ کس که فکر نمی‌کرد این جور بشود، ما همه داشتیم چرت می‌زدیم که یک دفعه ماشینمان با یک نفت کش ... با یکی از این ...
بله، با یک لیلاند ...

بریزد ... بریزد ... ولی تکلیف پرویزخان چیست که کم کم سر و کله اش پیدا می‌شود؟ سینما چه می‌شود؟ من اگر امروز «سیلوا کوشینا» و «ماریزا دل‌آما دگو آلازیو» را نبینم خودکشی می‌کنم. آن وقت، تازه ... قوزبالاقوز این است که ناهار هم نخورده است.
– تصادف کرد. الله اکبر! چه محشری شد! من باید حالا در آن دنیا باشم.

– در آن دنیا؟ واقعاً؟

– از کجایش برایتان بگویم؟ زن و بچه‌ها به هم ریختند، مردها تو سرشان می‌زدند، شاگرد شوfer گریه می‌کرد ...

– شوfer چکار می‌کرد؟

آقای هادی پور ابلهانه به او نگاه می‌کند:

– ندیدم! نمی‌دانم ...

رحمان روی پنجه‌های پا و رو به روی آقای هادی پور می‌نشیند:

— ای کاش ... ببینید، مقصودم این است که ... بهتر نبود روز تشریف می آوردید؟ آخر روزها کمتر تصادف می شود.
آقای هادی پور آه می کشد و سیگار اشنویش را آتش می کند.
ولی بهتر نبود که اصلاً تشریف نمی آوردند؟
رحمان بالاخره معتقد شد که در وضع فعلی تنها یک راه وجود دارد: باید فعالیت کند! بله، چاره ای نیست چون خویشاوند مهربانش هم گرسنه و تشنه است و هم سرما خورده است. اما چه مصیبت بزرگی است! چگونه می تواند کارهایی را بکند که تاکنون نکرده است؟ باید نان خرید، لابد تخم مرغ و روغن خرید، نیمرو کرد، چائی درست کرد، بخاری را باز هم نفت کرد (آه، راستی چه سرد است!). مهمتر از همه حرف زد، به زور خندید، احوال پرسى کرد و سراغ گرفت و مخصوصاً تأثیر عمیق خود را از جریان تصادف به نحوی ... به نحو بارزی نشان داد.
آقای هادی پور گفت:

— شما را به چه دردسری انداختم. هیچ راضی به زحمت نبودم، باور می کنید که با چه علاقه ای رفتم بلیت خریدم؟ روی پایم بند نبودم. بچه ها هم همه شان داد و قال می کردند، دلشان می خواست بیایند شما را ببینند ...

— همه شان؟ همه شان می خواستند بیایند؟
— بله، گریه و زاری می کردند، می گفتند چطور می شود ما را هم با خودت ببری ... راستی، یک زیر سیگاری ...
رحمان بلند می شود و نومیدانه به اطراف نگاه می کند:
— نیست، همانجا بریزید روی قالی.

— مادر بچه ها بیشتر از همه اصرار می کرد، می گفتم چطور می شد

...

رحمان روی تختخواب سفری اش می نشیند. برای چند لحظه صداهائی خشک و رعشه آور برمی خیزد:

— هیچ طور نمی شد! فکر می کنید چطور می شد؟ قدمشان روی چشم! آخر من هم اینجا تنها هستم، می بینید که چه وضعی دارم، و دلم از خدا می خواهد که یک چنین ...

دلش از خدا می خواست که زبانش لال بشود. اما در قضاوت عجله نکنید، همان خدا شاهد است که مسئله بر سر پذیرائی و پول و مخارج نیست — چیزهای دیگری است. چیزهای دیگری است که درست نمی توانم بگویم، مثلاً حالا چه کار باید کرد؟ همین حالا که وقت سینما است، شب که وقت عرق خوردن است، فردا شب که باید با پرویزخان به کلاس انگلیسی انجمن ایران و امریکا برود و تمرین ها را به خانم « کارپالوشکا » نشان بدهد و پس فردا شب که موعد رفتن به انجمن دوستداران ... دوستداران ...

— بله، مدتی بود که همان کمر درد قدیمی برگشته بود. این قدر اذیتم کرد که عاصی شدم. باز دست بچه ها بند شد، آن هم توی ده. توی ده خودمان که می دانید دوا و درمان نمی شود کرد، یک سپاهی داریم که او هم مال بهداشت است، نه برای معالجه، و اگر چه می گویند می خواهد شهرستان بشود اما فکر نمی کنم به عمر ما وفا کند. حالا تا حکیم و طبیب حسابی پیدا نکند خیلی وقت لازم است. تازه دکترهای شهر هم که وقوف زیادی ندارند، دواهاشان تا به حال هیچ افاقه ای نکرده است. تا این که یک روز پای رادیو نشسته

بودیم، همه بودند، بچه ها بودند، بعد از ظهر بود، جایتان خالی ...
مادر بچه ها غلیان را آورده بود که پشت رادیو گفتند در ...
بله در شهر بزرگ.

آن وقت پس فردا شب که می خواهم به انجمن « دوستداران
آرامش خیال » بروم تکلیف چیست؟

... بله، یک زنی بود که نطق می کرد، می گفت در پایتخت
دکتر مخصوص این درد فراوان است. ولی ما که باور نکردیم، شبانه
روز از این حرف ها می زنند. تا این که یک روز دیدیم توی روزنامه
هم نوشته اند ...

– غلیان می کشیدید؟

– نه، رفته بودیم شکار ... این بود که بچه ها اصرار کردند.
گفتند حالا که ماشاءالله رحمان خودمان آنجاست، راه و چاه را بلد
است، به فوت و فن کارها آشنا است، توی اداره جات دست دارد
... ده پانزده روزی برو ... هم سری بزن، و هم معالجه ای بکن.
رحمان نومیدانه زمزمه کرد:

– چه فکر بکری است! خیلی سودمند است! ده پانزده روز ...
آقای هادی پور خمیازه کشید. رحمان خواست که از فرصت
کاملاً استفاده کند:

– ولی شما خیلی خسته اید. باید همین الان استراحت کنید و تا
فردا صبح بخوابید. بلکه تا فردا شب یا بیشتر ... برای این که آن
خستگی راه و آن جریان تصادف و موضوع کمر درد و اینها که ...
شوخی نیست. خواب زیاد لازم دارد. در عوض من هم به کارهایم
می رسم، می روم بیرون، هیچ مزاحمتان نمی شوم ...

آقای هادی پور تکه ای نان خشک از جیب پالتوش درآورد و به دهان گذاشت:

— به! اختیار دارید! شما نگاه به خودتان می‌کنید که شهری شده اید؟ ما دهاتی‌ها به این چیزها عادت داریم. وقتی شده است که یک هفته بیدار مانده‌ام. حالا هم هر جا خواستید تشریف ببرید با هم می‌رویم. می‌دانم غلیان ندارید، می‌رویم قهوه خانه. تازه ... من یک ماه هم که استراحت نکنم می‌توانم سرپا باشم. هر چه باشد ما نان سالم و روغن حیوانی می‌خوریم ...

رحمان با حال دهشت و حیرت به او خیره شد.

— نمی‌خواهم مانع کارهایتان بشوم، با هم می‌رویم تفریح و گردش، می‌رویم بیرون.

آقای کریم برای اولین بار آرزو کرد که ای کاش قدرتی فوق العاده داشت. بله، چطور می‌شد اگر او هم مثل کالیگولا بود؟ لابد دستور می‌داد سر آقای هادی پور را بزنند؟ شاید، ولی این کار را به سلمانی ماهری محول می‌کرد که موهای انبوه او را از آن وضع وحشیانه و خجالت آور بیرون بیاورد و درخور شهر بزرگ کند.

نه، باید واقعیت را پذیرفت (این جمله را کجا خوانده بود؟) و اینجا هم مثل اداره کمی حساب کرد (این دیگر از خودش بود!) — پانزده روز در پایتخت! پانزده روز و بلکه بیشتر باید خویشاوند مهربان را بگرداند، به سؤال‌های احمقانه و متعددش حتی درباره‌ی میخ‌های اسفالت جواب بدهد، به خاطر او خودش را با تماشای ستارگان درشت آسمان سینمای ایران سرگرم سازد. — در حالیکه خودش از تماشاخانه خوشش می‌آید و دوست دارد به تئاترهای کهنسال و آبرومند برود و رقص و شعبده بازی و ژیمناستیک ببیند و مرتاض

های هندی و زیارویان فرنگی را تماشا کند، از « ماریزا آمادئولا مونیتو آلازیو » و « گریگوری پک » چشم ببوشد. شاید اگر خویشاوند بیمار و مهربان اهل عرق خوری و فسق و فجور بود باز فاجعه کمی سبک تر می شد، اما ... بله، آقای هادی پور با آن سماجت و اصرار عجیب و آن کنجکاوی های کودکانه همه جا دنبالش خواهد آمد، همه ی برنامه هایش را (مگر برنامه ای هم دارم؟) به هم خواهد زد. « ما چشم امیدمان به شما است. همه ی اهل خانواده از ترقی شما خوشحال و سربلندند. افتخار می کنند که یکی را در پایتخت دارند که در اداره کار می کند » همه ی اهل خانواده غلط می کنند! بهتر است یک باره نیست و نابود بشوند. کدام ترقی، کدام سربلندی؟ اگر در موردی ترقی کرده باشیم! چطور نمی فهمند کسی که حتی تصور حمام رفتن برایش مشکل و دردآور است ممکن نیست سربلند باشد؟ در اداره کار می کند! بله، خیال می کنند دیگر پارتی گردن کلفتی نصیبشان شده است که از این پس در پرتو وجود او به شکایاتشان رسیدگی خواهد شد، کله گنده های محل حقشان را ضایع نخواهند کرد و ژاندارم بدون دلیل سر به سرشان نخواهد گذاشت. واقعاً افتخارآمیز است! همین آقای رحمان کریم که الان به فکر کردن مشغول است پدر خودش را سوزانده است تا در این اداره ی لعنتی ریغماسی شغلی دست و پا کرده است، آن هم به کمک رشوه هائی که داده و پارتی گردن کلفتی که پس از مدت ها سیر و سلوک کشف کرده است. « الحمدالله که از میان ما شما ترقی کردید.» خیلی ترقی کرده ایم! بعد از این که دانشکده ی حقوق را گذرانده ایم تازه حسابدار شده ایم! حتی به وکالت هم نرسیدیم. آن وقت این هم اتاق وسیع و مبله و راحتی که در طبقه ی

اول خانه ای مجلل به قیمت بسیار ارزان و مناسب اجاره کرده ام، و در پرتو عنایت آقای صاحبخانه و عیالش حتی از زحمت بلند نفس کشیدن هم معاف شده ام. حوائج اولیه ام را در اتاق رفع می‌کنم و حوائج ثانویه ام را در دقایق و ساعات خاصی که اوضاع و شرایط حیاط مقتضی است بیرون از اتاق، و گاهی نیز از رعایت تقدم و تأخر سر باز می‌زنم. چرا به فکر ازدواج نیفتاده ام؟ آخر حقوق و درآمد کم که اجازه ی چنین کاری را به من نمی‌دهد. گوش می‌کنید، آقای هادی پور؟

بله، درست است که چشم امید همه به من دوخته شده است، اما چشم های من روی یک خواب راحت به خود ندیده است. اینجا پایتخت است، شهر بوق ها و عربده ها و خستگی ها، و شب حتی با قرص خواب آور هم نمی‌توان به خواب رفت. « مپروبامات » ها و پدر « مپروبامات » ها هم که به اینجا می‌رسند خاصیت فارماکودینامیک خود را از دست می‌دهند. آرامش بخش! ضد هیجان! خواب عمیق! چقدر خنده دار و دروغ است. در این عمارت مجلل، حتی برای یک لحظه هم رادیو خاموش نمی‌شود. گفتم اینجا؟ نه، آقای هادی پور، همه جا! عقربه ی رادیوها از نیروی هوایی به تهران و از تهران به ایران و از آنجا به همه ی پایتخت های پنهان و آشکار جهان رفت و آمد می‌کند. آن وقت گوش کنید: آهنگ هائی که لابد بیشتر از حد ایرانی و برنامه ی « شنیدنی ها » ... یا اگر مایل باشید « گفتنی ها » ... نمی‌خواهید؟ « دیدنی ها » را برایتان می‌گیرم. آه! شما هم در ده استفاده می‌کنید؟ چه سعادت! پس صدای این پیرمرد را می‌شناسید؟ « ... مثلاً همین میدان بوستان را مثال می‌زنم. آن روزها که من جوان بودم خاکی و بی آب و تنگ و تاریک بود.

هیچ کس در آن قدم نمی گذاشت. غروب به غروب سقاها با مشک آب پاشی اش می کردند اما ... اما حالا ماشاءالله صد ماشاءالله دختر جان برو ببین چه خبر است! فواره های رنگارنگ در تالو، مجسمه ی چرنده و پرنده و خزنده در خودنمائی، لامپ ها درخشان، چه نیمکت هائی دورش گذاشته اند! تمام میخ هایش سر جای خود، مرد و زن و پیر و جوان و سالم و بیمار و شهری و روستائی دست زن و بچه ی خود را گرفته شاد و سعادتمند قدم زنان، اتوبوس ها دو طبقه ... آقا جان، اتوبوس ها دو طبقه ... خیلی معذرت می خواهم، ببخشید، دختر جان، دو طبقه ها در رفت و آمد و روی صندلی هایش یکی دو نفر نشسته، ایستگاه ها همه نظیف و خالی ... اما تاکسی ها ... لازم است بگویم؟ در یک صف به دنبال هم و داخل هر کدام فقط یک مسافر مؤدب و شیک پوش لمیده. بهتر از آن روز نیست که چند تا درشکه ی شکسته در شهر کار می کرد؟ در همین بوستان کار می کرد؟ حالا بیا و از آن طرف نگاه کن: زنان زیبا و نیمه برهنه در حال خرامش و مردان نجیب و سر به زیر در کمال آرامش، همه پاکت های تخمه در دست، چیک چیک می شکنند و به هم سلام و تعارف می کنند. و پسر بچه ها ... پسر بچه های هفت هشت ساله ی قشنگ شسته و روفته، مثل مور و ملخ، با کفش های نو و لباس اتو خورده و شکم های سیر، از مدرسه برگشته، بلیط بخت آزمائی فروشان، جیب برها در دست پاسبان ها اسیر، گداها را در کامیون ها ریزان، مردان باتربیت و تحصیل کرده ای که هر کدام ده دوازده سر عائله دارند و تا دیروز در دهات و آبادی هایشان در قید و بند بوده اند اکنون با کلاه های زیبایی نمدی و لباس های قابل احترام محلی، آزاد و بی خیال، شانه و قفل و لوازم التحریک و زنجیر در دست

گرفته متاع خود را برای فروش عرضه می‌دارند ... نعره کشان ... نعره کشان ... آن وقت بین ... شیرهای آب چه سفت و محکم، نه خراب می‌شود و نه چکه می‌کند، و برق‌ها از فرط قدرت در حال اشتعال ... حالا، دختر جان، نمی‌گوئی یک آهنگ بنوازند؟ « آه، آقای هادی پور، این همان آهنگ معروف « گل نسا جونم ... کارا بهتر میشه » است. شما هم شنیده اید پس اجازه بدهید ...

رحمان رادیو را خاموش کرد و باز به فکر فرو رفت. نه، به فکر فرو نرفتم. به خدا پناه بردم. خدایا! پس لااقل تو به درد دلم گوش بده! بین که در میان این همه خوشی این مرد حسابی هم با لباس و سر و وضع عجیبش مثل این که فقط نازل شده است تا حال مرا به هم بزند و اذیتم کند. راستی این دیگر چه جور پالتوئی است؟ چرا پاشنه‌ی کفشش را خوابانده است؟ برای اینکه وصله‌ی کلفت جوراب‌هایش نمایان باشد! و چه شال بزرگی به کمر بسته است. لابد برای جلوگیری از سرما است یا طیب ده تجویز کرده است. « کمرم درد می‌کند! عود کرده است! » کمر درد هزار ساله، موروثی، غیر قابل علاج! خداوندا! چه وقت می‌توان آنها را متقاعد کرد که این جور کمر دردها درمان ناپذیرند؟ و بالاخره چه وقت قبول می‌کنند که من آدم بیچاره‌ی بی دست و پائی هستم که گوشه‌ای به حال خودم افتاده‌ام و علاقه‌ای به دیدن اقوام و آشنایان ندارم و حتی نفس فرشتگان هم ملولم می‌کند؟

واقعاً حق با رحمان بود، اثاث مردم را در شهر بزرگ خیلی زود می‌دزدند و رحمان با تردستی ساعت مهمانش را کش رفت و آن را در جیب خودش پنهان کرد.

اکنون عصر جمعه است.

هوای مطبوعی است و خیابان ها شلوغ و پر سر و صدا است. رحمان و آقای هادی پور و پرویزخان (که اندکی پس از ورود مهمان عزیز، مطابق قراری که داشتند وارد شده بود) آهسته و ساکت قدم می‌زنند ...

خیلی خوب، پرویزخان باید بداند که من تقصیری ندارم. من که دعوتش نکرده بودم، ناخوانده وارد شده است ... پرویزخان عصبانی است و اخم هایش را درهم کشیده است. وقتی که می‌خواهند از این سر خیابان به آن سر بروند فرصت مناسبی به دستش می‌افتد، آهسته پیچ پیچ می‌کند:

— شما می‌توانستید به من خبر بدهید که گرفتارید و برایتان مهمان رسیده است. به من مربوط نیست که شما پیش او رودربایستی دارید، مهم این است که بعد از ظهر و شب مرا خراب کرده اید. من اصلاً قدرت تحمل او را ندارم.

رحمان التماس می‌کند:

— تو را به خدا خواهش می‌کنم، مبادا جلو او حرفی بزنی، قضیه کاملاً جدی است.

— جدی؟ این حرف از دهان تو درآمد؟

در کافه قنادی « امپریال »، درست در همان لحظه ای که آقای هادی پور نمی‌داند با شیر و قهوه ای که دستور داده است چه کند و چطور آن را بخورد (بهتر نبود ایشان همان چای خودمانی را خبر می‌کردند، تا اینکه ... مثلاً چه چیز را می‌خواست ثابت کند؟ این که دهاتی نیست؟ ... تا اینکه شیر و قهوه را جدا جدا میل بفرمایند؟)،

رحمان با لبخندی که به سختی بر چهره ی خود تحمیل کرده است می کوشد او را بیشتر و بهتر معرفی کند:

– پرویزخان، با شما هستم. حواستان کجاست؟ همانطور که عرض کردم، ایشان آقای هادی پور هستند. گمان می کنم پسر عموی خاله ی عمه ی مادر من باشند. ما تقریباً همسال هستیم. تا ششم ابتدائی را با هم خواندیم، بعد که من برای ادامه ی تحصیل به شهرستان رفتم ایشان ترک تحصیل کردند و به زراعت و ...
آقای هادی پور به سخنان او می افزاید:

– و قالی بافی ...

– بله، بعد زن گرفتند و به دام پروری مشغول شدند. ماشاءالله ده یا چهارده بچه پیدا کردند. آه، پرویز،
left Do not look at him, Please , left * خلاصه از ما جلو افتادند.

پرویزخان با اوقات تلخی می گوید:

– آخر He is head of *** **

آقای هادی پور با سوء ظن می پرسد:

– این چه زبانی بود؟ شما چه می گفتید؟

رحمان جواب می دهد:

– انگلیسی است، آخر من و پرویز را اداره فرستاده است انجمن ایران و امریکا که انگلیسی بخوانیم. چند تا پیرزن و پیرمرد هم از اداره های دیگر هستند، ولی خوب، از شما چه پنهان، ما اغلب از سر کلاس در می رویم و عوضش این جور جاها تمرین می کنیم ... آخر این روزها اگر کسی انگلیسی بلد نباشد کلاش پس معرکه است. برای نامزدبازی، دختر بلند کردن، استخدام شدن، جاروکشی، ادامه ی تحصیل، دربانی دانشگاه و حتی در ادارات اگر آدم کاری داشته

باشد و بخواهد زودتر راه بیفتد انگلیسی لازم است. معلم ما خانم سر به راهی است، میس کارپولوشکا یا میسیز کارپولوشکا ... هنوز نمی دانم کدام یک ...

آقای هادی پور می پرسد:

– دو نفرند؟

– نه، آخر چطور بگویم؟ ... قرار است پرویزخان یک شب

تحقیق کند ...

– خیلی خوب، خدا قوتتان بدهد. حالا مطلبی که گفتید چه بود؟
– آها! آن دو زن را ملاحظه می فرمائید آنجا پشت آن میز نشسته اند؟ من به پرویزخان گفتم که آنها این کاره اند. پرویزخان هم جواب داد: بله، من هم شنیده ام.

– حقیقتاً راست می فرمائید؟

– بله، شک نداشته باشید، اینجا زن ها اغلب این کاره اند.

آقای هادی پور رویش را از آن طرف برمی گرداند و در حالی که رویش قرمز شده است زیر لب لاله الاالله می گوید.

پرویزخان گارسون را با خشونت صدا می کند: « حساب ما! »

رحمان لبخند می زند و با التماس می گوید: « لطفاً! »

آقای هادی پور گوش هایش را تیز می کند.

– دوازده تومان، قربان!

دست پرویزخان به جیب می رود و آقای هادی پور به سه لیوان شیر و قهوه که اینک خالی است مثل یک معادله ی سه مجهولی نگاه می کند و در ذهنش می خواهد حساب کند که قیمت هر کدام چقدر شده است و چرا. وقتی که می خواهند بلند شوند رحمان حس می کند

که دست آقای هادی پور آهسته به پهلویش می خورد و سر او به جایی اشاره می کند:

– آن یک تومانی، توی بشقاب، رفیقت چرا آن را برنداشت؟
یادش نرفته باشد؟

رحمان به او خیره می شود، انگار که معادله ای یک مجهولی است، و آنگاه بالحنی قاطع می گوید:

– «انعام!» پرویزخان جلوتر از آنها بیرون رفته است. رحمان زیر لب می گوید: «اینجا همیشه باید انعام داد!»

دو شب بعد که خسته و کوفته از باغ وحش برگشته اند، رحمان باز خوابش نمی برد. آقای هادی پور که روی قالی خوابیده است و چون لحاف کم بوده پالتویش را هم روی سرش کشیده است خرخر می کند و گاهی حرف های عجیب می زند. حتی یکی دوبار صحبت های عاشقانه می کند و نام رقاچه های کافه ی «بهشت تهران» را که شب پیش دیده اند بر زبان می آورد.

رحمان همچنان در تاریکی به او خیره شده است و سیگارش را دود می کند، مثل اینکه هنوز در حل این مسئله درمانده است و کم کم خیالات شیطانی و ترسناکی در مغزش جان می گیرد: چطور است او را خفه کند؟ نه، اثر انگشت ممکن است بماند. بهتر است از اتاق بیرون برود و بعد ناگهان در را به هم بزند و صداهای ناهنجار از خودش دریاورد تا بلکه او را از این خواب عمیق بیدار کند (آخر این یک بی انصافی نیست که دستگاه خلقت روا داشته است؟) اما عیب کار اینجا است که زن دیوانه ی صاحبخانه و دخترش «زیزی» هم از خواب می پرند، با عربده ها و گنجشک هایشان.

در تاریکی دندان هایش را به هم می فشرد. آها! چطور است او را از زندگی در این شهر بترسانم؟ حقایق را صاف و پوست کنده برایش تعریف می کنم و آن وقت فقط کمی اقبال لازم دارم، چیزی که تا بحال نداشته ام! ... تنها کافی است که جان و مالش در خطر باشد.

آقای هادی پور در رویای شیرین خود لبخند می زند.

اکنون کنار خیابان در انتظار تاکسی ایستاده اند. می خواهند بروند پیش دکتر. اول یک تاکسی خالی از دور پیدا می شود. آقای هادی پور ناگهان مثل بچه ای که دست مادرش را رها کند به جلو می پرد و دستش را ناشیانه بلند می کند. رحمان به موقع او را عقب می کشد. تاکسی به سرعت باد می گذرد و راننده ی آن که یک جاهل کلاه مخملی است سرش را بیرون می آورد و دستش را که رو به بالا گرفته است چند بار تکان می دهد. راهگذرها می خندند. بعد دو تا تاکسی خالی دیگر از مقابل آنها به همان تندی می گذرد. تاکسی دیگری، بی مسافر و آهسته و با تفنن، مثل عروس از پهلویشان رد می شود. رحمان چند قدم به دنبالش می دود. تاکسی می ایستد و راننده ی آن که نوجوان شیک پوش و مؤدبی است می پرسد:

— کجا، قربان؟

— اجازه بدهید، الساعه عرض می کنم ...

آقای هادی پور که هنوز از ضربه ی تصادف احتمالی چند دقیقه ی پیش به خود نیامده است، گیج و آشفته دست در جیب بغلش می کند و کیف کهنه ی باد کرده ای را در می آورد و از درون آن یک تکه روزنامه ی مچاله شده بیرون می کشد. راننده ی زیبا با

خونسردی سیگار « وینستون » اش را روشن می کند. رحمان تکه ی روزنامه را روی کاپوت ماشین پهن می کند و می خواند:

دکتر صمیم جالینوس

پزشک امراض روانی، پوست، زنان داخلی – متخصص بیماری های چشم و گوش و حلق و بینی، اطفال، عفونی – جراح مجاری ادرار و استخوان ...

راننده می گوید:

– معذرت می خواهم، تمام نشد؟

رحمان پوزشخواهانه نگاهش می کند و باز می خواند:

« و دارای درجه از دانشگاه امریکا »

آقای هادی پور می گوید:

– بیرون شهر است؟

رحمان جوابش نمی دهد.

« ... ترک اعتیاد در بیست و نه ساعت، تزریقات استریل، رفع

چاقی و ایجاد لاغری و بالعکس، معالجه ی سفلیس تازه و سوزاک

کهنه ... »

راننده زیر لب آهنگ « Mine is a lonely heart » را که

گویا خودش ساخته است با سوت می زند. رحمان قد می کشد و

می گوید: « بالاخره معلوم شد. جایی بین ویلا و بهجت آباد است،

قربان! » و ملتسمانه دستهایش را به هم می مالد: « حتماً می برید. آخر

بالای شهر است »

جوان راننده سری تکان می دهد و با قیافه ی جدی می گوید:

– خیلی متأسفم ... نمی توانم.

آقای هادی پور، این بار خودش را به موقع عقب می کشد.

آن وقت یک تاکسی کوچک جلو پایشان ترمز می کند. رحمان سعی می کند خون سرد باشد:

– آخر شما که پنج نفر مسافر دارید، کجا می خواهید سوار کنید؟
راننده مرد میانه سال و کاسبکاری است، اما لحن جاهلی دارد:

– یکی بغل دست، یکی هم خدمت آقایون!
یکی از این « آقایون » پیرزن چادری بی دندانی است که گوشه ای میچاله شده است. رحمان شانه هایش را بالا می برد: « ویلا ... » و با انگشت به طرف شمال اشاره می کند. راننده با انگشتش به طرف جنوب اشاره می کند:

– خیلی خوب، از « شوش » می ریم، اگر عشقتانه بفرمائید ...
لحظه ای بعد تاکسی آن دو را به مکان های نامعلوم می برد، در حالی که رحمان پهلویش از ضربات آرنج راننده به درد آمده است و پیرزن بی دندان نفرین های نامفهوم می کند و آقای هادی پور، وحشت زده و عرق ریزان، در ردیف عقب، تقریباً به حال چمباتمه، جلو چهار مسافر دیگر نشسته است و بالا و پائین می پرد و چانه اش به صندلی جلو می خورد و از دو طرف او را هل می دهند و گوشش فحش های زیرلبی را می شنود و نمی داند که دیگران پای او را می فشردند یا او پای دیگران را ...

آنها سرانجام به مطب آقای دکتر جالینوس رسیدند. مدتی طول کشید تا حالشان جا آمد و خستگی راه از تنشان در رفت. در اتاق انتظار که صندلی ها را مثل واگون های قطار پشت سرهم چیده بودند مریض ها در حال نشسته صف کشیده بودند. رحمان آقای هادی پور را در نوبت نشانند. از پیشخدمت شماره گرفت و بعد آماده شد که سیگار بکشد. پیشخدمت گفت: « اینجا قدغن است » و رحمان

زیر لب گفت: « مانعی ندارد » و دست هایش را در جیب شلوار کرد و همان طور که آهسته قدم می زد به عکس های دیوار چشم دوخت: یک اسکلت دراز انگشت تهدید آمیزش را به سوی او نشانه رفته بود؛ بالای سر اسکلت، پرستار زیبایی (چه شباهت عجیبی با « ماریزا آلازیو » داشت!) یک بچه ی بسیار چاق و لخت را سر لگن گرفته بود. یک گوشه، عکس رنگی بزرگی حکایت از معالجه در دوران های قدیم می کرد، و در گوشه ی دیگر تابلو چاپی بزرگی را چسبانده بودند: « کمیته ی ملی دفاع از سلامت ایرانی توصیه می کند که غذای روزانه ی شما حتماً باید از این مواد تشکیل شده باشد: شیر پاستوریزه، کره ی پاستوریزه، تخم مرغ روز، گوشت مریнос یا مارینوس، سبزی هفته، سالاد الویه، پرتقال لبنانی، پنیر هلندی، آب هویج فرنگی، گوجه فرنگی، سیب زمینی استانبولی و مقدار بسیار کمی آب غوره » یکی از نقاشان مشهور معاصر آنچه را که نام برده شده بود با آب و رنگ روی یک سفره ی بزرگ قلمکار پرداخته بود. رحمان جلوتر رفت و با ناباوری باز به تابلو خیره شد و بار دیگر آن را زیر لب خواند: « ... آب غوره؟ این دیگر بد شد، آب غوره از کجا بیاوریم؟ »

آقای هادی پور محجوبانه سرفه کرد. بچه ای جیغ زد و رحمان ناگهان سرش را برگرداند، صدای جیغ بچه به نظرش خیلی عجیب آمده بود. دختر بچه ی مردنی نزاری بود که با سماجت به پستان خشکیده و زردرنگ مادرش چسبیده بود. مادر، پیشانی اش عرق کرده بود و چشم هایش مدام باز و بسته می شد. رحمان پیش رفت و با همدردی پرسید:

– ببخشید ... ببخشید، خانم، با شما هستم، این بچه؟ خیلی متأسفم، حتماً مرض سختی دارد؟ نگاه مادر یک لحظه بر او ثابت ماند و چشم هایش انگار که می‌خندید:

– نه، آقا، خدا عمرتان بدهد، دکتر می‌گوید فقط از بی‌غذائی است.

رحمان گفت: «آها!» ناگهان علاقه اش را از دست داده بود.

– خودم هم همینطور.

رحمان از او دور شد. زن مثل اینکه نمی‌خواست از این همصحبت مهربان دل بکند:

– همه مان همین جوریم، می‌گویند ارثی است.

اما رحمان به دیوار رو به رو خیره شده بود: یک عکس کوچک قاب کرده، گویا آقای دکتر بود در میان استادان و همکلاسان، و سوگندنامه:

« بقراط گفت شاگرد طب آن است که لباس سفید بپوشد و دروغ نگوید و با بیمار مهربان باشد و به قصد سود درمان نکند ... » رحمان آه کشید: « خیلی خوب، اینها را بقراط گفته است ... » و آن وقت ریز قیمت‌ها را دید که با خط درشت نستعلیق بر کاغذی سفید نوشته بود:

دفعه ی اول

۳۵۰ ریال

دفعه ی دوم ۴۰۰ ریال

دفعه ی سوم ۲۰۰ ریال

تا دفعه ی هفتم، هر بار ۱۰۰ ریال

از دفعه ی هشتم به بعد هر بار ۴۰۰ ریال
با تعیین وقت قبلی ۸۰۰ ریال
عیادت در شهر ۱۰۰۰ ریال
شمیرانات ۱۵۰۰ ریال

در زیر کاغذ با خط ریز شکسته اضافه شده بود:
ده درصد سرویس قبل از معاینه دریافت می شود.
معالجه ی فقرا به طور اقساط انجام می گیرد.

رحمان دستش به طرف جعبه ی سیگارش رفت، بعد در میان راه
آن را برگرداند، خمیازه ی بلندی کشید و پشت سر آقای هادی پور
روی صندلی نوبت نشست.

آن شب رحمان سرانجام دودلی را کنار گذاشت و زمینه را برای
اجرای « عملیات تیرکمان طلائی » آماده ساخت. تیرکمان طلائی
نامی بود که خود به یک سلسله مانورهای لفظی و عملی داده بود که
می بایست نتیجه اش به فرار داوطلبانه ی آقای هادی پور بینجامد. این
بود که نخست از آب و هوا سخن گفت. بله، البته آب و هوای شهر
بزرگ خوب است، اما گازوئیل! می دانید که حتی در روزنامه ها هم
نوشته اند که سرطان می آورد. آه! راستی؟ پناه بر خدا ... و کوره
های آجرپزی و گرد و خاک و کثافات کوچه ها و خیابان ها، اینها
را هم در رادیو گفته اند که سل می آورد. نه ... البته برای یکی دو
روز زیاد خطری ندارد، اما بیشتر از آن ... و ما چه خواهیم کرد؟
خیلی ساده است، مقامات بهداشتی بارها اعلامیه داده اند که باید این
وضع اصلاح بشود، ولی خوب، چاره چیست، از دست خودشان که
کاری بر نمی آید، این گره با دست مقامات غیربهداشتی گشوده
می شود و آنها هم که دستشان به کارهای خودشان بند است.

پس از آن از غذا سخن گفت. تخم مرغ ها ... نمی دانستید؟ تخم مرغ ها زرده ندارند، زرده ها را با آب دزدک می کشند و بالاخره، نمی شود کاری کرد، کشف سوراخ های ریزی که بر تخم مرغ به وجود می آید احتیاج به سلول فوتوالکترواتمیک دارد که در تمام شهر بزرگ فقط یک دستگاه آن موجود است که آن را هم در نمایشگاه اتم در خدمت بشر گذاشته اند.

و فلفل ها؟ تند نیستند. و سماق ها؟ ترش نیستند. معهدا به راحتی از سوراخ رد می شوند ... غذای روز اینجا هم البته دیزی است که کارگران مغازه ها و کارمندان دون پایه ی ادارات و روشنفکران هر روز از آن استفاده می کنند. فعله ها و عمله ها برنامه ی مرتب تری دارند: ظهر به سرعت خودشان را به قهوه خانه می رسانند که به برنامه ی مخصوص رادیو برسند، دستورات بهداشتی را گوش کنند و بعد ساندویچ نان بربری را، با یکی دو چای شیرین، به تفنن می خورند. این ساندویچ هم مقوی و هم ارزان است و مهمتر از آن تقریباً تنها چیزی است که هنوز در خاورمیانه بی رقیب است؛ نان کلفت خمیری بربری را از هم می گشایند و لای آن قسمت های برشته ای از همان نان بربری می گذارند. پس از آن تفسیر روز را می شنوند و سر کار می روند. و لبو؟ لبو را با جوهر قرمز مخصوص سرخ می کنند، قورمه سبزی را هم با جوهر سبز مخصوص می پزند. فورمول های آنها هم البته سری است و کسی جز صاحب کار و بازرسان غذائی از آن ها خبر ندارد. آها! حالا فرض کنید دلتان گرفته و می خواهید لبنیات بخورید. می دانید چیست؟ آنها را از شیر خشک های اعطائی می سازند، و ما هم که در حال رشدیم. ببینید چه خوب نیازمان را درک کرده اند. اما افسوس، با آنکه این یکی از همه ی غذاها به نظر

بهتر و سالم تر می آید باز هم به درد نمی خورد. آخر، می دانید، طعمش برای خودشان خوب است، به مذاق ما خوش نمی آید ...
آقای هادی پور گوئی افسون شده بود: با چشم های وحشت زده گوش می داد. رحمان بی رحمانه ضربه ها را فرود می آورد. دستش را مثل دادستان دراز کرده بود و صدایش را با طنین تحکم آمیز بالا و پائین می برد:

... و جیب برها! تکان بخوری جیبت را می زنند. آنها خودشان را به شکل پیرزن باردار و جوان عیالوار درمی آورند. گمان نکنید که جیب های شما در امان است. چون آنها حتی آن سنجاق قفلی ها را هم باز می کنند. خیلی خوب، این چه زندگی است؟ اصلاً می شود یک دقیقه هم در این شهر دریده بند شد؟ بهتر نیست آدم برود همان ... چه می دانم، شهر خودش، ده خودش، و یک گوشه ی دنج پیدا کند و راحت باشد؟ لااقل دیگر از دست گداها راحت باشد؟ بله، گداها ... بعضی شان از بازماندگان زلزله ی قزوین اند، عده ای از سیل زدگان معاصرند، دختر بچه ها و پسر بچه ها اغلب وابسته به سندیکا های گوناگون اند و قدیمی ترها تک رو و منفردند. آنها راه های مختلفی برای گدائی دارند: یکی دستش لمس شده، یکی پای بچه اش را سوزانده، یکی بلیت بخت آزمائی می فروشد و دیگری برایت فال حافظ می گیرد. دیپلمه هایشان سمج تر و بی مزه ترند. تنبل ها آبروی مملکت را به خطر انداخته اند. همین امروز ندیدید؟ از اسلامبول که رد می شدیم؟ کاغذی به گردنش آویزان کرده بود که « من یک دیپلمه ی نمونه هستم، حاضر به هر کاری می باشم. محض خاطر بچه های تان که به روز من نیفتند به من کمک کنید.»

آقای هادی پور ساکت بود و سیگار اشنو لای انگشت هایش خاموش شده بود. رحمان دلش بر او سوخت و حتی برای یک لحظه چنان به اندوه دچار شد که نزدیک بود از او معذرت بخواهد. بی اختیار گفت:

– باید ببخشید. ولی آخر ... من هم تقصیری ندارم.

آقای هادی پور با حیرت به او نگاه کرد:

– بله، معلوم است، من که نگفتم تقصیر شماست. خیلی از این چیزها هم خواست ...

رحمان ناگهان از جا برخاست، همه ی آن احساسات پاک به تنفر و خشم مبدل شده بود. سرش را پیش برد و فریاد زد:
– خدا؟

از طبقه ی دوم صدای جیغ زنگدار و شیطان زیزی بلند شد که گوئی در جواب او برخاسته بود.
فردا و فردا و فردا ...

بیهوده نیست که انسان باید همیشه به فردا امیدوار باشد. فردای آن روز که در رستوران « روژه مارتن دو گار » ناهار می خوردند فرشته ی شانس و اقبال به روی رحمان لبخند زد. همین چند دقیقه ی پیش بود که از یک دختر ده یازده ساله ی لاغراندام که پیراهن قرمز کهنه ای به تن داشت و مژگان بلندش چشم های سیاه و خیلی درخشانش را می پوشاند یک فال یک ریالی خریده بود. آقای هادی پور هم یک ریال در راه خدا به دخترک داده بود، بی آنکه فالی بگیرد. دخترک لبخند معصومی زده بود، اما همچنان ایستاده بود و به میز نگاه می کرد، آن وقت رحمان در پی نگاه او به تکه های نان رسیده بود. آها! دخترک نان ها را گرفت و زیر لب گویا تشکر کرد و از آنها دور

شد. کفش های پاره اش بر موزائیک براق کف رستوران کشیده می شد و پاهای لاغر خوش ترکیبش از سوراخ های جوراب پیدا بود.
- فالتان چه بود؟

رحمان گوئی از رؤیا بیرون آمد. به تلخی خندید: « لبانش به ظرافت شعر ... آه، فال من؟ و از روی فال خواند:

- حافظ که میان الفاظش هزاران پند و اندرز است و سال ها وقت می خواهد که به اصل معنی گفتارش پی ببری برای تو اینطور می گوید: فکر شما چندی است ناراحت است، از قوم و خویش خود خیری ندیدی، جند دفعه دنیا به شما رو کرد به علت اصول ندانم کاری و نداشتن وسائل به جایی نرسیدی. اما ستاره ی اقبال شما روز به روز رو به ترقی است ولی فعلاً نزدیک برج سعد است و هنوز در آن نرفته است. انشاءالله، آخر و عاقبت بسیار خوب می شود»

آقای هادی پور که با اعتقاد یک مؤمن گوش داده بود گفت:

- الحمدلله، الحمدلله! من هم همیشه همین را می گفتم.

و درست در همین لحظه بود که از میان کاسه ی قورمه سبزی آقای هادی پور یک تکه لاستیک کلفت سیاه بیرون آمد. لاستیک به چنگال گیر کرده بود و اکنون مثل خرچنگ لزوج و چندش آوری دور خود می پیچید و باز و بسته می شد. آبی سیاه رنگ و غلیظ، از انتهای آن به روی میز می چکید.

آقای هادی پور آهسته و با احتیاط، چنگال و طعمه اش را کنار بشقاب گذاشت و به آن خیره شد. انگار مارگیری است که از نی زدن فارغ شده است و انتظار رقص مار را می کشد. رحمان از بهت ناخودآگاه خود بیرون آمد و مثل بچه ها به بالا جست:

- تیرکمان طلائی به هدف خورد!

نگاه بی امید و نامفهوم آقای هادی پور بر او دوخته شد.
... خیلی خوب، بفرمائید! اگر خدای ناکرده آن را می خوردید
چه می شد؟ حالا از ما بگذرید، معده ی ما دیگر پولادی شده، هر
روز انواع و اقسامش را می خوریم، اما شما ...
آقای هادی پور گفت:

– این غذاها که جگر برای آدم نمی گذارد. نکند بواسیر هم ...
رحمان دید که آقای هادی پور بلند شد و عقب عقب رفت و بر
صورتش عرق نشست. از رستوران بیرون رفتند. ... نه، تا این حد
هم نگران نباشید. بیشتر از هر چیز خرفتی و منگی می دهد. چطور
بگویم؟ آدم یک جور مخصوص می شود، برایش دیگر چیزی فرق
نمی کند، هر کس هر چه گفت گوش می کند. هر کار بهش گفتند
انجام می دهد، تقریباً مثل شتر عصارخانه می شود.
– وای! پناه بر خدا، پس من باید زودتر بروم، اگر اینجا بمانم و
اینطوری بشوم ... فکر می کنید دیگر توی ده آبرو برایم باقی
می ماند؟

– بروید؟ مگر نمی خواستید « فروشگاه مجیرالدین بیلقانی » را
ببینید؟ آنجا اجناس خیلی گرانی هست که در دهات و شهرها پیدا
نمی شود و فقط از ما بهتران می توانند بخرند ... یا آسمان خراشها
را؟ آنها ده، پانزده و بلکه بیشتر طبقه دارند. حتی مال کارگرها بیست
و یک طبقه است، یک شاهکار معماری است. میلیون ها تومان پول
خرش شده است ...

– ولی به درد من نمی خورد. من درد کمرم بیشتر شده، چشم هایم
سیاهی می رود، دهنم پر آب می شود، نمی دانم صفرا زردابم زیاد شده
یا از این غذاها است ... مثل اینکه آب و هوای اینجا به من

نمی‌سازد. نکند مسموم شده باشم؟ مثل اینکه اسهال خونی گرفته ام
...
رحمان با رضایت خاطر آقای هادی پور را به یک مستراح
عمومی می‌رساند.

اکنون رحمان در کوچه‌ها و خیابان‌های خلوت و خاکستری
سرگردان است. سپیده تازه می‌خواهد بزند و چراغ‌های رنگ باخته،
منتظر آن لحظه‌ی محتوم اند. رحمان می‌ایستد و در هوای پاک
صبحگاهی نفس عمیقی می‌کشد. تیرهای چراغ برق هم مثل اینکه در
انتظار ایستاده‌اند و از خستگی ساعت‌های دراز شب سرهایشان را
پائین انداخته‌اند. رحمان باز به راه می‌افتد و در تاریک و روشن ته
خیابان طرح مبهم شیرفروش را می‌بیند که روی دوچرخه‌اش قوز
کرده است و گاهی بوق می‌زند. هوا اتفاقاً زیاد سرد نیست و رحمان
احساس می‌کند سبک تر شده است. اما موقتی است و باز چیزی در
سینه‌اش سنگینی می‌کند. به کوچه‌ای می‌پیچد و دست‌هایش را با
بلا تکلیفی به هم می‌زند. چراغ‌های برق ناگهان خاموش می‌شوند.
سگی در انتهای کوچه پارس می‌کند و آخوندی که عبایش را سخت
به خود پیچیده است مثل سایه به سرعت از پهلویش می‌گذرد. از دور
صدای ماشین می‌آید ...

رحمان از کوچه‌ی بن بستی که بی‌اراده به آن پا گذاشته است
برمی‌گردد و خودش را باز به خیابان می‌رساند. پیرمرد لب‌فروشی به
او نزدیک می‌شود، لنگی روی شانه‌اش انداخته است و گاه به گاه
چرخش را نگاه می‌دارد و دست‌هایش را با بخار لب‌ها گرم می‌کند.
همین که به او می‌رسد فریاد می‌زند: «آی لبو دارم! لبوی داغ تنوری!»
«و کمی پا به پا می‌کند و منتظر می‌ماند. آنگاه می‌گذرد ...»

رحمان به چهارراه « آزادی » می‌رسد. خیلی خوب! این هم آقای هادی پور که می‌خواستم هر چه زودتر برود. رفت! حالا چطور شد؟ چه فرقی کرد؟

آقای هادی پور با عجله بلیت خریده بود و بیست و چهار ساعت بود که دیگر لب به آب و غذا نمی‌زد. فقط چای داغ می‌خورد و سیگار می‌کشید. حتی دیگر برای ساعتش هم بی‌تابی نمی‌کرد، و به قهوه خانه ی سر کوچه هم نمی‌رفت که غلیان بکشد. بعد رفته بودند که نسخه اش را تهیه کنند: چهارصد و شصت و سه تومان و دو ریال و ده شاهی شده بود. دکتر چهار نوع مرهم مالیدنی، سه جور آمپول خوراکی و ده جعبه آمپول های تزریقی و مقداری قرص و کپسول و شربت خوراکی تجویز کرده بود.

یک مشمع شیر نشان هم داده بود.

آن وقت شب آقای هادی پور بار و بنه اش را بسته بود، بی آنکه دل و دماغی داشته باشد، و رحمان در فرصت مناسبی ساعت را گوشه ای، پهلوی دواها لغزانده بود. آقای هادی پور گاه می‌لرزید، گاه احساس تب می‌کرد و زمانی هم هذیان می‌گفت: صحبت هایش بیشتر درباره ی اجنه و شیاطین و روز قیامت و عدل الهی بود تا آرتیست های چاق و زیبا و نمایش های بامزه ی تئاترها، و ده ها بار به رحمان التماس کرده بود که از خر شیطان پائین بیاید و خودش را به ده منتقل کند و دست آخر هم قول داده بود که مقداری طلسم و دعا و نظر قربانی برایش بفرستد.

وقتی ماشین آقای هادی پور در تاریک و روشن سحر می‌خواست راه بیفتد، رحمان برایش دست تکان داده بود و دیده بود که آقای

هادی پور گریه می کند و با دلسوزی و ترحم سرش را تکان می دهد ... خیلی خوب ... ولی اکنون دوباره تنهائی است و بی کسی ...

چرا گذاشتم او برود؟

رحمان ناگهان برگشت و بنا کرد به دویدن. چشم هایش می سوخت و دندان هایش را به هم می فشرد ... اگر هنوز بتوان به او رسید ... اما گاراژدار به رویش لبخند زد و مدتی که به نظر خیلی طولانی می آمد به دقت بر او خیره شد. نه، حتی آقای هادی پور هم رفته بود.

پیاده به خانه برگشت. هنوز در اتاقش را باز نکرده بود که پرویزخان زنگ زد. امروز چه زود آمده بود! رحمان مثل بچه ای در او آویخت و بنا کرد هق هق کردن. اما نمی توانست گریه کند، چشم هایش همچنان خشک بود. پرویزخان گفت:

— دیگر چه خبر است، بچه ننه؟ باز به سرت زده؟

رحمان از او جدا شد، رادیو را از روی سر بخاری برداشت و محکم به دیوار کوفت، تختخوابش را وارونه کرد، مجله های هفتگی و روزنامه ها را که به آنها فقط نگاهی می کرد پاره پاره کرد و به در و دیوار زد و بعد میان اتاق، روی قالی کهنه ی پر گرد و خاک نشست و سرش را در دو دست گرفت و مثل روزهای عزا بنا کرد به زار زدن.

زن صاحبخانه با دخترش از راه رسیدند. « زیزی » بالا و پائین می جست و دست می زد و آهنگ های برنامه ی کودکان را می خواند. زن کت پرویزخان را گرفته بود، آن را می کشید و او را تکان می داد:

– یک کاری بکن! یک کاری بکن! آبرویم پیش در و همسایه می‌ریزد. من یک دکتر خوب سراغ دارم. ولی باید با تاکسی رفت، خانه اش بهجت آباد است ...

رحمان ناگهان آرام شد، بهجت آباد؟ نه ... نه ... حتماً همان دکتر جالینوس است. باید خودم را از این مخمصه نجات بدهم، قبل از وقوع ... اول کمی مات بود، بعد سرش را به اطراف چرخاند و بلند شد. نگاه تندی به زن صاحبخانه انداخت، سرش را شانه زد، کراواتش را مرتب کرد و از پرویزخان و زن معذرت خواست. زیزی ساکت شده بود. پرویزخان، رنگ پریده و عصبانی به اطراف نگاه می‌کرد.

– ببین! تقصیر خودت است، مگر قرار نبود مرتب به انجمن دوستداران آرامش بروی؟ هر چه هست آنجا می‌توانند تو را معالجه کنند ...

– معالجه کنند؟ تو هم خیال کرده ای من واقعاً مریضم؟ نه، نه، نه! من مریض نیستم، پرویزجان، پرویزجان، من هیچ وقت مریض نبوده ام ...

زن صاحبخانه شانه هایش را بالا انداخت و دست دخترش را گرفت و او را از اتاق بیرون کشید. از میان راهرو گفت:
– خودتان می‌دانید، شما رفیقش هستید، هر وقت خواستید من آدرس دکتر را به تان می‌دهم.

زیزی به پله ها نرسیده باز شروع به آهنگ خواندن کرده بود. صدایش هر دم آهسته تر و نامفهوم تر می‌شد. رحمان آه بلندی کشید. خطر رفع شده بود.

– ببین، پرویز! من دکتر نمی‌خواهم، فقط امروز نمی‌دانم چرا اینجور شد، باور کن ... من بی خود او را ... ولی دیگر اینطور پیش نمی‌آید، هوای صبح این جورم کرد. پرویزخان گفت:

– خیلی خوب، خیلی خوب، ولی لااقل قرص هایت را بخور، آنها که آرام بخش هستند.

– آها! راست می‌گوئی، الان می‌خورم. الان یک جعبه اش را می‌خورم.

– بعد هم نمی‌روی اداره، برایت لازم است. امروز را می‌رویم عشق. اگر خواستی دختربازی می‌کنیم. من چندتائی سراغ دارم که مدرسه می‌روند. تو را به شان معرفی می‌کنم. نمی‌خواهی ... دانشگاهی هم هست، با هم می‌رویم پارتی، رقص می‌کنیم، مشروب فرنگی می‌خوریم ...

– ولی من رقص بلد نیستم ...

– آه، مهم نیست، یاد می‌گیری. راه حل همین است. کاری است که امروز همه می‌کنند، بی دردسرتتر و آسان تر از هر کاری است. اگر نکنی از کیسه ات در رفته است و تازه ... این جور پارتی ها برای آرامش خیالت هم خوب است.

رحمان گوشه ای روی قالی و با لباس دراز کشیده بود. کم کم داشت اشک می‌ریخت و رنگش دم به دم تغییر می‌کرد و گوشه های لبش تکان می‌خورد. از یک جعبه ی بزرگ، آهسته آهسته قرص هائی سه رنگ بیرون می‌آورد و به دهان می‌گذاشت و قورت می‌داد:

– شاید ... حق با تو باشد ... اما من ... من نمی‌توانم ...

پرویزخان جعبه ی قرص را برداشت و نگاه کرد - داروی
سحرآمیز آرامبخش و ضداضطراب و ... پرویزخان شانه هایش را
بالا انداخت.
مگر فقط خداوند بتواند به او آرامش عطا کند!

* می خواهد بگوید: « لطفاً به او چپ چپ نگاه نکن »
** مقصودش این است که « او سر خراست »

پایان

خواب خون

و این را هم ناگفته نگذارم که ژ... عقیده داشت که عاقبت کوتاه ترین داستان دنیا را او خواهد نوشت. اگر چه اکنون درست به یاد نمی آورم که واقعاً مقصود خودش را چگونه بیان کرده بود و چه واژه هائی به کار برده بود، اما به صراحت باید بگویم که او در این خیال بود که کوتاه ترین داستان دنیا را بنویسد.

احمقانه است؟ من صورت ژ را برای یک لحظه از پشت شیشه ی پنجره ی اتاقش که در طبقه ی سوم عمارت نوسازی قرار داشت دیدم، با چشمهای ملتهمی که حتی اندکی به من خیره شد و دماغ و لبهایش که روی شیشه پهن و قرمز شد و پس از آن در تاریکی بیجان دم غروب طرح صورت و هیکل او از پشت پنجره مثل رؤیائی دور و محو شد.

شاید این طور باشد و من خودم که هستم؟ من همیشه شام و ناهارم را در اتاق محقر و دانشجویی ام می خورم و هر چند که رستوران های ارزان قیمت رو به روی دانشگاه غذاهای گرم و سرد مناسب دارد اما من ترجیح می دهم که مدتها دم دکان نانوائی کوچه مان بایستم و به زن ها و بچه ها نگاه کنم و به حرکات چست و چالاک شاطر و پادو و ترازودار خیره شوم. اما می دانید؟ بیش از همه حالت آن مرد درازقد و لاغری توجهم را جلب می کند که همیشه ساکت و خاموش گوشه ای کز کرده است، یا در تاریکی ها کنار

تنور و یا پشت جوال های آرد و گندم و یا در دالان بی سرو تهی که در انتهای دکان دهان باز کرده است و معلوم نیست از کجا سردرمی آورد - مثل زخمی وسیع و بی خون است - و آن مرد درازقد گاهی بر آن می نشیند، اما اغلب دور و بر تنور می پلکد و ادای کسی را در می آورد که می خواهد گرم بشود...

اما همیشه هم اینطور نیست که او را ببینم، زیرا ناگهان غیش میزند و یا جلو چشم ما با دو سه نفر ناشناس حرف می زند و بعد از نانوائی بیرون می آید و تا ته کوچه می رود و از آنجا به کوچه ی دست چپی می پیچد و این برای من از همه شگفت انگیزتر است که در روزهایی که به علت کنجکاوی شدید و وسوسه ای نامفهوم درس و نهار و همه چیزم را رها کرده ام و منتظر او در گوشه ای ایستاده ام، دیده ام که از کوچه ی دست راستی سردر آورده است و عجیب این است که این هردو کوچه بن بستند. بله، واقعاً بن بستند.

تا اینکه یک روز، و هنوز ژ را ندیده بودم، ترازودار مرا تقریباً غافلگیر کرد. رو به روی او ایستاده بودم. « شما تنهائید؟ خیلی جوان هستید... » (پشت سر من پیرزنی می کوشید خودش را به جلو برساند.) و یا اینکه: « شما جوانید؟ خیلی تنها هستید... » ترازودار گفت: « به نوبت است، خانم... این آقا زودتر از شما آمده اند.» من گفتم که عیبی ندارد و عجله ای ندارم و پیرزن گویا تشکر کرد. حالا دیگر می توانستم به پیشخوان تکیه بدهم و با ترازوی زردرنگ بزرگ که آهسته بالا و پائین می رفت بازی کنم. « شما درس می خوانید درست است؟ » چون نمی دانستم درست است یا نیست

ساکت ماندم. « من هم تا شش ریاضی خوانده ام.» من بهت زده به ترازودار نگاه کردم، تقریباً به طور غریزی حدس زده بودم که او انتظار چنین عکس العملی را دارد. اما او همچنان منتظر بود. « انگلیسی هم بلیدی؟ » - « نه، نه، فرصت نداشتم درست یاد بگیرم، اگر کار نمی کردم...» من از روی رضایت آه کشیدم. « خیلی خوب، همین است، و الا تا بحال استخدام شده بودید.» و آن وقت ناگهان دکان خیلی شلوغ شد و من دیگر نتوانستم با ترازو بازی کنم و ترازودار گفت که اسمش محمود است و من گفتم متشکرم و همانطوری که یک دسته ی بزرگ نان میان من و او حائل می شد با انگشتش به ته دکان اشاره کرد و در میان همه ی مردم گویا گفت که می توانم بروم و از نزدیک او را به خوبی ببینم.

من بی صرافت نیمی از نانم را خورده بودم و وقتی درست به قیافه ی او دقیق شدم دیدم که چشم هایش مثل شیشه شفاف است و هر دم به نقطه ای خیره می شود و قدش هم آنقدرها که گمان می کردم بلند نیست. روی یک بسته کتاب نشسته بود، کیف پولش را باز کرده بود، اسکناس هایش را با دقت می شمرد، تا می کرد، در آن می گذاشت و باز بیرون می آورد. لبخندش را نشناختم و ناگهان خمیرگیر دستش را در کیسه ی آرد فرو برد و بیرون آورد و مثل دیوانه ای به طرف من آمد. من عطسه کردم و طعم خمیر در دهانم بود و سرفه امانم نمی داد و موهایم سفید شده بود. ترازودار فریاد زد: « چه کار کردی؟ » من نانم را مچاله کردم و به صورت خمیرگیر زدم و از دکان بیرون دویدم. پایم به بسته ی کتاب ها خورد و مرد بلندقد

به زمین درغلتید و پول هایش درفضا می چرخید. بچه ها به دنبالم افتاده بودند ...

پس از آن بار دیگر هم ژ را دیدم. اما چرا نپرسیدم؟ من باید بدانم، باید بدانم، من باید از ترازودار بپرسم که چرا آن مرد بلندقد مرموز را به خود راه داده است. آه، باید بدانم؟ چرا؟ خیلی خوب، خانه ی من هم در آن کوچه بود، در انتهای کوچه بود و برای اینکه راه کمتری بروم و زودتر برسم ناچار بودم که از مقابل خانه ژ بگذرم. شب و زمستان... و اجبار من در این بود که میل داشتم خودم را زودتر از شر سرمائی که مثل شلاق مرطوب بر سر و صورتم می خورد و باران و برفی که به هم آمیخته بود و مه مزاحمی که برایم تنگی نفس به ارمغان می آورد نجات بدهم. در اتاق کوچک و مرطوب و سردم که در طبقه ی اول یک خانه ی قدیمی قرار داشت اگرچه هیچ مادر یا زن یا گربه و یا تختخواب فنرداری انتظارم را نمی کشید اما دست کم می توانستم بخاری آلادینم را روشن کنم و آنرا مثل بچه ای در دامن بگیرم تا گرم شوم.

و در آن لحظه ی گذرا بود که ژ را باز دیدم، و هنوز مطمئن نیستم که حقیقتاً او را دیده باشم، زیرا مه غلیظ بود و در کوچه ی ما بیش از یک چراغ برق نمی سوخت که آنهم کورسو می زد و من احساس کردم که چراغ اتاق ژ نیز خاموش است و تنها نور محو و ملایمی گویا از اتاق همسایه ی روبرویش و یا شاید از چراغ راهرو در اتاق او افتاده است و پس از آن شب بارها فکر کردم که ممکن است اینهمه وهمی بیش نبوده است و یا بازی مه مرا در آن شتابی که

داشتم و در آن بوران و خلوت و سکوت کوچه ها به این خیال انداخته باشد که ژ را دیده ام و حتی او را چنان دیده ام که دماغ و لب هایش را به شیشه چسبانده است.

وقتی به خانه رسیدم هنوز دست هایم نمی توانستند کبریت را روشن کنند. آن وقت آنها را به هم مالیدم و چراغ آلا دین که روشن شد خودم را سرزنش و مسخره کردم که خیال کرده ام ژ را دیده ام زیرا چه دلیلی داشت که ژ همیشه اینطور بیرون را نگاه کند و آن هم درست وقتی که من از رو به روی خانه اش رد می شوم؟ چه کسی یا چه چیزی را می خواست محکوم کند و یا از کجا انتظار کمک یا نگاهی آشنا داشت؟ و کار من هم که برنامه ی معینی نداشت که فرض کنم او وقت آمد و رفت مرا حساب کرده است و می داند.

آیا این تصادف محض بود یا همانطور که محمود در یک شب عرق خوری درباره ی مرد بلندقدش می گفت تقدیر و سرنوشت کور بود؟ و محمود دیگر چرا درباره ی مرد بلندقدش از این حرفها می زد؟ و ژ... و ژ... چشم های ملتهب و اندکی ترسانش را به من خیره کرده است مثل غریقی که دیگر به غرق شدن خود اطمینان دارد و اگر به کسی نگاه می کند برای طلب کمک نیست و یا برای درخواست دعا و بلکه برای این است که او را شاید، اگر باری لحظه ای هم شده، از بی اعتنائی بازدارد که مگر پایان دردناک او را بنگرد. وای... آن چشم های ترسناک و ملتمس و آن نگاه سوزان که از پشت ابهام شیشه می آمد و تازه او که با من آشنا نیست و نمی شناسدم...

روز بعد که می خواستم برای صبحانه ام نان و پنیر بخرم، در آن ساعات زود صبح، سرانجام پلیس را در دکان نانوائی دیدم. هرگز وحشت و نفرت و شادی و جذبه ی آن لحظه را از یاد نخواهم برد. نمی دانم چرا نیمه شب چنین حالی را درنیافته بودم و فقط خستگی بر سراسر تن و ذهنم دست یافته بود و با خود گفته بودم: « خیلی خوب، فایده اش چیست؟ این هم خون ... ». این هم خون مرد بلندقد که بر لباسش و روی ریگهای سردی که از تن نان ها به خاک ریخته بود دلمه بسته و خشکیده بود. او خود به رو به زمین افتاده بود و دست هایش از دو طرف گشوده بود. فرقتش شکافته بود و افسر جوان پلیس می گفت: « معلوم نیست با تبر یا چیز دیگری ... ». و او همه ی کارگران نانوائی را موقتاً توقیف کرده بود، هرچند که مسلم شده بود شب جز مقتول کسی در دکان نخواییده است. شاگردک گوژپشت و آبله روی مغازه زوزه می کشید. محمود را قبلاً به کلانتری برده بودند و اکنون دیگران را بسوی ماشین پلیس هل می دادند. من برای خمیرگیر شکلک درآوردم و توی دلش پخ کردم و او به بالا جست و بچه ها همه خندیدند و به بالا جستند و به دنبال او راه افتادند. افسر جوان که گویا جز من کسی را در میان انبوه زنان چادری و پیرمردان و بچه های پابرهنه و مردان ژنده پوش لایق هم صحبتی ندیده بود گفت که او هم مرد بلندقد را یکی دوبار دیده بوده است. « باید اینطور می شد؛ شما موافق نیستید؟ » و افسر جوان ناگهان برگشت و وحشیانه مرا نگاه کرد و من سر به زیر انداختم « ولی ما قاتل را می گیریم. » و بعد نگاهش آرام و محزون شد. « وظیفه ی ما این است. »

من ناچار از خوردن صبحانه بازماندم، اما در عوض ژ را دیدم که از بقالی سر کوچه مان بیرون آمد. بطرف او کشیده شدم. سیگار خریده بود و اکنون خمیازه می کشید. رو در روی هم ایستادیم. برای نخستین بار بود که به من لبخند زد و اگرچه لبخندش مهربان و شیرین بود اما من دانستم که نگاه او است که در لبخند نشسته است و دستش را پیش آورد و دست مرا به گرمی فشرد و تمام محبت جهان با او بود و من احساس کردم که مرا هم با خود بسوی دریا می برد و دستم را به سختی بسوی خود کشیدم و به انتهای کوچه گریختم. از ترس عرق می ریختم. « این کوچه دررو ندارد، آقا! نمی بینید؟ » آه! گدای کور لعنتی! و بسوی کوچه ی دست چپ دویدم. ته کوچه پیرمردی با حیرت به من نگاه می کرد. او را همین الان در میان جمعیت دیده بودم. « شما که اهل همین کوچه هستید، نمی دانستید؟ » من آرام برگشتم و به سر کوچه رسیدم و نگاه کردم: ژ رفته بود.

آیا از بقال پرسم؟ و چرا نپرسم؟ و بقال دیگر مثل محمود تحصیل کرده نبود و وقتی پرسیدم که از ژ چه می داند اول عبوس شد و بعد خندید و بال لب هایش گفت « نمی دانم » و دست آخر سر جنباند و برایم تعریف کرد که ژ چه چیزهای نامربوطی می گوید و می خواهد یک قصه ی خیلی کوتاه بنویسد و من گفتم: « آها، پس نویسنده است! » و پسر بقال که روی کتاب فیزیکش خم شده بود بی آنکه سر بلند کند مثل اینکه به من جواب داد: « نه بابا، نه آنطور که شما خیال می کنید. دلش اینطور می خواهد... و تازه، گمان نمی کنی او هیچ کاره باشد؟ » و رویش را به پدرش کرد.

من سیگارم را روشن کردم و اندیشیدم که تا کنون صدای ژ را نشنیده‌ام و باز برگشتم و از بقال پرسیدم که آیا می‌تواند ترتیب ملاقات من و ژ را بدهد که گفت نمی‌تواند و پسرش این بار سربلند کرد و رو در رو به چشم‌های من نگاه کرد: « شما که قبلاً با هم روبرو شده‌اید... » و من درماندم.

*

*

*

او را دیگر ندیدم، اما داستانش را خواندم. چیز فوق‌العاده‌ای نداشت و زیاد هم کوتاه نبود و شاید هم اصلاً داستان نبود و آنرا در روزنامه نقل کرده بود و حتی شاید آنچه در این صفحه‌ی روزنامه درباره‌ی حادثه نوشته‌اند به مراتب هم کوتاهتر و هم داستانی‌تر باشد. اگرچه چاپ عکس او خراب شده است و درست چیزی از صورتش معلوم نیست، اما من حتم دارم که او خود ژ است، خود ژ است، او را می‌گویم، او را که از پشت تماشاچی‌ها سرک کشیده است و انگار باز هم خیره به من نگاه می‌کند. و این عکس را چه موقع از او برداشته‌اند؟ و من که آن روز عکاس و خبرنگار ندیدم، تنها نگاه او را دیدم و این همان نگاه خیره‌ی شیطانی است که روزها و شب‌ها مرا عذاب می‌داده است - وقتی به خانه برمی‌گشته‌ام، وقتی از خانه بیرون می‌آمده‌ام، وقتی درس می‌خوانده‌ام، وقتی که می‌خواسته‌ام به خواب بروم. و آیا هنوز فرصتی هست که باز هم از خود ببرسم، ببرسم که چرا در این محله‌ی لعنتی خانه گرفتم و چرا برای اینکه زودتر به خانه ببرم راهم را کج کردم و از زیر خانه‌ی او رد شدم؟ همان ژنده‌پوش‌ها و همان زن‌های چادر به سر و همان

کارمندان ادارات با بچه های قد و نیمقدشان اکنون کوچه را پر کرده اند، حتی محمود هم در این میان برای خودش جایی دست و پا کرده است ... می دانم، خود من زمانی همین حال را داشته ام، همیشه تماشای اعدامی ها یا آنها که قرار است اعدام بشوند و مقتول ها و آنها که در دست پلیس گرفتار شده اند و تبهکاران لذت بخش بوده است، اما اینها دیگر چه لذتی می برند؟ مگر ژ را نمی شناخته اند و اکنون که ژ را فقط می خواهند در آمبولانس بگذارند - « او را در حالی که به قصد خودکشی با تیغ رگ های خود را بریده بود دستگیر کردند.» بله او را دستگیر کردند و من می دانم، زیرا خون خودم را خوب می شناسم، به همان اندازه که خون مرد بلندقد را که از خودم دورش کردم و می شناسم و - « به نظر می رسد که خیلی زود به قتل مرد ناشناسی که در نانوائی کشته شده بود اعتراف کند.» آه! آه! چرا ناشناس؟ او را همه می شناسند، او همه جا هست، امروز دیگر در همه جا می توان دیدش: پشت میز کافه ها، در اداره، در مدرسه، در خیابان، در خانه های گوناگون او راه می رود، پول هایش را می شمرد و لبخند می زند و می رقصد و عرق می ریزد و شب با زنش نقشه های فردا را می کشد. بله من می دانم، اعتراف می کند، همه چیز را اعتراف می کند، اما دیگر خسته و دلزده است و می داند که بیهوده دشنه را فرود آورده است - « پلیس در تحقیقات بعدی به این نتیجه رسید که قتل با اسلحه ی برنده انجام گرفته است.» و با این همه ژ آسوده خواهد بود، در لحظه ی اعتراف کمی آسوده خواهد بود و فقط منم که نطفه ی وحشت آن شب سیاه و دردناک را همیشه در خود خواهم داشت تا روزی به جهان بیاورمش ...

یک روز؟ زمانی به این بلندی؟ اکنون صدای وحشت را در خود می شنیدم و وقتی می خواستند در آمبولانس بگذارندم همان افسر جوان و مؤدب پلیس هفت تیرش را بسویم نشانه رفته بود. من برگشتم و بسوی محمود فریاد زدم: « بین... بین... ناچار بود، او ناچار بود...» و محمود دست هایش را درهم قفل کرد و آه کشید. « بین... او که با تو دوست نبود، تو هم با او کاری نداشتی... نه؟ محمود، بگو! نه؟ » و افسر مؤدب مرا به سختی هل داد و من دست های خون آلودم را نومیدانه بلند کردم و این بار صدایم به ناله شبیه بود. « من مجبور بودم انتخاب کنم...» و پاسبانی در آمبولانس را به رویم بست. « مجبور بودی فرار هم بکنی؟ می خواستی خون را بخوابانی...؟ » و پیرزنی از میان دندان هایش گوئی نفرین می کرد و من دیدم که محمود چیزی می گوید اما نشنیدم که چه می گوید. « دیدی آخر گیر افتادی...» و این را پیرزن گفت.

و در زندان بود که روزنامه را خواندم: « آن مرد به این محله آمده بود تا از گرمای نانوائی در این شب های سرد زمستان استفاده کند و گرم شود آن وقت در یک شب طوفانی این عنصر جنایتکار او را...» و من حیرت کرده بودم که خونس چقدر سرد و چندانش آور است.

معهدا کوتاه ترین حکایت دنیا را من خواهم نوشت، و اشتباه نکنید، کوتاه ترین حکایت دنیای خودم را. در زندان یا در بیمارستان و یا در زیر چوبه ی دار، و همان لحظاتی که بخار از نان های تازه برمی خیزد و مادرها تکه ای از نانی را که خریده اند به دهان بچه

شان می گذارند و این همه چیزهای خوب در همان کوچه ی من جریان دارد و همان لحظاتی که آفتاب جای مه را گرفته است. این است که من از شما قلم و کاغذ نخواسته ام، می دانید که نویسنده نیستم و نمی دانم چگونه باید داستان نوشت - « اورا کشان کشان از خانه بیرون آوردند، همه ی اهل محل نفرینش می کردند اما عده ای نیز بر جوانی اش افسوس می خوردند. افسر پلیس همچنان هفت تیرش را به سوی او گرفته بود. پیرمردی می گفت آخر او که دیگر نمی تواند فرار کند و با این کارها فقط بچه ها می ترسند. افسر پلیس جواب داد: من فقط وظیفه ام را انجام می دهم، اما خودتان قضاوت کنید، با این عناصر نمی توان به نرمی رفتار کرد، ببینید با خودشان چه می کنند، چه رسد به دیگران. و او را که دست هایش باندپیچی شده و خون خشک همه ی بدنش را فراگرفته بود نشان داد.» و من فقط به یک دشنه ی دیگر احتیاج دارم، گفته ام که نمی دانم چگونه باید داستانم را بنویسم و آیا من اشتباه کرده ام؟ پس اکنون سختم را اصلاح می کنم. بدانید من در همان لحظات آفتابی که شما عکسی را که بد چاپ شده است نگاه می کنید و گزارش خبرنگار جنائی روزنامه را می خوانید و لبخند می زنید و بر موهای بور یا سیاه بچه تان دست می کشید و صدای گریه ها را می شنوید من داستانی کوتاه ولی غم انگیز خواهم نوشت. این دومی را هم اکنون اضافه کرده ام و ژ دیگر از آن چیزی نمی داند و نباید بداند و شما هم بخاطر خدا او را به حال خودش بگذارید، بگذارید در شب های سرد مه آلود، در هوای تاریک و روشن و در زیر ضربه ی باد و باران دماغ و لب هایش را روی شیشه ی سرد بچسباند، بگذارید از طبقه ی سوم به کوچه نگاه بکنند، بگذارید مثل روحی در اتاق همیشه تاریک خودش

بپلکد، نان بخورد، راه برود، سیگار بکشد، حرف بزند، اما بخاطر خودتان از مقابل او، از زیر اتاقش، از این کوچه ی دراز لعنتی رد نشوید، از این کوچه ای که خانه ی من در انتهای آن قرار داشته است و مردان بلندقد در نانوائی اش می خوانند. می دانید، هیچ چیز واقعاً وحشتناک و حتی غم انگیز نیست، غیر از نگاهی که از پشت شیشه ی چشم می اندازد و به ناچار آدم را به قعر آب ها فرامی خواند و این نگاه گوئی طنابی است که به انتهایش وزنه ای سربی آویخته باشند و آن اضطراب و التماس و احساس بلا تکلیفی که در آن چشم ها نهفته است و آن ناگهانی بودن همه این چیزها...

اینها را شاید من در قصه ی کوتاه و بسیار غمناکم بنویسم. اما آیا کسی از شما هست که آنرا بخواند؟ من راضی خواهم شد، حتی اگر یک نفر باشد. زیرا آن وقت مطمئن خواهم شد که دیگر بیش از این تنها نخواهم بود و یک فرد انسانی دیگر هم چشم ها و نگاه ژ را دیده است.

پایان

در این شماره

به پیروی از شیوه ی مرسوم کشورهای بزرگ، هیئت تحریریه ی ماهنامه ی سنگین « تندباد » تصمیم گرفت مشروح مذاکرات جلسه های فوق العاده ی خود را ثبت و ضبط کند و نگارنده که با منشی جوان و فعال این مجله دوستی دیرین دارد توانست به لطائف الحیل، و به طور کاملاً اتفاقی، یکی از این صورت جلسه ها را به دست بیاورد. آنچه در ذیل می خوانید رونوشت برابر اصل آن صورت مجلس است و هر چند ممکن است دوست جوان و خوش خط من به سزای این بی احتیاطی از کار برکنار شود، اما لااقل می تواند از مشاهده ی شادی و حیرت اعضاء محترم هیئت تحریریه که بار دیگر گفته های خود را شنیده و خوانده اند به نوبه ی خود به حیرت و شادی دچار شود.

جلسه ی چهل و نهم - مورخ اول آذر ماه ...

در ساعت شش بعد از ظهر مطابق معمول جلسه به حالت نیمه رسمی درآمد. ابتدا این جانب (منشی) به شرح ذیل از حضور اعضاء هیئت استفسار نمودم:

- آقای مدیر.

- غایب.

- آقای سردبیر.

- غایب.

- آقای مدیر داخلی.

- حاضر.

- آقایان نویسندگان داستان های بلند و داستان های کوتاه و مترجم بین المللی.
- حاضر، حاضر، حاضر.
- آقای شاعر.
- غایب.
- آقای منتقد.
- در اتاق مجاور هستید، گویا انتقاد می کنند.
- خانم متخصص مسائل روانی.
- کابینه.
- موسیو سوسیولوگ.
- حاضر.
- خانم شاعر و نویسنده و نقاش و خیاط.
- حاضر.
- متفرقه.
- غایب.

آقای مدیر داخلی گفتند چون من نمی توانم در امور خارجی مجله مداخله و اظهار نظر کنم شروع جلسه موكول به آمدن آقای مدیر و سردبیر است. موسیو سوسیولوگ (منشی در حاشیه با جوهر دیگری نوشته است که موسیو سوسیولوگ اصولاً ایرانی است و فقط پنجاه و شش روز در کشورهای اسکاندیناوی بوده است) به سختی انتقاد کردند و چنین گفتند:

- این کار رفقا کاملاً برخلاف اصول و آداب اجتماعی است، حسن اداره ی هر مؤسسه ای تابع روح همکاری و وقت شناسی

اعضاء آن می باشد. اگر قرار باشد عده ای از آقایان هر جلسه دیر تشریف بیاورند نظم کارها ... نظم کارها ...
آقای مدیر داخلی گفتند:
- به هم می خورد.

در این موقع به پیشنهاد یکی از حاضران یک ربع تنفس اعلام شد و تصمیم بر این قرار گرفت که پس از بیست دقیقه جلسه رسمیت پیدا کند، ولو اینکه بقیه ی اعضا همچنان غایب باشند. بعد از نیم ساعت با ورود بقیه ی اعضا جلسه رسمی شد. ابتدا آقای مدیر از اینکه به علت اشتغالات متعدد نتوانسته اند سر ساعت حضور پیدا کنند معذرت خواسته سپس چنین ادامه دادند:

- دوستان عزیز! برای اینکه « تندباد » هرچه بیشتر و نیرومندتر در سراسر کشور منتشر شود احتیاج به همکاری و جانفشانی مضاعف یکایک شما داریم. برای این کار طرحی تهیه کرده ایم که اکنون به اطلاع می رسانم و امیدوارم هر یک از رفقا نظر خود را درباره ی آن اظهار کنند:

۱- جلسه های هفتگی باید مرتباً تشکیل گردد و اعضا هیئت تحریریه موظف باشند سر ساعت معین در اداره ی مجله حضور یابند. نظری نیست؟

در این موقع آقای شاعر که از راه رسیده بودند جلوس کرده گفتند:

- به نظر من این موضوع عامل اساسی و مهمی است، حتی من معتقدم برای اینکه وقت بیشتری داشته باشیم زودتر از موعد مقرر در اداره حاضر شویم.

آقای مدیر تشکر کردند و ادامه دادند:

۲- برای اینکه مجله به وقت معین چاپ شود و در دسترس علاقمندان قرار گیرد لازم است که کلیه ی مقالات و اشعار و داستان ها در یک روز معین تحویل شود.

آقای سردبیر با هیجان خاصی، بین الاثنین گفتند:
- این مسأله حتی مهمتر از نوشتن خود آن مقالات و اشعار و داستان ها است.

آقای مدیر با خوشروئی گفتند:
- اجازه بفرمائید صحبت من تمام بشود آن وقت شما سخن بگوئید. در این قسمت نظری نبود؟
آقای شاعر: تحویل دار لازم است.

آقای مدیر داخلی: چه لزومی دارد به پرسنل اداره اضافه کنیم؟
بنده خودم با حفظ سمت، این قسمت را هم به عهده می گیرم.
چون خانم متخصص مسائل روانی هنوز در کابینه بودند آقای سردبیر زنگ زدند پیشخدمت آمد و دستور دادند که ایشان را صدا بزنید. آقای مدیر دستور چای دادند. پیشخدمت گفت اول ایشان را صدا بزنم یا چای درست کنم؟ چون جوابی داده نشد بیرون رفت.
بعد از اینکه خانم آمدند مذاکرات بار دیگر شروع شد. آقای مدیر گفتند:

- حالا یک بررسی کوچک می کنیم که آیا رفقا مقاله های خودشان را داده اند یا نه؟

آقای سردبیر پرونده ی « این شماره » را باز کردند و نشان دادند. خالی بود. آقای مدیر با حال تأسف اظهار داشتند:

- ملاحظه فرمودید، با این وضع کاری از پیش نمی رود. اگر بنا است کار مثبتی انجام بشود باید کوشش بیشتری به عمل بیاید.

اعضاء هیئت همه سکوت کردند، فقط موسیو سوسیولوگ اظهاراتی کرد که مفهوم نشد. آقای مدیر نگاهی به ساعت انداخته گفتند:

– چون فرصت کمی داریم شور درباره ی بقیه ی طرح اصلاحی را به جلسه ی آینده موکول می کنیم و به بررسی مطالب این شماره می پردازیم.

مدت ده دقیقه تنفس اعلام و چای صرف شد و چون چای ها یخ کرده بود پیشخدمت مورد توبیخ و مؤاخذه قرار گرفت که با وساطت آقای نویسنده ی داستان های کوتاه از اجرای تصمیمات شدیدتر صرف نظر گردید. پس از ده دقیقه آقای مدیر خندیدند و اشاره به آقای مدیر داخلی کرده گفتند:

– جالا دیگر نوبت شما است، چون قرار ما بر این بود که هر کس اختصاصی کار کند.

آقای مدیر داخلی سینه شان را صاف کردند و با صدای بمی اظهار داشتند:

– همان طور که مستحضر هستید، قرار است در این شماره عکس و شرح حال مختصر یکایک آقایان و خانم ها، به مناسبت تجدید دوره ی مجله، چاپ شود. می خواستم بپرسم آیا رفقا مدارک لازم را تهیه کرده اند؟

تمام اعضاء با جنب و جوش غریبی عکس و نوشته هائی را که در دست داشتند جلو آوردند و سعی می کردند زودتر نوبت بگیرند. آقای مدیر داخلی آنان را دعوت به خونسردی و کف نفس نمودند و از روی حروف ابجد نوشته ها و عکس ها را گرفتند و به این ترتیب آنها را قرائت و مطرح کردند:

الف - خانم شاعر و نویسنده و نقاش و خیاط:

« من چند سال پیش در یک خانواده ی هنرمند به دنیا آمدم. پدرم نقل می کرد که شب هنگام وقتی در گهواره ی خود با خواب درمی آمیختم مادرم با صدای خوش « منطلق الطیر » می خوانده و گهواره را تکان می داده است. اکنون زنی هستم که با رعایت اصول، نقاشی و خیاطی می کنم و می کوشم که هنرم را روز به روز گسترش دهم. ذیلاً صورت کتاب های مورد پسندم را می نگارم:

- ۱- « منطلق الطیر » شیخ عطار که از آن رموز معنوی فرا می گیرم.
- ۲- « ایللیاد و ادیسه » که به من درس قهرمانی و مبارزه می دهد.
- ۳- « راهنمای موزه ی لوور (بخش نقاشی) » که مرا در فراگرفتن ریزه کاری های هنر نقاشی یاری می کند.

۴- « چگونه خیاطی کنیم؟ »

ب - خانم متخصص مسائل روانی:

« بنده در کرمانشاه به دنیا آمدم. تحصیلات مقدماتی را در منزل نزد برادرم آموختم. تحصیلات متوسطه و عالی را در تهران به پایان رساندم. پس از آن مدتی به ترکیه و بیروت رفتم. پس از بازگشت به استخدام وزارت فرهنگ در آمدم و سه نشان گرفتم.»

ج - آقای شاعر:

ایشان به جای بیوگرافی یادداشت ذیل را نوشته اند:

« آقای مدیر داخلی،

چون تنظیم شرح حال اینجانب مستلزم غور و تعمق کافی برای به دست آوردن تاریخ های صحیح بود و لافل مراجعه به چند تن از معمران خانواده و معتمدان محل لازم می آمد که با توجه به شدت کار و مشغله ای که اینجانب متأسفانه به آن دچارم اجرای هیچ یک

از این دو مهم میسر نمی گردید، خواهشمندم زیر عکس بنده به اندازه ی کافی کاغذ سفید باقی بگذارند که بعداً جبران شود. ذیلاً عکس خود را تقدیم می کنم.»

ولی اشکال دیگری در کار است؛ عکس ایشان ظاهراً متعلق به سال ها قبل می باشد و در ظهر آن از طرف مقامات مسئول قید شده که صاحب آن در کلاس پنجم ابتدائی تحصیل می کند.

آقای شاعر گفتند: صحیح است، این عکسی است که بنده یک سال قبل از اخذ تصدیق گرفته و تا چند سال بعد هم از آن استفاده می کردم. متأسفانه به علت کار زیاد نتوانستم عکس تازه ای تهیه کنم. موسیو سوسیولوگ با لبخند گفتند: برای رفع اشکال باید زیرش نوشت: «در عنفوان کودکی».

آقای شاعر گفتند: هیچ خنده ای ندارد، اتفاقاً همینطور است، بنویسید!

آقای مدیر داخلی گفتند: اطاعت می شود و ادامه دادند:

د - آقایان نویسندگان داستان های کوتاه و بلند ... متأسفانه در این مورد هم اشکالی از نظر عکس ها پیش می آید. آقایان عکسی را که مشترکاً در یک گردش تاریخی برداشته اند لطف کرده اند، ولی آقای نویسنده ی داستان های بلند به علت اینکه خیلی طویل القامه هستند فقط تا گردن افتاده اند. یعنی سرشان از کادر بیرون رفته است، در حالیکه آقای نویسندگان داستان های کوتاه به وضوح و از تمام جهات دیده می شوند. چه باید کرد؟

آقای نویسنده ی داستان های بلند یک سر چیده شده ی بزرگ خود را ارائه داده گفتند که باید به آن قسمت مونتاژ شود. آقای مدیر داخلی پس از تشکر اظهار داشتند:

— به هر حال، این هم بیوگرافی آقایان است که جداگانه و هر کدام به سبک مخصوص خود نوشته اند:

۱- « من، صمیمونه خدمت خوانندگان مجله سلام می‌گویم، یه سلام خالصونه، پر از عمق و محبت انسونی. پدر من دهقان باوجدونی بود، صبح تا غروب کار می‌کرد: تو مزرعه ها، تو صحراهای بی آب و علف، تو چمن زارهای مرطوب. من دنبالش می‌رفتم، مٹ سایه. با هم بیل می‌زدیم، بعدش سر ظهر تو سایه می‌نشستیم، یه تیکه نون خشک می‌خوردیم. من درس اولو از طبیعت گرفتم، بعدش گذاشتم مکتب، از مکتب درنیومده مدرسه، از مدرسه دانشکده، حالا به سلومتی شما داستان های کوتاه می‌نویسم. سبکم در چند چیز خلاصه می‌شه، خیلی روراست و پوست کنده عرض می‌گویم: اول محبت عمیق و مایه دار به هر چه انسون ساده و طبیعیه و علاقه به درام زندگی اونا، دوم توجه به زبون و فرهنگ و فلکلورشون و دنباله کردن شیوه ی مرضیه ای که از سی سال پیش در نوول نویسی ما شروع شد یعنی عامیونه نوشتن و زیاد نوشتن و فورم ها و تکنیک های کاملاً خودمونی به کار بردن، سوم توجه به سنن باستانی و ملی و غیره و غیره ولی چون فرصت کوتاهه بیش از این در دسر نمیدم. پیروزی با ماس.»

۲- « در یک غروب بی سرانجام زاییده شدم و یا شاید نشدم و اگر هم شدم لامحاله زائیدنی بود دردناک و من خود نمی‌دانم چه می‌کردم یا نمی‌کردم آیا ظلمات بود و خستگی بود و سکر مستی بخش یک غروب زمستان بود یا زمستان بی غروب ظلمانی و خستگی زای زندگی بود که در من می‌دوید و یا حتی نمی‌دوید بلکه پخش می‌شد و گم می‌شد؟ و صدای من برخاسته بود و پدرم

گفته بود و چه بلندقد است. و اکنون زندگی را با عینک رنگارنگ داستان می بینم و سراسر جهان را، جهان برایم آن صفا را ندارد که برای تو دارد که می نشینی و می نوشی و یا نمی نشینی و نمی نوشی اما هر دو حال برایت یکسان است یا اگر یکسان نیست من چنین می اندیشم که یکسان است و دیگر تو را از اطلاع بر زندگی من چه حاصل؟ و اگر هم می خواهی بدانی به چه کتاب علاقمندم و چه نویسنده ای را می پسندم که نمی خواهم بدانی و سبکم چیست که نمی خواهم بدانی و چه می گویم که نمی خواهم بدانی و آخر روزی خودم را می کشم و یا نمی کشم که به مرگ طبیعی می میرم، تو خواهی دانست و تو آن روز همه چیز را خواهی دانست.»

ه - آقای منتقد:

« حیات من نتیجه ی یک تصادف محض یا یک علت مجهول نبود. علل و جهات بسیاری با هم جمع شد تا من به وجود آمدم. چون در یکی از شهرهای شمال پا به دنیا گذاشتم به ماهی علاقه ی خاصی پیدا کردم و از آن نظر که مدتی در تبریز گذراندم زبان ترکی را بخوبی یاد گرفتم. اما پس از آن که ساکن تهران شدم به علت بُعد جوار و گرانی ماهی هم زبان ترکی را فراموش کردم و هم علاقه ام را به خوراک ماهی از دست دادم. برای اطلاع از سایر عقاید من به کتاب ها و نوشته های دیگرم مراجعه شود. عکسی را که در این صفحه ملاحظه می فرمائید در حال تجزیه و تحلیل یکی از کتاب های تازه چاپ برداشته ام.»

آقای مدیر داخلی نفسی تازه کرده گفتند:

– گویا باز هم اشتباه و اشکالی پیش آمده است، چون عکسی که آقای منتقد ضمیمه ی شرح حالشان فرموده اند ایشان را در حال انجام وظیفه ی سربازی نشان می دهد.

آقای منتقد با مشاهده ی عکس موصوف معذرت خواستند و از اینکه حواس پرتی ایشان باز عود نموده متأسف شدند و پس از جستجوی زیاد عکسی را که به حال تجزیه و تحلیل برداشته بودند از جیبی درآورده لطف کردند.

آقای مدیر داخلی رو به آقای مترجم بین المللی کرده اظهار داشتند:

– بدبختانه جناب عالی هنوز شرح حال و عکسی نداده اید. آقای مترجم: این کار لزومی نداشته است، چون بیوگرافی این جانب قریب پنجاه بار در مجلات مختلف چاپ شده است و حتی در اداره ی همین مجله هم کلیشه ی دو شرح حال و عکس مختلف من در بایگانی مضبوط است.

آقای مدیر داخلی: آقای سردبیر صحیح است؟
آقای سردبیر: صحیح است، ولی مطالب این دو کلیشه با هم خیلی تفاوت دارد.

آقای مترجم: از دومی استفاده کنید چون کامل تر است، آن را وقتی نوشته ام که پس از سال ها مشقت به اخذ لیسانس در زبان اسپرانتو نائل آمدم.

آقای مدیر داخلی: از همان استفاده می کنیم. در ضمن به اطلاع اعضاء محترم می رسانم که بیوگرافی آقای مدیر و آقای سردبیر و متفرقه (که امشب هنوز غایب هستند) از طرف کارکنان اداره و

بیوگرافی خود اینجانب از طرف فامیل در دست تهیه است. می ماند
موسیو سوسیولوگ ... آن را هم مطرح کنیم؟

موسیو سوسیولوگ: پس می خواهید چه کار کنید؟
مدیر داخلی: از آن نظر که شما بیست صفحه ی طویل درباره ی
سوانح عمر کوتاهتان مرقوم داشته اید فکر می کنم خواندنش باعث
خستگی رفقا بشود.

آقای شاعر: بیست صفحه؟ مگر چه خبر بوده است؟ پس چرا به
ما این آزادی را ندادید؟

مدیر داخلی: شما که اصلاً ننوشته اید!
موسیو سوسیولوگ: من ناچار بودم زیاد بنویسم. شما هیچکدام به
فرنگ نرفته اید و زندگیتان ماجرا نداشته است. اگر بنا است چیزی
نوشته شود باید کامل باشد.

آقای شاعر: مخالفم، باید خلاصه ای از آن تهیه کنید.
موسیو سوسیولوگ: خیلی خوب، فهمیدم. مقصود تخطئه ی من
است. آقایان، با این وضع نمی توانم کار بکنم. شاعر با من غرض
شخصی دارد. من خواهم رفت.

آقای مدیر: نه، فعلاً تشریف داشته باشید، اما اجازه بدهید شرح
حالتان خلاصه بشود.

موسیو سوسیولوگ: تمام این مجله را من می چرخانم. هفتاد و پنج
درصد خوانندگان به خاطر مقالات من « تندباد » را می خرنند.

آقای مدیر داخلی: آقای سردبیر، این طور است؟
آقای سردبیر: همه درباره ی خودشان همین را می گویند.

نویسنده ی داستان های کوتاه: شما که مسائل اجتماعی را به آن خوبی فهمیده اید و حلاجی می کنید و نظرتان مافوق این مسائل بورژوا ماآبانه است خوب است رضایت بدهید.

موسو سوسیولوگ: خیلی خوب خلاصه می کنم، فداکاری می کنم، زود بنویسید!

آقای سردبیر فوری کاغذ برداشته مهبای نوشتن شدند. موسو چنین دیکته کردند:

« نام و نام خانوادگی: موسو سوسیولوگ امیدوار.

محل تولد: مورد اختلاف است، اصفهان یا پاریس.

زبان مادری: فرانسه و فارسی.

زبان خارجه: ندارد.

مسافرت ها: قراء اطراف اصفهان و پاریس و کشورهای سوئد و نروژ و دانمارک.

ازدواج: نکرده است.

سابقه ی مبارزات سیاسی: دوبار در متینگ شرکت کرده است.

ماجراها: سه بار در رودخانه افتاده است.

دوست: ندارد.

دشمن: دشمن های شخصی فراوانی دارد.

مدرک رسمی: ندارد.

مطالعات اجتماعی عینی و نظری: فراوان دارد.

عقاید: موافق تساوی زن و مرد بوده به رنگ زرد لیموئی متمایل و

از گل بنفشه متنفر است. به آینده ی ایران و کشورهای سوئد و نروژ

و دانمارک خوش بین است و از سیاست ضدانسانی فرانسه در

الجزایر به شدت خشمگین است.»

در این موقع تنفس اعلام شد و چون خانم متخصص مسائل روانی بار دیگر به کابینه رفته و از ایشان خبری نشده بود اعضاء هیأت نگران شدند. آقای مدیر گفتند که مشارالیها پا به ماه بوده هر آن ممکن است وضع حمل نمایند.

آقای سردبیر زنگ زدند پیشخدمت آمد. به او تکلیف شد که رفته خانم را صدا بزند. پس از چند دقیقه خانم با رنگ پریده وارد شده جلوس کردند. از طرف رفقا پیشنهاد شد که به منزل یا بیمارستان بروند. خانم تقویم خود را نشان داده گفتند طبق حساب صحیح تا فردا صبح نخواهند زائید و از آن گذشته آنقدر به مسائل ادبی کشور علاقمندند که حاضر نیستند مثل سربازان خائن پست خود را ترک کنند.

آقای سردبیر زنگ زدند و دستور چای دادند، سپس به جمع آوری مقالات و مطالبی که اعضاء نوشته بودند پرداختند. آقا و خانم شاعر که برای سرودن تته می اشعار خود به اتاق های جداگانه رفته بودند با موفقیت برگشته نسخه ی دست نویس شعرها را تحویل دادند. پس از تکمیل پرونده ی « این شماره » اکنون نوبت انتقاد از شماره ی گذشته رسیده بود و موسیو که قبلاً وقت گرفته بود با وجود مخالفت آقایان شاعر و مترجم بین المللی و نویسندگان داستان های بلند با حرارت می خواست شروع به صحبت نماید که جوان لاغری در زده وارد اطاق شد.

اینجانب (منشی) جوان تازه وارد را به این نحو معرفی کردم:
« این قسمت بعداً با جوهر دیگری نوشته شده است) ایشان همان جوان نویسنده ای هستند که داستانشان در چندین نسخه تایپ و بین اعضاء محترم پخش شد که بخوانند و اظهار نظر کنند و آقایان او را با

استعداد تشخیص دادند و برای راهنمایی و انتقاد به اداره دعوتش کردند.»

پس از اینکه با جوان تعارف شد در جای مناسبی نشست و بدون اینکه به او مهلت داده شود بلافاصله شروع به راهنمایی و انتقاد کردید. این جوان بسیار لاغر و کم رو بود و چشم های مورب خماری داشت و سرش را به اطراف می چرخاند که روی هم رفته به او منظره ی تأثرانگیزی می داد. مذاکرات از همه طرف به تندی و درهم و برهم انجام گرفت و اینجانب (منشی) کوشیدم که تا حد امکان از قدرت در تندنویسی استفاده کرده عیناً آنها را ضبط کنم:

آقای منتقد: شما موفق نشده اید. این چیزها را نویسندگان بازاری مجلات سبک بهتر می نویسند. در داستان شما مردی هفت تیرش را برمی دارد و به خانه ی معشوقه اش می رود، بعد او را می کشد. اما ما معمولاً وقتی به خانه ی معشوقه مان می رویم تفنگ همراه نمی بریم.

نویسنده ی داستان های کوتاه: لحتتان خیلی کتابی بود، من از روی تجربه های خودم برایتان حرف می زنم. بهتر است چند روز به منزل من بیایید تا سر فرصت مطالبی را به شما بیاموزم. من چندین قفسه دارم که در آنها فلکلور گذاشته ام. مثلاً شما می دانید در سمنان به آهو چه می گویند؟

جوان: نه.

— من هم نمی دانم، اما به قفسه مراجعه می کنم. بالاخره ممکن است روزی پرسوناژ به سمنان برود.

مترجم بین المللی: آیا چند زبان می دانید؟ این خیلی مهم است. من به هفده زبان آشنائی دارم و باز هم می بینم تشنه ی زبان هستم.

همه ی کتاب ها را در متن اصلی می خوانم. چطور؟ شما اسپرانتو نمی دانید؟

جوان: خیر.

موسیو سوسیولوگ: باید به فرنگ بروید والا هر کاری بکنید مثل آبی است که به آنوس شتر بریزند. چند وقت پیش جوانی که ذوقی هم داشت به من گفت تو نمی فهمی، در حالیکه از چهاردیواری تهران بیرون تر ... بیرون تر ... آقای مدیر داخلی: نرفته بود.

موسیو سوسیولوگ: ملاحظه کردید؟ اما کافی نیست که شما فقط در زبان اصلی بخوانید. باید دید. بروید « کامو » را ببینید، « فاکتر » را ببینید، « شولوخف » را ببینید، « سارتر » و قس علیهذا، من می توانم به شما کمک کنم. هر وقت لازم بود به منزل من بیائید تا برایتان معرفی نامه بنویسم.

جوان: متشکرم.

آقای شاعر: مگر شما خودتان « کامو » و قس علیهذا را دیده اید؟ موسیو سوسیولوگ: سر یک میز با آنها شام خوردم. به « کامو » گفتم تو راست می گوئی یا « سارتر »، جواب نداد. به « سارتر » گفتم جواب داد: « کامو ». آخر « سارتر » آدم رفیق بازی است و شما ... شما لازم نیست به این حرف ها گوش بدهید، اغراض شخصی دارند. و دشمنی نباید در هنر دخالت کند.

خانم شاعر و نویسنده و ...: اوه عزیز من، نصیحت مادرانه می کنم. من این مقام منبع را در نویسندگی از راه مطالعه به دست آورده ام. اما هر کتابی را مطالعه نکنید. سرچشمه ی همه ی ذوق ها و

هنرها « ایلپاد و ادیسه » است. اگر ندارید محلی را تعیین کنید برایتان می آورم.

ولی متأسفانه جوان که هم به شدت مبهوت و متعجب شده بود و هم تعادل جسمانی خود را بر اثر سرگیجه از دست داده بود بیهوش شد. نویسنده ی داستان های بلند برخاسته با لحن جدی گفت:

– همه تان دنبال مرید می گردید، بیچاره ای را گیر آورده اید فکر می کنید لقمه ی مناسبی است. تا به ضعف قلب دچارش نکنید ول کن نیستید. ما که رفتیم خودمان را بکشیم.

چند نفر از رفقا خواستند مخالفت کنند، آقای مدیر جلوگیری کرده گفتند:

– شوخی می کند فعلاً باید این جوان با استعداد را به اتاق دیگری برد و او را به هوش آورد.

آقایان زیر بال جوان را گرفته او را کشان کشان به اتاق مجاور بردند و موسیو که لیوان آبی در دست داشت مرتب به صورت او پاشیده طپانچه می زد که به هوش بیاید. در همین وقت واقعه ی دیگری اتفاق افتاد که خیلی مهمتر بود: یعنی ناگهان رنگ از روی خانم متخصص مسائل روانی پرید، عضلاتش منقبض شد و فریاد زد: « دارم وضع حمل می کنم! » او هم از شدت درد نزدیک بود بیهوش شود. آقای مدیر داخلی ایشان را روی کاناپه ی اطاق هیأت تحریریه خواباندند و آقایان را بیرون کرده از خانم شاعر و نویسنده و ... خواهش کردند که تا رسیدن دکتر مواظبت های زنانه به عمل بیاورد. بعد در را بسته به اطاق مجاور آمدند. آقای سردبیر پیشخدمت را طلبیده دنبال دکتر فرستادند. فریادهای خانم متخصص ثانیه به ثانیه شدیدتر می شد. جوان به هوش آمد و چشم های خمارش را باز کرد:

— من کجا هستم؟

موسیو سوسیولوگ: الحمدلله، حالش جا آمد. اگر خواستی به تفاوت سبک ها پی ببری لازم است فوراً با آنها ملاقات کنی، مخصوصاً با کا ...

جوان دوباره بیهوش شد و یکدفعه صدای گریه ی بیچه ای به گوش رسید. تعجب به همه دست داد. آقای مدیر با عصبانیت گفتند:

— این چه مسخره بازی است؟ مگر به او نگفتید که این جا جای

این کارها نیست؟ چرا این کار را کرد؟

آقای مدیر داخلی جواب داد:

— آخر قرار بود هر کس اختصاصی کار کند ...

حرفش تمام نشده بود که خانم شاعر و ... پریشان و سراسیمه وارد شد و گفت: « پسر زائید»، بعد اظهار خوشحالی و غرور و مباهات کرده گفت « کار فوق العاده ای کردم، آخر ایلپاد به دادم رسید و توانستم جان همکار عزیزم را نجات بدهم.» اعضاء از سلامتی خانم متخصص جويا شدند جواب داده شد که خواهش کرده است عکس فرزندش را هم به ضمیمه در این شماره چاپ کنند و در صفحه ی اخبار هنری به تولد او اشاره شود و در ضمن اگر ممکن است انتقادی هم به عمل آید. آقای منتقد با شگفتی پرسیدند: « انتقاد؟ از چه نظر، ماجرا؟ چه لزومی دارد؟»

آقای مدیر که اوضاع را هر دقیقه آشفته تر می دیدند مشغله را بهانه کرده گفتند: « لابد به سرش زده، به هر حال بد نیست در ستون انتقادات مختصری نوشته شود.» و خداحافظی کرده رفتند. در این موقع دکتر سر رسید و از وضعیت جويا شد و چون جلسه دیگر از

رسمیت خارج شده بود اینجانب (منشی) هم وظیفه ی خود را خاتمه یافته تلقی کردم ...

با وجود این، شماره ی آینده ی مجله را می خوریم زیرا علاوه بر تماشای عکس های نویسندگان، انتقاد آقای منتقد و اثر تازه ی خانم متخصص مسائل روانی را هم خواهیم خواند و حتی اگر اندکی صبور و شکیبا باشیم یکی دو سال دیگر با آثار متعدد نویسنده ی خمارچشم و جوانمان نیز که بی شک راهنمایی های متعدد، دیگر او را به راه انداخته است رو به رو خواهیم شد.

پایان

زنجیر

پیش از ظهر، در یکی از سه شنبه های ماه آبان، این آگهی در سراسر شهرستان ما به دیوارها الصاق شد: « تیمارستان دولتی به علت تراکم تیماران از این پس تیمار دیگری قبول نخواهد کرد و به اطلاع می‌رساند که طبق دستور مستقیم انجمن شهر و جناب آقای شهردار هیچگونه توصیه و تشبثی نیز پذیرفته نخواهد شد. مقتضی است کلیه ی اهالی غیور و شرافتمند این شهرستان مفاد آگهی فوق را در نظر گرفته و به تیماران محترم هم تذکر بدهند.»

ولی بعد از ظهر همان روز دو تن از اهالی « غیور و شرافتمند » شهرستان که سابقه ی ناراحتی های مادی و ارثی و معنوی و لاحقہ ی مشکلات خانوادگی داشتند دیوانه شدند، اگرچه منظره ی این دو حادثه در هر یک از خانواده های آنها - خانواده های آقای « وحدانی » و خانم « شیرین خانم » - متفاوت بود.

آقای وحدانی تا ظهر سالم بود. مثل همیشه از خیابان گردی خسته و کوفته برگشت و به سلام دختران و پسران و زن وفادار مهربانش جواب گفت و به اتاق مخصوص خودش رفت. نیم ساعت بعد کلفت پیرشان را صدا زد، مدتی با او آهسته سخن گفت و بعد اجازه اش داد که از اتاق بیرون برود. وقتی کلفت بیرون آمد ورقه هائی در دست داشت که مأمور بود هر کدام را به یکی از ساکنان خانه بدهد.

زن آقای وحدانی یکی از ورقه ها را گرفت و چون کوره سوادى بیش نداشت متوجه فرزندانش شد. دو پسر او همچنین سه دخترش هنوز در تعجب بودند. اما بالاخره زمانی رسید که تصمیم گرفتند متن

ورقه ها را که به صورت متحدالمال تنظیم شده بود بخوانند. پسر بزرگتر، فرزند ارشد خانواده، یکی از ورقه ها را که مارک تجارتخانه ی سابق پدرش بالای آن چاپ شده بود در دست گرفت و دیگران چشم به دهان او دوختند:

« مدت‌هاست که من ورشکسته شده ام. این را می‌دانید، اما چرا؟ جواب مرا بدهید! ده سال است که حیثیت و آبرو و زندگی خودم را از دست داده ام. چه کسی خیال می‌کرد روزی تجارتخانه ی من با آن دستگاه وسیع و مرتب از بین برود؟ صادق تر و امین تراز من کجا سراغ دارید؟ سال‌ها زحمت کشیدم، مثل سگ جان‌کندم، وقتی جوان بودم بخورنخور کردم، خودم را از هر لذتی محروم کردم تا به حق و انصاف شایسته ی ترقی شدم. زن و بچه‌هایم را از بدبختی نجات دادم. من که روزی آدم بدبختی بیش نبودم و در خانه ی پدرم گرسنگی می‌خوردم در سایه ی سواد و معلومات متوسط و فعالیت بی‌اندازه ام به جانی رسیدم که با بزرگ‌ترین تاجران پایتخت مشغول رقابت شدم. هوش و استعداد خدادادم باعث شد که از هر حادثه ی کوچکی به نفع تجارت خود استفاده ببرم. خلاصه در عرض دو سه سال ثروتم چند برابر شد، پولم از پارو بالا رفت، شما را وارد یک زندگی مجلل و بی‌دردسر کردم. ولی به من بگوئید چرا ورشکسته شدم؟ بروید از دولت، از اتاق بازرگانی، از وزیر دارائی و از رئیس جمهور آلمان پرسید آیا سزای یک عمر فعالیت و کوشش صادقانه همین است؟ من در این مدت ده سال بیکاری همیشه دربارہ ی علت بیچارگیم فکر می‌کردم. آیا در استعداد و هوش و میزان فعالیتم خللی وارد آمده بود؟ هرگز، ابداً ابداً. همه چیز دیگر برای من

اثر معکوس داشت: شب خوابیدم واجب الحج بودم صبح بیدار شدم واجب الزکوة بودم؛ خانه هایم را فروختند و به طلبکارها دادند؛ اجناسم را ضبط کردند؛ پول هایم را گرفتند و هرکس به من تبریک می گفت که به زندان نیفتاده ام. حالا من به تنگ آمده ام. من کار می خواهم! به من کار بدهید! من پیر شده ام، زنم پیر شده است، و شما بچه های بی گناه صورت خودتان را با سیلی سرخ نگاه می دارید. دیگر بیشتر از این ممکن نیست تصمیم گرفته ام تا سرحد امکان بکوشم و با صدای بلند شرح دردها و بیچارگی هایم را برای همه بگویم. مخصوصاً باید با رئیس جمهور آلمان و وزیر اقتصاد امریکا ملاقات کنم. برای این کار به یک بلندگوی چوبی احتیاج دارم که در حضور آنها فریاد بزنم. دلم می خواهد همه بدانند که من از امروز صدای رسائی پیدا کرده ام.

امضاء - وحدانی «

معهدا در لحظات اول نگرانی و تشویش فوق العاده ای به کسی دست نداد، هر چند که ملاقات با رئیس جمهور آلمان و وزیر اقتصاد امریکا کمی به نظر حماقت آمیز می آمد و صدای رسا چیزی بود که در وجود آقای وحدانی سابقه نداشت.

در ساعت یک و ربع بعد از ظهر نگرانی و تشویش در دل اعضاء خانواده به حد کمال رسیده بود، چون از اطاق آقای وحدانی صداهای ناهنجاری بیرون می آمد. آقای وحدانی به شیوه ی زورخانه ها اشعاری از شاهنامه ی فردوسی را به وضوح و رسائی تمام می خواند و به آهنگ آن بر سینی نقره ای بزرگی که از دوران توانگری اش باقی مانده بود می کوفت.

دیگر صبر جایز نبود و از آنجا که در این شهرستان بیمارستان امراض روحی و طبیب متخصص وجود نداشت تصمیم بر این قرار گرفت که هر چه زودتر پدر را به دارالمجانین برسانند. شهر دورافتاده ی ما در تمام آن منطقه ی وسیع، یا به زبان اداری در تمام آن استان، تنها شهری بود که از موهبت وجود دارالمجانین برخوردار بود. حتی مرکز استان هم چنین چیزی نداشت و در پایتخت هم تازه شروع به ایجاد آن کرده بودند. شهردار ما، همیشه از این امتیاز بر خود می‌بالید، هرچند که گاهی نیز دریغ و افسوس می‌خورد که چرا در این شهرستان ساکت و اسرارآمیز که در بیابانی فراخ تنها مانده است و فرسنگ ها با شهرهای شاد و پرجنب و جوش و آبادی های سالم و پر نشاط فاصله دارد زندگی می‌کند. روزنامه های مرکز، شهر ما و نواحی اطرافش را منطقه ی نفرین شده نام گذاشته بودند و گاه به گاه در صفحات خود از بلاهت و سفاهت ساکنان این منطقه داستان ها می‌آوردند.

شاید چنین باشد. زیرا تازه تیمارستان ما هم مثل سایر تیمارستان ها نبود و هیچ یک از اصول علمی و عملی متداول در آن رعایت نمی‌شد و حتی معلوم نبود که اداره ی بهداری تا چه اندازه بر آن نظارت دارد. در حقیقت این تیمارستان عظیم و مرموز را دسته ای اداره می‌کردند که هیچوقت دیده نمی‌شدند و در اجتماعات شهر شرکتی نداشتند. شایعه ای که هرچند وقت یکبار پراکنده می‌شد و در شهر و بیابان و ده کوره ها نفوذ می‌کرد چنین می‌گفت که رئیس تیمارستان یک پزشک مجاز پیر و قدیمی است و چند پزشکیار و پرستار قدیمی تر زیر دستش کار می‌کنند. مسائل دیگر، از قبیل اینکه آیا این تیمارستان ملی است و یا دولتی و چند دیوانه دارد و بودجه

اش چیست و جز آنها، چیزهائی بود که سال ها در بوتۀ ی ابهام و گنگی مانده و به همین جهت عادی و بی اهمیت شده بود. خانواده ی آقای وحدانی تصمیم خود را اجرا کردند. از آن طرف خانواده ی خانم شیرین خانم هم با نیم ساعت تأخیر به در تیمارستان رسید.

تیمارستان ما که در دورترین و ویرانه ترین محلات شهر قرار دارد، در واقع بیشتر به یک قلعه ی نظامی شبیه است. در بزرگ تیمارستان همیشه بسته است و درخت های کهنسال و عظیم چنار دورادورش را احاطه کرده اند.

خانواده ی آقای وحدانی که از تأثیر شوم و کرخ کننده ی ضربه ی اول بیرون آمده بود تازه پشت در بسته ی تیمارستان به بررسی اوضاع می پرداخت. پسر بزرگ مخالف بود و پیشنهاد می کرد پدر را به پایتخت برسانند و در یک آسایشگاه خصوصی بخوابانند. مادر و دخترها با ذکر ارقام و شواهد این عمل را غیرممکن می دانستند، زیرا چنان پولی در بساط نبود که بتوان دست به چنین کاری زد، و آقای وحدانی که سینی نقره را در خانه جا گذاشته بود به نحو رقت آوری بر شکم خود می زد و همچنان آواز حماسی می خواند.

همراهان شیرین خانم که در گوشه ی دوری، با احتیاط و سوءظن، ایستاده بودند هم از اینکه با دسته ی دیگری رو به رو می شدند و هم از اطلاع بر مضمون قاطع و تلخ آگهی جدید که بر در تیمارستان زده بود، یکه خوردند، همان یکه ای که خانواده ی آقای وحدانی به نوبه ی خود در دقایق نخست خورده بود. این همراهان بی شمار زنان و دخترانی بودند در سنین مختلف: پیرزنان خمیده قد که به نظر لقمه ای بیش نمی آمدند و زنان جاافتاده ی چاق و دخترانی

جوان و زیبا که چشم‌های سیاه و شیطان داشتند. حتی یک مرد همراه آنها نبود.

خانواده‌ی وحدانی یکباره ولی نعمت خود را فراموش کرد و محو تماشای این زن شد. آیا لازم است بگوئیم که تمام آنها لباس‌ها و چادرهای مشکی پوشیده و ابروهایشان را وسمه کشیده و به گردن‌ها و دست‌هایشان حلقه‌های طلا بسته بودند؟ زن آقای وحدانی در دل گفت: «با یک خانواده‌ی قدیمی و مذهبی سر و کار داریم.»

شیرین خانم روی یکی از سکوه‌های وسیع تیمارستان، رو به روی آقای وحدانی نشست، و پیش از آنکه دستمالش را به گوشه‌ای پرتاب کند فریاد کشید:

— من گاوم! آقای محترم، با شما هستم! شما تعجب نمی‌کنید؟ من گاوم، می‌فهمید؟

آقای وحدانی که سرگرم کار خود بود ناگهان ساکت شد و به او نگاه کرد:

— چرا، چرا، تعجب می‌کنم. تا به حال گاو اینجوری ندیده بودم. شیرین خانم برخاست و با خنده‌ای به سوی همراهانش رفت. دیگر گوئی راضی شده بود: سرانجام یک نفر در این دنیا واقعیت وجود او را دریافته و مهمتر از آن تعجب هم کرده بود!

آقای وحدانی روی سکوی تیمارستان، بار دیگر مشغول آوازه خوانی شد، اما این بار آهسته‌تر و با احتیاط، و گاهی هم دزدانه به شیرین خانم که اینک در انبوه زنان همراهش مخلوط و قاطی شده بود نگاه می‌کرد.

از کنار تیمارستان، پشت ردیف درخت‌های چنار، جاده‌ای تا زمین‌های بایر و بی‌آب و علف‌خارج شهر کشیده می‌شد. این جاده

در آن بعد از ظهر همچنان وسیع و خشک و خالی بود و اکنون دیده می‌شد که دسته های گوسفند و بز که به قصد کشتار به شهر هدایت می‌شدند، برای استراحت پیش از مرگ، روی پستی و بلندی های صحرای اطراف آرمیده اند. بزها سیاه بودند و تنگ هم در چند خط متقاطع لمیده بودند و دهان و ریش کوتاهشان را آهسته می‌جبناندند: از دور مثل دسته های گرسنه و بی رمق زائرنی به نظر می‌آمدند که در انتظار طاعون و وبا و از ترس آن به هم چسبیده باشند و زیر لب اوراد و دعاهای بی ثمر بخوانند.

به زودی سخنان شیرین خانم به مراحل شرم آور و باریکی کشید: گاو جای خود را به خوک و اسب و پس از آن به انسان داد، انسانی که جزئیات عمل مقاربت و خاطرات خود را از این بابت مو به مو شرح می‌داد. دختران جوان سیاه چشم که بیش از اندازه به پسران آقای وحدانی خندیده بودند از خجالت سرخ شدند و زن های پیر گوش هایشان را تیزتر کردند که کلمه ای را نشنیده نگذارند. ده ها بار در آهین و بزرگ تیمارستان، با کوبه ی وحشتناکش، بدون جواب زده شده بود. گذشته از آن، جنجال زنان جاافتاده که به مناسبت نفوذ و شهرت خانوادگیشان برای خود حقوقی قائل بودند و سخنان تحکم آمیز پسران آقای وحدانی که با حرارت و ایمان درباره ی آزادی های روانی و حقوق فردی و مسئولیت گردانندگان تیمارستان به زبان می‌آمد، نشان می‌داد که صدور اعلامیه ی شهرداری به هیچ وجه مؤثر نبوده است و گوش کسی به دستورهای مؤکد آن بدهکار نیست.

شیرین خانم به نظر زن لندهور چهل ساله ای می‌آمد که قدی دراز و چشم هائی دریده و بی حیا داشت و حضورش در میان آن

زنان سیاهپوش که هرکدام از ظرافت و تناسب مذهبی زنانه ای برخوردار بودند عجیب و خیال انگیز می نمود. شیرین خانم باز روی سکو نشسته بود و با حال آشفته تری داستان های تمام نشدنی خود را درباره ی آلات تناسلی و اعمال جنسی بیان می کرد. خانواده ی آقای وحدانی و همراهان شیرین خانم که در فرصتی غیر از این شاید محال بود با هم دوست و آشنا بشوند، به علت بدبختی مشترک (این حدس ماست) مریضان خود را تنها گذاشته و زیر چنار فرتوت و سایه افکنی دور هم جمع شده بودند تا درد دل کنند.

زنی تعریف می کرد که شیرین خانم پسر جوانی داشت که او را از دل و جان می پرستید و دختری هم داشت که هنوز شوهر نداده بود. شوهر شیرین خانم سال ها پیش او را طلاق داد و زن های دیگری گرفت، پسرش را به سربازی بردند و در یکی از جنگ های میهنی شربت شهادت نوشید، دخترش هم پس از این که شوهر کرد سرطان گرفت، اما سر زامرد.

دختری گفت که شیرین خانم از اول عمرش وسواسی بود و شب ها می ترسید که مبادا به نیش مار گرفتار شود و گاهی هم خیال می کرد در رستورانی نشسته است و چلوکباب می خورد، اما افسوس که کباب ها، آن کباب های سفت و ترس آور، هیچوقت تمام نمی شود و همیشه مثل رشته ای از بشقاب بیرون می آید و به دهان او فرو می رود.

دختر دیگری که دست های چاق و سفیدی داشت که حلقه های طلا بر مچ هایش فرو رفته و بر آنها طوق انداخته بود از اینکه شیرین خانم اهل مطالعه بود و کتاب های زیادی می خواند و این اواخر

شعرهای عاشقانه می گفت به تفصیل سخن راند. دختر زیبا فرصت یافته بود که دست ها و سر و سینه ی خود را به خوبی نشان بدهد. آقای وحدانی و شیرین خانم، دور از خانواده هایشان، بر سکوها تکیه داده بودند و صدایشان به علت خستگی دورگه و آهسته شده بود. اکنون با دقت به یکدیگر نگاه می کردند. خانواده ها از اینکه اهل شهر تاکنون از واقعه بوئی نبرده اند و آبرویشان تا این دم محفوظ مانده است و غریبه ای نیست که به تماشای بیماران آمده باشد خوشحال بودند. درعین حال یک فکر مزاحم عذابشان می داد: آیا ممکن بود، حتی اگر در تیمارستان جا به اندازه ی کافی وجود می داشت، که این دو موجود را در آن واحد پذیرفت و معالجه کرد؟ معالجه کرد؟ و مگر معالجه ای هم وجود دارد؟

سرانجام در ساعت چهار بعد از ظهر در بزرگ و افسانه ای تیمارستان با سر و صدای زیاد و گرد و غباری که به هوا پراکند باز شد، انگار قرن ها بود که کسی این در را نگشوده بود. پیرمرد موقر و فربهی که روپوش سفید پوشیده بود اندکی از لای در بیرون آمد. همه ساکت شدند و چند قدم عقب رفتند. بی شک پیرمرد چاق سفیدپوش، زن های سیاه پوشیده را کلاغانی انگاشت که از حضور او ترسیده و پا پس کشیده باشند. لبخند زد. پسر بزرگ آقای وحدانی جلو رفت و گفت:

— آقای دکتر!

« دکتر » گفت:

– بله، می‌بینم. ولی مگر آگهی شهرداری را نخوانده اید؟ بی جهت این جار و جنجال را راه انداخته اید. ما حتی برای دیوانه های خیلی خطرناک و زنجیری هم جایی نداریم. شاید تعجب کنید اگر بگویم که برای خودمان هم محلی وجود ندارد.

– با وجود این ما متعلق به این شهر هستیم. عوارض داده ایم، به شما احترام می‌گذاریم. از آن گذشته خانواده های ما چنان سابقه و آبرویی دارند که نمی‌خواهند جز شما و تشکیلات شما کسی از رازشان سر در بیاورد.

– اینها را می‌توانید به مقامات مربوطه تذکر بدهید.

– ما نمی‌توانیم بیماران خود را به مرکز ببریم، وسع این کار را نداریم. از آن گذشته، حق خود را می‌خواهیم. همه چیز باید متعلق به عموم باشد، حتی تیمارستان.

– چند نفرند؟

در این وقت آقای وحدانی خودش را از دست زن و کلفتش نجات داد و به جلو پرید و با صدای گوشخراشی آوازش را بر سر و روی دکتر ریخت:

– ورشکستگی و بیکاری ... این مال زندگی ما است. قاعدگی و رختخواب ... این هم مال آن خانم ها است. و به شیرین خانم و همراهانش اشاره کرد.

دکتر بیش از پیش خود را پشت در مخفی کرد:

– مریض شما خیلی حالش بد است. باید فکری بکنیم.

شیرین خانم دست آقای وحدانی را در دست گرفت و به گریه افتاد. کلاغ ها خندان کمی جلوتر آمدند. دکتر گفت:

– آنها را می‌بریم معاینه می‌کنیم، و نتیجه اش را به شما می‌گوئیم.
شاید سرپائی معالجه شان کنیم.

یکی از زن ها گفت:

– ولی ما باید بدانیم که تکلیفشان چیست. شاید آنها رانگاه
داشتید، آن وقت چه به سرشان می‌آید؟ هیچ کس که از ته و توی
کارهای شما خبر ندارد ...

– اینجا یک تیمارستان است، می‌خواهید چه خبری باشد؟

– آخر هیچکس از آن بیرون نیامده است، معلوم نیست غذایشان
چیست، دوایشان چیست، و با آنها چطور معامله می‌شود. مگر
خودتان نشنیده اید که می‌گویند اینجا شما دیوانه ها را می‌کشید،
روغنشان را می‌گیرید و یا به دارشان می‌زنید؟
چشم های دکتر برق زد:

– ما اینجا فداکاری می‌کنیم، اما چه می‌شود کرد، همیشه درباره
ی دارالمجانین از این حرف ها می‌زنند.
دختر جوانی گفت:

– اگر راست می‌گوئید چرا در را باز نمی‌کنید؟ چرا ما را راه
نمی‌دهید؟

– آه، این دیگر کار وزارت بهداشتی است نه کار شماها ... شما
باید قبل از هر کار شوهر کنید.

پسر کوچک آقای وحدانی گفت:

– شما حتی خبری هم به خانواده ی مریض ها نمی‌دهید. آن وقت
ما حق نداریم مشکوک بشویم؟

— هر کس حق دارد هر چیز که می خواهد بشود. اما ما که دستگاہ وسیعی نداریم و تازه ... یک دیوانه چه خبری دارد که بدھیم؟ حالا بگذریم که شما امروزی هستید و آنها را مریض می نامید!

— ولی مطمئن باشید که با آدم های بی سر و پائی طرف نیستید: اینها کس و کار دارند، و دنبال مریض هایشان خواهند آمد. البته شوخی می کنم، اما آقای دکتر، صلاح نیست که به دارشان بنزید!

— آه، چند روز که بگذرد فراموششان می کنید، و آنها هم برای خودشان می پوسند یا، بنده هم شوخی می کنم، حلق آویز می شوند.

در همین لحظات اول، خستگی بر همه چیره شده بود. خیلی خوب، فایده ی این مباحثات بی نتیجه و احمقانه چیست؟ بهتر نیست آنها را تحویل بدھیم و خودمان هرچه زودتر دنبال کارمان برویم؟ آخر روغن آقای وحدانی و شیرین خانم چه ارزشی دارد که این همه گفتگو بشود و آدم در بلا تکلیفی بماند؟

آقای دکتر ناگهان ناپدید شد. دربان تنومند تیمارستان که انگار در جای او سبز شده بود بیرون آمد و آقای وحدانی و شیرین خانم را به درون برد. خانواده ها با نگاه آخرین خود آنها را دنبال کردند. در بزرگ تاریخی بر روی پاشنه ی خود چرخید و صدای دلخراشی کرد و باز گرد و غبار از لا به لای آن به هوا برخاست. در همین فاصله ی کوتاه که در نیمه باز بود، زن آقای وحدانی بید مجنون بزرگی را که بر روی حوضی بی انتها پریشان شده بود و یکی دو نیمکت سبز رنگ و مجسمه ی سنگی شیری را که می خندید دیده بود.

اکنون غروب نزدیک می شد و باد ملایمی بوی آشپزخانه ی تیمارستان را به اطراف می پراکند. صاحب گله ی بزها و گوسفندها به

آرامی و محزونی نی می نواخت. یک ساعت بعد، یعنی همان وقت که ساعت قدیمی شهر در میدان فلکه پنج بار به صدا در می آمد، بار دیگر در باز شد. این بار دربان تنومند خود را در پشت آهن در پنهان کرده بود و دکتری هم در میان نبود. همه خیال کردند که در خود به خود به وسیله ای نامرئی باز شده است. یک ردیف شمشاد کوچک و باز هم حوض آب و چند نیمکت سبز رنگ و زن ژولیده ی آشفته موئی که نیمه برهنه بود و به درختی تکیه داده بود که دست هایش با زنجیری سیاه به دور آن بسته شده بود چیزهایی بودند که از زاویه ای دیگر به چشم زن آقای وحدانی خوردند.

دربان با صدای خشکی گفت:

— آنها را معاینه کردند. حالشان وخیم است. چاره ای نیست غیر از این که قبولشان کنیم.

زن های سیاه پوش و خانواده ی آقای وحدانی شادمانه جستند و موفقیت خودشان را به هم تبریک گفتند. پسر بزرگ آقای وحدانی گفت:

— لازم نیست چیزی برایشان بیاوریم؟ لباسی، غذایی؟ نباید نوشته ای امضاء کنیم؟ تشریفاتی ندارد؟
— نه.

در بسته شد. خانواده ها آه بلندی از روی رضایت و شادی کشیدند: لااقل از آبروریزی و نگاه های کنجکاو همسایه ها و مخارج کمرشکن و پرستاری دیوانه های زنجیری نجات یافته بودند. اما دیگر با هم رابطه ای نداشتند، چون... شاید در بدبختی اشتراک نداشتند (این حدس ماست) و لذا از هم جدا شدند. نگاه پسران آقای وحدانی، در این دم آخر، که خانواده ها به هم خداحافظ می گفتند، با

نگاه سیاه و شیطان دو دختر چاق و زیبا درهم آمیخت و کمی متوقف ماند: عهد و قرارشان را با هم مستحکم کردند.

آفتاب بر سر بام ها بود و نشئه ی اسرار آمیزی در فضا موج می زد. چند تن از مردم شهر از کنار تیمارستان می گذشتند. آنها نگاه های تند و پرسوءظنی به این دو گروه انداختند. صدای نی خاموش شده بود. در صحرای اطراف، دسته های گوسفند و بز پراکنده شده و در پی خود غباری مبهم و بی شکل باقی گذاشته بودند. صاحبانشان آنها را به سوی سرنوشت خونینشان می بردند.

هرچه خانواده ها، در راه های جداگانه شان از تیمارستان دورتر می شدند به نظر می رسید که آن بنای عظیم به جای کوچک شدن و محدود شدن بزرگتر و نامحدود می شود. خانواده ی آقای وحدانی زودتر به خانه رسیدند و زندگی یکنواخت و ملال انگیزشان را آغاز کردند. تنها در روح دو پسر خانواده، نقطه ی امیدی، مثل چراغی، کورسو می زد.

همراهان شیرین خانم مدت زیادتری مجبور بودند که در کوچه های تنگ و باریک و درهم شهر راه بروند. خانه هایشان دور دور بود. آنها چادرهای مشکی خود را سخت به سر پیچیده و تنها یک چشم خود را بیرون گذاشته بودند. در خم کوچه ای به دسته ای برخوردند که تابوتی بر دوش داشتند و به گورستان می رفتند. زن های سیاهپوش به کناری ایستادند و در دل فاتحه خواندند. پس از آن همچنان در میان غبار غروب کوچه ها به راه خود ادامه دادند.

ما تنها در سال های بعد بود که جسته و گریخته چیزهائی شنیدیم، آن هم شایعاتی که از خود شهر سرچشمه می گرفت و به آبادی ها و دهات اطراف می رفت و سراسر منطقه ی نفرین شده را می پیمود و باز به کوچه های تنگ و خالی شهر برمی گشت و شب هنگام زیر سقف های ضربی و لای کرسی ها بازگو می شد: پسران آقای وحدانی با دو دختر از خانواده ای مذهبی عروسی کرده و به پایتخت رفته بودند، مادر و کلفت پیرشان را هم همراه برده بودند؛ خواهرها هر کدام در شهری به خانه ی شوهر رفته و فرزندانشان را بزرگ می کردند. می گفتند که آقای وحدانی در تیمارستان با شیرین خانم ازدواج کرده است و هر دو بهبود یافته اند. می گفتند در این سال های دراز هیچ کس سراغی از آنها نگرفته و به دیدارشان نرفته است. کسی در پایتخت از پسر بزرگ آقای وحدانی خبر مرگ پدر او را در دارالمجانین شنیده بود که علتش ظاهراً ذات الریه و ضعف قوای جسمانی بوده است. و جز اینها ... و جز اینها ...

شایعه ی دیگری هم می گفت که در یک صبح غم انگیز و کدر پائیزی که همه جا خاکستری رنگ بوده، در پشت عمارات تیمارستان، در همان محوطه ی شومی که از بیدها و چنارها و شمشادهای تو در تو محصور شده است، و بعد از آن دیوار بلند و کنگره دار دارالمجانین است که صحراهای اطراف را از تیمارستان جدا می کند، آقای وحدانی و شیرین خانم را به دار زده اند و نعش آنها را نیز همانجا چال کرده اند.

این آخری البته ممکن است درست نباشد، یا دست کم اغراق باشد، اما آنچه درست است این است که تاکنون هیچ کس اعتراضی به تیمارستان نکرده است و خواستار بررسی واقعه و یا کسب

اطلاعاتی از چگونگی مرگ این دو بیمار و یا بیماران دیگر و اصولاً
اوضاع داخلی این قلعه ی قدیمی محصور و دورافتاده نشده است.
شاید حق با نویسندگان جراید و مجلات مرکز باشد، شاید هم این
کار وظیفه ی آنها باشد ...

پایان

تأثیرات متقابل

من چون می دانستم که دوستم آقای « رحیم مؤثر » در خانه ی پسرعمویش آقای « کریم مؤثر » زندگی می کند بهتر آن دیدم که به دیدارش بروم، نمی خواستم در این وضع ناراحت سربارش بشوم. اما کمی از شب گذشته بود که اتفاقاً در خیابان به آقای « فریرز مؤثر » برخوردیم و او هم از طرف پدرش آقای کریم مؤثر و هم از طرف دوست من آقای رحیم مؤثر مرا دعوت کرد که سرافرازشان کنم. گفت مأموریت داشته است که هر جا مرا ببیند فی الحال دعوت کند و هیچ عذری را نپذیرد. خیابان خلوت و هوا سرد و مه آلود بود و پس از باران ریز و سمجی که در سرتاسر روز نیز می بارید لطافت و پاکی مؤثری داشت. ما به اتفاق راه افتادیم. هر دو کمی قوز کرده بودیم و از بینی و دهانمان بخار بیرون می آمد و دست هایمان در جیب های شلوارمان سرما را در خود می فشرد. وقتی از میدان « شرافت » گذشتیم آقای فریرز مؤثر جداً و صمیمانه از من معذرت خواست و خواهش کرد که اندکی صبر کنم تا او برود و برادر کوچک ترش آقای « هوشنگ مؤثر » را که در آموزشگاه « سعادت ملی » درس می خواند صدا بزند و مطلب مهمی را که ظاهراً مادرش خانم « بلقیس مؤثر » دستور و تذکر داده بود به او بگوید ...

من در گوشه ی خیابان، همان جا که مغازه ی بزرگ خرازی « ماندالین درخشان » قرار دارد کز کردم و اندیشیدم که چه خوب شد که باران آرام گرفت، اما راستی ... خودمانیم، تا آقای فریرز مؤثر از پله های آموزشگاه سعادت ملی بالا برود و به « کرمعلی وفادار »، همان دربان پیر و باوفائی که وجودش با ذره ذره ی خشت و گل

آموزشگاه به هم آمیخته است، حاجتش را بگوید و او هم به عادت معمول گوش سنگینش را چندین بار عقب و جلو بیاورد و پس از آن برای کسب اجازه خدمت آقای « بهاءالدین علومی » مدیر دانشمند آموزشگاه شرفیاب بشود و بعد بیرون بیاید تا به کلاس زبان آلمانی برود و آقای هوشنگ مؤثر را صدا بزند لابد ده دقیقه طول خواهد کشید و اگر حساب کنیم که آقای فریرز مؤثر مطالب مهمی را که قرار است بگوید یکایک برای برادرش تکرار و تأکید کند ده دقیقه، یک ربع و بلکه بیشتر خواهد شد.

یک ربع و بلکه بیشتر. این بود که تصمیم گرفتم از گوشه ی خودم بیرون بیایم و چون از کافه ی « یاس سفید » دل خوشی ندارم به کافه قنادی « باربارا ریتس » که سرگارسنش « مسیو آندره » با من دوستی دیرین دارد بروم و در این فرصت بسیار کوتاه چیزی بخورم و کمی گرم بشوم.

به راه افتادم و در عین حال فکر کردم که مسلماً دیدار آقای رحیم مؤثر به این نحو برایم خوشایند نیست، زیرا در خانه ی پسرعموی او که آپارتمان کوچکی بیش نیست و همان است که دو سال پیش رئیس فعلی اداره ام آقای « فرید نوع دوست » در آن زندگی می کرد اطاق به اندازه ی کافی وجود ندارد و به یادم آمد که آقای فرید نوع دوست بارها ضمن خنده و شوخی به دوشیزه « مه لقا خانم صمیم » - که اگرچه زیاد خوشگل نیست اما ماشین نویس لایقی است - می گفت که مقام ریاست را بی جهت به کسی نمی دهند، همچنان که بی جهت از کسی نمی گیرند و آن کس که می خواهد امروز مثل یک رئیس اداره ی خودساخته در خانه ی راحت و بزرگی که خودش به سلیقه ساخته است زندگی کند، به عجله نداشته باشید

مثالش را خواهم آورد: نظیر آپارتمانی که امروز من در خیابان « سعدی شیرازی » دارم، باید دیروزش را در خانه های قوطی کبریتی اجاره ای نظیر همان بیغوله هائی که در خیابان های « تیمور لنگ » و « داستایوسکی » و « اشعب طماع » و « بیست متری اول » فراوان است گذرانده باشد ... همین یکشنبه ی پیش بود که ملاک شکم گنده ای می خواست خانه ی امروزیم را به مبلغ نود و هفت هزار تومان بخرد، شاید هم او را بشناسید. همان است که ده ها آپارتمان زیبا در خیابان های « فردوسی » و « رومن رولان » و « حاتم طائی » و « بیست متری دوم » پشت سر هم قطار کرده است ...

چه خوب به یاد آورده بودم! گوئی صحنه ی گفتگوی آن روز را هم اکنون به چشم می دیدم: من پشت میزم نشسته و گوش هایم را تیز کرده بودم و اگرچه چشمهایم را به سوی آقای « رحمت الله رافع » کارمند دیگر اداره مان برگردانده بودم و خیره به او نگاه می کردم، اما می شنیدم که دوشیزه مه لقا خانم صمیم به آقای فرید نوع دوست می گفت:

– اوه! حرف های شما را تصدیق می کنم. من هم باید این دستورات را به کار ببندم. اما نفرمودید که خانه ی قبلیتان چطور بود و چرا بد بود؟

بعد آقای فرید نوع دوست که هیچ نمی دانم چرا و به چه علت با آقای رحمت الله رافع مخالف بود به او تکلیف کرد که از اتاق بیرون برود و به دوشیزه مه لقا خانم صمیم پاسخ داد:

– آه! خیلی بد بود: تنگ و تاریک بود، به هیچ وجه مناسب پذیرائی از مهمان و دوست و آشنا نبود، ما در آن جا جان می کندیم. حالا شنیده ام که یکی از آن مؤثرها در آن نشسته است.

من گوش هایم را تیز کردم اما نگاهم را به پنجره دوختم و دیدم که آقای رحمت الله رافع مادر مرده با قیافه ی معصوم و چشم های بی گناهِش که اشک در آن تاب می خورد ملتسمانه به من نگاه می کند - راستی چرا از من انتظار کمک داشت؟ آقای رئیس می گفت:

- بله، خانم! می توانید از آقای « محمود افتخاری » هم پرسید. ایشان حی و حاضرند و شنیده ام که با یکی از مؤثرها دوست هستند. روی این حساب لابد به خانه ی آنها هم رفت و آمد دارند.

افتخار بر تو باد آقای محمود افتخاری!

مسیو آندره ماهرانه به من تعظیم کرد و دو « ناپولئون » و سه « شاتو بریان » و یک لیوان قهوه ی فرانسه روی میز گذاشت. من تازه از اینکه سر افتاده بودم که کافه قنادی چقدر شلوغ است و در چه جای نامناسبی نشسته ام تعجب کردم - درست در یک گوشه ی تنگ و تاریک، پشت مجسمه ی قلابی « ونوس » و زیر تابلوی اصیل « گل آفتاب گردان » که کار « آقا میرزا نگارین » بود گیر افتاده بودم. با خودم زمزمه کردم:

- آقای محمود افتخاری! چشمت کور، مگر زبانت لال بود؟ می خواستی برگردی و به آقای فرید نوع دوست بگوئی که اولاً من با آقای رحیم مؤثر رفیقم که حسابش از دیگران جداست و ثانیاً هنوز به خانه ای که می گوئی نرفته ام زیرا در آن جا آقای کریم مؤثر با پدر پیرش « مشهدی عباس مؤثر » و مادر زمین گیرش « کربلایی سلطان مؤثر » و زنش بلقیس خانم مؤثر و دخترانش: « ژیلا » و « روزیتا » و « ژاله » مؤثر و پسرانش فریبرز و هوشنگ و « احمد » مؤثر و دختر عمه ی پیر و از کار افتاده ی زنش « بلال خانم مؤثر » و پسرخاله ی عموی

پدرش « آقای رضا مؤثر » زندگی می کند و دلیلی نداشته است که من به بهانه ی دوستی با آقای رحیم مؤثر به آنها سر بزنم و در این وانفسا مزاحمشان بشوم و ثالثاً شما که از آپارتمان جدیدتان سخن می گوئید و قاه قاه می خندید و می خواهید بلکه دل دوشیزه مه لقا خانم صمیم را به دست بیاورید خجالت نمی کشید و به یاد زن نجیب و زحمتکش و وفادارتان خانم « علویه ی نوع دوست » نمی افتید که لابد نگاهش الان از پنجره ی اطاق به سوی خیابان سعدی شیرازی پرواز کرده است؟ و چشم های زیبایش به امتداد خیابان که با چهارراه « رضائیه » تقاطع می کند خیره شده است که شاید شما را از دور ببیند؟ زیرا همان طور که بارها خودتان با آب و تاب تعریف کرده اید ترجیح می دهید که راننده ی تنومندتان « آقا حسین اهوازی « اتومبیل « پاکارد » هشت سیلندرتان را از این سوی خیابان به طرف خانه هدایت کند نه از جهت مقابل که به خیابان « لرد آلفرد دو گلاس » می رسد و در میدان « نظام الملک » گم می شود. از اینها گذشته، چرا دل آقای رحمت الله رافع را شکستید و به او که کارمند شرافتمند و وظیفه شناسی است توهین کردید؟ آیا لازم است که باز هم کارمندی مثل « اکبر ایمان پرداز » داشته باشید که در دوران نهضت مقدس مبارزه با فساد مستقیماً زیر دست خودتان کار می کرد و آن رسوائی بزرگ را در گرماگرم مبارزه تان با اهریمن فساد به بار آورد؟ که چه قهرمانی ها و چه مبارزه ها کرد؟ بله، آقای محمود افتخاری می داند که با کمال افتخار می نشستید و غنائم حاصل از این نبرد ملی و وجدانی را بالمناصفه تقسیم می کردید، می داند که از کجا آپارتمان و دم و دستگاه و اتومبیل و خودتان و بچه هایتان و هفت پشتتان را ساخته اید، اما هم زبانش لال است و هم به « سید محسن

بقال « و « مشهدی اصغر قصاب » و آقای « مبشریان » صاحبخانه اش و اداره ی برق خصوصی « درخشان » و پلی کلینیک آقایان دکتر « X » و پروفیسور « Y » که در خیابان « صور اسرافیل » قرار دارد بابت آخرین بیماری پسر هفت ساله اش « گردآفرید » و اولین بیماری ماه جاری خودش چه پول های کلان که مقروض است و مثل سگ می ترسد که اگر لب تر کند مبادا حقوقش را قطع کنند و نان و آب را به روی زن و بچه اش ببندند و روزنامه های عصر شرح روابط خطرناکش را با دول دیگر و جاسوسان خارجی به تفصیل تمام چاپ بزنند. این است که دم نمی زند و به تعریف های شما گوش می دهد و به شوخی های تکراری و بی مزه تان، مثل دیپلماتی ورزیده، نرم نرمک می خندد. طفلکی دوشیزه مه لقا خانم صمیم! او هم به کسی مقروض است؟

- جوانکی از رو به رویم گذشت و من ناگهان به یاد ساعت افتادم. ساعت « ناووزر » خودم را گم کرده و ساعت ارزان قیمت « تی یل » را هم که بلافاصله خریده بودم جیب برها زده بودند. ساعت « اورانوس » زنم را در یک لحظه ی بحرانی فروخته بودیم و ساعت « هیل اند روچستر » پسر بزرگم « سعادت مند افتخاری » را که هم اکنون در کلاس سوم متوسطه ی دبیرستان « آینده ی روشن » درس می خواند در لحظه ی بحرانی دیگری به گرو گذاشته بودیم. در این میان ساعت پلاستیکی دختر دو ساله ام « ژینوس » هنوز سالم به دست او مانده بود که آن هم عیب بزرگی داشت - می دانید که این ساعت ها وقت را نشان نمی دهند.

اما چاره چیست؟ باید سر وقت به اداره رسید و دفتر حضور و غیاب را امضاء کرد و پس از آن مدت ها چای خورد و در انتظار

نشست تا آقای رئیس نزدیک ظهر عصبانی و خواب آلود از راه برسد. آن وقت برخاست، سلام گفت و تعظیم کرد و این همه به ساعت احتیاج دارد. این است که در این روزها ساعت سه خط ساخت بمبئی که از پدربزرگم مرحوم « حاجی ملاکاظم » برای خانواده ی خوشبخت ما به ارث مانده است با همه ی زمختی و سنگینی اش در جیب جلیقه ام تکان می خورد و دقایق انتظار و آن گفتگوهای کشدار دوستان را که با بخار چای و دود سیگار و خمیازه های بلند و قرقر ارباب رجوع دنبال می شود تنظیم می کند.

مسیو آندره چیزی در گوش « آرشاک » گارسن دیگر کافه گفت. همین طور که در باز و بسته می شد من بوی تند و نافذ باران و عطر ملایم و پر نشئه ی بام های نم خورده را می شنیدم و انگار که طعم گس و خنک اسفالت را لای دندان هایم احساس می کردم. در کافه زندگی جریان داشت. با خودم زمزمه کردم: در خیابان بهتر می توانی بوی باران را بشنوی و حتی اگر سرما نخورده باشی و دماغت کار نکند بوی درخت ها را.

خیابان

آقای فریبرز مؤثر در جستجوی من این طرف و آن طرف می رفت و به مغازه ها سرک می کشید. او را صدا زدم و حرکت کردیم. در یک آپارتمان تنگ و تاریک با سه اطاق کوچک، در نبش خیابان تیمور لنگ، در ساعات اول شب، با نور برقی که به زحمت چهره ی حاضران را روشن می کرد، بوی پیاز داغ، صدای دعوا و گریه ی چند بچه از اطاق مجاور، سرفه های کشدار و مرطوب یک پیرمرد و ناله ی مداوم یک پیرزن، آواز گوش خراش رادیو، چند صندلی شکسته ی لهستانی و چند دست که در جلو

کشیدن آنها ناشیانه بر یکدیگر سبقت می‌جست، نگاه سریع من از همه چیز گذشت - قالی های کهنه. بعد همه جمع شدند. آقای رحیم مؤثر آنها را معرفی کرد:

- بله، مدتی است بنده هم سربارشان شده ام. به هر حال همه ی ما از ملاقات شما خوشوقتم. ایشان آقای کریم مؤثر پسرعموی من ... و ز نشان بلقیس خانم ... فریرز خان ... این کوچولو هم ... من گفتم:

- به نوبه ی خود خیلی خوشوقتم. حس می‌کنم که در خانواده ی خوشبختی هستم. باور کنید من همیشه به چنین زندگی ها و خانواده هائی حسد می‌برم. هرچند خودم چند بچه دارم اما هنوز احساس می‌کنم که خیلی کم اند. از آن گذشته پیرمردها و پیرزن ها و اقوام دور و نزدیک نمک خانواده اند. برکت خانه اند. افسوس که در خانه ی ما چنین برکتی نیست.
آقای کریم مؤثر گفت:
- بله، برکت خانه اند.

چند ثانیه در سکوت گذشت. آقای کریم مؤثر ناگهان از حال عجیبی که در دنبال حرف های من به او دست داده بود بیرون آمد:
- خیلی خوب، بفرمائید! خوش آمدید! آهای بجنید! ژیلا، چای درست کن. اینجا ... روی صندلی بفرمائید ... آن مبل را بیاورید.
آن مبل را آوردند و جلو من گذاشتند. من دیدم که اگر دستم را به بدنه اش بگذارم و فشار بدهم از هم در خواهد رفت. ژیلا چائی آورد. به خاطر من صدای رادیو را بلندتر کردند. آقای رحیم مؤثر گفت:

- اینجا ما همه با هم هستیم. این طور زندگی شیرین تر می‌شود.

من گفتم:

— بله، خیلی شیرین تر می شود. من هم زندگی خوبی دارم. اما البته نه به شیرینی شما. شما ماشاءالله خیلی زیاد هستید، یکی دو خانواده یک جا جمع شده اید. همین که هر کس یک گوشه ی کار را می گیرد و می کند لذتبخش است. هر کس سازی می زند، همه برای خودشان و در عین حال برای یکدیگرند. این جالب است، تمام خستگی ها را رفع می کند.

آقای کریم مؤثر پرسید:

— جنابعالی کجا زندگی می کنید؟ منزلی دارید؟

— بله، البته. یعنی اجاره کرده ایم، نه اینکه داشته باشیم. در خیابان داستایوسکی است. نزدیک است. آن جا دو اطاق و جایی برای پخت و پز دارد، ماهی ششصد تومان اجاره می دهیم. — آه، کمی گران است. اما عوضش حتماً با بچه ها پهلوی هم هستید؟

— بله، البته. چطور مگر؟ البته با منزل و بچه ها پهلوی هم هستیم. مگر می شود پهلوی هم نبود؟

— بله، خیلی اتفاق می افتد. آدم ممکن است با تمام اقوام و خویشاوندانش یک جا باشد، اما با خانواده ی خودش یک جا نباشد. مثلاً ما. این هم خیلی جالب است، اما متأسفانه ابداً خستگی ها را رفع نمی کند. پس شما ... جای شکرش باقی است. شما نمی دانید اینکه خانواده ای در معنی از هم جدا باشند چه معنی می دهد.

به مشهدی عباس مؤثر و کربلائی سلطان مؤثر و روزیتا و ژاله و احمد و بلال خانم مؤثر شام دادند و آنها را خواباندند. برای آقا رضا و هوشنگ مؤثر شام گذاشتند و دیگران به گرد من حلقه زدند. چون

مشهدی عباس مؤثر بی خواب می شد رادیو را خاموش کردند. من به گرمی از اینکه مزاحمشان شده ام بار دیگر معذرت خواستم.

آن وقت خبر شدیم که باران به شدت شروع به باریدن کرده است. باران سمج! من عازم رفتن شدم. زیرا از خیابان تیمور لنگ تا خیابان داستایوسکی به هر حال راهی در پیش داشتم و آنچه نداشتم چتر و پول تاکسی بود. به اصرار مؤثرها که می خواستند باز هم بنشینیم تا باران بند بیاید باز هم روی صندلی لهستانی نیمه شکسته نشستیم و کوشیدیم تعادل خودم را حفظ کنم.

در همین وقت بود که تکه ی گچ بزرگ و مرطوبی که از سقف جدا شده بود به شدت بر فرق سرم خورد و آب سرد و گل آلودی که از زخم سقف جاری بود بر سر و گردنم ریخت و در امتداد ستون فقراتم به پائین رفت. مورمورم شد. آنها مرا به اطاق دیگر بردند و زیر سوراخ سقف طشت گذاشتند. آقای کریم مؤثر به کمک آقای فریرز مؤثر سرم را واریسی کرد و بر زخم مختصرش پنبه ی آلوده به مرکورکرم گذاشت. باران شدیدتر شده بود. به موقع از ورود ضربه ی دومی که نزدیک بود تکه ی بزرگتری از گچ سقف اطاق دوم را بر سرم فرود بیاورد جلوگیری کردند. مرا به گوشه ای کشیدند. آقای کریم مؤثر چیزی در گوش بلقیس خانم مؤثر گفت و من احساس کردم که می خواهند شام بیاورند. جنیدم. نزدیک بود که در این گوشه هم گچ سقف بر سرمان بریزد. به سومین اطاقشان رفتیم. آن جا همه ی مؤثرهای کم سال و کهن سال در خواب بودند. من به سقف نگاه کردم و مثل کارشناسی خبره که هرچه می داند از تجربه های تلخ شخصی فراهم آورده است با چشم دل دیدم که اینجا هم گچ مرطوب شکم به جلو داده است - معلوم است آبستن چه بود! ناچار

آنها را بیدار کردند و با آب گرمی که تازه آماده شده بود سر و روی گِل آلود مرا شستند. زخم سرم تازه به سوزش افتاده بود. مؤثرها یکایک بیرون رفتند. آنها حتی تعجب هم نکرده بودند. من خوشمزگی می کردم و قاه قاه می خندیدم تا آنها را از بابت خودم و حوادثی که پیش آمده بود کمی راحت کنم. سرانجام زایمان انجام گرفت: ناگهان بخش عمده ای از سقف اطاق سوم فرود آمد. این بار کسی نتوانست به موقع به کمکم بیاید و آن طور که بعدها معلوم شد فقط تصادف محض از شر مولود تازه نجاتم داده بود. مسئله این بود که دیگران کمابیش تنها به گِل آلوده می شدند، اما ضربه های مؤثر فقط بر کتف و شانه های ضعیف من وارد می آمد. به ناچار به آخرین پناهگاه خانوادگی، جائی که اسمش کریدور بود نقل مکان کردیم. مرا مانند وجود مقدسی که قرار است به زودی شهید شود در میان گرفته بودند، معلوم بود از اینکه حادثه فقط بر سر من نازل می شد حرمتی یافته ام. من مصرأ درخواست کردم که از خدمتشان مرخص شوم زیرا صدای چکه های آب از درون آشپزخانه هم به گوش می رسید. بیش از همه آقایان کریم و رحیم مؤثر اصرار کردند که امشب را بد بگذرانم و شام را با آنها صرف کنم و بینم دست پخت بلقیس خانم مؤثر بهتر است یا دست پخت زن خودم. من گفتم:

— باور کنید دارم از خجالت آب می شوم. چطور به شما این همه زحمت دادم! اما مسلم است که در خانه ی خودم هم مثل همین جا خواهد بود. مطمئن باشید آنجا هم خبری نیست، دم و دستگاهی و بوقلمونی نیست که بر اینجا ترجیحش بدهم، و به احتمال قوی آنجا هم پای پنبه و مرکور کرم به میان آمده است. اما درباره ی شام ... وقت بسیار است، بعد از این سر فرصت خدمت می رسم. و راجع به

دست پخت ... هیچ فرق نمی‌کند، مسلماً دست پخت زن من خانم «
ماهتاج خانم افتخاری» هم مثل دست پخت بلقیس خانم مؤثر است،
نه بهتر و نه بدتر. در این چند خیابان همه چیز یک جور است. پس
حالا اجازه بدهید مرخص بشوم ...

صدای چکه‌ی آب.
باران همچنان می‌بارید.
حرف من در آنها مؤثر واقع شد.

پایان

قریب الوقوع

مدارکی که من از دوست جوانم آقای « محسن فلان » دارم اندک اما قابل استفاده است، ولی به همان نسبت بدبختانه شعور من نیز ناقص و مغشوش است چون نمی دانم چگونه از این مدارک ممکن است استفاده کرد. نکته اینجا است که من در باره ی آینده ی محسن فلان نظر روشنی ندارم. آیا ترقی خواهد کرد؟ مهندس خوبی خواهد شد؟ به وزارت خواهد رسید؟ پول فراوان و آشنایان متنفذی گرد خواهد آورد یا نه؟ نمی توانم حدس بزنم. خود بنده چه خواهم شد؟ پزشک خوبی، وکیل گردن کلفتی، مقاطعه کار فعالی و یا لاقط هیچکاره ی همه کاره ای؟ متأسفانه به خوبی حدس می زنم که هیچ نخواهم شد. حداکثر در ده دورافتاده ای پزشک بهداری می شوم یا در شهر بزرگی منشی بانکی که به زودی ورشکست خواهد شد ... پس باید دید محسن عزیز به کجا می رسد، آن هم نه برای اینکه وبال گردنش بشویم و از دسترنجش استفاده ی نامشروع ببریم، تنها برای اینکه اذیتش کنیم و رو در رو به اثبات برسایم که بر خلاف آنچه پیش از این معتقد بوده عمل کرده است. آن وقت فکر می کنید مدرک ذیل کافی نباشد؟ آن را دو سال پیش، یعنی درست هنگامی که بیست ساله بوده است، با خط خود نوشته و به من داده است:

« اینجانب محسن فلان به دوستم آقای فلانی اطمینان می‌دهم که تا آخر عمر ازدواج نکرده با هر عاملی که بخواهد مرا وادار به این کار بکند مبارزه کنم. اگر جز این رفتار کردم پست ریاکار بی همه چیز هستم. صیغه مجاز است.»

ولی خیلی بامزه است که بیست سال دیگر، در یک روز سرد بارانی که همه چیز شاعرانه و خاکستری رنگ است و دود از دودکش‌ها بالا می‌رود و بخار از دهن‌ها بیرون می‌آید، من خسته و تنها و خاک آلود از ده وارد شهر شوم. پالتو مندرس و فقیرانه ام را پوشیده‌ام. یقه اش را بالا زده‌ام، قوز کرده‌ام، کیف کارکرده‌ی طبایتم را به دستی گرفته‌ام و دست دیگرم را در جیب شلوارم کرده‌ام. موهایم سفید و پیشانیم پر از چین شده است، در چشم‌هایم هیچ چیز خواننده نمی‌شود، نه امید و نه نومی‌دی، نه رنج و نه شادی... شهر زیباست، من از این زیبایی به هیجان می‌آیم. چقدر تغییر کرده است! چقدر بزرگ شده است! پس از پانزده شانزده سال از ده کثیف فراموش شده‌ای برگشته‌ام، آه، خداوندا، چه تفاوتی! راز این عظمت در کجاست؟ عمارت‌های بلند و زنان خوشگل و خیابان‌های تمیز... نه، نه، من وحشی‌ام، من فراموش شده‌ام، من از دنیای دیگرم، باید به محل کارم برگردم، آنجا که جز کثافت و بدبختی و فقر و بیماری چیز دیگری نیست، آنجا که هفته‌ها باید در انتظار پست بود، آنجا که برف می‌تواند تو را از دنیا جدا کند. تصمیم می‌گیرم برگردم. خیلی مضحک است که با این وضع خراب به سراغ دوست دیرینم آقای محسن فلان بروم. ولی زیبایی‌ها، باران شاعرانه و تصور اتاق مجلل و گرم رفیقم مرا به پیش می‌رانند. پس از اینکه سراغ می‌گیرم زنگ خانه‌ی او را می‌فشارم. زن زیبایش در را باز می‌کند.

پس اینطور؟ چه زن شکموئی! با بی ادبی همچنان پرتقال می خورد. دوستم پیرامه پوشیده است و با تفنن به من نگاه می کند. من راست می ایستم و به او که خیلی چاق شده و شکمش جلو آمده و صورتش فریبی قرمز رنگ و ابلهانه ای به خود گرفته است رو می کنم:

– پست! ریاکار! بی همه چیز!

به ده برمی گردم.

مدرک دوم را من از او دزدیده ام. خیلی خوب ... ولی لااقل همین اقرار معصومانه تبرئه ام نمی کند؟ صبح یک روز جمعه ی آذرماه بود. من که شب ساعت هشت به خواب رفته بودم نزدیک ظهر بیدار شدم و بی آنکه دست و رویم را بشویم به خانه ی او رفتم. چون حتی به اندازه ی کرایه ی اتوبوس هم پول نداشتم پیاده رفتم و از این حسن تصادف برای تنظیم افکار احمقانه ام استفاده کردم، افکاری که همیشه در مواقع بی پولی به امثال من دست می دهد: مثلاً ترجیح می دادم که یک رادیوگرام مبله بخرم تا اینکه یک رادیوی کوچولوی ارزان قیمت به اضافه ی یک گرامافون کار کرده ی صدتومانی؛ برای ناهار ظهر هم بهتر این بود که چلوکباب سلطانی می خوردم چون به اشرافیت نزدیک تر می بود، هرچند که یک ساندویچ بزرگ مرغ، با آن طول دلپذیرش که آدم را به یاد راه آهن سیری می انداخت، به نوبه ی خود جالب و اشراف مآبانه بود و برای رفتن به سینما البته تا کسی می نشستم ...

وقتی به خانه ی محسن رسیدم نزدیک بود سخته کنم. چیزهائی می دیدم که کاملاً بر خلاف انتظارم بود: اول اینکه محسن بیدار شده بود، و مهمتر از آن، صورتش را تراشیده بود و سرش را به دقت شانه

زده بود، رختخوابش جمع شده بود و کتاب هایش منظم بود، اتاق پاکیزه و جارو زده و همه چیز درخشان ... معهدا من می دانستم که در پس این جلال و عظمت ظاهری جیب های خالی و شکم گرسنه و قروض فراوان نهفته است. حرفی نزدیم. وقتی او برای تهیه ی نان و پنیر معهود که از نان خالی به اشرافیت نزدیک تر بود بیرون رفت من دیوانه وار چمدان هایش را کاویدم. گذشته از اینکه این عادت رذیلانه در من به صورت مرض درآمده بود، می خواستم به نحوی راز این نظم و ترتیب و فعالیت بی سابقه و مافوق قدرت بشری را بیابم. آن را در زیر لباس های زیر تمیزش یافتم و در جیبم پنهان کردم. مدرک شماره دو:

« مدت هاست که زندگی من بدون هیچگونه کوشش و نتیجه ی ثمربخشی می گذرد. مدت هاست که من بعضی صفات خوبم را که جزو شخصیت و خمیره ام بوده است از دست داده ام. اراده و اعتماد به نفس و امیدم را از کف نهاده ام، تنبلی کشنده ای گریبانم را گرفته است و به سوی بیماری روحی دردناک و معلومی رهبریم می کند. مدت هاست که بدون هیچ هدف و مقصودی، ولو نامقدس، زندگی کرده ام. من فرصت های گران بهائی را که ممکن بود برای کسب قدرت های تازه ی روحی و معنوی مورد استفاده قرار بدهم به هیچ شمرده ام و بدبختانه قدرت های روحی و معنوی سابقم را نیز به تدریج از چنگ می دهم. برای رفع این خلاء تأسف آور، از امروز که ساعت ده صبح جمعه ی پانزدهم آذرماه هزار و سیصد و فلان است رسماً و کتباً در برابر وجدان خودم تعهد می کنم و به شرف و انسانیت سوگند می خورم که از همین لحظه، بلافاصله خودم را عوض کنم. برای این منظور من باید در نظر داشته باشم که هدف اصلی و اساسی

من در زندگی مهندسی و تأمین معاش احمقانه یا عاقلانه ای نیستم، بلکه تحقق بخشیدن به آرمان های بزرگی است که به آنها ایمان دارم و با بینش واقعی آنها را پذیرفته ام. رشته ی مهندسی فقط وسیله ای است که با آن می توانم زندگی معمولی و مناسبی را ادامه بدهم و در عوض فرصت داشته باشم که به هدفم نزدیک تر شوم. آرمان های من چیست؟ - ایران باید آزاد و آباد گردد، دهقان ها و کارگران از بی نوائی و بدبختی نجات یابند و به زندگی سعادت مند و عادلانه ای برسند، و از همین قبیل. من باید گذشته ی پر افتخار خود را همیشه به یاد داشته باشم، سال های زندان و تبعیدم را فراموش نکنم و مهمتر از همه با یأس جانگاز و وحشتناکی که مدت هاست در وجودم رخنه کرده است و با این بی قیدی و تنبلی و افکار مالیخولیائی مبارزه کنم. از آن گذشته، یک روز، حتی یک روز را هم بدون کینه ورزیدن به کسانی که من و دیگران را به این روز انداخته اند نگذرانم. از امروز همه چیز در این چند کلمه خلاصه می شود: محسن! تو جوانی! تو وظایفی در قبال خودت و نسلت و آرمانت به عهده داری، عوض شو!

«

با وجود این، ارزش این سند گرانبها، که در تاریخ مبارزات سیاسی و اجتماعی جوانان ایرانی به یادگار خواهد ماند، از فردای آن روز جمعه خود به خود پائین آمد، زیرا زندگی محسن همچنان به همان منوال و اگر راست بگویم بدتر و تأثرانگیزتر ادامه یافت. اما تصدیق کنید که همین سند بی ارزش ما باز هم می تواند در یک بعد از ظهر گرم تابستان سال های آینده، به منزله ی سلاحی مؤثر در دست های ناتوان من قرار بگیرد، منی که پرده ها را بالا می زنم و محکوم می کنم ...

روز غم انگیزی است. من خسته و کوفته از بانک ورشکسته برگشته ام. آنها حتی آخرین حقوقم را هم نداده اند. می دانید چه شده است؟ شعور ناقص و ابتدائی من همانگونه عمل کرد که شعور کامل و حسابگر مردمی که سهام این بانک را خریدند: یعنی همه معتقد شدیم که مؤسسان محترم آدم های راستگوی محترمی هستند و نتیجه این بود که بانکی به وجود آمد و من هم مثل چند تن دیگر در آنجا با حقوق ناکافی استخدام شدم. تنها به این دلخوش بودم که گاهی دربان بانک مرا دکتر می خواند و از این که به این شغل حقیر راضی بودم تحسینم می کرد. اما یا مؤسسان شارلاتان های وقیحی بودند و یا به نظر می رسید که اوضاع اقتصادی به سرعت رو به وخامت می رود: همه چیز به هم خورد و حتی این شغل حقیر هم سایه ی مبارکش را از سر من برچید. باز مثل اول شدیم. سال ها بود که فارغ التحصیل شده بودیم و زندگی را به بطالت می گذراندیم و از آنجا که یک نوع بی قیدی جاهل مآبانه که همه چیز دنیا را به هیچ می گرفت کم کم در وجودمان زائیده شده بود خودمان را به تقلید جاهل ها، به جای « من »، « ما » می گفتیم. خلاصه، مسأله این بود که به هیچ وجه نمی توانستیم طبابت کنیم و کوشش ها و تلاش های مذبحخانه مان در این زمینه بی ثمر می ماند. علت این بود که چند محظور در کار ما بود: اول اینکه پس از یک ربع یا حداکثر بیست دقیقه خسته می شدیم و در مطب احتمالی را می بستیم، دوم اینکه هیچ تفاهمی با مریض ها نداشتیم و نسبت به حال و سرنوشت آنها نگران و علاقمند نبودیم، یعنی برایمان فرق نمی کرد که یارو چه مرضی دارد، حاد است یا مزمن، عفونی است یا داخلی و غیره، رنج می کشد یا نمی کشد و تبش چند درجه است، می خواستیم سر به تن هیچکدامشان نباشد. این

بود که طبق عادت با حوصله به حرف های بیمار گوش می دادیم که شب تا صبح نخوابیده و سرش مثل آسیاب سنگین شده و صبح مزاجش عمل نکرده و تبش بالا رفته است. اما بعد می زدیم زیر خنده و می گفتیم: « خوب، خوب، بد نیست، ببینید خانم » و یا اگر مرد بود « ببینید آقا: شما اصولاً چرا می خواهید معالجه کنید؟ به چه دردتان می خورد؟ فرض کردیم بنده چند آمپول ریز و درشت به شما زدم که تبتان پائین بیاید، چند بسته ی گرد هم برایتان نوشتم که سرتان سبک بشود، چند تا قرص برای رفع یبوست - یا برعکس برای ایجاد یبوست - و مقداری هم شربت که خوب بخوابید، دست آخر چه؟ شما باید فکر اساسی بکنید. یعنی باید جداً تصمیم آخرتان را بگیرید. از دو حال خارج نیست: یا می خواهید زنده باشید که بدبختانه نیرویش را ندارید، چون کبد و قلب و ریه و همه جایتان خراب است و با همین وضع کجدار و مریز تا آخر عمر دست به گریبانید و یا اینکه می خواهید زودتر راحت شوید و فلسفه تان این است که خودتان را بکشید، در آن صورت من به شما تبریک می گویم و واقع بینی تان را می ستایم و می توانم راهنمائیتان کنم».

به این ترتیب بود که کار ما به کساد کشید و چون اهل زد و بندهای سیاسی و قمارهای شبانه و خرید و فروش زمین و ساخت و پاخت با داروخانه ها و نمایندگی های داروئی هم نبودیم پاک آسمان جل شدیم. بله، این را می گفتم که وقتی بانک ورشکست شد و ما سرافکنده بیرون آمدیم، بعد از ظهر گرمی بود. اول به قهوه خانه ای که غذای کم خرج و کم حجم و کم قوت دارد رفتیم و ناهار مجللی خوردیم و رویش قلیان کشیدیم و به قهوه چی عزیز و خوش

قلبی که با نوسانات جیب ما به خوبی آشنایی و عادت دارد مقداری مقروض شدیم و با یک نوع احساس گرم عاشقانه و در عین حال لطیف بیرون آمدیم. متأسفانه این احساس گرم عاشقانه خیلی زود رو به اولین لحظات گرم‌زدگی می‌رفت. به ناچار از زیر سایه‌ی درختان عبور می‌کردیم، یکتا پیراهن و یخه‌ی باز. راستش این است که پیراهنمان تمیز و درخور یک انسان متمدن نبود، اما ما خجالت نمی‌کشیدیم. گاه دهشاهی می‌دادیم و آب یخ می‌خوردیم. خوب، چه کار کنیم؟

تمام این چیزها دلمان را به هم می‌زد، این خیابان‌های آشنا و این عمارات بلند سربه فلک کشیده و این مردم احمق و راضی و خوشبخت همیشگی ... آن وقت به یاد ییلاق‌های اشرافی دوردست افتادیم. ای کاش در دهی زندگی می‌کردم! در یک ده دور که همه چیزش طبیعی و حقیقی است! بعد آنجا به مردم محروم و ظنم خدمت بکنم، از دردهایشان بکاهم و رنج‌هایشان را تخفیف بدهم ... ولی من به این چیزها اعتقاد نداشتم، نه در گذشته و نه اکنون و نه در آینده. یک دفعه به فکرم رسید که بروم به مهندس محسن فلان سری بزنم. حقیقت این است که ما او را خیلی وقت بود که نمی‌دیدیم. آدم کله‌گنده‌ای شده بود، عنوانی و مقامی به دست آورده بود و به چرخیدن چرخ‌ها یاری می‌رساند. آهی کشیدیم و در دلمان گفتیم: چطور عوض شد. کاغذی را که سال‌ها پیش از چمدانش دزدیده بودیم برداشتیم، در جیب گذاشتیم و به سراغش رفتیم. با هم روبوسی کردیم. از شدت مشغله سرش را هم نمی‌توانست بخاراند. تمام وقتش گرفته بود: رئیس افتخاری کارگران معیل سراسر ایران و منشی باشگاه دهقانان مجرد و میهن پرست شده بود. ساعت پنج بعد از ظهر

در جشن انجمن و ساعت شش در مجلس تذکر مرحوم فلان و ساعت هفت و نیم در روضه خوانی سالیانه ی بازاریان و ساعت هشت و ربع در کلوب روشنفکران و ساعت نه و بیست دقیقه در کانون بانوان مسن و ساعت ده و ده دقیقه در مصاحبه ی تلویزیونی رنگی و ساعت ده و نیم در مصاحبه ی تلویزیونی سیاه و سفید و ساعت یازده در جلسه ی هفتگی خبرنگاران خارجی و ساعت دوازده و پنج دقیقه در شب نشینی مجللی به نفع حیوانات بیمار و ساعت یک بعد از نیمه شب در کانون بانوان جوان و ساعت یک و نیم در اتحادیه ی گرمابه داران و ساعت دو و نیم الی سه با طیب خانوادگی قرار داشت. ما دود از کله مان بالا رفت. خوشبختانه آن وقت ساعت چهار بعد از ظهر بود و یک ساعت می توانستیم با هم باشیم. رویش را به من کرد. با لحن شیرین سال های پیش گفت:

– خوب، فلانی، دیوانه، هنوز می پلکی؟

ما در این لحن هیچ صمیمیت قلبی را احساس نکردیم، خیلی سیاستمدارانه بود. جواب دادیم:

– دیوانه خودتی و هفت جدت، اما راستی ما به گردت هم نرسیدیم.

او گفت:

– یادت هست چه روزهایی را گرسنه گذراندیم؟ تخمه می شکستیم، عرق و کله پاچه می خوردیم که سینه مان را جلا بدهد. سینماهای ارزان قیمت می رفتیم و از بس شلوغ بود چیزی نمی دیدیم. تا اواخر ماه از این و آن قرض می کردیم و بعد از اول ماه که تازه برایمان پول رسیده بود قرض ها را می دادیم. همیشه یا می گرفتیم یا می دادیم. پول عزیز در جیب های معصومان در گردش بود.

ما گفتیم:

– خیلی چیزها یادمان هست، ولی راستی دهقانان و کارگرها در چه حالی هستند؟ فکر می‌کنم آرمان‌های بزرگ بشری تو پدر بدبختشان را درآورده باشد ...

و چون تحریک و عصبانی شده بودیم مدرک رسمی را درآوردیم، نشان دادیم و با لحن شماتت باری گفتیم:

– این را چه می‌گوئی؟ پس چه شد؟ آن کینه‌ها کجا رفت؟ تو هم تسلیم شدی؟

او خیلی خجالت کشید و حتی در چشم‌هایش اشک برق زد، معهدا خیلی دوستانه و به خود مطمئن به من نصیحت کرد:

– فلانی عزیزم، تو غافل، تو ول معطلی، از هر نظر که فکر بکنی کار من صحیح و منطقی است. از چه راه دیگر می‌شود مبارزه کرد؟ همه‌ی راه‌ها بسته است و از آن گذشته هر روز باید یک جور مبارزه کرد، با در نظر گرفتن امکانات و شرایط. امروز اگر هر کس به نوبه‌ی خود بکوشد که در فکر تأمین زندگی‌اش باشد و در این نهضت بزرگی که برای ترقی و آبادانی کشور و سعادت‌مند کردن هموطنان ایجاد شده است نقش مثبتی ایفا کند نانش توی روغن است. و تازه چه لزومی دارد که دلت به حال کارگرها و دهقان‌ها بسوزد؟ اکنون بهتر از هر وقت هستند، می‌دانی؟ مسأله بر سر لیاقت و قابلیت است: هر کس لیاقتش را دارد بیاید جلو و هر کس به افکار منفی و احمقانه دچار است برود بمیرد. امروز باید زندگی خوب داشت، باید در همه چیز به اشرافیت نزدیک شد. آرمان‌های بشری مطالب تهوع آور و خسته‌کننده‌ای است که نه تلویزیون می‌شود و نه اتومبیل و نه مسافرت علمی یا غیرعلمی به خارجه ...

ما به روی زمین تف کردیم و نوشته ی سابقش را به صورتش زدیم و بیرون آمدیم.

و آن روز بود که من آن نوشته را گم کردم و مدارکم که معدود بود، معدودتر شد. در این میان، نوشته ی سوم را شش ماه پیش به اتفاق هم نوشتیم. یک صبح شنبه بود و ما هر کدام می بایست سر کارمان برویم. نمی دانم با خوشحالی بگویم یا با تأسف اظهار کنم که این روزها ما هر دو سال آخر تحصیلمان را می گذرانیم. محسن، آن روز آرایشگاه داشت و من هم کلاسی که در آن حاضر و غایب می کردند. مسأله حیاتی بود و می بایست حتماً حاضر شد. با وجود این طبق معمول در خیابان ها پرسه می زدیم و به طور اتفاقی، پس از یک ماه که از هم بی خبر بودیم، در صف سینما به هم برخوردیم. نه ملامت کردیم و نه تعجب. محسن پیش آمد و خوشحال گفت:

— فلانی، بیا به اتفاق هم تصمیم بگیریم.

من حیرت کردم که چه تصمیمی باید گرفت. حتماً باید عوض شد، یا از فردا صبح درس خواند و یا سر کلاس رفت و یا از پس فردا ولگردی را کنار گذاشت و یا از روز شنبه ی آینده بودجه را متعادل کرد. تصمیم هائی بود که سال ها می گرفتیم! اما به هر صورت محسن بیش از آن خوشحال بود که بتوانم با او مخالفت کنم. روزها را شمرد و نوشت و تاریخشان را جلوشان گذاشت و مرا با نگاه فاتحانه ای برانداز کرد. من هم تصدیق کردم — سعادتى بود که به این زودی ها دست نمی داد: روز شنبه ی آینده روز اول ماه بود! چه فرصت گرانبهائی برای خوب شدن! من خودم را آماده کردم که حرف های همیشگی او را بار دیگر بشنوم:

— نگاه کن، اگر بنا باشد آدم از صبح چهارشنبه ای شروع به یک کار مثبت بکند چه اندازه دردناک و در عین حال نفرت بار است. اصلاً مسخره نیست؟ روز بعد پنجشنبه است و آن وقت جمعه، من که گمان نمی‌کنم کسی در پنجشنبه و جمعه موفق بشود و بتواند کاری از پیش ببرد. همیشه باید صبح شنبه اول وقت شروع کرد. ولی خودت می‌دانی و تجربه کرده ای که این بدبختی اغلب اتفاق می‌افتد که شنبه ها روزهای آخر ماه هستند. مثلاً بیست و هشتم و یا حتی بیست و چهارم ... چگونه ممکن است؟ چگونه ممکن است از اواخر ماه شروع به فعالیت کنیم؟ تصورش برای من غم انگیز است. من اگرچه مدت ها بود که به این بازی بی علاقه شده بودم و به تازگی از سوزاندن یک دسته برنامه های جور و واجور فراغت یافته بودم که به مناسبت درباره ی هر مطلبی از کارهای مثبت گرفته تا منفی (از جمله چیدن ناخن) تنظیم شده بود، و دیگر حتی شنبه ای هم که مثلاً اول فروردین سال جدید بود نمی‌توانست قلقلکم بدهد، معهذا در شادی او شریک شدم. محسن گفت:

— من می‌خواهم در حضور تو سوگندنامه ی تاریخ دار و مؤکدی در دو نسخه ترتیب بدهم که یکی از آن دو را تو برداری و فکر می‌کنم تنها راه جلوگیری از بدبختی های وحشتناک احتمالی و ایجاد روح تازه ای در کالبد نحیفم همین باشد.

روی صندلی های نرم و لوکس سینما نشستیم و من قلم به دست گرفتم. دور و برمان دخترها و زن های زیبا با دوستان و همراهان سعادت‌مندشان می‌خندیدند و از شام و شادی شب پیش سخن می‌گفتند. محسن، سرشار از اعتماد به نفس و ایمان واقعی، مواد سوگندنامه را دیکته کرد:

« به همان یک ذره شرافت و انسانیتی که در وجودم باقی مانده ... خیلی خوب، حوصله اش را ندارم ... به یک چیزی، خدا که نه، دوستی هم که احمقانه است، آینده هم زیاد درخشان نیست. عشق؟ مهم نیست ما یک دختره ی دیوانه ای را دوست می داریم، یعنی مدتی است به خودمان وانمود می کنیم که دوست می داریم، به همان عشق پاک و آسمانی سوگند که این جانب محسن فلان از روز شنبه اول دی ماه به مواد ذیل عمل کرده وفادار خواهیم بود:

۱- ترک اعتیادات مضر از قبیل سیگار و مشروب و قلیان و احياناً مواد مخدر.

۲- تقویت جسمی به وسیله ی خوردن صبحانه و مواد مقوی و مغذی و تزریق آمپول های ویتامینی که دوستم دکتر فلان تجویز خواهد کرد.

۳- اجرای کامل برنامه ی تحصیلی در سال آخر، از قبیل حضور در کلاس ها و مطالعه ی دروس روز قبل و روز بعد.

۴- از پرگوئی و گفتن لاطانات که وزنم را در بین رفقا و اقوام پائین آورده خودداری می کنم.

۵- عادت کثیفِ کندن ریش چانه ام را در مواقع بیکاری ترک می کنم، چون باعث می شود که کوسه به نظر بیایم. فکر می کنم اصلاح مرتب همه روزه تنها راه علاج باشد.

۶- اهتمام در نظافت.

۷- ورزش سوئدی.

۸- تکلیفم را با این دختره ی دیوانه ی صاحبخانه روشن خواهم کرد، چون بعید نیست روزی واقعاً عاشقش شوم.

- ۹- سعی می‌کنم صبح‌ها با خداوند راز و نیاز کرده و به او ایمان بیاورم.
- ۱۰- از تفکر درباره‌ی مسائل سیاسی و اجتماعی به کلی خودداری می‌کنم چون هیچ فایده‌ای ندارد و از آن گذشته وجود من پس از این برای این کارها مفید نیست. چقدر خوب شد که آن فکرهای احمقانه را از سرم بیرون کردم.
- ۱۱- سعی می‌کنم مهندس خوبی شوم و سال آینده که وارد اجتماع شدم به خودم و خانواده‌ی مردم فایده برسانم، خلاصه مرد فعال و عجیب و غریبی می‌شوم.
- ۱۲- فکر خودکشی را که تازگی‌ها به سرم زده برای همیشه از محوطه‌ی دماغم بیرون می‌کنم.
- ۱۳- در صورتی که به این اعمال مبادرت نکردم دوستم فلان حق دارد مرا خوار کند و هرچه خواست انجام بدهد.»

اما به من اجازه ندهید که نسخه‌ی دوم این سوگندنامه را که دوستم به عنوان پشتوانه‌ی فعالیتش به من بخشید بردارم و باز مثل سابق دور کوچه‌ها راه بیفتم، سرمای زمستان و گرمای تابستان را تحمل کنم، از این و آن سراغ مهندس جوان و کم تجربه‌ای را که تازه وارد اجتماع شده است بگیرم، اگر در کارگاهی است یا در اداره‌ای یا بر سر ساختمانی یا پشت ماشینی یا در حاشیه‌ی خیابانی، مزاحمش شوم و بینم که آیا ورزشکار و خدایپرست و نظیف و ریش‌دار و کم سخن و اهل زندگی خانوادگی و فعالیت ثمربخش شده است یا نه ... زیرا، بله، همین امروز با پست شهری کاغذی برایم

داده است و من اکنون که شب، دیروقت است کار دیگری ندارم و نمی‌توانم بکنم جز آنکه آن را بخوانم:
« فلان عزیزم،

مرا می‌بخشی از اینکه بدون مقدمه و احوال پرسسی و از این قبیل و آن هم به این طرز عجیب برایت نامه می‌نویسم. لابد برای تو که سال هاست به وسواس دیوانگی دچاری و تصور می‌کنی بیماری روحی نامعلومی داری این چیزها عجیب و ناراحت کننده نیست. لحن من هر طور باشد در صداقتم شک مکن. من ادیب نیستم که جمله های قشنگ بیافم، اما تو می‌دانی که روزگاری میل و شوق ادیب شدن در من بود که آن را هم مثل خیلی چیزهای دیگر در وجود خودم کشتم. چون در این روزگار شوق اینکه آدم یک چیزی بشود - حتی اگر ادیب شدن باشد - به همان اندازه خوشمزه ولی بی فایده است (از نظر اینکه آدم را سیر نمی‌کند) که دو سیر خرمای تازه. جای خالی بود که من دیشب خودم را به نان و خرما ضیافت کرده بودم. اگر چه تو خودت را فراموشکار و کم حواس و ابله می‌دانی و من و دیگران هم موافقیم ولی خوب به یاد دارم که بارها هم راجع به انواع خودکشی صحبت کرده ایم. تو می‌گفتی بهترین راه خودکشی اماله ی مقدار زیادی جوشانده ی شیره و یا استعمال شیاف بزرگی از تریاک بی‌تقلب است، چون در این صورت آدم به افکار خودش هم احترام گذاشته است، و من راه های دیگری پیشنهاد کردم و از گلوله و دارو و رودخانه و عمارات بلند و دستمال های ظریف اما محکم حرف زدم. سرت را درد نیاورم، حالا می‌خواهم آزمایش کنم ... چرا می‌خواهم خودکشی کنم؟ تو باید حدس بزنی، من نمی‌دانم تردید است یا ترسی که از رو به رو شدن با واقعیات دارم. من غوطه

ور شده ام، اما نه به این سادگی - در کثافت بارترین انواع آن چیزها که مفهوم حقیقی اش فساد است. فساد؟ ولی به درستی نمی دانم آن چیست که مرا به سوی سقوط - اگر بتوان گفت - یا فساد - اگر این کلمه بتواند به خوبی بیان کننده باشد - می کشاند. در عین حال برایم عجیب و ناگوار نیست که به سوی سقوط و فساد کشیده می شوم. این را فقط خودم می توانم درک کنم و بس. میل تازه جوئی است، میل این که حتی برای یک لحظه از جریان نیرومند زمان عقب نباشیم. و مگر جریان نیرومند زمان ما فساد و سقوط نیست؟ شاید، شاید درخشان تر از اینها هم ستاره ای باشد، اما چه کس مرا به آن رهبری خواهد کرد؟ در حالی که من همه چیز و همه کس را شناخته ام و حنای هیچکس برایم رنگی ندارد. چه چیز بار دیگر مرا به آن دنیاهای انسانیت و بشریت و بزرگی و علو پیوند خواهد داد؟ اما همه چیز را نگفتم، سرشت من و حقیقت زندگی و سرنوشت من در این نیست که یک راه معین را دنبال کنم، چه سقوط باشد و چه صعود، بلکه آن است که دائم معلق بزنم، در برزخ باشم، نوسان کنم، خودم را به این طرف و آن طرف بکشانم و همین روزگاری می تواند مرا از سقوط و فساد نجات بدهد، اما البته نمی تواند چیز دیگری هم در عوض به من ببخشد. بدبختی من در همین است. از این روست که مرگ را آزمایش می کنم. نمی گویم همه چیز احمقانه است، نمی گویم همه ی راه ها مسدود است، نه اینها بی معنی است، همه چیز وجود دارد و از این پس هم وجود خواهد داشت، حتی همه چیز درست خواهد شد، به این نکته ایمان دارم ولی ... ولی با من فقط گذشته ی من باقی مانده است و امروز؟ می ترسم که به دام امروز بیفتم. وای بر من اگر به دام امروز بیفتم! روزی که فقر و بیچارگی،

خود را شاعرانه پنهان می کند تا به قول تو اشرافیت، در همان جلوه گاه های پر زیوری که پیش از این همه بوده است خودش را تبرئه کند، خودش را محق قلمداد کند، روزی که عوام فریبی تا حد دانش اجتماعی پیش رفته است، روزی که مفاهیم عوض شده است، روزی که به برادرت و به دوست چندین ساله ات و به زنت اطمینان نداری. بگو هوا بارانی است، رعد خشمش را بر سرت فرو می ریزد. بگو آفتاب سوزان و درخشانی است، نیزه های نور بدنت را خواهد گذاخت. معامله کن، پس انداز کن، زمین بخر، دروغ بگو، کرنش کن. اگر فعالی و پشتکار موروثی داری، همه چیز داشته باش، پست ها برایت آماده است و کافی است هفته ای یک بار امضاء کنی و اگر مثل رفیقم دکتر فلان هستی گرسنگی بخور، خرد شو، منشی زرننگ ترها شو، نوکرشان شو، مجیزشان را بگو، در اطاق های کرایه ای بنشین و با زنت بر سر مخارج دعوا کن. این هاست؟ این هاست آنچه ما می خواستیم به آن برسیم؟ بگذار دیگران بمانند، برسند و مرا محکوم کنند. من به آنها حق می دهم، اما عزیز من ... من دیگر از میان رفته ام و تو اگر بیماری روحی نامعلومی نداشتی بهتر می فهمیدی ... من در شب های تاریک و دراز زمستان، در کوچه های خلوتی که هروئین می کشند، در میخانه ها، در دخمه های پنهانی و اسرارآمیزی که شیره می کشند، در بستر زن هائی که تا آن حد دل سنگ شده اند که دلشان به حالت می سوزد از میان رفته ام. آنها هم همین را می خواستند. ولی این دختره ی دیوانه بر خلاف توست. او بیماری روحی معلومی دارد. دلش یک مهندس می خواهد که فردا در ماشین بنشاندش و خوشبختش کند. همه ی این چیزها خیلی دهن پرکن است، اما من از او متنفر شدم و حتی از خودم که می خواستم

به زور عاشقش شوم! ... مضحک است، عاشق او شوم که با زندگی آشتی کنم ... خیلی خوب، اکنون به من اجازه بده که صورت قرض های بی شمارم را یادداشت کنم و باقی بگذارم که پس از مرگم خانواده ام پردازند. در ضمن به تو اجازه می‌دهم که اگر به سراغم آمدی و دیدی خودکشی نکرده ام و سالم و خوشحال موز می‌خورم به ریشم بخندی، بالاخره تفریحی است، هرچند که این بار دیگر از تفریح معذوری، چون تصمیم گرفته‌ام. به هر حال سلام مرا به همه برسان و قطره‌ی اشکی به یادمان بریز. در عنفوان جوانی خودمان را نفله کردیم.»

حالا من درصدد هستم که فردا تکلیفم را با او یکسره کنم: بروم بینم چه کرده است و با او چند کلمه حسابی حرف بزنم. فردا روز تعطیل است. مردم تفریح می‌کنند. من از همین الان بوی خوراک هائی را که همسایه‌ها برای تدارک ضیافت های کوچک اما پاک فردا می‌پزند می‌شنوم. دخترها بهترین لباس خود را می‌پوشند، سینه‌هایشان را جلو می‌دهند، زن‌ها آرایش می‌کنند، مردان خوشبخت که از این همه آسایش و آرامش بهره‌مندند لباس های اتو زده شان را می‌پوشند. در چشم همه برق سلامت می‌درخشد، در جیب‌ها پول‌ها روی هم انباشته است، بچه‌های شاد و تندرست از شدت خوشی دیوانه‌وار به هر سو می‌دوند، اتوبوس‌ها با نظم و ترتیب خاصی کار می‌کنند، آفتاب لبخند می‌زند، گنجشک شاعرانه می‌خواند، نسیم آهسته آهسته زلف بید را در آب فرو می‌برد، نوشیدنی‌های گوارا در شیشه‌های سربسته چشمک می‌زنند، من با کاغذ رفیقم به سوی خانه می‌روم. به شتاب می‌روم که او را از خودکشی باز دارم و به میان اجتماع برگردانم. حقایق را نشانش بدهم و بگویم که اشتباه

می کند، همه چیز خوب و زیباست. و در عین حال نمی دانم با چه منظره ای رو به رو خواهم شد: خون؟ مسمومیت؟ چاقو خوردگی؟ اما در هر منظره ی دختر صاحبخانه را می بینم که نقش معشوقه ی وفادار را بازی می کند. او هم در حال خودکشی است.

وقتی به اتاق دوستم می رسم با جالب ترین صحنه های زندگی باشکوه و معصومانه ی او مواجه می شوم: از سقف، طناب کلفتی آویخته و بر گردن خود گره زده است، هیکلش آویزان است، شانه هایش خم و به هم نزدیک شده و سرش به یک سو متوجه شده است، دست ها و پاهایش بلاتکلیفند، چشم هایش از حدقه بیرون زده و زبانش تا بیخ درآمده است. طفلک! چه زبانی! حکایت از یک سوء هاضمه ی ممتد می کند که نتیجه ی نخوردن صبحانه و استعمال مشروبات الکلی است. درست نگاه می کنم: کمی دست هایش تکان می خورد - من به عقب می روم - گوئی می گوید:

- دوست پزشک من! لطفاً زبانم را درست معاینه کنید. ملاحظه می فرمائید؟ من چطور می توانستم با این همه بار زندگی کنم؟ از دختر صاحبخانه اثری نمی بینم. آه! او هم به تفریح رفته است. خانه خالی است. تنها کلفت پیر صاحبخانه که در را به روی من باز کرده بود در اتاق چرت می زند. همه جا ساکت است. من جلو می روم و قلب رفیقم را گوش می کنم و نبضش را می گیرم. آه! پس معلوم می شود چند دقیقه ی پیش خودش را دار زده است. خیلی خوب، می شود نجاتش داد. اما آیا نجاتش بدهم؟ کاغذش را در دست دارم، اگر نمیرد حسابی مسخره اش خواهم کرد، خودش تفریحی است، و اگر هم بمیرد خدا رحمتش کند ... ولی چیز نامعلومی، مثل بیماریم، گوئی با پتک بر سرم می کوبد: تصمیم بگیر!

به خودش نگاه می‌کنم، شاید راهنمائیم کند. ولی نگاه مات و خیره اش و چشم های وق زده و زبان باردار بیرون آمده ی او هیچ چیز بیان نمی‌کند. من به اضطراب عجیبی دچار شده ام، زیرا فرصت بیش از یکی دو دقیقه نیست. از اتاق بیرون می‌آیم تا افکار احمقانه ام را تنظیم کنم. ناگهان صدای رفیقم بلند می‌شود:

— به من کمک کنید که گره طناب را باز کنم ... خیلی مضحک بود، این هم مثل کارهای دیگر بود.

از پشت پنجره نگاه می‌کنم: حقیقتاً مشغول باز کردن گره است. کمی بعد صدای پایش را که به زمین می‌خورد — گوئی از روی شتر به پائین پریده است — و صدای خمیازه ی خواب آلودش را که از بی حوصلگی و خستگی شدید حکایت می‌کند می‌شنوم.

آقایان! درست در همین لحظه بود که دنیا به دور سرم چرخید و همه چیز به صورت دیگری درآمد. رقص وحشیانه ای در اطرافم شروع شد. به سرعت دویدم و کلفت پیر را که از اتاقش بیرون آمده بود به کناری پرتاب کردم. در خیابان تمام آدم های خوشبخت و بیدها و شیشه های نوشیدنی ها می‌رقصیدند. من فهمیدم، من همان وقت فهمیدم که بیماریم از خفاگاه خود سر بیرون کرده است، بروز کرده است. دخترها را ماچ کردم، زنان را اذیت کردم، شعارهای بی شرمانه دادم و آواز خواندم. چند بار نزدیک بود زیر ماشین بروم. بعد یکهو افتادم، دهانم کف کرده بود و باز همه چیز می‌رقصید. فریاد کشیدم: « چه زندگی خوبی است! چه دنیای پاکی است! چه سعادتتی! همه خوشبختند، همه سالمند، هیچ کس به دیگری ظلم نمی‌کند، همه جا دوستی است، همه جا بشریت است.» و آن وقت شنیدم که افسری رو به پاسبان درازقدی کرد و گفت:

– نظم شهر را به هم می‌زند، باید بردش به کلانتری.
پاسبان گفت:

– قربان، بیمارستان ...

من با انگشت هایم بشکن زدم و دیدم که افسر دیگری تنگ
گوش اولی چیزی گفت. پیرمردی که ریش قرمز و چشم های
شررباری داشت با دست هایش جمعیت را عقب می‌زد و به طرف من
می‌آمد. سینه ام تنگی می‌کرد. افسر اولی گفت:
– تیمارستان.

پایان

آوازی غمناک برای یک شب بی مهتاب

۱

درهای اتاق بسته بود و بخاری در گوشه ای می سوخت. مردی در تختخواب خود، پس از چهل سال زندگی، آخرین لحظات عمرش را می گذراند. او را وقتی کوچک بود پدر و مادرش « سلمان » صدا می زدند، اما در این هنگام کسی نمی دانست به او چه بگوید و او را چه بنامد، و یا بهتر بگوئیم کسی احساس نمی کرد که نیازی هم به چنین کاری باشد. دور تا دور اتاق خویشاوندانش ایستاده بودند، پدر پیرش کنار تختخواب زانو زده بود و تنها موهای انبوه سپیدش به تمامی دیده می شد - چشم هایش در زیر ابروهای پرپشت و آویخته اش خفته بود. مادر در گوشه دیگری چادرش را به خود پیچیده بود و سرش را در سینه پنهان می داشت. آرام بود، اما از حرکت نومیدانه شانه هایش معلوم می شد که گریه می کند. دیگران ایستاده بودند، هر کدام به نحوی، ولی نگاهشان بر سلمان دوخته بود. دکتر که پشت به جمع داشت برگشت و آهسته به سخن آمد و گفت که به هر حال هنوز معلوم نیست چه بشود و امید هست که او چند روز دیگر هم زنده باشد. و آنگاه آهسته تر به سخنانش افزود که در این لحظه برای بیمارش موهبتی بهتر از مرگ نیست چون او را از تحمل دردهائی شدید و طاقت فرسا آسوده خواهد کرد. و بعد، برای این که دلداری بدهد، داستان بیماران دیگری را که به انواع گوناگون

سرطان دچار شده بودند بیان کرد. صدای دکتر آرام و سنگین بود و طنین وهم انگیزی داشت.

سلمان مثل شبی در بستر خود آرمیده بود. از ناله های وحشت زده و صداهاى نامفهومی که تا صبح امروز از گلویش بیرون می آمد دیگر اثری نبود. تنها گاهی به فواصل دور صدائی آهسته ولی دلخراش، که از دهان نیمه بسته اش خارج می شد، نخست مثل اینکه بر لب هایش می نشست و پس از آن به آرامی در هوای گرم و سنگین اتاق پراکنده می شد.

دکتر حرف خود را تمام کرد و باز نبض او را در دست گرفت. ناگهان لب های سلمان تکان خورد و چند کلمه نامفهوم به گوش رسید. هرکس یک قدم جلوتر آمد. دکتر گوشش را بر دهان او گذاشت و آهسته زمزمه کرد:

- بگو، سلمان، من هستم، بگو!

پدر پیر سرش را بلند کرد و اشک هایش، مثل جویی در مزرعه ای ماتم زده، در ریش سفید انبوهش فرو رفت. از دکتر پرسید:

- چه می گوید؟

و پس از آن دست های چروک خورده اش را بر لبه تختخواب گذاشت و در دل بار دیگر همان آرزویی را که بارها از خدا خواسته بود بر زبان آورد: « خدایا، پس چه وقت من خواهم مرد؟ آیا هنوز هم باید بمانم و بچه ها و نوه هایم... و بینم که آنها یکی بعد از دیگری جلو چشمم پرپر می زنند؟ چرا... چرا این طور خواسته ای؟ »

دکتر همچنان که سر بر سینه سلمان داشت بریده بریده سخنان او را برای حاضران بازگو می کرد:

- گوش کنید، می گوید: من می خواهم... حرفی بزنم... که تا به حال به هیچ کس... نگفته ام... آخرین آرزوی من... همین است، ولی... نمی خواهم به هیچکدام از شماها بگویم... به یک کس دیگر... به... به...

دکتر قد راست کرد:

- اما درست معلوم نمی شود که یک کس دیگر کیست. نمی تواند بگوید، صدایش نمی رسد. همه یک قدم دیگر جلو آمدند و سرهایشان را پائین آوردند (مثل گل بزرگ و سیاه و شومی که در هم فرو می رود). صدای گریه مادر سلمان برخاست.

۲

هدیان؟

در هوا کلاغ ها به سوی مقصدهای نامعلوم خود می رفتند.

۳

قهوه خانه کنار خیابان از یکی دو تن مشتریان باقی مانده اش پذیرائی می کرد. آنها چرت می زدند و سرفه می کردند و دور از هم نشسته بودند. دود... دود سیگار و چپق. شاگرد قهوه چی به گوشه ای رفته بود تا بازی همیشگی اش را از سر بگیرد: کاغذ رنگارنگی را به نخ می بست و آن را با سنجاق به پشت کت پیرمرد قوزی لالی که در حوالی قهوه خانه با سهره هایش فال می گرفت و شغلش همین

بود می زد. این کار هر روز بارها تکرار می شد و دیگر حتی خود پیرمرد قوزی هم خنده اش می گرفت، چون همه شان می دانستند که در این شهر کوچک و در این خیابان دورافتاده اگر مساله مضحکی وجود داشته باشد همین است. پیرمرد لال که سرما سیاه و خشکیده اش کرده بود به سهره های لاغر و بی حالش آب داد، چند قدم میان قهوه خانه راه رفت، دست هایش را با آتش گرم کرد و بی آنکه به روی خود بیاورد به خیابان رفت و باز به قهوه خانه برگشت تا همه ببینند که کاغذ رنگارنگ به دنبالش تکان می خورد، و آن وقت با خونسردی آن را کند و به حاضران نشان داد و همراه با لگدی که اشاراتی از دشنام های سخت به همراه داشت به سوی شاگرد قهوه چی پرتابش کرد.

۴

اتوبوسی با مسافران کز کرده اش که خود را لای پتوها و چادرها و پوستین ها و پالتوها پیچیده و پنهان ساخته بودند، گردآلود و با سرو صدای زیاد، از یک شهر به شهر دیگر، از شهری بزرگ به شهری بزرگتر و اکنون از خیابان خلوت و دورافتاده و خاک آلود این شهر کوچک...

۵

پدر گفت:

- آقای دکتر، برای رضای خدا برسید با چه کسی می خواهد حرف بزند.

در میان آنها که دور تختخواب حلقه زده بودند زمزمه ای به آرامی برخاست و به زودی فرونشست:

- معلوم است، او که زن و بچه ندارد، چهل سال تنها زندگی کرده است... وقتی آدمی مثل او باشد لابد می خواهد با پدر یا مادرش حرف بزند.

دکتر با حوصله و دقت حرف پیرمرد را برای سلمان تکرار کرد. یک لحظه همه چیز ساکت بود. سلمان با چهره مصیبت دیده و موهای جوگندمی و نگاه نامفهومش که اکنون به یک گوشه نامرئی اتاق خیره شده بود، همچنان مثل روزها و ماه های پیش در بستر خود خفته بود. اما ناگهان لب هایش جنید و صدایش شنیده شد:

- گوش کنید، ببینید، دلم می خواهد حرف بزنم، اما...
دکتر با تمام حواسش گوش خود را به لب های او نزدیک کرد و همانطور که خم شده بود دست هایش را از دو طرف مثل بال پرنده ای که می خواهد به زمین بنشیند در هوا تکان داد: همه را به سکوت فرا خواند و سرهای دیگران به جای آنکه پائین تر بیاید به بالا رفت و از هم فاصله گرفت (مثل گل بزرگ و سیاه و شومی که بشکفت). این بار هم دکتر نومیدانه قد راست کرد و دست هایش آهسته و لخت و سنگین به پهلوهایش چسبید. پس از سکوت، زمزمه چون پرنده ای نیمه جان در فضای اتاق پر می زد...

بار دیگر صدای گریه مادر سلمان برخاست.

۶

در خیابان، مادری به موقع دست کودک بازیگوشش را گرفت و او را از جلو اتوبوس به طرف پیاده رو کشید. نگاه خسته و خواب آلود مسافران که اینک دور می شد آن دو را تعقیب کرد - چشم های بی حالتی بود مثل چشم های گوسفند و فروغی نداشت و می توان گفت که اصلاً نگاهی از آنها نمی تراوید.

۷

برای دکتر چای آوردند. او به آرامی چای را خورد و مدتی به بیمار و اطرافیانش خیره شد، مثل اینکه آنها را تازه دیده است. اما وقتی رسید که به شتاب سکوت را در هم شکست:
- من باید بروم، خیلی عجله دارم... چند جای دیگر هم باید سر بزنم.

و در همان حال که به دنبال کلاهش می گشت گفت:
- لابد درشکه چی هم گذاشته و رفته است. اگر این طور باشد باید پای پیاده راه بیفتم.

۸

نه، نه، درشکه چی نرفته بود. چه فایده داشت که بگذارد و برود؟ او به کارش علاقه داشت و از آن مهم تر می دانست که بی پول هیچکس حاضر نخواهد شد که سر چقی تعارفش کند و یا یک پیاله

آب گرم به کامش بریزد... او هنوز در قهوه خانه بود و حتی به عنوان دفاع از فالگیر گوژپشت می کوشید که خنده و مسخره را دامن نزند.

۹

تیرهای تلگراف... سیم های تلفن... سیم های برق... (اگر برف بیارد سنگین خواهند شد). اما در این بعد از ظهر سرد که آفتاب زرد رنگ است آنها لرزان و مضطربند. مثل همیشه، شل و افتاده... گوئی الان پاره می شوند!

گوشت را به تیرهای تلفن بگذار، لابد صدائی خواهی شنید - به راستی چه پیامی از درونشان می گذرد و یا چه خبری؟ و در این لحظه چه کسانی در دو سوی سیم ها دلشان می تپد یا بی اعتنا خمیازه می کشند؟

مردی که کت و شلوار مندرس و قهوه ای پوشیده بود و کیف کهنه ای زیر بغل داشت و سیگار اشو در دستش دود می کرد از کنار خیابان می گذشت و می کوشید هرچه بیشتر خود را در آفتاب بکشانند. گاه می ایستاد و عطسه می کرد. بیچاره، آیا سرما خورده است؟ سال های درازی است که من او را می شناسم باید مامور مالیات بر درآمد یا کارمند ثبت اسناد باشد... در انتهای خیابان، کارگری با لباس کار از تیر چراغ برق بالا می رفت.

لابد برقی که تازه در یک شهر کوچک و دور افتاده به کار بیفتد زود به زود خراب می شود و اگر مامور اداره برق سیم ها را وصل نکند و اتصالی را برطرف نسازد شب خیابان تاریک خواهد ماند - آن هم چه شبی! مثل امشب، که مهتاب نیست، شب آخر ماه...

در کوچه، آفتاب زمستان بر همه چیز می تابید. در خیابان، آفتاب زمستان بر همه چیز می تابید. درشکه چی پیر، که از بینی اش آب سرازیر بود و دمبدم آن را بالا می کشید، با همان قیافه همیشگی - صورت دراز و استخوانی و سیل جوگندمی سوسکی (باقیمانده مفلوک سال های جوانی، آن روزها که اگر کسی خان بود تعلیمی در دست می گرفت) - و همان پالتو زرد مندرس (یادگار باوفای دوران سربازی، آن روزها که او را نیز به جنگ خوانین فرستادند) و کلاه وصله دار، از قهوه خانه بیرون آمد و به سوی درشکه اش رفت. درشکه کهنه و یک اسبه اش کنار خیابان بود. اسب لاغر و تنها سر به زیر انداخته بود و با سمش آهسته به کف خیابان می کوبید. برنگشت صاحبش را نگاه کند و این عادت اخیر او بود - از روزی بی اعتنا شده بود که صاحبش به جای خوراک بیشتر دشنامش می داد و سخت تر شلاقش می زد. اسب کمی تکان خورد و دمش را هم چند بار تکان داد: درشکه چند قدم به جلو رفت. درشکه چی ناگهان به

یادش آمد که چیق و کیسه توتون خود را در قهوه خانه جا گذاشته است. اکنون هوا سردتر می شد و آفتاب می پرید. درشکه چی نومیدانه با خود گفت:

- راستی چه زمستان سردی است. چقدر زغال مصرف خواهیم کرد. از کجا باید درآورد؟ دیگر حتی خوراک این زبان بسته هم لنگ می ماند. آخ، آخ از این روزها...

و بعد به راه افتاد که برود و چقش را بیاورد. « تازه اول زمستان است.» باد سردی از لابه لای شاخه های عور گذشت و در تن او افتاد و پشتش را لرزاند. چه روز بدی است، بی پیر! سرما تا مغز استخوان را می سوزاند... اما چه خوب شد زود یادم آمد. اگر راه افتاده بودیم و همین طور رفته بودیم و من یکهو سر می افتادم؟ آن وقت؟ آن وقت چه مصیبتی بود. بی دود! فکرش را هم نمی شود کرد. هه! بی دود... چقدر اذیت می شدم. بی دود چطور می توانم درشکه برانم؟» دست های لاغر سرمازده اش را به هم مالید که گرم بشود. فقط چند دندان زرد کرم خورده در دهان داشت. « راست می گفت، پدرم خدا بیامرز - چقدر با تجربه بود - که بی دود نفس هم نمی شود کشید.» اسب برگشت و به آن طرف خیابان نگاه کرد: درشکه چی ناپدید شده بود.

این بار اسب به کف خیابان خیره شد. بچه ای به سرعت دوید و ناشیانه سنگ درشتی به سوی او رها کرد. گونه های بچه سرخ و سرماخورده بود. فربه بود و کرک لطیفی داشت. اسب روی دویا بلند شد و سنگ از زیر شکمش گذشت و به درون جوی آب افتاد. اسب سرش را تکان داد و دلش مالش رفت. اما جز گرسنگی چیز دیگری نیز بود: سرش را تکان می داد، مثل اینکه بو می کشید. اما بوی اسب

دیگری که سال ها پیش پهلو به پهلو او گام برمی داشت دیگر مدت ها بود که به مشامش نمی رسید. چرا؟ چرا؟ همیشه همان بوی چرم ها و مال بندها و تسمه ها و همان مالش و سایش خاموت بر گردن و فقط همان صدای آشنا از بالای سر و همان ضربه های دردناک بر پشت و همان زمین ها و خاک ها زیر سم های مجروح... اما آن بوی خوب... آن بوی خوب... و آن صدای آشنای دو دست و پای دیگر که به وجدش می آورد و آن تماس بدن ها که عرق هایشان را به هم ممزوج می کرد...

اسب خمیازه بلندی کشید. بچه ای که به او سنگ زده بود اکنون با گونه هائی سرخ تر و دست هائی سرماخورده تر و با چشم هائی درخشان تر از چشم گربه، این بار از جای مناسب تری، از گوشه ای که دیده نمی شد و با سنگی درشت و تیز و چند پهلو در کمین او بود. بچه نفس نفس می زد.

۱۲

پشت سر پزشک مسن و کله تاس، که قدی کوتاه و شکمی برآمده و چشم هائی بی فروغ داشت، در خانه سلمان با صدائی خشک و کوتاه بسته شد.

۱۳

کلاغ ها!

مامور اداره برق از تیر پائین می آمد. جوانی به سرعت باد با دوچرخه از پهلوی او گذشت. کارگر برق در گوش خود طنین تند جا به جا شدن هوا را احساس کرد. در هوا گرد و خاک برخاست. در میان غبار، گدائی لنگ لنگان از کوچه ای بیرون آمد و برای چند لحظه آواز محزون ناموزنش به گوش رسید. پس از آن در خم کوچه دیگری ناپدید شد.

- ببخشید، آقا! همین الان ماشین ما تصادف کرد. ما از خیلی دور می آئیم و الان از همین خیابان گذشتیم. همان اتوبوسی بود که چند دقیقه پیش وارد این شهر شد. سر آن پیچ به یک درخت خورد. خدا رحم کرد و هیچکس طوری نشد. اما فقط ترس... بله ترس. شاید هم تقصیر راننده نبود، چه می دانم، آخر دو شب است که نخوابیده و شاگردش متصل برایش آواز می خواند که خوابش نبرد... سرتان را درد آوردم؟ آه ببخشید، ببینید، تنها زن من کمی زخمی شده. من می خواهم بینم پنبه و مرکور کرم و باند کجا پیدا می شود... دواخانه ای، دکتری، جایی که بشود پانسمان کرد... فقط کمی زخمی شده، بله، همین، و آنهای دیگر؟ چطور بگوییم، فقط خیلی ترسیده اند...
- معذرت می خواهم، آقا! من خیلی عجله دارم. گفتید آنجا تصادف کرد؟ الان آمدید؟ کمی زخمی شده؟ خدا بیامرزدش! وای

که چه عمری کرد! معذرت می خواهم... چه روزگاری است. دکتر پیش پای شما در خانه ما بود. بله، البته معلوم بود که تمام می کند، همه تمام می کنند، آنجا توی آن درشکه. اما نگفت با چه کس می خواهد حرف بزند. تازه اگر هم می گفت چه فایده ای داشت، از کجا می توانستیم پیدایش کنیم، در حالی که خودش در این چهل سال نتوانسته بود پیدا کند؟ ولی شما... به هر حال او زن شماست... حق دارید، اگر بدوید شاید برسید. اما من وقت ندارم، باید دنبال تابوت... بگردم و به سراغ... مرده شو بروم. ببینید، راستی، یک قاری خوب نمی شناسید؟ باید به متوفیات هم خبر بدهم. آنهای دیگر ترسیده اند، همه شان، همین. ولی شما فقط به من کمک کنید که تابوت... قاری... فردا ختم بگیریم؟ ها؟ عقیده تان چیست؟

۱۶

مسافر غریب و حیران.

پایان

صراحت و قاطعیت

در گردشگاه بزرگ شهر به هم برخوردند.
اما ما خیلی زود کار خود را فیصله دادیم. حقیقت این است که
آنها پس از طی مقدمات هیجان انگیزی به هم رسیدند. این مقدمات
چه بود؟

اول جوان نجیب و سر به زیر ما آقای X (که اتفاقا در این لحظه
سرش رو به بالا بود) حس کرد که در آن دور... نزدیک مجسمه
مرغابی هائی که از دهانشان آب قرمز و از سوراخ نامرئی دیگرشان
آب قهوه ای رنگ سرازیر بود، مرد سالمند و بالا بلندی که کلاه
مشکی به سر دارد آهسته قدم می زند. چه کسی می توانست باشد؟

آقای X حروف الفبا را یکایک شمرد: آقای A؟ - فکر نمی
کنم. رئیس اداره مان؟ همسایه منزلمان؟ آقای D رفیقم؟ دوستم...
دشمنم... آقای H؟ آقای I یا J و یا آقای KLM. ناگهان چیزی نظیر
الهام یا اشراق، که تا حدی هم نتیجه نزدیک شدن او به مرد سالمند
بالا بلند بود که اکنون قیافه اش در روشنائی کدر و نیمه جان غروب
تشخیص داده می شد، در گوشش بانگی زد و باعث شد که از نهاد
پاک و محبوب آقای X آه معصومانه ای برآید:

- آقای Y! آه، Y است، پدر زن آینده ام!

پدر زن آینده راهش را کج کرد و از کنار کلاغ هائی که آتش
از کرده شان برمی خاست به سوی خیابان شنی و باریکی که آقای X
در آن، دست پاچه و حیران مانده بود راه افتاد.

آقای X سرش را خم کرد. آقای Y کلاهش را برداشت. بعد سر
این یک و کلاه آن یک به جای خود برگشت. آقای X اندیشید: «

خدایا، آه! کاش مادرم اینجا بود. برای چه همه جا همراه من نمی آید؟ حالا به او چه بگویم؟ چطور تعارف کنم که بگیرد و یا لااقل بدش نیاید؟ چگونه احوالپرسی کنم که گرم و مناسب باشد؟ درباره چه مطلبی با او بحث کنم که توجهش جلب شود؟ «آقای Y هم فکر کرد:» حالا چه خواهد گفت؟ این دفعه سوم است که تنها با او روبه رو می شوم. آیا بالاخره از خجالت اولیه درآمده است؟ مادرش که خیلی مطمئن بود و به من نوید می داد اما آخر با این کم روئی... بالاخره باید روزی ترس آدم بریزد و به آشنایان تازه عادت کند. خیلی خوب، من تصدیق می کنم، من نجابت و خاموشی و بی آزاری را دوست می دارم و مخصوصا معتقدم که داماد آینده ام باید واجد این صفات باشد. اما بالاخره تکلیفش در اجتماع چیست؟ امروز فقط پروئی و بی حیائی به کار می آید... آن وقت دخترم چه خواهد کرد؟»

اکنون است که می توانیم بگوئیم به هم برخوردند. آقای X آشکارا سرخ شد و انگشت هایش که درهم قفل شده بود صدا کرد. نزدیک بود به جای سلام بگوید خداحافظ و در این حال چیزی که گفت مخلوط وحشتناکی بود از سلام و خداحافظ و کلمات دیگر (آقای Y حس کرد که انگار چیزی شبیه «مرسی متشکرم» به گوشش خورده است). بعد وقتی دست دادند دوشادوش هم به راه افتادند.

آقای X در دل گفت: «حتی از نظر حفظ ظاهر و رعایت سن و مرتبه خویشاوندی هم که باشد او باید اول شروع کند» آقای Y هم از خود پرسید: «پس چرا حرف نمی زند؟ ولی من منتظر می مانم، بی جهت امیدوار است که من شروع کنم.» و گوش هایش را تیز کرد:

صدای همهمه مردم و رفت و آمد ماشین ها که از دور می آمد با زمزمه عجیب و نامفهوم حشراتی که به تازگی از امریکا برای تکمیل کادر گردشگاه بزرگ خریداری و وارد شده بودند درهم آمیخت. هر دو در اصرار خود، در سکوت باقی ماندند و نتیجه این شد که خیابان شنی پیموده شد و به میدان وسیع گردشگاه رسیدند. آقای Y سرانجام آه بلندی کشید (خیلی خوب، این بار هم من فداکاری می کنم) و گفت:

- خوب حالتان چطور است؟ با گرما چه می کنید؟
آقای X جواب داد: «متشکرم» و بعد چون کمی جرات یافته بود پرسید:

- حال شما چطور است؟
- خیلی خوبم. فقط امروز کمی خسته بودم. شما چطور؟
- متاسفم، ولی حالا که الحمدلله حالتان خوب است؟
- بله کاملاً...
- سکوت.

آقای X به فراست دریافت که محیط خسته کننده و سرد می شود و با خود اندیشید: «بالاخره باید چیزی بگویم. یک احوالپرسی گرم... باید به او بفهمانم که خیلی چیزها می دانم و می فهمم. اگر به میزان معلومات من پی ببرد، اگر بداند چه قلب پاک و بی آلاشی دارم، در دادن دخترش، آه... H زیبایی عزیزم... بله در دادن H به من حتی یک دقیقه هم تردید نخواهد کرد. ولی... خیلی خوب، چه عیبی دارد؟ فرض می کنم همین الان او را دیده ام، از اول شروع می کنم. منتهی کمی جرات می خواهد و کمی هم... نکته سنجی.» آقای Y هم عزمش را جرم کرد: «دیگر یک کلمه هم نخواهم گفت. این

مسخره بازی است، خیلی مضحک است... بالاخره شور یکبار شیون یکبار. بله، من حاضرم! بینم کار به کجا می کشد!»
آقای X، جوان ظریف و لاغر اندام ما، پرسید:
- آقای Y، معذرت می خواهم، حالتان خوب است؟
سر آقای Y تکان خورد.

- سلامت هستید؟

آقای Y از لحن این سخن متوحش شد. داماد آینده اش چنان حرف زده بود که گوئی او در حال نزع است یا برایش حادثه خطرناکی روی داده است. آقای Y صلاح در این دید که همراهش را از اشتباه درآورد:

- ملاحظه می فرمائید، چاق و چله ام، ابا جای نگرانی نیست!

- خوشوقتم... شما پنکه تان را روزها روشن می کنید؟

- آه بله، چطور مگر؟

- هیچ... می خواستم توجهتان را به گرما جلب کنم، واقعا بیداد کرده است.

- متشکرم! ولی این را دیگر هر دیوانه ای هم می فهمید، گرما چیزی نیست که لازم باشد توجه کسی را به آن جلب کنند، خودش این کار را می کند!

آقای X محزونانه حرف پدر زنش را تصدیق کرد.

آن وقت هر دو روی یک نیمکت سنگی نشستند. چراغ ها روشن شده بود، زمان آهسته و سنگین می گذشت و منگنه وار جسم و جان آقای X را در پنجه های سرد و خاموش و تحقیر کننده خود می فشرد.

آقای X مدت ها فکر کرد: «باید حرف جالبی بزنم، چیز تازه ای بگویم.» و دهانش باز شد:

- ولی تصدیق بفرمائید که اینجا خیلی خنک است، شما که راحت هستید؟ این هوای لطیف برایتان، مخصوصا برای حال شما، مفید است...

قیافه آقای Y در تاریک و روشن گردشگاه بی اعتنا می نمود. آقای X با خود گفت: «عجب حرف جالبی زدی! خیلی تازه بود!» و به سخن ادامه داد:

- این تابستان اگر بچه ها را به بیلاق می فرستادید بهتر بود. می دانید، گرما واقعا ناراحت کننده است. اما من از صمیم قلب امیدوارم که شما بتوانید تابستان را به سلامت بگذرانید.

آقای Y نگاه خشم آلود و کینه جوئی به او انداخت: یعنی چه؟ این پسره احمق چه حق دارد که درباره سلامتی من اینقدر مشکوک و نگران باشد و نفوس بد بزند؟

آقای X اندکی مرتعش شد، چون در این لحظه می خواست دل به دریا بزند و سخن جالب و درخشانی را که گمان می کرد مقدمه بحث طولانی و شیرین آینده خواهد بود به زبان بیاورد. این حرف تازه در واقع یک چیستان لطیف بود که به تازگی آن را در یک جلسه خانوادگی یاد گرفته بود. آن روز تا غروب ده ها بار نظیر چنین معمائی را طرح کرده و به آن جواب گفته بودند. تجربه گذشته نشان می داد که طرح این چیستان مفرح و سرگرم کننده است. آقای X ناگهان صدایش را بلند کرد و با لحن کودکانه ای (همچنان که از مادرش آموخته بود: «خیلی تند... خیلی قاطع... خیلی صریح») تقریبا فریاد زد:

- شما بیش از پنج ثانیه وقت ندارید، اگر گفتید با من چه نسبتی دارید؟

آقای Y مدت ها بود که در عوالم دیگری سیر می کرد و به کلی از یاد برده بود که داماد آینده اش پهلویش نشسته است، آقای X با لحنی پوزش خواه گفت:

- شما باختید! برای اینکه نگفتید، آخر این که خیلی آسان است! شما برادر عموی مادر پسر من هستید.

آقای Y می کوشید که جزئیات آشنائی خود و خانواده اش را با آقای X و خانواده اش به یاد بیاورد و به دقت در ذهن مرور کند. آقای X مصرانه تر و اندکی هم وقیحانه حرفش را تکرار کرد:

- شما برادر عموی مادر پسر من هستید.

آقای Y از طنین کلمات سخنان آقای X به خود آمد. پرسید:

- چه فرمودید؟ پسر شما؟ مگر شما پسر دارید؟

آقای X شادمانه لبخند زد (پیروزی به او رو کرده بود) و با اینهمه زبانش به تته پته افتاد:

- خب، بله دیگر! دیدید چطور غافلگیر شدید؟ من می دانستم، مادرم هم اطمینان داشت!

- شما مرا غافلگیر کردید؟

- بله، همین منی که گمان می کردید اصلا نفس نمی کشم و عرضه هیچ کاری را ندارم! خوشحالم که توانستم شما را گیر بیندازم!

- آه، چه حرف هائی می شنوم. خدا کند اشتباه کرده باشم! شما زن و پسر دارید؟

آقای X سرخ شد و روی نیمکت مثل کودکی به لول خوردن افتاد و دست هایش را به هم کوفت:

- بله دیگر! چقدر بامزه است! برادر عموی مادر پسر من!
- حرف بزنید! دارم دیوانه می شوم! این برادر عموی مادر پسر شما چه کرده است، کجاست؟ حقیقت دارد؟ وجود دارد؟
- مسلم است! او زنده است، حی و حاضر است، همان گونه که زن من هم زنده است. اما پسر، آه، این یک فانتزی و آرزوست...
آقای Y از روی نیمکت بلند شد، سرش را چند بار تکان داد، اندکی آقای X را به دقت نگاه کرد، به اطراف نظر انداخت و آن وقت با لحنی پر از سوء ظن و ناباوری فریاد کشید:
- شما زن و بچه دارید؟ تکرار کنید، تکرار کنید و مرا مطمئن کنید که اشتباه نشنیده ام.

آقای X به تجمع افتاد و زبانش تپق زد. آه، چقدر خوب است! بالاخره او هم توانست کسی را به هیجان وادارد و توجهش را جلب کند و بریده بریده جواب داد:

- نه... درست شنیده اید! ولی شما نمی دانستید، قبلا این را جایی نشنیده بودید، این است که غافلگیر شدید...
- آه، لعنت بر من! گول خوردم، گول خوردم، اما زن و بچه؟ شما پسر دارید؟

آقای X سعی کرد توضیح بدهد، اما هیجان و شادی درونی مانعش می شد:

- آینده... قربان مال آینده است... خب، معلوم است که من زن دارم، ولی این یک معمای شیرین است، و شما نمی دانستید...
آقای Y به سر خود کوفت و گفت:

- بله؟ پس شما پسر داشتید و نمی گفتید؟ زن داشتید و معلوم نبود؟ پس این قیافه نجیب و این کم روئی (ادا درآورد) و این مزخرف گوئی ها: «حال شما چطور است؟ امیدوارم حالتان خوب باشد... مامان سلام می رساند»، پس اینها بیهوده نبود؟ آه، چه پست فطرت هائی! اینها همه اش حقه بازی بوده! ای Y بیچاره!... آن وقت تو... آقای نجیب سر به راه، می خواستی یک خانواده بزرگ را گول بزنی؟ می خواستی H قشنگم را بدبخت کنی؟ حیوان! گرگ در لباس میش! آقا زن و بچه دارند، هزار پدرسوختگی کرده اند و حالا سرخ می شوند! و «... حالتان... چطور است؟» و مثل دخترها ناز می کنند: «سلامت هستید؟» بله، سلامت، آقا! خوب مچتان گیر افتاد. آرزوی مردن مرا به گور می برید. حالا معلوم شد چرا آن قدر برای سلامتی من نگران بودید! می خواستید در غیاب من کارهای پلیدتان را انجام بدهید. آقای X! شما لیاقت H را ندارید. او! H عزیز، چه به موقع فهمیدم، چه به موقع تو را نجات دادم...

آقای X می دید که آقای Y به سرعت دور می شود و حتی سایه اش هم از کسی که قرار بود داماد آینده باشد می گریزد. اما احساس می کرد که روی نیمکت سنگی گردشگاه میخکوب شده است. با خود می گفت: «چه سوء تفاهمی! آخر من که قصدی نداشتم، این معمائی بود که بچه های خواهرم طرح کرده بودند، به من چه ارتباطی داشت؟ خیلی خوب، من باید توضیح بدهم. اما چطور توضیح بدهم؟ کاش فقط یک کلمه توضیح داده بودم، کاش نگذاشته بودم بروم و سر صبر همه چیز را برایش گفته بودم. اما چطور؟ چطور می توانستم؟ باز اگر مادرم پهلویم بود شاید موفق می شدم اما...»

پس از یک ربع پسر بچه چالاک و جسوری که شلوار کابوی پوشیده بود و سیگاری هم به لب داشت به آقای X نزدیک شد. آقای X به شکل مجسمه ای در آمده بود، ساکت و صامت. پسر بچه کاغذی را در دستش مچاله کرده بود، جلوتر آمد و گفت:

- شما آقای X هستید؟

- بله.

- این کاغذ را آقائی به ما داد. آقاهه بلند قد بودش، کلاه سیاهی سرش بود و شما را از دور نشان داد. این سیگار را هم با یک پنج ریالی به مخلصیت انعام داد. فرمایشی نبود؟
آقای X کاغذ را خواند:

« شما مردی متقلب و پست هستید. یک هنرپیشه به تمام معنی هستید و تصدیق می کنم که با کارهای ماهرانه تان داشتید مرا و خانواده ام را به بی نظری و نجابت فطری خود معتقد می کردید. اما اکنون همه چیز تمام شده است. بروید با زن و پسر تان خوش باشید. H دیگر متعلق به شما نخواهد بود و شما می توانید رسماً این موضوع را به مادر تان و ابویتان و آقای DDT و خانم TDD اطلاع بدهید.»
پسر بچه با لحن بی اعتنا و تمسخر آمیزش بار دیگر گفت:

- فرمایشی نبود؟

آقای X عمیقانه در چشم های او نگاه کرد (در این چشم ها چه چیزی دیده می شد؟ یک خوشحالی و بی خیالی درخشان که اکنون سخت تحقیر می کرد، همان که آقای X بدان نیاز زیادی داشت) و زیر لب گفت:

- یعنی تمام شد؟ ولی عشق من؟ پس تکلیف عشق من چه می شود؟ من H را دوست می دارم. اگر مامان اینجا بود توضیح می داد، حتما برایش توضیح می داد...

پایان

با کمال تأسف

آقای « مستقیم » روزنامه ی خبری عصر را خرید و پس از آنکه بار دیگر یکایک اشیاء فروشگاه بزرگ « فرزانه » را نگاه کرد به سوی خانه اش رفت. معهذاً چند مطلب هست که قبل از رسیدن او به خانه باید روشن شود: اول اینکه آقای مستقیم سی و پنج شش سال داشت و ریشش را سه چهار روز یک بار می تراشید و همیشه آشفته و ژولیده بود و اخیراً پس از هفت هشت ماه که از اداره ی دخانیات بیرونش کرده بودند توانسته بود شغل ناچیزی (که می توان فرض کرد نوشتن روی عدل ها و بسته های قماش باشد) در یک تجارتخانه ی بزرگ به دست بیاورد. دوم اینکه خانه ی او در حقیقت اتاق کوچک و مرطوبی بود که در یکی از محلات دور افتاده قرار داشت و اجاره اش، با در نظر گرفتن تمام معایب و بدی ها (از آن جمله نداشتن برق و آب)، ماهی پنجاه تومان بود (یک سوم درآمد آقای مستقیم). و دیگر اینکه برنامه ی هر روز عصر آقای مستقیم مشخص و تغییرناپذیر بود: پیاده روی از خانه تا خیابان، خریدن روزنامه، تماشای گهواره ها و درشکه های بیچگانه در فروشگاه فرزانه و احیاناً در فرصت های مقتضی لمس آنها و حتی تکان اندکی به یکی از گهواره ها و بالاخره پیاده روی از خیابان تا خانه.

وقتی آقای مستقیم به خانه رسید و لباس هایش را درآورد به رختخوابش تکیه داد و نشست، تازه هوا رو به تاریکی می رفت. چراغ گردسوزش را که تنها یادگار مادرش بود روشن کرد و پهلوی دستش گذاشت. مدتی فکر کرد و بعد روزنامه را برداشت و

یکراست به سراغ صفحه ی مخصوص آگهی های تسلیت رفت و با قیچی کوچکی که زیر قالی کهنه اش گذاشته بود، مثل همیشه، مثل هر شب، ستون های آگهی را با دقت تمام چید و بقیه ی روزنامه را مچاله کرد و در سطل نسبتاً بزرگی، که به زبان ساده تر گوشه ای از آشپزخانه اش را تشکیل می داد، انداخت. احساس می کرد که بار سنگینی را از دوشش برداشته اند، معهدا با وجود اینکه شوق و وسوسه ی سوزانی نگاهش را به طرف تکه ی روزنامه می کشید، می خواست لذتش را با کمی امتناع و خودداری دو چندان کند و بنابراین باز هم، به عادت همیشگی، تصمیم گرفت که قبل از خواندن آگهی های جدید سری به انبوه ستون های قیچی شده ی روزنامه که در طی ماه ها و سال ها گرد آورده بود بزند. برخاست و از روی سر بخاری دسته ای از آنها را برداشت و پس از آنکه به دقت و با نظم و ترتیبی خاص روی زمین پهنشان کرد (گوئی می خواهد با ورق فال بگیرد)، چراغ را نزدیک تر کشید و خودش نیز در جای سابقش نشست. اما این بار به حال سجده درآمد و چانه اش را روی دست هایش گذاشت. خیلی خوب! اکنون می توانست آنچه را بارها خوانده بود باز بخواند: « به مناسبت فوت غفران پناه جنت آرامگاه آقای آقاسید صالح شهرابی طاب ثراه ... »، « با نهایت تأثر درگذشت ناگهانی بانو صغرا شعبی را که بر اثر سانحه ی اتوموبیل اتفاق افتاده به استحضار دوستان و آشنایان می رساند ... »، « خانواده های ... و ... با نهایت تألم مرگ جانگداز جوان ناکام ... »

آقای مستقیم خود نمی دانست چرا و از چه وقت به این سرگرمی (اصطلاحی که اوائل خودش به این کار داده بود) علاقه پیدا کرده است. آنچه به خاطر می آورد این بود که سال ها پیش، در سنین

خیال انگیزی که از دبستان پا به دبیرستان می گذاشت، سخت به این فکر افتاده بود که تاریخ مرگ مردان بزرگ را در دفترهای، که البته به سلیقه ی خود تنظیم خواهد کرد، یادداشت کند و این کار را کرده بود. پس از آن نوبت دانشمندان و شاعران و بزرگان معاصر رسیده بود که نامشان یکی پس از دیگری در مجموعه ی آقای مستقیم ثبت می شد و بعد هم ... یک روز آقای مستقیم این طور استدلال کرده بود: « مردم عادی! مردم عادی که مثل گوسفند به دنیا می آیند و مثل گوسفند می میرند، میلیون میلیون، هر روز زیر ماشین ها و آوارها می روند، گلوله می خورند، مرض می گیرند، انگار فقط به این دنیا پا گذاشته اند که بمیرند، اما لااقل آنها همه چیزشان طبیعی تر از این لولو های سر خرمنی است که ما به آنها بزرگان می گوئیم. خوب دیگر، باید من از مرگ این آدم های گمنام و البته احمق که دنیا و زندگی و خدا و تمام این بند و بساط ها به خاطرشان به وجود آمده است باخبر شوم و راهش این است که ... »

با وجود این، آقای مستقیم حتی یک لحظه هم از خواندن خبر مرگ مردم خوشحال نمی شد و عجیب این است که هیچ نکته ی تازه ای هم در تکرار این عمل یا تفکر در باره ی آن کشف نمی کرد و انصاف باید داد که مساله ی اعتیاد هم در میان نبود. شاید بتوان گفت (و این فرض از اینجا ثابت می شود که آقای مستقیم در ماه ها و سال های اول بقیه ی مطالب روزنامه را هم با علاقه می خواند) که او در میان آگهی های تسلیت به دنبال چیزی می گشت که در صفحات دیگر نیافته بود و از اطلاع بر مرگ مردم کوچه و بازار حالتی را طلب می کرد که در ضمن مطالعه ی مرگ بزرگان و غیرعادی ها برایش دست نداده بود:

آقای مستقیم زمانی هم یک ماه تمام در باره ی این مساله فکر کرده بود که اگر بمیرد چه خواهد شد و در خیالش این طور پیش بینی کرده بود.

زنش، « گلوریا » ی قشنگش، بلوز دکولته ی قرمز رنگش را در می آورد و دامن سبز چین دارش را هم به گوشه ای می اندازد و لباس سیاه، لباس عزا می پوشد. آه! زیباییش فتنه انگیز می شود. بی آرایش و با آن معجز سیاه و چشم های سرخ اشک آلود چه آتشی به پا می کند. شب تا سحر بر سر نعش شوهرش که با قیافه ای آرام و زلف های مجعد و حالتی ملکوتی به خواب ابدی فرو رفته است اشک می ریزد. دست سرد یخ زده ی او را به دهان می برد و با لب های هوس آلود و درشتش که اکنون در آتش تب می سوزد بر آن بوسه می زند. آن وقت بچه ها ... آخ! « هوشی » در گهواره اش جیغ می زند و دست هایش را در هوا تکان می دهد، مثل اینکه می خواهد کابوس وحشتناکی را از خود براند. « مهری » گهواره اش را تکان می دهد و برایش لالائی می گوید. اما خودش نمی داند چه خبر است. « سوزی » و « احمد » با چشم های حیرت زده و صورت های ملتهب، در گوشه ای به آغوش هم خزیده اند و احمد که بزرگ تر است سوزی را دلداری می دهد: « نمی خواد غصه دار بشی، بابا رفته مسافرت، اینکه چیزی نیست، دوباره میادش ما را به کولش می گیره، می بردمون کودکستان، ماچمون می کنه ... » و سوزی هق هق می کند: « من خودم با گوش خودم شنیدم که آقای دکتر گفتش بابا مرده است، به مامان می گفت دیگر گریه نکنید »

فردا صبح اول وقت به پدر و مادرش که در یکی از شهرستان های شمالی هستند و به خواهران و برادرانش که در شهرهای مرکزی

و جنوبی زندگی می کنند تلگراف می زنند و مرگ او را خبر می دهند. طیاره ها و قطارها به کار می افتند، ماشین ها دنده عوض می کنند و تا غروب همه می رسند. خانه بزرگ است و برای پذیرائی از همه به اندازه کافی اتاق دارد. وسائل عزاداری نیز آماده شده است. در برنامه ی آگهی های تجارתי صبح رادیو، این واقعه را به اطلاع دوستان و آشنایان می رسانند.

وای! غروب چه محشر و مصیبتی بر پاست. گلوریا روی تابوت افتاده است و فریاد می زند: « نبریدش! نبریدش! او را دوست می دارم. او را دوست می دارم ... » بچه ها به سرشان می زنند و موهایشان را می کنند و در همین لحظه ...

آقای مستقیم یک ماه تمام لذت این لحظه ی فراموش نشدنی را با تمام قلب و روحش چشیده بود: به نحو مرموز و معجزه آسائی، آقای مستقیم زنده می شود، یکباره از درون تابوت برمی خیزد و با نگاه ظفرآلودی همه را برانداز می کند. مسلم است که بهت و حیرت عمومی که تا سر حد ترس و وحشت پیش رفته است چند دقیقه طول می کشد. اما به زودی همه چیز تغییر می کند: گلوریا به سرعت به درون یکی از اتاق ها می دود و چند ثانیه بعد با بلوز دکولته ی قرمز و دامن چین دار آبی (سبز یا آبی؟) و آرایش دل انگیزش برمی گردد، احمد و سوزی به صدای بلند اشعاری را که تازه در کودکستان یاد گرفته اند می خوانند، هوشی با کمال راحتی به خواب می رود، مهری دست از لالائی گفتن برمی دارد و به سوی خانواده و آشنایان پدرش که هر کدام به نحوی داد و فریاد می کنند، می رقصند، می خندند و یا حتی گریه می کنند، متوجه می شود ...

پس از این یک ماه بود که آقای مستقیم با واقع بینی بیشتری درباره ی این سؤال که: « اگر بمیرد چه خواهد شد؟ » اندیشید و چنین نتیجه گرفت: « معلوم است چه خواهد شد. خیلی ساده است. صاحبخانه با نفرت و انزجار هر چه تمامتر به کلانتری خیر می دهد که یکی از مستأجرانش که سه ماه کرایه هم بدهکار بوده است به درک واصل شده است. در کلانتری اول کسی توجه نمی کند، ولی چون زن صاحبخانه در این اثنا به میدان می آید و بد و بیراه می گوید، افسر نگهبان به یکی از پاسبان ها دستور می دهد که پزشکی قانونی و اداره ی بهداشت و دایره ی آمار و سالن تشریح دانشکده ی پزشکی را مطلع سازند. پس از مدتی جنازه اش را برمی دارند و مثل لاشه ی متعفن یک الاغ به داخل نعش کش پرتاب می کنند و به مقصد می برند. البته در این ضمن از زن صاحبخانه تحقیقات خواهند کرد:

– زن داشت؟

– نه.

– از او چند بچه باقی مانده است؟

– بچه نداشت، آقا! یک بار گفتم.

– پدر، مادر، خواهر، برادر، قوم و خویش، از این بازی ها؟

– هیچ. بدبخت الدنگ خودش بود و خودش. پدر و مادرش سال

های سال است سقط شده اند. خانواده مانوده هم نباید حرفش را زد.

فقط گویا چند تا رفیق و آشنا داشت، توی اداره اش بودند یا زهرمار

دیگر نمی دانم، اما این اواخر آنها هم غیبتان زده بود ... »

و آقای مستقیم صلاح در این دیده بود که مسائل را فراموش کند

و دیگر به این فکر نیفتد که اگر مرد، چه خواهد شد، یا اگر آگهی

مجلس ختمش را دید چه خواهد کرد. بنابراین ... پس از واریسی

کامل تکه های روزنامه های قدیمی، آنها را مثل اول روی هم گذاشت و مرتب کرد و بعد فتیله ی چراغ را بالاتر کشید و روزنامه ی چیده شده ی امشب را برداشت. لبخند زد: «خب، امشب بینم چه خبر است، چند نفر می شوند، چند تا کله گنده دارد و چند تا بی بو و خاصیت»

بنا کرد به خواندن: «به مناسبت درگذشت بانو شهربانو والده ی ماجده ی ...»، «از آقایان محترمی که در مراسم تشییع جنازه ی فرزند دلبندم ...»، «با کمال تأسف فوت مرحوم آقای مستقیم کارمند سابق اداره ی دخانیات را به اطلاع دوستان و آشنایان می‌رساند ...»، «... مصیبت وارده را به خانواده های محترمی که در این واقعه عزادار شده اند تسلیت می‌گوئیم»

آقای مستقیم خبر را تا به آخر خواند و زیر لب گفت: «چیز جالبی ندارد، مثل همیشه است» اما هنوز آن را روی سایر تکه ها نگذاشته بود که فریاد زد: «ها؟» و روزنامه را آهسته به طرف چراغ آورد، انگار می‌ترسید یک دفعه دستش آتش بگیرد. چشم هایش را به آن خیره کرد. بار دیگر، اما آنقدر آهسته که خودش هم نشنید، زمزمه کرد: «ها؟» اما همه چیز به وضوح و روشنی در برابر نگاهش بود، در برابر چشمش بود: «آقای مستقیم کارمند سابق اداره ی دخانیات ... مخصوصاً با حروف دوازده سیاه چاپ شده بود و املایش هم عیبی نداشت: مستقیم با سین و قاف ... و بعد: «بعد از ظهر فردا مجلس ترحیم آن مرحوم در منزل یکی از دوستانش، خیابان شهرت، شماره ی ۳۶، برگزار می‌گردد»

پس اینطور؟ شاید لازم بود بترسد، اما مسأله اینجاست که سخت تعجب کرده بود. نه ... چرا ناراحت باشد یا فکر کند؟ باید خندید،

باید مدت ها خندید. برای چه کس تاکنون چنین فرصت گرانبهائی روی داده و کدام مرد یا زن خوشبختی به این درجه از سعادت رسیده است که در مجلس ترحیم خودش شرکت کند و حرف هائی را که درباره اش می‌زنند با گوش های خودش بشنود؟ بین، چه سرنوشتی، چه موفقیتی، که نصیب هیچ یک از بزرگان و دانشمندان و مردان غیرعادی نشده است، حتی پیغمبرها و امام ها ... آه، اما آیا او واقعاً مرده است؟ چه سؤال جالبی! لاقلاً از دیروز تا کنون دیگر در این دنیا نبوده است. اما این چراغ ... نگاه کن فیتله اش را بالا و پائین می‌کشم. این پایم ... درازش می‌کنم و باز جمع می‌کنم. این هم صدای داد و فریاد زن صاحبخانه ... چقدر فحش می‌دهد (مثل همیشه) خیلی خوب، پس کجای من مرده است؟ این چه دروغی است؟ این چه عقیده ای است که می‌خواهند به من تحمیل کنند؟ اما ... آیا ممکن است، ممکن است اشتباه بکنم؟ چه دلیلی هست که قبرم را به صورت اتاق سابقم نساخته باشند؟ نگاه کن، راستی هم بی شباهت به قبر نیست و این صداها ... خیلی خوب، خیلی خوب، این هم اشباح و موجوداتی که شب اول به سراغ مرده می‌آیند. چه خوب آنها را می‌بینم. چاره ای نیست. بفرمائید دوستان گرامی! خوش آمدید! متأسفانه از شام خبری نیست. حاضری! هر شب بنده حاضری می‌خورم. ظهرها هم می‌روم در یکی از این کافه ها ... جای شما خالی است. میوه؟ شربت؟ خواهش می‌کنم، راحت بنشینید. اینجا هیچکس نیست. خانم بنده؟ دم پای شما به سینما رفته است. می‌دانید، بچه ها را به مادر بزرگشان سپرده است (آخر من حوصله ی بچه داری ندارم، یعنی معذرت می‌خواهم راهش را بلد نیستم) وانگهی ... این دفترها را می‌بینید؟ یادگار جوانی من است. البته می‌فهمید مقصودم

چیست: دفترچه های حساب پس انداز بچه هاست. هر کدامشان سه چهار هزار تومان دارند. کم است، بله خیلی کم است، اما تقصیر من چیست؟ من هر کار توانسته ام کرده ام،

از همان روزهای اول. چهار تا خواهر داشتم، یکی پس از دیگری مردند. برادرهایم، دو تا برادرم ما را گذاشتند و هر کدام به یک طرف رفتند. سال هاست، گوش می کنید؟ سال هاست. من هم درس می خواندم و هم خرج خودم و پدر و مادر پیرم را در می آوردم. آن وقت، شما بهتر می دانید، آنها هم مردند. بعد این جور شد. یعنی همین طور که ملاحظه می فرمائید ... دارم اعتراف می کنم، اینها را بنویسید. چی؟ چراغ را خاموش کنم؟ باشد. آه، چقدر تاریک و گرم است، چقدر هوا خفه کننده است! با این همه به من اجازه نداده اند در حیاط بخوابم. ولی شما چطور خواهید نوشت؟ معذرت می خواهم، نمی دانستم که از آن دنیا آمده اید. آخر من مرده ام. این انگشت هایم: چه صدائی می کند. این هم پایم: اصلاً تکان نمی خورد. آن وقت من در جوانی ام (حالا دیگر پیر شده ام) همیشه به یاد آنها بودم. چه سال هائی بود! ده سال در این فکر بودم که یک اتاق کوچک در گوشه ای به دست بیاورم که برای خودش مستقل باشد، همسایه و آقا بالاسر و فضول دور و برش نباشند. آن وقت می دانید چه کار می کردم؟ مگر از کجا با گلوریا، زن اولم آشنا شدم؟ همین طور، توی خیابان دیدمش و یک ماه او را به همان اتاق می بردم و تا صبح با او راز و نیاز می کردم و دست آخر با هم عروسی کردیم. اما این قصه مال چند سال بعد است. چرا همه چیز را با هم اشتباه می کنم؟ تقصیر من نیست ... تصدیق کنید که نمی خواهم گولتان بزنم. خلاصه، به جای یک اتاق، حتی یک متر مربع زمین خشک و

خالی هم گیرم نیامد. آن وقت تصمیم گرفتم ازدواج کنم (برایتان گفته ام که جرأت رفتن به فاحشه خانه را نداشتم؟) دیگر از زن های خیابان سیر شده بودم. گلوریا را طلاق دادم و به « افسانه » روی آوردم. افسوس (دخترک بلهوس!) شرطش این بود که یک خانه ی خوب بخرم و به او هدیه کنم. اما من از کجا می توانستم خانه بخرم؟ دو سه سال بیهوده در این راه سعی کردم و بالاخره دل از او کندم. اما باز هم چاره ای نداشتم. من هم مرد بودم، من هم جوان بودم، هزار آرزو داشتم. بگذریم از اینکه صدها مانع و عامل مرا از نزدیکی با زن ها دور نگاه داشته بود (اینها را در یک مقاله خوانده بودم) و روز به روز در من این اعتقاد محکم می شد، به صورت ایمان در می آمد، که نمی توانم با زن روبه رو شوم، و حتی اگر افسانه هم به طرفم بیاید راستش را بخواهید این سؤال را از خودم می کردم: « آیا می توانی او را راضی و خوشبخت کنی؟ آیا در خود چنین جرأت و نیروئی سراغ داری که درباره ی ترس ها و افکار باطلی که در طی سال های دراز در مغزت انبار شده است فکر نکنی؟ »

خوب معلوم است نمی توانستم. آن وقت ناچار شدم با « کماله » زن مهربانم که اکنون به سینما رفته است پیوند ازدواج ببندم. چه خوشگل است! همیشه چادر سر می کند، رو می گیرد، از آرایش و این مدهای عجیب و غریب بدش می آید. اما باور کنید خوش سلیقه است. چه چشم های بادامی درخشانی دارد! اما من پستان هایش را بیش از هر جایش دوست می دارم. نوک های کوچولو و باطراوتشان را هر شب می مکم (اوه معذرت می خواهم). ولی، چه باید کرد، با این همه بدبختم. سوگند می خورم که آدم بدبختی هستم. آخر درآمدمی ندارم، خانه و زندگی ندارم. پس اندازی ندارم، قوم و

خویشی ندارم، و از آن گذشته همیشه نگرانم، نگران آینده ی کماله و بچه هایم هستم. می ترسم مبادا کماله از من سیر بشود و با مرد دیگری روی هم بریزد. آخ، شما که این زن ها را نمی شناسید! فقط پول می خواهند، فقط ماشین می خواهند. فقط لباس تازه و آرایش تازه می خواهند. آن وقت من، با صد و پنجاه تومان در ماه، چگونه می توانم زن بگیرم؟ چاره ای غیر از مجرد ندارم، ولی شما می خندید؟ معلوم است، باید خندید. یک آدم مرده به مجلس ختمش برود! فردا بعد از ظهر... شام... شام... همه اش همین، حضری... و نهار. تمام زندگیم همین. ولی اکنون که مرده ام چه احتیاجی به خوردن شام و نهار دارم؟

بعد از ظهر گرمی بود. آقای مستقیم ریشش را تراشید و سرش را شانه کرد و به لباس هایش برس زد و بر روی کفش هایش کهنه مالید و با قدم های مطمئن به طرف خیابان شهرت راه افتاد. با آنکه از دیشب تاکنون غذا نخورده بود گرسنه نبود و میل عجیبی (نه میل زیادی) به کشیدن سیگار داشت. یک بسته سیگار برگ خرید و همین که داشت یکی از آنها را آتش می زد با خود فکر می کرد که امروز شاید یکی از گرم ترین روزهای تابستان باشد. هنوز به خانه ی شماره ی ۳۶ نرسیده بود که از سر و صدای بلندگو فهمید مجلس تذکر آبرومندی برایش دست و پا کرده اند. وقتی وارد شد او را به اتاق بزرگی هدایت کردند که پر از آدم های ناشناس بود. با این همه در همان نگاه اول توانست دو تن از همکاران سابقش را که هنوز هم

در اداره ی دخانیات کار می کردند بشناسد (معلوم شد، پس آنها هستند که برای من دلسوزی کرده اند) دور تا دور اتاق را صندلی گذاشته بودند و مردانی که از چشم هایشان قطره های اشک به پائین می چکید روی آنها نشسته بودند. عزاداران دیگر، روی قالی چندک زده بودند، و سعی می کردند قیافه های خود را هر چه مغموم تر و پریشان تر جلوه دهند. عده ای از آنها آهسته به پیشانی شان می زدند و عده ی دیگری، در حال تفکر، چانه شان را در دست گرفته بودند، مثل اینکه به حل یکی از معضل ترین مسائل علمی مشغولند. صاحب خانه، شاید برای اینکه خدمت را در حق دوست از دست رفته اش کامل کند و یا به علت مجهول دیگری، دستور داده بود که در لیوان های بزرگ شربت خوری، قهوه ی غلیظ بریزند و به همه تعارف کنند، هر کس، در عین اینکه می کوشید لب هایش را تکان بدهد و وانمود کند که فاتحه می خواند، با نگاه وحشت زده ای لیوان های پر از قهوه را تماشا می کرد و نگران بود که چگونه باید این بدبختی را تحمل کرد. آخوند قوی هیکلی که از فرط گرما عمامه اش را روی تریبون گذاشته بود و عبایش را هم به میخی آویخته بود جلو میکروفون به صحبتش ادامه می داد (آخوند مرد متجددی بود):

– باری، باز هم خدا بیامرزد آن مرحوم را و در بهشت برین با حوریان زیبا محشورش کند. چه مرد بزرگواری بود! موی خودش را در راه دیانت و خدمت به همنوع خاکستری (آخوند برای چند لحظه قیافه اش منگ و بی حالت شد و بعد ناگهان گفت؛ سفید) رنگ کرد ... (آقای مستقیم پیش خودش گفت: « دروغگو، کجای موی من فلفل نمکی شده است؟ ») و به جای اینکه مثل دیگران از در دروغگوئی و دزدی و بی آبروئی وارد شود کسب حلال پیشه کرد و

با عرق جبین و کد یمین معاش خود و خانواده اش را تأمین می نمود که به این سرنوشت تأثرانگیز دچار شد. همین افراد هستند که حضرت صادق علیه السلام درباره ی آنها فرموده است ...

آقای مستقیم در همین لحظه به فکر افتاد که پس چرا هیچ کس از آمدن او متوحش نشده است و حتی رفقای سابقش که عامل مرگ او هستند (معمولاً ما تقصیر مرگ خودمان را به گردن رفقای سابقمان می اندازیم) با همان نگاه ابلهانه و بی تفاوت به او خیره شده اند. این فکر کم کم خود او را متوحش کرد: « پدر سوخته ها، آیا مقصودشان از این کار چه بود؟ می خواهند مرا دست بیندازند؟ یا حتی نسبت به مرده ی من هم بی اعتنائی می کنند؟ ... پدرشان را می سوزانم!»

آخوند قوی هیکل همچنان پشت تریبون ایستاده بود، اما سخن نمی گفت و به جای او، از گوشه ای، مردی به صدای بلند قرآن می خواند. پس از پنج دقیقه که قرائت قرآن ادامه داشت آخوند بار دیگر شروع کرد، منتهی این بار با صدای رسائی به آواز خواندن پرداخت:

آن یار ... کز او خانه ی ما ... رشگ پری بود

سر تا قدمش چون پری ... از عیب بری بود

معلوم نشد ...

معلوم نشد از چه سبب مرد و ... کجا رفت

تا بود ملک ... شیوه ی او پرده دری بود

آقای مستقیم بلند شد و آهسته به طرف آخوند رفت، آخوند که آوازش رو به پایان می رفت اندکی صبر کرد و بعد با نگاه مهربانی به آقای مستقیم خیره شد و پرسید:

— حضرت آقا میل داشتید در رثاء آن مرحوم صحبتی بفرمائید؟
آقای مستقیم جواب داد:
— نوبت مرده ی خوشبختی است که دیشب از خبر مرگش اطلاع یافته است.

چشم های درشت آخوند آنچنان بزرگ شد که گوئی میخواست از حدقه بیرون بیاید، در این حال غبغبش تکان خورد و گردن قطورش چین برداشت. گفت: « چشم قربان، همین الساعه » و به طرف میکروفون رفت:

— چون یکی از آشنایان آن طاب ثراه می خواهند صحبتی بفرمایند بنده کار خودش را تمام می کند. عزاداران، الان روح پاک آن خدایامرز در یک گوشه ی این اتاق به ما نگاه می کند و حرف هایمان را می شنود. الان ملائکه و جن و انس لای صندلی ها و درزها کمین کرده اند و عده ای از آنها هم قدم می زنند تا نظر ما را نسبت به کارها و عملیات او بدانند. بدانید که همه ی این نظرها را می نویسند و به پیشگاه با عظمت عدل الهی می برند و از روی آنها ثواب و عقابش را معین می کنند. لذا من از شما شهادت می طلبم. هرکس به وجدانش رجوع کند، به قلبش رجوع کند و جواب بدهد. باشد که مددی به آن مرحوم مغفور برسانیم، باشد که بار گناهان ناکرده اش را سبک کنیم. یا امیرالمؤمنین، ای آقایان! آن مرحوم چطور آدمی بود؟

جمعیت فریاد کشید:

— خوب آدمی بود.

— برای بار دوم از صدق دل بگوئید، چطور آدمی بود؟

جمعیت فریاد کشید:

— خوب آدمی بود.

— دیگ به سه پایه بند است، بگوئید بینم چطور آدمی بود؟
اما قبل از اینکه جمعیت فرصت جواب دادن بیابد، آقای مستقیم
آخوند را به کناری زد و خودش پشت تریبون رفت و در مقابل بهت
و حیرت عمومی چنین گفت:

— چطور « خوب آدمی بود، خوب آدمی بود؟ » هیچ کس
نمی تواند بگوید خوب بود یا بد، جز خودش، کارمند سابق اداره ی
دخانیات، که اکنون دارد حرف می زند. چشم هایتان را باز کنید ...
تعجب و شگفتی مردم آنچنان بود که قدرت هر گونه اقدامی از
هر کسی سلب شده بود، و هر کس من جمله صاحبخانه و کارگزاران
مجلس، مثل اینکه دشمنی غافلگیرشان کرده باشد، سعی می کرد با
سکوت و تحمل به مقابله پردازد. آقای مستقیم مثل سرداری که به
گروه اسیران بانگ می زند فریاد می کشید:

— هیچکس نمی تواند قضاوت کند که او خوب بود یا بد. خود
این آخوند مجسمه ی شهوت و رذالت است. من می شناسمش، چهار
تازن چاق خوشگل دارد. همین شما، آن دست راستی که با من رفیق
بود، دزدی می کند، سه چهار تا خانه خریده است، گویا مقامش هم
ترقی کرده است، آن وقت چطور شما درباره ی او رأی می دهید؟
می دانید آن مرحوم، پدر سوخته ها، آن مرحوم چقدر بچه هایش را
دوست می داشت؟ هر روز عصر که به خیابان می رفت سری به
فروشگاه فرزانه می زد و گهواره های تازه را می دید و قیمتشان را
می پرسید. برای چه؟ فکر می کنید می خواست خودنمایی کند؟ نه،
بدبخت های منفور! برای اینکه بچه هایش هر چه بیشتر راضی و
خوشبخت باشند، اسم « فربرز » را در بهترین کودکستان شهر نوشته
بود و هر روز صبح خودش او را با اتومبیلش به کودکستان می برد،

بعد بلافاصله برمی گشت و « ستاره » را به دبستان می رساند. و چنان در این کار مهارت پیدا کرده بود که « منصور » را هم معطل نمی گذاشت و سر موعد او را دم در دبیرستان پیاده می کرد. آن وقت خودش به اداره اش می رفت (مدیر کل بود) برای « کماله » زن زیبایش همه چیز آماده کرده بود. فکرش را بکنید:

خانه ی راحت، پارک ییلاقی، پول فراوان، اتومبیل و از همه مهمتر عشق، یک عشق پاک آسمانی. آن وقت شما جنایتکارها، امثال همین آخوند، زنش را فریفتید. دامن پاکش را لکه دار ساختید و بعد هم آمدید فریاد زدید: خوب آدمی بود. آخر معنی خوب همین است که زن و بچه اش را گرسنگی بدهد، در حالیکه می داند وسائش آماده نیست عروسی کند و دختر مردم را به بدبختی بکشاند؟ لعنت بر شما باد! چرا به اصرار می خواهید او را به مرگ وادار کنید؟ چرا در روزنامه آگهی کردید؟ این مجلس ترحیم برای چیست؟ پدر سوخته ها! مگر نمی بینید؟ مگر چشمتان کور است؟ خودم هستم: آقای مستقیم، کارمند سابق اداره ی دخانیات، با حروف دوازده سیاه و با کمال تأسف، با کمال تأسف، غلط کردید، من زنده ام. آقایان من زنده ام: مگر زنده بودن به نفس کشیدن نیست؟ آها! نفس کشیدم. مگر زنده بودن به چیز خوردن نیست؟ چشمتان را باز کنید: این آدامس است، می جوم. مگر زندگی خواب نیست؟ من هر شب می خوابم. می گوئید عشق نداشته ام، محبت ندیده ام، مزه ی راحتی را نچشیده ام؟ متشکرم. اما بهتر است به جای دلسوزی دست از این توطئه ها بردارید، سعی نکنید مرا به مرده بودن متقاعد سازید. می فهمید؟ من هنوز هم یک اتاق کوچک در اختیار دارم. درست است که سه ماه کرایه بدهکارم، اما صاحبخانه تاکنون دست از پا

خطا نکرده است. خیلی خوب، دو تا قالی کهنه در اتاقم پهن کرده ام، کم چیزی نیست ... هنوز هم در رختخواب می خوابم. صبح ها می روم سر کار، کار احمقانه و خسته کننده و توهین آمیزی دارم (آخر من دیلمه ام) اما ماهی صد و پنجاه تومان بگیرم می آید. درست است که اتاقم مرطوب است، اما در بیرون خانه هوا و خورشید هست. بعد از آن، مرتب شام و ناهار می خورم. و خیلی تعجب کنید، جنتلمن حسابی هستم: هر روز روزنامه می خرم. خیلی خوب. من چه غمی دارم؟ چه چیز کسر دارم؟ چرا نباید زنده باشم و شکرگزاری کنم؟ از آن گذشته، امیدوار، امید ... خودمانی می گویم، جائی درز نکنند، زن صاحبخانه به من قول داده است که دختر مامانی چهارده ساله اش «ژیلا» را برایم می آورد. آخ! ژیلا! من اسمش را گذاشته ام «ژیلا شیطونه»، خیلی دوستش می دارم، همان که سال گذشته به فکر افتاده بودم به خواستگاریش بروم و او را سر «گلوریا» هوو بیاورم. چرا براق شده اید؟ این کاری است که تاجرها و شکم گنده ها می کنند. چرا من نباید بکنم؟ اما می دانید چه شد؟ گلوریا قهر کرد. بشنوید، مردم، بی وفائی زن را گوش کنید! قهر کرد و طلاق گرفت. خیلی خوب بدبخت ها! با این همه خوشبختی چرا زنده نباشم؟ اتاق، هوا، نان، کار، امید و خیلی چیزهای دیگر. خنده. بله خنده، ببینید می خندم. پس زنده ام که می توانم به مشکلات و موانع بخندم ... آنقدر می خندم ... آنقدر می خندم که بترکم ...

ولی نترکید. فقط آنقدر خندید که ناگهان بیهوش شد و به روی زمین افتاد. جمعیت سراسیمه و حیرت زده به پا خواست. قبل از همه دو عضو اداره ی دخانیات به طرف آقای مستقیم دویدند. آخوند عبا و عمامه اش را برداشت (مزدش را قبلاً گرفته بود) و مخفیانه فرار

کرد. به زودی مردم را متفرق کردند و آقای مستقیم را که همچنان بیهوش و رنگ پریده بود سردست به یکی از اتاق‌ها بردند و دکتر که خبرش کرده بودند و خبرنگاری که از آن حوالی رد می‌شد با اهل خانه در اتاق جمع شدند. خبرنگار با حرارت تمام چنین توضیح می‌داد:

– باور کنید از این اشتباهات فراوان است. مثلاً هفته‌ی گذشته «قیمه» را «قورمه» چاپ کرده بودند. یک سال پیش، این خبر ساده: «آقای نخست وزیر را وارد مجلس کردند» به این صورت چاپ شده بود: «آقای نخست وزیر را در مجلس کردند» همین پریروز، «آدم» را، همین «آدم» معمولی را «عادم» نوشته بودند. آن وقت طبیعی است که ممکن است آقای «مستعین» را آقای «مستقیم» چاپ کنند. عضو اداره‌ی دخانیات گفت:

– و مسلماً شک او وقتی به یقین مبدل شده است که «کارمند سابق اداره‌ی دخانیات» را هم پشت اسمش خوانده است و البته فکر نکرده است که ممکن است آقای هم بوده باشد به اسم «مستعین» که سال‌ها پیش در دخانیات کار می‌کرده و روز پیش وفات یافته است. صاحبخانه گفت:

– با این همه، ما متوجه غلط مطبعه شدیم و در چاپ دوم روزنامه، بر اثر درخواست تلفنی ما، آن را اصلاح کردند. ولی البته، چه می‌شود کرد، حادثه‌ی ناگواری است، تصدیق میکنم. حالا باید از دکتر پرسیم که چه می‌شود کرد ...

دکتر که آقای مستقیم را به گوشه‌ای از اتاق کشانده و با نگرانی نبض و قلبش را معاینه می‌کرد جواب نداد. خبرنگار با حرارت بیشتری گفت:

– خیلی ساده است. دو سطر می نویسد و مراتب را اعلام می کنید و متأسف می شوید. دست آخر هم تأکید می کنید که آقای مستقیم زنده است.

دکتر به طرف آن ها آمد و گفت:

– من او را سابق هم می شناختم

– حالا چطور است؟ خطری ندارد؟

– البته نه، اما واقعاً معلوم نیست بعد چه خواهد شد، نمی دانم چه

بگوییم.

خبرنگار که دوربینش را آماده ی عکس برداری از آقای مستقیم، که همچنان در گوشه ای افتاده بود، می کرد گفت:

– در روزنامه آگهی کنید، بنویسد که زنده است.

صاحبخانه گفت:

– بله، لازم است. تنها کاری است که می توانیم بکنیم، نیست

دکتر؟

دکتر از جلو دوربین خبرنگار عقب رفت و جواب داد:

– چرا، چرا، البته. ولی باز هم باید دید عقیده ی خودش چیست.

پایان

آقای نویسنده تازه کار است

« آقای نویسنده تازه کار است »، اما خواهش می‌کنم، از حضورتان صمیمانه خواهش می‌کنم که فراموش نکنید عنوان داستان این نیست، چیز دیگری است: « آقای اسبقی برمی‌گردد. » البته من هم با شما هم عقیده ام که نویسنده در نامگذاری سلیقه به خرج نداده است، اما به حقیقت سوگند می‌خورم که این حرف را نه برای خوشامد شما می‌زنم و نه برای آنکه با بدگویان همداستان شوم و به نویسنده بتازم. این را می‌دانید که دنیای ما دنیای آشفته‌ای است و صلاح هیچکس در این نیست که بکوشد تا آنرا آشفته‌تر کند. در این جنگل تو در توی درهم و برهمی که مسکن ما است بیش از هر چیز به تفاهم احتیاج داریم، به اینکه هم را بشناسیم و زبان یکدیگر را درک کنیم. در غیر این صورت نمی‌توان گفت چه پیش خواهد آمد و کار به کجا خواهد کشید، اما دست کم این هست که زبان‌های جبران‌ناپذیری خواهیم دید. مثلاً این خیلی ساده است و زیاد بعید و تعجب‌آور نیست که نویسندگان تازه کارمان از اینکه دنیای درویشان ناشناخته مانده است مأیوس و نومید شوند و به کارهای دیگری پردازند. بیهوده نیست که تعداد ورزشکاران و یا کسانی که واسطه‌ی فروش اتومبیل‌های مستعمل اند روز به روز افزایش می‌یابد.

بر این اساس من می‌گویم بی‌ایید دور هم بنشینیم، قلب‌هایمان را صاف کنیم، روحمان را آزاد بگذاریم تا از تنگنای بی‌در و روزنش

بیرون بیاید و در هواهای تازه و فضاهاى باز آن مثل یک پرنده ی
طلائی پر بزند و آن وقت رنگ تبسم به صورت هایمان بزینم و در
این باره سخن بگوئیم که آیا نویسنده واقعاً تازه کار است و آیا در
نامگذاری بی ذوقی کرده است و داستانش نیز عیوب فراوان دارد؟
خوشبختانه چون نویسنده زنده است و از آن گذشته آماده است که
دفاع از نوشته اش را به عهده بگیرد، کارها خیلی بهتر از آنچه معمولاً
در اینگونه مواقع پیش بینی می شود پیش خواهد رفت و من نیز، بی
آنکه دخل و تصرفی بکنم، با وفاداری کامل گفتگوها را یادداشت
می کنم.

– خیلی خوب، آقا خواهش می کنم گوش کنید. باید بگویم که
دلایل مخالفت من یکی دو تا نیست، از اول تا آخر داستان مورد ایراد
من است. اما بهتر نیست از عنوان داستان شروع کنیم؟ « آقای اسبقی
برمی گردد »، این آقای اسبقی کیست؟
– آه، من در خود داستان کاملاً شرح داده ام: فکر نمی کنم
کاراکتر ایشان عیبی داشته باشد.

– مقصود از « ایشان » همان آقای اسبقی است؟ خیلی عجیب
است که شما تا این حد به این مرد احترام می گذارید... احترامی بی
جا و خارج از تکنیک. معهداً مسأله به همین سادگی نیست. شما
می خواهید یک دهاتی ساده را وصف کنید. این عین نوشته ی خود
شما است: «... آقای اسبقی دهقان زحمتکش و نجیبی بود» درست
مثل اینکه از اسب حرف می زنید. کتاب های درسی را باز کنید

بخوانید، پر است از همین حرف ها: اسب حیوان بارکش و نجیبی است و یا اسب حیوان وفاداری است. خیلی خوب، بعد: « ... او عمرش را با صداقت و فعالیت می گذراند، اما هنوز ریشش در نیامده بود. البته عجیب است ولی صحبت بر سر این نیست. آقای اسبقی روزها می خوابید و شب ها بیدار می ماند ... » آدم را کلافه می کنید، قربان. خواهش می کنم جواب بدهید چطور زارعی که در دهی دوردست زندگی می کند ممکن است اسمش آقای اسبقی باشد؟ شما آقای فلانی باشید، صحیح، بنده آقای فلانی باشم، صحیح، اما یک دهقان ... هر قدر هم شرافتمند باشد ممکن است « مشهدی غلامرضا » باشد یا « کربلایی عبدالله».

– آه، پس شما از الهام غافلید؟ من اینطور احساس کردم. در احساس من این قهرمان به صورت آقای اسبقی ظاهر شد.

– و حتماً در همانجاست که روزها می خوابد و شب ها بیدار می ماند؟ اما یک زارع فعال چگونه ممکن است وقتش را اینطور هدر بدهد؟ مگر او روشنفکر است که تمام شب را در خیابان های تاریک و خلوت یا اتاق های کم نور بگذراند و روز، بعد از اینکه یک لیوان شیر نوشید به خواب برود تا باز شب بیاید؟ بعد می نویسید: « ... چراغ را روشن می کرد و تا صبح می نشست. گاهی آه می کشید و گاهی زیر لب شعر می خواند، اما وقتی می خواست شعر بخواند سرش را دو سه بار به دیوار می زد ... » آخر چرا این کارها را می کرد؟ مگر دیوانه بود یا به سرش زده بود؟ جوابی که شما در داستان اندیشیده اید این است: « وقتی از او می پرسیدند چرا به این عمل مبادرت می کنی جواب می داد این کار چند خاصیت دارد: اول اینکه اگر مغز آدم تکان خورده باشد برمی گردد سر جایش، دوم اینکه به

این وسیله می‌توان افکار یأس آمیز و ناملایم را از محوطه ی دماغ بیرون راند ... » بسیار عالی است! مرد بدبختی که شاید غیر از بیل و الاغ مسأله ی مهمی در زندگی‌اش وجود ندارد، یا ظاهراً اینطور به نظر می‌آید، ناگهان به بیماری قرن دچار می‌شود. آن وقت بعد، اینجا شما به توصیف قیافه و وضع قهرمانتان پرداخته اید: « ... آقای اسبقی نمونه ی یک دهقان واقعی بود: بلندقد و ورزیده بود و با دست های پینه بسته که اغلب به آنها حنا می‌بست و کار می‌کرد. کلاه نمدی رنگ و رو رفته ای به سر داشت که دور تا دور آن یک خط چرب و سیاه که نشانه ی سالها کار و کوشش صاحبش بود کشیده شده بود. گیوه هایش نه کهنه، اما مستعمل بود ... » ملاحظه فرمودید؟ این هم جمله بندیتان: « ... با وجود آنکه مسواک طبی و خمیر دندان استعمال نمی‌کرد دندان هایش از سفیدی برق می‌زد و اگر چه شیر پاستوریزه نمی‌نوشید و آمپول های گران قیمت ویتامین و کلسیم و عصاره ی بیضه به خود تزریق نمی‌نمود زور بازویش روز به روز افزایش می‌یافت. تنبان محکمی پوشیده بود ... » مقصودتان چیست؟ لابد اینکه پارچه اش بادوام بود « ... و چپقش را به شال خوش رنگی که به کمر بسته بود آویزان می‌کرد. چه چپق زیبایی بود! آقای اسبقی جوان بود، یک زارع سی ساله و دلش می‌خواست هفتاد سال دیگر هم زندگی کند تا بتواند همچنان این مسأله را به اثبات برساند که کار کردن عیب نیست ... » آه، خستگی آور است! آقای اسبقی سی ساله از دهقانی فقط یک کلاه نمدی رنگ و رو رفته و چند چیز دیگر دارد، به اضافه ی یک خانواده ی عجیب و غریب. اما دیگر موقع آن است که از شما بپرسم ... آیا می‌توانم سؤال کنم که تحت تأثیر چه عاملی این داستان را نوشتید؟ چطور شد؟ چه احساسی به

شما دست داد؟ چه چیز ملهم شما بود؟ شاید بتوان در این میان نتیجه ای گرفت.

– آه، این خودش قصه ی جداگانه ای است، اما شما حوصله دارید؟

– لازم است، قربان، لازم است داشته باشم.

– پس اجازه بدهید ... اینجا است که باید قسمت هائی از دفتر یادداشتم را برایتان بخوانم. اما ناراحت نشوید، خلاصه اش می کنم.

– آن را با خودتان دارید؟

– همیشه. یک نویسنده ی خوب باید در تمام ساعات شبانه روز مجهز باشد، مثل یک تراکتور خوب، مخصوصاً اگر بخواهد مسائلی را در آثارش مطرح کند که مربوط به زندگی میلیون ها نفر باشد، مثل زراعت و زمین ...

– بله، شخم بزند ...

– آه، ... خوب مقصودم را ملتفت شدید. قلوب انسان ها را شخم بزند.

– برای این کار لازم است که وقت را تلف نکنیم.

– درست است، معهذا من باید شرح بدهم. مدت ها بود چیزی نوشته بودم و همینطور زندگی کسالت بارم را ادامه می دادم. یادداشتی که در این زمینه کرده ام شاید گویاتر باشد: « در یک روز بهاری: آیا همه چیز آماده است؟ آیا من توانسته ام مواد و عناصر لازم را برای داستان جدیدم فراهم بیاورم، متأسفم. هنوز هیچ چیز آماده نشده است. یک ماه است که هر روز یک ساعت زودتر از خواب بیدار می شوم و پنجره ی اتاقم را باز می کنم و نگاهم را در کوچه به جستجوی قهرمان ها می دوانم، اما افسوس که همیشه مایوس و

سرافکنده می شوم! با خودم فکر می کنم که یکی از این قهرمان ها لابد این آب حوضی نکره است، چه نعره های عجیبی می کشد! بعد، آن کهنه خری که درست سر ساعت هشت از کوچه رد می شود. یکی هم این پیرزن لهیده که نوه اش را به کودکستان می برد. سیراب فروش سر کوچه. و دیگر هیچ کس ... چرا، چرا، قهرمان دیگر: پیرمرد همسایه ام که بواسیر گرفته است. فکر می کنم، فکر می کنم پس چه باید کرد؟ آه! می توان یک داستان درباره ی دهقانان نوشت: قلب های پاک و بشری و محیط زنده و پر آب و علف ... خیلی خوب، اما من تمام عمرم را در یک شهر بزرگ صنعتی گذرانده ام و حتی از دور هم یک دهقان ندیده ام. چگونه می توانم به واقعیت وفادار باشم؟ البته چیزهایی هست که حتماً باید فراموش نکرد: مرد دهاتی آدمی است ساده لوح و پاک طینت که عاشق همه است و کینه ندارد و آوازهای محلی می خواند، عامیانه حرف می زند و ضرب المثل می آورد، یک روز که با خرش از مزرعه برمی گردد به یک دختر دهاتی برمی خورد - عشقی مثل آب چشمه زلال - برایش نی می زند و بعد دوتائی می روند پیش ملای ده، ملای ده را برمی دارند و می برند پیش کدخدای ده که حسب معمول عروسی کنند، اما مصیبت دردناک: پسر ارباب گذشته با اتومبیل آخرین سیستمش از شهر به ده آمده است و کباب می خورد، پسر ارباب یک دل نه صد دل عاشق دختر دهاتی می شود. اینها همه به جای خود، اما واقعیت نیرومندتر است، من حتماً باید سفری به ده بکنم و مدتی را در کنار آنها بگذرانم ...»

- آنها؟

- درست است، اینجا یک صنعت نویسندگی به کار برده ام، هرچند که باز هم ممکن است شما آن را مسخره کنید، اما چاره چیست؟ « آنها » یعنی خویشاوندانم که در ده زندگی می کنند و از آن گذشته یعنی آن مرد دهاتی با نامزدش و پسر ارباب ...

- خیلی خوب، رفتید؟

- دیر، خیلی دیر، پس از آنکه روزهایی را همچنان گذراندم و دفتر یادداشتم را با تردیدهایم سیاه کردم. در این مدت یک داستان نیمه تمام درباره ی آخوندها نوشتم (می دانید که در این باره هنوز چیزی نوشته نشده است؟ آخوند، می توان گفت که سرزمین کشف نشده ای است) ولی بیهوده ... زحمتم به هدر رفت. نیمی از داستان با زیبایی و طراوت کامل پیش رفته بود. جملات همه در حدود سه سانتیمتر و با یک حالت روحانی محض. آن وقت از نیم دیگر به بعد فاجعه شروع شد: جمله ها خیلی به زحمت می توانست حتی به نیم سانتیمتر برسد و بدتر از آن، یک حالت سبعت محض ...

- پاره اش کردید؟

- نه، تمامش نکردم.

- عجیب است. حدس می زدم که این بی حوصلگی و ناراحتی روحی که به آقای اسبقی در داستانان نسبت داده اید مربوط به خودتان باشد. کجا بود؟ می نویسید: « ... آقای اسبقی در آن بعد از ظهر زمستان به دیوار تکیه داده بود و می خواست در عین حال که از آفتاب گرم بهره مند می شود به جستجوی خود پردازد، اما باز هم همان عوامل روحی و یأس ها و ناامیدی ها از این کار ممانعتش می کرد ... »

– آه، این مسأله همیشه بوده است. نویسنده اغلب چیزهایی از خودش را در قالب قهرمان هایش می‌گذارد.

– ولی شما جوان نظیفی هستید، در حالی که آقای اسبقی می‌خواست در آفتاب گرم بدنش را بجوید.

– او، درونکاوی! خودش را جستجو می‌کرد، درونش را... این را من از همه کس شنیدم، تمام دهاتی‌ها در این نکته متفق القول بودند.

– خیلی خوب، می‌فرمودید...

– بله، بالاخره تصمیم گرفتم که به ده بروم. با چند کتاب که حتی تا دم مرگ با خود خواهم داشت، از قبیل: دوره‌ی ناسخ التواریخ، کلمات قصار انشتین، راز نویسندگی که در تألیف آن صدها نویسنده و منتقد بزرگ شرکت داشته‌اند و بالاخره فن دفترداری دابل، یکی دو دست لباس زیر و یک چمدان بزرگ که پر از هدیه بود. اقوام استقبال شایانی کردند: از همان لحظه‌ی ورودم مرا به باغ و مزرعه و صحرا دعوت می‌کردند، اما من نویسنده بودم – باید هوشیار بود و دید! همه چیز را با چشم‌های باز و خیره دید! – این بود که دعوت‌ها را رد کردم و با دفتر یادداشتم در ده راه افتادم.

– تنها؟

– تک و تنها، اما با شوق. ببینید چه نوشته‌ام: «یک روز تابستان: چیزی به وجود می‌آید... سرانجام در غروب روز گذشته، پس از یک هفته که در ده می‌گذرانم، آنچه باید بنویسم در من خلق شد. من این موفقیت را جشن می‌گیرم. می‌توان گفتم که من دیروز متولد شده‌ام» حقیقت این است که تحقیقات عمیقی کردم. حرف‌ها را به دقت گوش می‌دادم، به آدم‌ها مدت‌ها خیره می‌شدم، به پیرمردها

سیگار تعارف می کردم و خواهش می کردم که برایم تعریف کنند. چندین پرونده تشکیل داده بودم. جوان ها را وامی داشتم که ترانه های محلی بخوانند و فکر می کردم ... فکر می کردم و احساس هایم را سبک و سنگین می کردم تا اینکه از سرنوشت خانواده ی « سبزعلی » آگاه شدم.

– همان آقای اسبقی خودمان، دیدید؟ نگفتم که تازه کارید ...
– آه، بله ... ولی این بی انصافی است، از این خانواده تیپ های مختلف و متنوعی ساختم، کاری که حتماً باید در یک داستان انجام داد و از آن گذشته، بشریت را، رنج جاودان بشریت را توضیح دادم

...
– دوست من، تیپ ها را به سربازخانه ها وابگذارید، حتماً باید ... حتماً نباید ... بشریت، و خیلی چیزهای دیگر، اینها مسائلی است که هنوز حل نشده است. اما در وهله ی اول باید داستان نوشت، داستان خالص، باید ساخت، به هر شکل و هر جور ... فقط مهم این است که راست بگوئی. ولی بیائیم سر حرف خودمان. می بینم که خیلی بهتر از آنچه می نویسید بیان می کنید. چطور خودتان به این نکته توجه نکرده اید؟

– بله ... از سرگذشت آن خانواده آگاه شدم. خانه ی آنها پهلوی خانه ی خویشاوندانم بود و من خوشوقت بودم که می توانستم بابتی نظری کامل آن را مشاهده کنم. روی این حساب یک روز تمام از پشت بام نگران آنها بودم.

– این خانه در داستان مقام مهمی دارد. شما می نویسید: « ... درخت توت بزرگی که در وسط منزل قرار داشت به اطراف سایه می افکند. هنگامی که توت ها می رسیدند و کلاغ ها پرواز می کردند،

نزاع ساکنان خانه بر سر خوردن توت شروع می‌شد. خانواده ی آقای اسبقی به مناسبت فقر فوق العاده و سوابق فامیلی محروم تر از همه بودند. زن، که به مناسبت فرار ناگهانی و اسرارآمیز آقای اسبقی، از بیست سال پیش تاکنون همیشه سرافکننده و مغموم بود و برای اینکه بتواند لقمه ی نانی به فرزندانش برساند مجبور بود که تمام ایام سال را برای اغنیای ده رختشوئی کند نمی‌توانست برای احقاق حق خود بکوشد. او شب هنگام که به خانه می‌رسید آنچنان خسته و کوفته بود که گرسنه به خواب می‌رفت ...» بعد از آن به وصف درخت توت می‌پردازید و چندین صفحه ی بزرگ به این کار اختصاص می‌دهید. گوش کنید: «... این درخت، نهالی عظیم الجثه و برومند بود که درست وسط منزل، میان باغچه ی بی گل و گیاهی که مرکز استراحت احشام بود، کاشته شده بود. پوستش حکایت از دردها و رنج های عمیقی می‌کرد که در این خانه حکمفرما بود. از ریشه ی غول آسای درخت، ریشه های کوچک و بزرگ دیگری جدا می‌شد و به اطراف دست اندازی می‌کرد، گوئی دیوبچه ای بود که با پنجه های پولادینش گلوی فرد فرد این بینوایان را می‌فشرد. بعد وقتی از درخت بالا می‌رفتیم به شاخه های سرسبز و پر بار آن می‌رسیدیم که در زیر فشار میوه ی شهدآلود خود قد خم کرده بودند ...» چه لزومی داشته است که شما تا این حد به این درخت پر و بال داده اید؟

– آه، یک روز مرا به خانه شان دعوت کردند. حالا جوابتان را می‌دهم. اول از همه پیرزن رختشو آمد. لباس مندرسی پوشیده بود و چادر وصله داری به سر داشت. موهایش سفید و چشم هایش بی نور بود، درست مثل یک اسکلت متحرک. وقتی به دست هایش نگاه کردم اشک در چشم هایم جمع شد ... دست های ترک خورده و

تغییر شکل داده. آه، ... با خودم فکر کردم این دست ها بیست سال در گرما و سرما رخت شسته است، در زمستان های شدید و طولانی ده، وقتی که روزها و هفته ها همچنان برف می آمده است، صاحبش بسته ی لباس را به دوش می گرفته و به طرف « کاریز » رودی که بیرون ده جاری است، می رفته است. بیست سال لباس ها را روی تخته سنگ های ناهموار کنار کاریز می شسته است و شوهرش؟ معلوم نیست کجا است. بعد ساکنان دیگر خانه آمدند: مرد چلاقى که تعزیه خوان ده بود و کتاب مرثیه اش را به من داده بود که مطالعه کنم، دهقان بیچاره ای که دخترش سه طلاقه شده بود و مجبور بود او را نگاهداری کند، پیرزن کرى که دامادش برای به دست آوردن پول به اهواز رفته بود و از من می خواست که برایش نامه بنویسم، و مرد جوانی که موقع ازدواجش رسیده بود و آه در بساط نداشت. با سلام و صلوات مرا با خود بردند. از یک دالان دراز و تاریک که به نظر می آمد بی انتهاست گذشتیم. بچه های قد و نیم قد پابرنه ی کثیف و گرسنه که صورت هایشان زرد و ورم کرده بود و چشم هایشان قی آلود بود از عقب می آمدند. بالاخره بعد از آن دالان جهنمی نجات یافتیم. در برابرم یک خانه ی بزرگ با حیاط پست و بلند و کودهائی که یک گوشه انباشته بودند و گوسفندها و الاغ هائی که به آرامی و آزادی در گوشه و کنار قدم می زدند و یک درخت توت بزرگ و اتاق های کوچک و سیاه با درهای شکسته و سقف های کوتاه خودنمائی کرد ...

— اینها را می نوشتید، مگر چه عیبی داشت؟

— اما من نویسنده بودم نه کسی که رپرتاژ می نویسد. همه چیز در

مغز نویسنده تغییر شکل می دهد.

— اینها راز نویسندگی است؟ ببینید چه تصویر غیرطبیعی و ناشیانه ای از این خانه تصویر کرده اید. اینجای داستان: «... در این منزل جز خانواده ی آقای اسبقی افراد دیگری هم زندگی می کردند که هر کدام در دنیای غم ها و دردهای خود فرو رفته بودند. دهاتی ها همه شاعر وارسته ی ده را می شناختند که آواز رسائی داشت و در این خانه می نشست. پس از او زارع جوانی بود که علیرغم وضع نامساعد محیط و فشارها و بدبختی هائی که از هر طرف بر او وارد می آمد تصمیم گرفته بود پیش برود و با مشکلات بجنگد. او عاشق بود. می دانست چه عواملی باعث فقر و تنگدستی او و دیگران شده است و می کوشید که همه را به حقوق خود آشنا نموده با نیروی عشق و با کمک همسایگانش با این عوامل به نبرد برخیزد...» با این همه بهتر است برایم تعریف کنید. خیلی خوب، به خانه رفتید...

— برای من قالیچه ی کهنه ای آوردند و همه در گوشه ای که سایه بود نشستیم. من خودم را در محیط بشر نخستین حس می کردم. اگرچه بوی پهن و کثافات می آمد و صدای سرسام آور مگس ها گوش را اذیت می کرد ولی من غرق شادی بودم. بالاخره توانسته بودم با این روح های نجیب و بی غل و غش آشنا بشوم. زنها رو می گرفتند و بچه ها حیرت زده ساکت ایستاده بودند و مردها هم با شرمی که رقت انگیز بود به من خوشامد می گفتند. من سرم را پائین انداخته بودم و می ترسیدم به آنها نگاه بکنم، من...، موجود رذل و پستی که از دسترنج دیگران زندگیم را می گذرانم و حتی برای یک لحظه مزه ی گرسنگی و درد و زحمت شب های کار را نچشیده ام. با این همه می فهمیدم که آهسته با هم گفتگو می کنند. معلوم بود که می خواهند بار پذیرائی از میهمان را به دوش یکدیگر تقسیم کنند. آن

وقت برایم جای آوردند و توت تکاندند. زارع جوان سیگار اشنو تعارفم کرد و در سکوت ملکوتی و الهام بخشی که پدید آمده بود مرثیه خوان چلاق با صدای رسایش به خواندن شعری که از مصائب نیکان گفتگو می کرد پرداخت. من پیشانیم را در دست گرفتم و نگاهم را عمیقانه به شاخه های توت دوختم، مثل اینکه در بی نهایت سیر می کردم ...

— زیباست! و خیلی هم خوب بیان می کنید. اما می دانید که وقتمان آنقدرها نیست؟

— آه، سرتان را درد آوردم؟ اما خودتان خواستید ... آنجا بود که برای من از سبزعلی حکایت ها کردند. پیرزن رختشو مرا به اتاقش برد و برای اولین بار فرزندان او را دیدم. باورکردنی نیست، مردم می گفتند که روح سبزعلی در هر سه نفرشان حلول کرده است و به همین جهت هیچ وقت از کنج اتاق بیرون نمی آیند. دو پسر لندهوری که می توانستند یار و یاور مادر باشند پهلوی هم نشسته بودند و مرا با نگاهی کنجکاو و در عین حال تمسخرآمیز برانداز می کردند. مادر بیچاره مجبور بود تمام سال را جان بکند و برای آنها نان بیاورد، آنها هم می خوردند و می خوابیدند. همین. نه با کسی حرف می زدند و نه بیرون می رفتند، تنها گاهی از اوقات با یکدیگر جمله های عجیب و نامفهومی رد و بدل می کردند. در گوشه ی دیگر دختر زردنبوئی که روزگاری عزیز دردانه ی سبزعلی بود به دیوار تکیه داده بود و خودش را در آئینه ی شکسته ی دسته داری تماشا می کرد. پیرزن بدبخت چه فداکاری ها که به خاطر او نکرده بود! می گفت وقتی سبزعلی غییش زد این مادر مرده دو ساله بود. بعد وقتی به ده سالگی رسید کچل شد.

— اینجا، در داستانان اشاره کرده اید، به اسم «مریم»: «... وقتی پیرزن از کاریز برمی گشت تازه اول مصیبتش بود. ساعت ها با مریم که خاموش و تنها در گوشه ای چندک زده بود سر و کله می زد. می خواست موهای معیوبش را بکند و معالجه اش کند، اما مریم دوست می داشت که همچنان با افکار دور و دراز و دخترانه ی خود سرگرم باشد...»

— آه، درست است و ساکنان خانه هر روز که فریادهای وحشتناک دختر سبزعلی را می شنیدند می فهمیدند که مادر فداکار یکی دو مواز سر او کنده است.

— خیلی خوب، تا حدودی منبع الهام شما کشف شد. می توان خلاصه کرد: شما به ییلاق می روید، در ده، با مردم زیادی آشنا می شوید، برایتان داستان مردی را تعریف می کنند که چنین و چنان بود و بعد زن گرفت، از زنش بچه دار شد، بعد در یک شب بارانی که سرمای کشنده ای همه چیز را یخ می زد آنها را به امان خدا سپرد و رفت. معلوم نیست به کجا. هیچکس نفهمید و بیست سال گذشت.

— معهدنا من تغییراتی در آن داده ام، با رعایت شیوه ی نویسندگی، و همه ی قهرمان هایم را شناسانده ام. مثلاً ملاحظه فرموده اید که اول، قهرمان داستان را در جوانی وصف می کنم، بعد او عاشق همین پیرزن رختشوی می شود، خیلی فقیرند و زندگی را به تلخی می گذرانند، مرد یک گوسفند بیشتر ندارد و زن هم پدر و مادرش را از دست داده است. آن وقت دهقان فقیر دیروز که بر اثر چند تصادف غیر مترقب (همچنان که در جوامع عقب افتاده معمول است) کار و بارش بهتر شده و مغازه ای باز کرده است، ناگهان یک

شب بی خبر فرار می کند. بیست سال، بیست سال همراه با رنج و در به دری و انتظار ...

— بله، خوانده ام، لازم نیست تکرار کنید. اما متأسفانه موفق نشده اید که این رنج و در به دری و انتظار را خوب مجسم کنید. نوشته اید: « ... این اواخر آقای اسبقی که سر به راه شده بود از زراعت دست کشید و مغازه ای ترتیب داد و به کسب پرداخت. دو سه شاگرد استخدام کرده بود که هر کدام کاری بکنند، اما چون دخل چندانی نداشت مجبور بود از این و آن قرض بکند و مواجب شاگردها را بدهد. از طرف دیگر اگر خیلی ارفاق کنیم می توان گفت که فقط به یکی از شاگردها احتیاج داشت. ولی چه می شود کرد؟ آقای اسبقی سراسر زندگیش را با همین کارهای عجیب و غریب گذرانده بود. تمام شاگردها در روز بیکار بودند. آخر چه کاری داشتند بکنند؟ و خود آقای اسبقی هم می رفت آفتاب و به عادت همیشگی به جستجوی خود مشغول می شد. اما شب هنگام شاگردها وظیفه داشتند که از مغازه و محتویات ناچیز آن مواظبت کنند. هر کدام می بایست جایی بخوابند: یکی روی بام و یکی درون مغازه و دیگری هم در حول و حوش مغازه کشیک می داد. هنوز یک ماه نگذشته بود که شاگردها فرار کردند. آقای اسبقی بر اثر این پیش آمد بار دیگر تنهائی و بدبختی روحی خود را احساس و یقین کرد که بیش از این نمی تواند رنج تحمل این آدم ها و اخلاق ها را به خود هموار کند. این بود که تصمیم گرفت برای همیشه زن و فرزندانش را وداع گوید و به گوشه ی دورافتاده ای فرار کند و همچنان که گمنام آمده بود گمنام بمیرد. اما شاید سابقه ی روحی و اخلاقی او نیز در این مورد تأثیر داشت. خوانندگان به یاد دارند که

همیشه آدمهای ناشناسی را به خانه می‌آورد و آنها را مهمانان خود معرفی می‌کرد. مهمانان می‌نشستند و یکی دو ساعت می‌گذشت. بعد آقای اسبقی ناگهان بلند می‌شد و به بهانه ی تهیه ی خوراک بیرون می‌رفت. می‌رفت و سه ماه بعد برمی‌گشت. ولی این بار، آه! چه سال‌های درازی! به این ترتیب، خانواده ی آقای اسبقی در میان بدبختی‌ها و تنگدستی و مرض و سال‌های نامطمئن آینده تنها و بی‌سرپرست ماند. به زودی همه چیز تغییر کرد. اندوخته ی مختصر به باد رفت. گوسفند بیچاره کشته شد. طلبکارها مغازه را تصرف کردند و بچه‌ها بزرگتر شدند. تهمت‌ها باریدن گرفت. نیش‌ها و کنایه‌های همسایگان، شوخی‌ها و مسخرگی‌های دوست و دشمن دو برابر شد. و بچه‌ها باز هم بزرگتر شدند و اخلاق عجیبی پیدا کردند: ساکت و مغموم بودند و از جایشان تکان نمی‌خوردند و مثل مجسمه‌های سنگی در گوشه‌های مختلف اتاق کار گذاشته شده بودند. تنها یادگاری که از پدرشان با خود داشتند چقی بود که آن را در جیب‌های خود نگهداری می‌کردند و هر هفته حفاظت آن را یکی متعهد می‌شد. زن که روزبه روز پیرتر میشد در آتش انتظار و درد میسوخت ...»

— اینها درست، اما بهتر نبود غم این پیرزن درمانده را با یکی دو صحنه ی جاندار، با عمل نشان می‌دادید؟ همین در آتش انتظار و درد می‌سوخت؟ مثلاً: زمستان سختی است. برف سرتاسر زمین‌ها را پوشانده است و گرگ‌های گرسنه از دشت به کوچه‌های تو در توی ده آمده‌اند. آن وقت پیرزن در اتاقش کز کرده است. به مجسمه‌های سنگی نگاه می‌کند که اکنون به روی زمین دراز کشیده و به خواب رفته‌اند. با خودش می‌گوید: «چرا؟ چرا سبزعلی مرا تنها

گذاشت و رفت؟ مگر من چه گناهی کرده بودم؟ چرا بچه هایش اینطور شده اند؟ سال هاست که رخت شسته ام، در سرمائی که سنگ را می ترکاند دست های خسته و بی جانم را در آب یخ آلود فرو برده ام. ولی اکنون چقدر از تو نفرت دارم، ای مرد سنگدل! تو رذل بودی، تو دیوانه بودی و چه خوب شد که برای همیشه مرا تنها گذاشتی. کاش مرده باشی! کاش همان روزهای اول مرده باشی! اما اگر برگردی با همین دست هایم خفه ات خواهم کرد. آخر ببین: نه زغال، نه قند، نه چای، نه لباسی ... اگر برگردی راهت نخواهم داد. به این بدبخت ها گفته ام، به این بچه های دیوانه ات هم گفته ام ... وای که از غصه ی تو به سرشان زده است! « آن وقت برمی خیزد و در را اندکی باز می کند. باد زوزه کشان به درون می آید. به نظرش می رسد که کسی او را صدا می زند. درست گوش می دهد: صدای سبزعلی است. آه، سبزعلی آمده است! چشم هایش می سوزد. سبزعلی برگشته است! حتماً از اهواز آمده است، با یک کیسه ی پر پول. برای او چارقد خریده است. خیلی خوب، سر مریم را معالجه می کنند. دیگر لااقل فردا مجبور نیست به کاریز برود ... اما چطور؟ راهش بدهد؟ سبزعلی را؟ بله، مرد بیچاره زیر برف مانده است. حتماً می لرزد. حتماً گرسنه است. راهش می دهد، نانش می دهد و بعد خفه اش می کند. « آه! اما درست گوش بدهم، مثل اینکه سبزعلی ساکت شده است » در را باز می کند، باد صدای گرگ گرگ گرسنه را به گوشش می رساند.

— ولی من هم نظیر چنین صحنه ای را در داستانم آورده ام.
— البته، ولی موقعی که سبزعلی واقعاً پس از بیست سال برگشته است.

— چه نقصی ممکن است در این قسمت باشد؟
— اجازه بدهید، من فکر می‌کنم حرفی که قهرمان داستان در آخرین لحظه می‌زند با روحیه ی او جور در نمی‌آید. شما قهرمانتان را چگونه وصف کرده اید؟ بار دیگر مرور می‌کنیم: «... آقای اسبقی اخلاق عجیبی داشت. اگرچه ظاهرش با دهقان های دیگر یکسان بود اما در باطن چیز دیگری بود، سرشت دیگری داشت. همین آواز خواندن بی موقع او، خواب و بیدار شدن های ناگهانش، سرکوفتنش به دیوار و تمایلی که به نشستن در جاهای گرم نظیر آفتاب و لای کرسی داشت از دیگران متمایزش می‌کرد. یک سال در ماه رمضان وقتی که شب های احیاء نزدیک می‌شد اهل محله را جمع کرد و به این عنوان که شب احیاء را با رنگ و روی بهتری برگزار کنند از هر کس به فراخور حالش پولی گرفت. بالاخره شب موعود فرا رسید و ریش سفیدها نزدیک نیمه شب به مسجد رفتند. فکر می‌کنید چه خبر شده بود؟ دیدند که او و چند تن دیگر بساط منقل و وافور را گسترده اند و دور و برشان هم یک مشت بچه های قد و نیم قد به سر و مغز هم می‌کوبند. نزدیک بود آنها را سنگباران کنند، اما آقای اسبقی یک تنه ایستاد و نطق مفصلی ایراد کرد که ای مردم! پولی را که از شما گرفته ایم پس می‌دهیم، بگذارید خداوند خودش ما را مجازات کند که در خانه اش کار ناصواب کرده ایم. مردم قبول کردند و قرار شد صبح زود بیایند و پولشان را بگیرند. اما، جان کلام اینجاست، همان شب آقای اسبقی و رفقاییش چنان فرار کردند که شیطان هم نمی‌توانست به گرد پایشان برسد. این جنگ و گریزهای موقتی به همین ترتیب ادامه داشت تا ...» درست است که داستان شما سبزعلی را تا حد ابله یا دیوانه ی مضحکی پائین

می آورد اما من به شخصه این موضوع را قبول ندارم. من با وجود این به سبزیعلی علاقه پیدا کرده ام و او را سخت دوست می دارم. او را مرد تنهائی تصور می کنم. در ده دوردستی، کارهائی هست که او می تواند بکند اما نمی خواهد بکند و به عکس کارهائی هم هست که او توانائی کردنش را دارد اما نمی خواهد ... همین مایه ی امتیاز اوست. آن وقت شما با تمام علاقه و احترامی که به او داشته اید و با وجود آن اثر عمیقی که دیدار ده در ذهنتان باقی گذاشته است که حتی حاضر شده اید او را آقای اسبقی کنید و بیغوله اش را منزل و دکه اش را مغازه بنامید چگونه نشانش داده اید؟ یک ابله بی خاصیت سنگدل که خانواده اش را دوست نمی دارد. کسی که مسئولیت خودش را درک نمی کند. کسی که زنش را در برابر بدبختی ها تنها گذاشته است. اما چطور راضی شده اید؟ درست است که معلوم نیست او در این بیست سال کجا بوده و چه می کرده است، اما خیال شما که نویسنده اید باید نیرومندتر از زمان و مکان باشد: می توانستید او را دنبال کنید، در نهانگاه روحش نفوذ کنید. او هم رنج کشیده است، پیاده و گرسنه راه پیموده است، از این شهر به آن شهر، از این گوشه به آن گوشه، هزار کار کرده است: حمالی، عملگی، شاگرد شوفری؛ و همیشه به یاد زن و فرزندانش بوده است. اما چه می توانسته است بکند؟ شما می بایست جواب این سؤال را در داستانتان داده باشید. کسی هست که خانواده اش را رها می کند به این امید که در گوشه ای از دنیا پولی به دست بیاورد و خودش راحت زندگی کند. اما سبزیعلی چه پولی به دست آورده است؟ حتی یک لحظه هم راحت نبوده است. دیگری به این امید می رود که پس از چند سال برگردد و خانواده اش را خوشبخت کند. ولی هیچکدام اینها نیست.

او نمی‌داند چرا رفته است و چرا روزی برگشته است. آقای اسبقی شما پیش از آنکه دیوانه باشد یا به جای آنکه مرد تن پرور بی فکر و بدجنسی باشد آدم بدبختی است که مثل آونگک نوسان می‌کند و دست خودش نیست. یک بار از پیش زنش فرار می‌کند و بیست سال بعد برمی‌گردد، لحظه ای می‌ماند و باز می‌رود ... من حتم دارم اگر زنده باشد پس از بیست سال دیگر باز بر خواهد گشت. خیلی خوب، بازگشتن او را هم همان‌ها برایتان تعریف کردند؟

— بله، بالاخره در دل پیرزن باز شد. در اتاقش نشسته بودیم. مریم که لچکی به سرش بسته بود و چهارزانو زده بود با صورت پف آلود و چشم‌های ترسان گاه در آینه نگاه می‌کرد و گاه دزدانه به من خیره می‌شد. پسرها که در لحظات اول کنجکاو و دقیق شده بودند اکنون باز به حال همیشگی خود برگشت کرده بودند. پیرزن رختشو مصائبی را که در عرض بیست سال کشیده بود یکایک شرح داد. آن وقت رسید به آن روز آفتابی بهار ...

— بله، اینجای داستان نوشته اید: « ... آفتاب بر درخت‌های سرسبز بوسه می‌زد. ده مثل همیشه ساکت و آرام بود. پیرزن در کاریز که اکنون پر از صفا و طراوت بود رخت می‌شست و خبر نداشت که در کوچه‌های ده چه می‌گذرد.

اول از همه پینه دوزی که روی عسلی شکسته اش نشسته بود آقای اسبقی را دید ... »

— آه، و او را نشناخت. چون سبزعلی کاملاً عوض شده بود. این را زارع جوانی که عاشق بود پیش از آن هم برایم گفته بود ... پینه دوز دیده بود که یک پیرمرد قد خمیده، با ریش سفید و انبوه، در حالیکه نگاهش را به جلو دوخته است، وارد بازارچه ی ده شد. معلوم

بود که شهری است، چون کت و شلوار تر و تمیزی پوشیده بود و از آن گذشته کلاه لگنی بزرگی به سر و عینک سیاهی هم به چشم داشت ...

– بله، و بعد « ... آقای اسبقی بی اعتنا به قیافه های رنگارنگی که دور و برش بود می گذشت. هنوز کسی او را نشناخته بود. با قدم های مطمئن و پیروز سرداری که پس از فتحی بزرگ برای تقدیم گزارش به دربار شاهی می رود به طرف خانه اش می رفت ... »

– معهذا براینم تعریف کردند که پول زیادی نداشته است و قبل از اینکه به خانه برود با نان و پنیر سد جوع کرده است.

– سد جوع کرده است؟ ولی اینجا چیزهای دیگری است: « ... بالاخره یکی دو نفر از معمران که سابقاً با آقای اسبقی رابطه داشتند او را شناختند. به زودی خبر همه جا پخش شد و قبل از همه بچه ها و بعد جوان ها و دست آخر پیرمردان دنبال او راه افتادند ... »

– و پیرزن خوب به خاطر داشت. گفت که از کاریز برمی گشتم و بچه ی لباس ها روی دوشم بود. وقتی به در خانه رسیدم سبزعلی را دیدم. در همان نظر اول شناختمش.

– « ... آقای اسبقی از پشت عینک سیاه به هیکل نحیف و پوشیده ی زنش نگاه کرد. پیرزن فریاد زد و بسته ی لباس از دستش به زمین افتاد. ساکنان خانه یکایک بیرون آمدند. مریم با آینه اش و پسرها در حالیکه دست یکدیگر را گرفته بودند به سرعت خودشان را به میان جمع رساندند و بلافاصله پشت به دیوار، مثل مجسمه های سنگی، نشستند و به پیرمرد موسفید و نسبتاً چاقی که لباس شهری پوشیده بود خیره شدند. در جمعیت همهمه افتاد ... »

— بله، همه‌ی شدید: « سبزعلی پس از بیست سال برگشته است! سبزعلی اعیان شده است! سبزعلی در شرکت نفت کار می‌کند! با انگلیسی‌ها رفیق شده است! » و یک مرتبه همه‌ی خواهید. پیرزن تعریف کرد که نزدیک بود از شادی بمیرم. فوراً او را بخشیدم. فکر کردم که دوره‌ی سختی و محنت تمام شده است و منتظر بودم بینم چه می‌گوید. همه ساکت بودند. با وجود این نمی‌خواستم از همان اول به نرمی رفتار کنم. جیغ زدم: سبزعلی! ظالم بی چشم و رو، چه می‌گوئی؟ چه می‌خواهی؟

— نکته‌ی مهم اینجاست. شما داستان‌تان را اینطور پایان داده اید: « ... آقای اسبقی جواب داد: برگشته ام، مرا ببخش! می‌خواهم مرا که سالیان دراز به تو عذاب داده ام ببخشی ... پیرزن چیق او را که در جیب یکی از پسرها بود درآورد و به او داد. آقای اسبقی گفت: متشکرم، اکنون بار دیگر تو را تنها می‌گذارم و می‌روم، اما بدان که دوره‌ی سختی‌ها گذشته است، به زودی برخواهم گشت. آنگاه در میان سکوت و بهت حاضران آقای اسبقی آرام آرام برگشت و از همان راهی که آمده بود بار دیگر به مقصد نامعلوم خود رفت » اما من حتم دارم که چنین نگفته است. شما چرا خواسته اید امیدواری بیهوده در دل پیرزن داستان و خوانندگان‌تان به وجود آورید؟ مسلم است که سبزعلی به زودی برنخواهد گشت. او سبزعلی نیست، آقای اسبقی نیست، زارع دیروز و هزارپیشه‌ی امروز نیست، او چیز دیگری است. اما میلیون‌ها نفر هستند که زندگی می‌کنند و عشق می‌ورزند و کینه دارند و گرسنگی می‌کشند. یا در ناز و نعمت غوطه ورنند و خودشان هستند. می‌دانند چرا خانواده‌شان را دوست می‌دارند و چرا دوست نمی‌دارند. می‌دانند چرا می‌روند و چرا برمی‌گردند. در

میانشان آدم های ابله و دیوانه و ظالم و خوش قلب و ساده لوح و آدم هائی که هیچ خصوصیتی ندارند فراوان است. اما هیچکدام مثل سبزیلی نیستند و سبزیلی هم مثل هیچکدام نیست. او، دوست من، او آونگ است ... اکنون می خواهم بدانم واقعاً قهرمان داستانتان به زنش چه جواب داده است.

— آه، اما نویسنده باید حوادث را آنطور که می خواهد از کار در بیاورد نه آنطور که هست.

— بگذریم، زندگی از هر چیز قوی تر است.

— هیچ. پیرزن گفت: همه اشک می ریختند. بر لب های مریم لبخند حزن آوری نقش بسته بود. در چشم پسرهایم نور تازه ای می درخشید. خودم حس می کردم که ترک های دستم خوب می شود و درد استخوان هایم رو به بهبود می رود. رو به سبزیلی کردم و داد کشیدم: برای چه برگشته ای؟ بعد از بیست سال آزرگار برای چه برگشته ای؟ نمی دانستم که باز می رود. نمی دانستم که باز پسرهایم مجبور می شوند سرشان را پائین بیندازند و به لب های مریم خنده ی بدبختی و ناامیدی نقش می بندد. نمی دانستم که لحظه ای بعد ترک های دستم بازتر می شود و استخوان هایم تیر می کشد. آن وقت سبزیلی جواب داد ...

— بفرمائید: آونگ جواب داد ...

— آه، بله ... به هر حال گفت: « آمده ام چپم را ببرم. آن شب

فراموش کرده بودم بردارمش.»

عافیت

باد گرم - باد گرمی که به آهستگی و لختی می‌وزد - لنگ هائی را، که بر دیوار و شاخه های پژمرده درخت ها آویخته اند، تکان می‌دهد. چند دکان نیمه خراب و یکی دو خانه پراکنده اکنون در این گرمای کشنده و در زیر این آفتاب داغ سرسام آور، دیگر گویا نقطه های سیاهی بیش نیستند که در این منطقه خارج شهر در میان زباله ها و پستی و بلندی ها و جوی های بی آب و دیوارهای گلی فرو ریخته قرار گرفته اند. دکان ها و خانه ها عبوس و خسته به نظر می‌آیند. آیا بدین علت که درهایشان بسته است؟

اما حمام « گل ناز» باز است. گوئی دهانش را از وحشت یا خستگی گشوده و دیگر نتوانسته است ببندد. مردی که ناگهان از پشت تپه زباله ها به سوی حمام آمده است و چتر پاره ای در دست دارد اندکی صبر می‌کند که تابلو حمام را بخواند. اما پیش از آن سعی می‌کند که چتر را بر سر بگیرد - بی فایده است... دستش آهسته به پائین می‌آید. « گرمابه گل ناز - عمومی زنانه و مردانه - دارای هفت دستگاه دوش خصوصی ». مرد کمی پا به پا می‌کند و بعد می‌گذرد و در گذشتن نگاهش به کاغذی می‌افتد که به دیوار حمام چسبانده اند: « حمام عمومی برای تعمیرات لازم تعطیل است.»

و حالا ما در حمام خصوصی هستیم. یک سرسرای دراز که به دالان بیشتر شبیه است و در دو طرف آن صندلی های لهستانی گذاشته اند. صاحب حمام پشت دخلش چرت می‌زند، مگر وقتی که تسبیح درازش از لای انگشت ها بلغزد و بیفتد. ریش بلند حنا بسته و سر تراشیده ای دارد. کت و شلوار پوشیده است و کراوات کهنه ای

بسته است و عرق چنان صورتش را پوشانده است که انگار... بادبزنی از دست دیگرش می‌افتد. خمیازه ای می‌کشد و به آنها که منتظرند نگاه می‌کند و چشم هایش را می‌بندد.

در سرسرا مردی جا به جا می‌شود. صدای صندلی. با روزنامه ای که در دست دارد خودش را باد می‌زند و بلند می‌گوید:

- پنکه کار نمی‌کند؟ مگر هنوز برق قطع است؟
صاحب حمام در وضع خود تغییری نمی‌دهد. مگر نه اینکه مشتری خود جواب خودش را داده است؟

یک دختر تازه سال از بی حوصلگی به خودش ور می‌رود. لباس و موهایش آخرین مد است، اما چشم های خمار بی حالتی دارد - ظاهراً دوره این یکی دیگر گذشته است. از داخل نمره ها صدای مبهم و گنگ سرفه و ریختن آب و صحبت های نامفهوم به گوش می‌رسد. ناگهان ساعت دیواری زنگ می‌زند. مرد به خود می‌آید و روزنامه را مرتب می‌کند (آخر او هم چرت می‌زده است) و خواندنش را دنبال می‌کند: «هر مادری وظیفه دارد که کودک خود را با شیر خودش تغذیه کند، زیرا برای کودک غذای بهتر از شیر مادر نیست. شش الی دوازده ساعت بعد از اینکه کودک شما...» - کودک من؟ - «... به دنیا آمد باید او را شیر بدهید...» مرد ملتسانه به دختر نگاه می‌کند. نگاهش ترسیده و ناراحت است. اما دختر زیر لب آهنگ oh,oh,oh را با سوت می‌زند و گویا در رویا فرو رفته است. مرد زیر لب می‌گوید: «نه... نه...» سرفه اش می‌گیرد و بلندتر می‌گوید: «این بی عدالتی نیست؟» عادت می‌دارد که حرف های خود را به صورت سوال بیان می‌کند. دختر می‌گوید: «با من بودید؟»

- نه... نه...

و مرد باز سرش را در روزنامه فرو می برد: «... قبل از آمدن شیر، ماده ای به نام ماک از سینه های شما می آید که حاوی مواد مغذی است.» ورق می زند. « کاپیتان گفت امشب حرکت نخواهیم کرد و در حالی که چهره اش را به سوی جزیره ماریبو باز می گرداند ادامه داد: در این جزیره حوادث عجیبی روی می دهد. می گویند هر کسی به آنجا برود سنگ می شود.»

مرد روزنامه را روی تنها میز کوچکی که در میان سرسرا گذاشته اند می اندازد و مثل مجسمه ای سنگی، بی حرکت و بی اعتنا، می نشیند. دست هایش از دو سو آویزان است و عرق تمام بدنش را مرطوب کرده است. دختر با حرکات سنجیده و حساب شده برمی خیزد و مجله مصوری برمی دارد. بیش از آن کم حوصله است که بخواند. تندتند ورق می زند و فقط نگاهی می کند و پای راستش را هم با فواصل موزون به زمین می زند.

- oh! اینجا! « کیم نواک با دست چپ کار می کرد و پدرش سعی بسیار به خرج می داد تا او را عادت به کار کردن با دست راست بدهد، ولی بی فایده بود. به همین جهت دیوانگیش بیشتر گل می کرد. با وجود این بر اثر همین سعی و کوشش ها عادت چپ کاری کیم نواک ترک شد. و حالا با دست راست کار می کند.»
دختر زیر لب می گوید:

- درست مثل من.

و oh زیر عکس یک بچه قنذاقی: «... مردم شناسی، از: کوتاه. این شخص یا بهتر بگوئیم این آقای دوماهه یکی از بهترین هنرپیشگان و کارگردانان عالم سینما و علی الخصوص سینمای وطن

ما به شمار می‌رود که از او فیلم‌های زیادی دیده ایم که محض نمونه می‌توان از همه آن فیلم‌ها نام برد. چنانچه اسم او را می‌دانید پاسخ را به ضمیمه چهار ریال...»

- حیوونی!

آه! «مراسم انتخاب دختر عشق در بعد از ظهر...» و «مصاحبه». دختر ناگهان راست می‌نشیند: این شرح مصاحبه با خانمی است که او توسط پست به نفعش اظهار نظر کرده است. دختر از کیفش یک آدامس بیرون می‌آورد و در دهان می‌گذارد و می‌خواند. زیر عکس یک زن پنجاه ساله که دامن خیلی کوتاه پوشیده و دست چپش را دراز کرده است و انگار از میان انگشت هایش این عنوان‌ها بیرون ریخته است: «نه تنها در شئون فرهنگی، بلکه در همه چیز، من هم معتقدم، بله، باید انقلاب کرد.» دختر نمی‌تواند بخواند. ناگهان فکر کشنده‌ای به سرش زده است: آیا او هم در پنجاه سالگی همین‌طور می‌شود؟ نه این که انقلابی، نه، بلکه با این پاهای قناس، و مگر مجبور بوده است که دامن کوتاه بپوشد؟ آدامس را تف می‌کند و دزدانه نگاهی به پاهای خود می‌کند و می‌خواند: «دیروز پس از آنکه مدتی در وسط اتوبوس ایستادم و به این طرف و آن طرف پرتاب شدم و هیچ‌یک از آقایان حاضر نشد جایش را به من واگذار کند با نظریه دوستم که مدت‌ها بود مخالفش بودم موافق شدم که ما همجنسان باید ارزش واقعی خود را به اثبات برسانیم.»

دختر آهی می‌کشد، مجله را می‌بندد و روی زانویش می‌گذارد و به عکس تمام‌رنگی روی جلد، که گویا دختر شایسته نیکاراگوئه است، خیره می‌شود و باز در رویا فرو می‌رود.

صاحب حمام دیگر مقاومت خود را از دست داده است: سرش را روی میز گذاشته و صدای خرخرش بلند شده است. تسبیح و بادبزنش، هر کدام به گوشه ای، افتاده اند.

دوش نمره ۱

جوانی که یک ربع ساعت پیش آمده است و گرد سفید بر سر و رو دارد تازه لباس هایش را کنده و به میخ آویخته است. کیسه و صابون و شانه اش را برداشته است و می خواهد برود زیر دوش. (پیش از آن دو ساعت تمام در خیابان های خاکی و خراب شهر پرسه زده بود و به همه گفته بود: «کجا می شود دوش گرفت؟» و کسی جوابش نداده بود تا اینکه از عصبانیت و خستگی و گرما کلافه شده بود و از شهر بیرون آمده بود. مردی که چتر کهنه ای در دست داشت او را به حمام گلناز راهنمایی کرده بود و در جواب تشکر او گفته بود: «همین یکی را داریم.»)

دوش نمره ۲

آخوند قوی هیکلی با ریش مشکی و سر نیمه تراشیده و بدن ورزیده پرمو لخت مادرزاد قدم می زند. به تمام بدنش چیزی مالیده است که اسامی مختلفی دارد (آخوند خیلی غلیظ و شدید گفته بود: «نوره بیاورید») و همینطور که زیر لب دعا می خواند (راستی از کجا معلوم است؟ شاید فحش می دهد و یا قدم هایش را می شمارد؟) گاهی سر موئی را می گیرد و اندکی می کشد تا ببیند وقت شستن رسیده است یا نه. بیچاره نمی داند که با این کارها داستان کوتاه آقای صادقی را کمی ناتورالیستی می کند. در سرسرا مرد کم کم عصبی شده است (ظاهرا باید بین «عصبی» و «عصبانی» فرقی باشد و گرنه همه مردم یا عصبی می شوند و یا عصبانی) به هر حال برای او فرق

نمی کند، برمی خیزد و به انتهای سرسرا می رود، همانجا که در تاریکی محض فرو رفته است (آه! این کلمات را هم در داستان جزیره ماریبو خوانده بود). ناگهان چشم هایش از دهشت و حیرت بازتر می شود: مردی روی توده لنگ ها، چوب ها، کفش ها و دیگر چیزهای از کار افتاده نشسته است و قرآن می خواند. صدایش به قول هنرمندان نه بد است و نه خوب، یعنی در واقع از همان قماش است که «ای! می شود کاریش کرد». سر و وضع بدی ندارد و مرد تصمیم می گیرد (مرد همیشه در نظایر این حالات قضاوت نمی کند، بلکه تصمیم می گیرد) که گدا یا معلول نیست (این هم از گرفتاری های اوست - دستور زبان دشمن شماره اول اوست. آخر «علیل» است یا «معلول» و یا هر دو؟).

سرانجام مرد جیب های خود را می کاود و یک سکه نقره با ترس و شرم گوشه ای می گذارد. مرد قرآن خوان از پشت عینک ذره بینی به نحو بی سابقه - یا شاید غیرعادی - به او نگاه می کند و باز سرش را پائین می اندازد؛ ظاهراً قصه اصحاب کهف را می خوانده است یا اصحاب لوط را. مرد کمی مردد می ماند و بعد با لحن پوزشخواه می پرسد:

- یکی بودند؟

دست مرد قرآن خوان به نرمی و مهارت سکه را از حوزه دید بیرون می برد. خودش می پرسد:

- یکی بودند؟ کی ها؟

مرد سرخ می شود و عرق می کند و می داند که این عرق دیگر از گرما نیست:

- کهنی ها و لوطی ها...

مرد قرآن خوان خودش را به عقب، در تاریکی محض، می کشاند و چیز نامفهومی می گوید. مرد به سر جایش برمی گردد و تصمیم می گیرد که صاحب حمام دیگر شورش را درآورده است. نمی تواند بگوید خرخر او به گاومیش بیشتر شبیه است و یا به « آرزوپولوس»، اما می بیند که به طور کلی وضع عنیف و غم انگیزی پیدا کرده است.

خوب! بله، الهام ممکن است به سراغ همه کس بیاید و مرد کمی می اندیشد. اما نه، اخمش درهم می رود: نخست اینکه بیهوده خواسته است موجب فکر کند، چون خرخر به گاومیش شبیه نمی شود و شاید به خرخر او شبیه باشد که این هم محل بحث است (آه! خسته شدم دیگر، این مگس های لعنتی!) و دیگر اینکه « آرزوپولوس» هم گویا از محصولات جزیره ماریو بود. مرد وا می ماند، نفس های بلندی می کشد و یکسره خود را به مگس ها و گرما می سپارد. دیگر کاملاً بی دفاع است.

دوش نمره ۳

زن خوشگلی زیر دوش ایستاده است و به سرش صابون می زند. اگر از پشت او را ببینند - آیا این کار، همان طور که مفسران روزنامه ها می گویند، مستلزم باز کردن در نیست؟ - شاید منظره بدیعی به چشم بیاید (بستگی به کسی دارد که در را باز می کند). کفلش اندک لرزشی دارد و قطره های آب و حباب های صابون به نرمی بر سرتاسر بدنش می لغزند.

دوش نمره ۴

مردی به شکم خوابیده است و به زور نفس می کشد و دلاک، می توان گفت که تقریباً با خیال راحت، رویش نشسته است و هر

وقت که میلش کشید کیسه را در آب فرو می برد و به شدت به هر جای بدن او که دلش خواست می کوبد. بله، جز کوبیدن چیز دیگری نمی توان درباره کار او گفت...

در سرسرا دختر برمی خیزد. بوی عطرش ناگهان مثل نسیم می وزد. کمی با انگشت هایش بازی می کند، بعد سعی می کند که چین و چروک لباسش را مرتب کند. اما این همه با چشم های نیمه خمار و گوسفندوارش کمی ناجور است. می کوشد که صاحب حمام را بیدار کند:

- گرام ندارید؟

صاحب حمام ناگهان بیدار شده است. آیا کسی آب سرد به روی او پاشیده است؟
- گفتم گرام...

- از حامد پرس... خیلی خوب، نه، از حامد پرسید.

- شاگردتان؟ ولی او کجاست؟ پیدایش نیست.

صاحب حمام ظاهرا به یاد آورده است که چهار زن عقدی دارد.
از آن گذشته عرق از نوک ریش زیبایش سرازیر است.

- ریشان خیلی زیباست، می دانستید؟

- فعلگی می کند... بیرون شهر فعلگی می کند.

دختر به چیزی تکیه می دهد که اسامی مختلف دارد - صاحب حمام روی آن نوشته است: پیش خوان. دختر آن را یک نوع کی وسک می داند (طبق معمول فرهنگ نویسان: بر وزن بی علم) و پدرش که کارمند بانک است، (بانکی که تاکنون در این شهر به کسی جایزه نداده است) به این چیزها باجه می گوید. دختر آدامشش را تف می کند و سعی می کند که با حرکات دست به صاحب حمام

حالی کند. حتی کمی راک اندرول می رقصد، نمی دانم، شاید کمی هم تویست می رقصد. اینجا دیگر صاحب حمام به تمامی بیدار می شود. وحشت همه وجودش را فرا گرفته است.

- گرام چیزی است شبیه رادیو. دادادا...دادادا...

صاحب حمام می نشیند. کمی قوت قلب پیدا کرده است. دست می برد و از زیر باجه شربت قند و تخم ریحانی را که زوجه دومش برایش درست می کند بر می دارد و می خورد. وقتی می خواهد بگذارد سرجایش می پرسد:

- شما میل ندارید؟ گرام چیزی است شبیه رادیو؟

- ندارید؟

- آه بله... توی خانه... یعنی نه... چطور دیگر... چه بگویم؟ برق که می دانید نیست، ماشین ها هم که می دانید کار نمی کنند...

- ترانزیستوری؟

- می دانید که قوه نیست اهل همینجا هستید. دیگر؟... از آن آقا

پرسید بهتر نیست؟

دختر به امتداد انگشت او نگاه می کند: « همان مرد مشتری.» زیر لب می گوید: « پیف» و شانه هایش را بالا می اندازد. بعد مثل اینکه می خواهد هیستری بگیرد:

- بله، سینما هم که می دانم نیست، تآتر هم که می دانم نیست، شو... و حتی پارتنی (به گریه می افتد).

صاحب حمام به زور یک جرعه از شربت خانگی به او می خوراند. دختر حالش جا می آید. صاحب حمام می پرسد:

- چه گفتید؟ تآتر؟

دختر باز شانه هایش را بالا می اندازد و روی زمین تف می کند و به طرف صندلی ها می رود و در رفتن می گوید:
- همان... همان تماشاخانه، دیگر.
در گوش هایش را می گیرد که بار دیگر نشنود چه گفتید. قیافه بامزه ای پیدا می کند.

دوش نمره ۵

تقریباً یک خانواده است، به استثنای رئیس آن. زنی جا افتاده، کلفت، یک دختر بالغ، پسر شیرخوار، دو دخترک قد و نیم قد. دختر بزرگ با بی میلی و انگار که در رویا سر بچه ها را می شوید و آنها جیغ می زنند. کلفت بچه شیرخوار را به کول گرفته و برایش آواز می خواند. ظاهراً آوازش کم از جیغ بچه نیست. زن به تدریج قیافه بخت النصر را به خود می گیرد (البته عکس های بخت النصر متعدد و متفاوت است، شاید در اینجا اشاره ای باشد به تصویر او که در کتابی چاپ شده است در شهر لیدن از بلاد هولاند). چه می گفتم؟ زن حنا بسته و گوشه ای درون یک طشت بزرگ چهارزانو زده است. گاهی با نوک انگشت گلوله های حنا را که روی صورتش به پائین می لغزند می گیرد. کمی فکر می کند و بعد آن ها را برمی گرداند سر جای اولشان. خب، کار بخت النصرها هم در همین حدودها بوده است... (- لیدن از بلاد هولاند).

دوش نمره ۶

کامل مردی است (نمی توان گفت «مرد کاملی است؟») که جلو آینه ریش می تراشد. بخار آب. و او چیزی نمی بیند. با دستش پاک می کند و باز می تراشد. تقریباً یک طرف صورتش را تمام کرده

است. از زیر چانه اش خون می آید (کامل مرد، مرد کامل مرد، می اندیشد که آیا این یکی از دلایل مخالفان تراشیدن ریش نیست؟).

دوش نمره ۷

پیرمردی است که شستشویش را تمام کرده است (اگر به کارهای او بتوان شستشو گفت) سر بینه نشسته است و لباس می پوشد. سیگارش از جایی نادیدنی دود می کند.

درست در همین لحظه (و اگر بخواهیم بیشتر تاکید کنیم باید از داستان های شب الهام بگیریم) آری، درست در همین لحظه جوان نمره اول رسیده است زیر دوش، شیر را باز می کند: یکی دو قطره. بیشتر باز می کند: سه چهار قطره. تا آخرش باز می کند: به اندازه یک کف دست آب روی سرش می ریزد.

آخوند احساس سوزش می کند شتابان به طرف شیر می رود: یکی دو قطره... همین و همین!

زن خوشگل سرش را مشت می دهد (آنچنان که معمول زن ها است)، یک دفعه چشمش می سوزد، صورتش را زیر دوش می گیرد و ناگهان بیهوده به یاد پایتخت و آن خوشی ها... آن... شیر را باز می کند: فقط آنقدر آب هست که چشم هایش را از سوختن بازدارد.

دلاک که خستگی اش رفع شده است، ظاهرا صلاح در آن می بیند که برخیزد. می گوید: « بروید زیر دوش تا بعد صابونتان بنزم.» مرد بیچاره از تاب و توان افتاده است. در دل خدا را شکر می گوید که از تحمل این بار سنگین رهائی یافته است، و به بدن خود نگاه می کند: چرک ها به تنش مانده است. به سختی و آهستگی دستش را به طرف شیر می برد: افسوس!

حنا به سر زن جاافتاده خشکیده است. دیگر نمی توان او را به بخت النصر تشبیه کرد. اوه، اما چرا... نویسندگانی داریم که تاریخ و اساطیر را به هم می آمیزند ولی مگر می شود زن بدبخت را معطل نگاه داشت؟ دخترش می گوید: «مامان جان! دیگر بس نیست، بلند شوید، برای فشارخون و واریس و رماتیسم و بواسیرتان هم بد است» زن بلند می شود که بشوید. یکی از دختر بچه ها به قصد شیطنت هر دو شیر را تا ته باز می کند و دست های کوچکش را به هم می کوبد: فقط هوا است، فقط هواست که با صدای ناشنیده ای خارج می شود. بچه ها و کلفت از شادی به هوا می جهند. (آه! این یکی هوای دیگری است).

مرد کامل مرد، طاس را خالی می کند که آب تازه بریزد. با یک انگشت زیر چانه اش را به سختی می فشرد... دست خالی برمی گردد.

پیرمرد سیگارش را گم کرده است، هرچند که از جایی دود آن به هوا برمی خیزد. وقتی از کوشش هایش مایوس می شود، چمدانش را برمی دارد و در را می گشاید که برود بیرون.

موافقید؟ موافقید که اینجا دیگر از داستان های روز الهام بگیریم؟ در همین لحظه، درست در همین لحظه، آری در همین لحظه، آری درست در همین لحظه... آه! خسته شدن کشنده تر از احساس ابتدال است.

همه آنها که در نمره ها بودند به در می کوبند. دخترک به بالا می جهد. صاحب حمام فریاد می زند:

- حامد! حامد!

پیرمرد، که در را باز کرده بود و می خواست بیاید بیرون، نمی دانم شاید از روی غریزه یا ترس ناگهانی باز به درون بینه کشیده می شود.

صاحب حمام صدایش را بلندتر می کند. از انتهای سرسرا، از میان صندلی ها و مبل های نیمه شکسته و تاریکی... آه، اما نه... از اتاقی که روی آن نوشته اند « انبار » موجودی بیرون می آید. قدم هایش سنگین است. رنگ دختر می پرد. شاید اگر الفباء تغییر کرد این اشکالات برطرف شود. صاحب حمام می خندد و یک ردیف دندان های طلایش را نشان می دهد (این تازه کاری یا بی انصافی نویسنده است. نشان چه کسی می دهد؟ و تازه هر کس بخندد دندان هایش آشکار می شود). حامد انگار در انبار زغال بوده است. صاحب حمام توضیح می دهد:

- نه... نه... او سفیدپوست است (و دست هایش را به هم می مالد. مثل اینکه نومید شده است، و دیگر نمی تواند کاری بکند)

دختر می کوشد که به مشتری مرد متوسل شود، اما او به همان حال و هیئت مانده است. حتی دیگر عرق هم نمی کند. دختر دست می زند: یخ!

- بله... بله... شما که او را می شناختید. مادام موازل، قلبش مثل طوطی، خودش مثل...
حامد می گوید:

- خیلی خوب، بس است، وقتی نمی توانی مجبور نیستی. یک چیزهایی توی این روزنامه ها می خوانی... و بعد؟ بعدش به هر کس رسیدی تحویل می دهی... وقتی نمی توانی مجبور نیستی...

صدای مشت های غضب آلود و پاهای پرشتاب که به درها می
خورند... حامد می گوید:

- خیلی خوب... آب هم نیست... (به روبه رویش، خیره نگاه می
کند)

صاحب حمام دیوانه وار برمی خیزد و به طرف یک تلفن دراز که
به دیوار نصب کرده اند می دود. دختر می گوید:

- آه! من خیلی احساساتی هستم، معلوم است دیگر. این همان
حامد خودمان است؟

حامد به او نگاه می کند، اما لبخند نمی زند. (ظاهرا در این گونه
مواقع باید لبخند زد یا نزد، نمی دانیم. من و حامد). دختر به تندی
رویش را برمی گرداند.

صاحب حمام دیوانه وار با تلفن ور می رود:
- این هم فینیش!

- چی؟

چشم های دختر گرد شده است، یا دیگر به شکل اول خود نیست
(آخر چشم های او بیضی بود).

- خیال می کنید فقط شما زبان خارجه ای یاد گرفته اید؟ هی
گرام! گرام معلوم است دیگر یعنی چه: اخوی گرام. این هم یعنی
تلفن بی تلفن. سیم های تلگراف را هم که شنیده اید بریده اند.
(کسی چنین چیزی نشنیده است).

حامد می گوید:

- دزدیده اند. برای او...

- برای کی؟

- باز احمق نشو، آب یخ می خواهم برای سید که قرآن می خواند. خسته شده است.

- آب انبارها؟

- خراب... نه، نه، شما دیشب یادت رفت مرا صدا بزنی که پرشان کنم. تازه چه فایده ای داشت؟ بیست سی تا مشتری دیگر...

حامد لب های کلفت و موهای مجعدی دارد، اما چشم هایش مثل اینکه به هیچ جا نگاه نمی کند. به آرامی دستش را به لبه پیشخوان می گذارد و لبخند سردی می زند.

در سکوتی که ناگهان همه چیز را فرا گرفته است، یک پیرمرد نقلی کوچولو که سیبل سوسکی دارد و شلوار کوتاه پوشیده است و عینک ذره بینی گرانقیمت به چشم زده است از نمره ۷ بیرون می آید و با قدم های استوار و مطمئن به طرف در حمام پیش می رود. چمدانش در دست راست است و سیگارش در کنج لب. شاید بتوان در نگاه و رفتار و لب هایش طرح خنده ای را تشخیص داد. پولش را می دهد و مودبانه می پرسد:

- فقط سیگارم... یک سیگار روشن بود که نمی دانم کجا گذاشته ام.

صاحب حمام، عصبانی و کسل و وحشت زده، به کنج لب او اشاره می کند و پیرمرد از سر پوزش خواهی اندکی خم می شود.

وقتی می رود صاحب حمام می گوید:

- تقلیت از داستان های شب می کند.

دختر با حرارت جواب می دهد:

- نه، نه، این جور چیزها مال داستان های روز است.

صاحب حمام سرش را تکان می دهد و می گوید:

- اشتباه می کنید، برنامه های عصر... عصر یا اول شب...
صدای کوبیدن درها و ناسزاها و « ملعون » آخوند همه را باز به
دنیای واقعیت می آورد. جیغ زنگ دار و وحشت زده دختر همه این
چیزها را گوئی به عقب می راند؛ شاید برای یک لحظه:
- او مرده است! او مرده است!

مرد مشتری با سر و صدا از روی صندلی لهستانی به زمین می افتد.
حامد با پای راستش او را دمرو می کند و با صدای دورگه می گوید:
- درست می گوید دیگر، مرده است... آهای سید! سید! سوره
الرحمن را بردار بیاور، بالاخره باید چیزی بخوانی.
بیرون از حمام گل ناز، پیرمرد که اکنون ترگل و ورگل شده
است سعی می کند گرد و خاک به لباس هایش ننشیند. به مردی
برمی خورد که چتر کهنه و پاره ای در دست دارد که نمی توان روی
سر گرفت.

- آقا!

- با من بودید؟

- اینجا هتل خوب...

- مگر غریبه اید؟

- زیاد نه، کم هم نه.

- بله می فهمم... نه، اصلا هتل نداریم، هیچ رقمش را.

- تا کسی...

- اتوبوس...

- بله، بله، درشکه.

- حمال؟ نه، هیچ رقمش را. مگر چمدانتان خیلی سنگین است؟

- ممکن است برای من باشد.

- خیلی خوب، کمکتان می کنم. کجا تشریف می برید؟

- یک جایی دیگر...

مردی که چتر داشت از ته دل خندید و به پشت پیرمرد زد و گفت:

- فراوان داریم! این جور جاها فراوان داریم. فقط امیدوارم برای من سنگین نباشد... بارتان!

پیرمرد از زیر عینک به او نگاه کرد و احساس کرد که گرما کار خودش را شروع کرده است. ذهنش، ولو در هم و برهم، داشت به کار می افتاد. حس کرد که باید حرفی بزند:

- آه، همین طور است که تفاهم به وجود می آید و دوستی و غیره... نیست؟

و ریز خندید. مرد چتردار کمی مردد ماند. آنگاه چمدان پیرمرد را روی زمین انداخت و به سرعت فرار کرد. از فراز تپه های خاکی و درون جوی های خشک و کنار زباله های قدیمی گذشت و به جایی رسید که دیوارهای فروریخته داشت. چند نفر در سایه دیوارها لمیده بودند و در واقع له له می زدند. یکی از آنها را صدا زد، چیزی به او گفت و گویا پول بود، نمی دانم، یا چیز دیگری، در کف او گذاشت و وقتی او سلانه سلانه به راه افتاد فریاد زد:

- تندتر! تندتر! پیرمرد منتظر است. هر جا رفت چمدانش را ببر.

کار دیگر هم داشت بکن. سعی کن با او دوست بشوی...

بعد از آن، دیوارها را دور زد و به آلاچیقی رسید که در میان تپه ها از نظر پنهان بود. به درون رفت. چتر را به گوشه ای افکند و خودش را تقریباً روی زمین انداخت.

- شهر نیمه تعطیل است؟

این را یکی از آنها پرسیده بود که در سایه دیوار خراب دراز کشیده بودند و له له می زدند و لب هایشان جزغاله شده بود و چشم هایشان دیگر فروغی نداشت.

کسی جواب نداد. گویا یکی غرغر کرد: «همیشه»
- خوب، حالا رفت اون تو چه کار بکند؟ چترش را درست بکند؟

کسی گفت: «بی مزه» و از آن سر دیوار دیگری آهسته و بی حال فریاد زد: «خفه شو!» فریادش به التماس بیشتر شبیه بود. مردی که موهایش سفید شده بود خودش را روی خاک ها کشاند و بریده بریده گفت:

- گریه بکند دیگر... رفت توی آلا... چیقش... گریه بکند دیگر...
چترش که درست شدنی نیست...

پایان

وسواس

می‌رود سینما. این را به زن همسایه که در طبقه ی دوم می‌نشیند گفته است. حالا باید در صف بایستد. وقتی فیلم تمام شد کمی در خیابان گردش می‌کند. این را دیگر به زن همسایه نگفته است. اما زیاد طول نمی‌دهد. باید برود خانه شامش را تهیه کند. شامش را می‌گذارد سر بخاری. ای داد! نکند بخاری را خاموش نکرده باشد. احتمالاً این خطر را دارد که آتش بگیرد. در اتاق را که بسته است؟ فکر کرد. آره بسته است، این هم کلیدش. چه مصیبتی! اتاق آتش خواهد گرفت. خدایا، بخاری را خاموش کرده است یا نه؟ قوری آب را از سر آن برداشت، این را حتم دارد. گذاشت تاچه، این را هم مطمئن است. اما خود بخاری را چه؟ درست اطمینان ندارد که خاموش کرده است یا نه... چطور است برگردد سری به خانه بزند؟ ... برگردد؟ آه... نوبتش رسیده است.

پاسبان می‌گوید: « آقا، بفرمائید! » مردم پشت سرش منتظرند. حالا بلیط را می‌گیرد تا بعد ببیند چه می‌شود. این هم دو تومان. یک بلیط درجه اول. یک بلیط درجه اول برای ساعت شش و نیم بعد از ظهر. حالا ساعت چیست؟ شش و بیست دقیقه. ده دقیقه ی دیگر شروع می‌کند. تا برود و برگردد یک ساعت طول می‌کشد. هرچه بادباد. از کجا معلوم بخاری آتش بگیرد؟ اگر هم روشن باشد به حال خودش می‌سوزد... جز این چاره ای نیست. آخر یک طوری می‌شود. فعلاً برو تو. خدا بدهد برکت! چقدر شلوغ است. سالن انتظار پر شده است. برای نشستن که جا نیست. باید این ده دقیقه را

روی پا بایستد. آهان! برنامه های آینده را می بیند. برنامه های آینده. این یکی معلوم است فیلم خوبی است. آر티ست هایش را می شناسد. عجب! جایزه ی اسکار هم برده است. خب این فیلم را حتماً باید ببیند. نوشته است از هفته ی آینده. هفته ی ... آینده. امروز چند شنبه است؟ پریروز جمعه بود، دیروز شنبه بود، امروز می شود یکشنبه. مثلاً این فیلم را روز شنبه ی دیگر نمایش می دهند. امروز که هیچ، پنج روز دیگر. اگر تا پنج روز دیگر پولش تمام شد چطور؟ حساب پول هایش را بکند: این دو ریال، این هم سه تومان، می شود سی و دو ریال. یک بیست تومانی هم توی کیفش دارد. گم نشده باشد؟ نه ... این هم یک بیست تومانی، می شود بیست و سه تومان و دو ریال. دو ریالش را که باید همین امشب کرایه ماشین بدهد برود خانه. سه ریال باید بدهد نان بخرد. دو ریال هم برای سیگار، پنج تا سیگار اشنو. می ماند بیست و دو تومان و نیم. بیست و پنج ریالش برای این فیلم که هفته ی آینده برود (همین حالا بگذارد لای تقویمش که یادش بماند). این بیست و پنج ریال. برایش بیست تومان دیگر می ماند ... بالاخره طوری باید بگذرانند که تا ده پانزده روز دیگر کم نیاورد. حالا اسم این فیلم را یک بار دیگر بخواند. اسمش ... « چراغ آبی ». ای وای! خوب شد یادم آمد. چراغ اتاق را خاموش نکرده ام. حتماً می آیند از پشت در می بینند که چراغ روشن است. منتظر همین هستند. می گویند برق زیاد مصرف می کنی. می کشند روی کرایه خانه. عجب خطبی کردم چراغ را خاموش نکردم. صبر کن ببینم. دیشب برق نداشتیم، خوب! کلید را پیچاندم که هر وقت برق آمد خبر بشوم. بعد چراغ نفتی را روشن کردم. یک ساعت، یک ساعت و نیم نشستیم. آخر سر حوصله ام سر رفت خوابیدم. امروز صبح هم که

بلند شدم هنوز برق نیامده بود. درست است ... کاملاً! برای اینکه همسایه ام که می‌خواست رادیو بگیرد می‌گفت برق نیست. تا ظهر هم خبری نشد. اما بعد از ظهر ... بعد از ظهر که صدای رادیو همسایه بلند شده بود یادت نیست که نگاه کردی دیدی لامپ اتاق روشن است و خاموش کردی. آره بابا. خاموش کردم. یعنی به این احمقی هستم که روز روشن چشمم برق را توی چراغ نبیند؟ اما بخاری را بگو ... چه بهتر بگذار روشن باشد. تازه وقتی که می‌روم توی اتاق مثل حمام گرم است. مثل اینکه فیلم می‌خواهد شروع بشود. فعلاً بروم. به دو ساعت که اتاق آتش نمی‌گیرد.

زن همسایه صدای زنگ در خانه را می‌شنود. بلند می‌شود، می‌رود در را باز می‌کند. یک آقای بلندقد پشت در ایستاده است. چمدانی در دستش گرفته است. پالتو پوشیده است و یک عینک دودی هم گذاشته است. زن می‌گوید:

– چه فرمایشی داشتید؟

آقای بلندقد چمدانش را می‌گذارد روی زمین. عینکش را برمی‌دارد. مختصری تعظیم می‌کند و می‌گوید:

– ببخشید! اینجا کوچه ی ... نیست؟

زن می‌گوید: بله.

– این منزل هم خانه ی شماره ی ... است. ببینم. این پلاکش. بله، درست است.

زن هاج و واج به پلاک نگاه می‌کند، بعد می‌پرسد:

— با کی کار داشتید؟

آقای بلندقد اول دندان هایش را روی هم فشار می‌دهد، بعد
عینکش را می‌گذارد و می‌گوید:

— یک آقای مجردی است، کارمند اداره، بیست و سه چهار ساله.
موهای بوری دارد. تازگی‌ها آمده است اینجا.

زن می‌گوید:

— بله، بله، خودش است. آن بالا طبقه‌ی سوم می‌نشیند.

آقای بلندقد خیز می‌گیرد که بیاید تو. زن دستش را می‌آورد
جلو:

— معذرت می‌خواهم. حالا که تشریف ندارند. دم پای شما رفته
اند سینما.

مرد یک لحظه ساکت می‌ماند. بعد می‌گوید:

— خیلی بد شد، خانم. من کار خیلی فوری با ایشان داشتم.

زن نمی‌داند چه جواب بدهد.

— اگر می‌دانید کدام سینما رفته است و به من بگوئید کمک

بزرگی به هر دو ما کرده‌اید.

زن تقریباً در را می‌بندد:

— اگر می‌دانستم ...

آقای بلندقد مایوسانه چمدان را برمی‌دارد و خداحافظی می‌کند.

پیش خودش می‌گوید باز برمی‌گردم. چند دفعه در طول کوچه قدم

می‌زند و بعد می‌رود ...

چه فیلم چرندی بود! به دیدنش نمی‌ارزید. کاش اصلاً از خانه بیرون نمی‌آمد. حالا باید یک ساعت هم در صف اتوبوس بایستد تا سرما پدرش را در بیاورد. به هر حال باید برود بیرون. این هم بیرون. عجب سرد است! دست هایش را بکند در جیب های شلوارش بلکه گرم شود. کمی گردش کند. چه گردش دلپذیری! اما نه ... مگر مجبورش کرده اند؟ برود کافه چیزی بخورد. شیر و کاکائو بد نیست، گرم می‌شود. ولی فکر پولش را هم باید کرد. راستی! آمدیم و یک دفعه لیوان و بشقاب از دستش افتاد و شکست. کافه چی که از سر پولش نمی‌گذرد. خب! پول شیر و کاکائو و لیوان و بشقاب شکسته را روی هم فرض می‌کند پنج تومان. تازه مگر از آسمان آیه آمده است که حتماً لیوان و بشقاب از دستش می‌افتد و می‌شکند؟ هیچ معلوم نیست. فرض می‌کنیم اینطور شد. یعنی لیوان و بشقاب به این گرانی است؟ با این همه هر چه بتواند چانه می‌زند. حداکثر چهار تومان می‌دهد. این هم کافه قنادی. در را باز کند. نه ... نه ... اول ببیند پول هایش گم نشده باشد. نه، این هم اسکناس بیست تومان ... باز هم بختش گفته است: حتی یک شاهی از پول هایش را ندزدیده اند. های! هوای کافه چه گرم است. آدم حال می‌آید. خب، باید تصمیمش را بگیرد. بله آقا، یک چای، یک شیر و کاکائو با صد و پنجاه گرم شیرینی. نه همه اش تر نباشد. تر و خشک. ولش کن بابا! عوض اینکه لیوان را بشکند پولش را شیرینی می‌خورد. فقط باید حواسش را درست جمع کند. اول شیر و کاکائو را می‌خورد. نه بد نیست. نگاه بکند به ساعت. نزدیک نه است. این هم شیرینی. این هم چای. بقیه ی پولش را که گرفت بلند می‌شود. مرسی! بقیه ی پول را بگذارد در جیبش. بلند شود ...

آقای بلندقد باز زنگ می‌زند. در را که باز می‌کنند می‌پرسد:
– هنوز نیامده است؟

جواب می‌شنود: نه.

باز مایوسانه چمدانش را برمی‌دارد و می‌گوید:
– فردا هم سری خواهیم زد. اگر پرسید چه کار داشت بگوئید
یک کار خیلی فوری و خیلی مهم... و بعد مثل اینکه تازه یادش
آمده، به تلخی و با پرخاشگری می‌گوید: حتماً می‌آیم.

زن همسایه می‌گوید:

– به او گفتم رفته سینما. دوباره برگشت. همین الان اینجا بود.
پیش خودش می‌گوید: خدایا چه کسی بوده با من کار داشته. بعد
از زن می‌پرسد:

– اسمش را نگفت؟

– نه.

– اسم مرا می‌دانست؟

– مثل اینکه.

– نگفت با من چکار دارد؟

– یک کار خیلی مهم و خیلی فوری.

باز پیش خودش می گوید: یک کار خیلی مهم و خیلی فوری، و از زن می پرسد:

– چه جور آدمی بود؟

زن جواب می دهد:

– یک آقائی بود بلندقد، عینکی، پالتو پوشیده بود. یک چمدان در دستش بود و حتماً هم می آید.

تکرار می کند: بلندقد، عینکی، پالتو، چمدان. حالا که رفته است. هر چه زودتر خداحافظی بکند و برود بالا. ببیند اتاق در چه حال است. نه، چراغ که خاموش است، بخاری هم همینطور. چراغ را روشن کند و بنشیند. حالا حواسش را جمع کند شاید بفهمد این آقای بلندقد کی بوده ... نه! نمی شناسدش. اصلاً چنین آدمی را به یاد نمی آورد. کی بوده؟ خدایا با او چکار داشته؟ یک چمدان در دستش بوده ... کمی در اتاق قدم می زند شاید بتواند بفهمد. عینکی بوده ... چه کاری داشته دوبار به سراغش آمده؟ حالا برود نان بخرد. اما مگر می شود؟ تا نفهمد آقای بلندقد با او چه کار داشته هیچ چیز نمی تواند بخورد. به هیچ وجه عقلش قد نمی دهد. بگیرد بخوابد. فردا خواهد آمد. خوابش نمی برد. سرش را بکند زیر لحاف. بی فایده است. بلند شود یک لیوان آب بخورد. یک آقای بلندقد عینکی بوده که با او یک کار مهم و فوری داشته ... خدایا امشب را چه کار کند؟ اگر نفهمد خواهد مرد. چطور او را نمی شناسد؟ چه کاری داشته؟ برود بیرون دم کوچه شاید باز آمده باشد. اول بخاری و چراغ را خاموش کند. خوب در را هم ببندد. این هم کلیدش. بگذارد در جیش. محکم بگیردش. برود توی خیابان به هر قیمتی شده باید او را پیدا کند. از پله ها پائین برود. آه راستی. چراغ را خاموش کرده است؟

بخاری را چطور؟ نکند گُر گرفته باشد؟ برگردد ببیند. الحمدلله به خیر گذشته است. با اطمینان برود بیرون ... در را باز کند. هوای کوچه خیلی سرد است. باید دست هایش را بکند در جیب های شلوارش. باید او را پیدا کند. همین امشب ... یک آقای بلندقد، عینکی، با پالتو و یک چمدان.

پایان

تدریس در بهار دل انگیز

فرض می‌کنیم، اگر شما موافق باشید، که هر دو در یک کلاس درس نشسته ایم - هر دو در یک کلاس درس نشسته ایم. اما اشکالی ندارد، اگر به نظرتان مضحک می‌آید یا از تنهایی وحشت می‌کنید و یا می‌خواهید قضیه رسمی‌تر و به واقعیت نزدیک‌تر بشود فرض می‌کنیم که همه‌ی ما در یک کلاس درس نشسته ایم - همه‌ی ما. خیلی خوب، پس به این ترتیب کلاس درس آبرومندی خواهیم داشت بی‌آنکه شاگردانش هنوز از هم خبر داشته باشند و یکدیگر را بشناسند. از طرف دیگر این کلاس را در اتاق پاکیزه و بزرگی که نور و هوا به اندازه داشته باشد و نیمکت‌هایش راحت و ساده باشد تشکیل خواهیم داد. لابد تخته سیاه بزرگی به دیوار مقابل نصب می‌کنیم و گچ‌های رنگارنگ و تخته پاک‌کن ماهوتی زیبایی هم دم دست می‌گذاریم. خوشبختانه از آنجا که در فصل مساعد و مناسبی به این فکر افتاده ایم - در این بهار دل انگیز - احتیاجی به بخاری یا بادبزنی برقی نخواهیم داشت. یک نقشه‌ی جغرافیا، چند تابلوی تاریخی و یکی دو عکس از بزرگان، همین‌ها کافیست. خیال می‌کنیم دوستان و آشنایان و اعضای خانواده مان بتوانند ما را سعادتمند بدانند و حضورمان را در چنین کلاسی تبریک بگویند و آینده‌ی درخشانی برایمان پیش بینی و یا آرزو کنند ...

اکنون درست است که از همه‌ی آنها متشکریم، ولی هنوز به همان حال اول باقی هستیم، همچنان فرض می‌کنیم و با وجود این قضیه کم کم برایمان جدی می‌شود: همه‌ی ما که معلوم نیست چه

کسانی هستیم و از کجا آمده ایم و برای اولین بار است که یکدیگر را می‌بینیم در کلاس درس مجهز و آبرومندی روی نیمکت های ساده و راحت نشسته ایم، دفترچه ها و مدادهایمان را جلومان گذاشته ایم، تمام آداب تربیتی و شرائط تحصیل را رعایت می‌کنیم، می‌کوشیم به هم خوب نگاه کنیم که شاید مقدمات دوستی آینده را فراهم آوریم و آشنائی بیشتری حاصل کنیم. اما مسأله ی اساسی این است که می‌بینیم هنوز از معلم خبری نیست ...

یک ربع از وقتی که زنگ زده اند و ما به کلاس هجوم آورده ایم می‌گذرد و هنوز نه معلمی آمده است و نه آقای مدیر به کلاس سری زده است، نه دفتر حضور و غیابی در کار است و نه کسی را به عنوان مبصر به سرپرستی مان گماشته اند ...

بله، معلوم است که تخته سیاه پاک و دست نخورده است. ولی ممکن است در بیرون مدرسه کسانی به خیالات و افکار مضحک و دور و دراز سرگرم باشند، از قبیل اینکه لابد چنین کلاسی اشاره ای است به یک معما و رمز اسرارآمیز فلسفی و شاگردانش هم مظاهری هستند از انسان های گوناگون و زندگی ها و عقاید مختلفشان. چه خیالات احمقانه ای! خودتان شاهد بودید که ما فرض کردیم چنین کلاسی تشکیل بشود و باز هم فرض کردیم که نیمکت ها و نقشه ها چنین و چنان باشد و همچنان فرض کردیم که هیچکدام از ما همدیگر را نشناسیم و هنوز هم فرض می‌کنیم که معلم نیامده است و وقت می‌گذرد. همه ی این چیزها بازی و تفریح سالمی است که برای اوقات بیکاری در نظر گرفته ایم و شما می‌دانید که وقتی بنابر فرض باشد همه کار می‌توان کرد و همه چیز می‌توان گفت بی آنکه قصد معینی در کار باشد. حتی در این مورد، شما هم می‌توانید فرض کنید

که این همه هذیان و رؤیای دیوانه ای یا دیوانگانی بیش نیست که می‌خواهند سر به سر دیگران بگذارند. منتهی در این صورت می‌توانید و باید از مدرسه ی ما دور بشوید و دزدانه از پشت پنجره به داخل کلاس نگاه نکنید که حواس ما را مغشوش سازید. بروید به کارهایتان پردازید.

می‌توانید ببینید که در ردیف جلو دختر بسیار زیبایی نشسته است که چشم های آبی و گیسوان بوری دارد و پیداست که خود می‌داند راز زیبایی افسون کننده اش در عمق همان چشم ها نهفته است. این است که لحظه به لحظه سرش را برمی‌گرداند و به این و آن نگاه می‌کند. بینی کوچک و لب های هوس انگیزش آنقدر با واقعیت ها و زشتی های اطراف تفاوت دارد که شاگردان دیگر و حتی آن چند تنی را که زن اند مسحور می‌کند و آنها برای چند دقیقه فرض می‌کنند که کلاس درسی نیست و اتاقی نیست بلکه شبی است و ماه می‌خرامد و روی چمن های نرم و سبز فرشتگان آرام گرفته اند و این دختر ناشناس در لباس سفید و بلندش می‌رقصد، یا اگر نمی‌رقصد به نظر می‌آید که قصد رقصیدن دارد ...

آیا بگذاریم همچنان برقصد؟ پیران و جوانان و زنانی که به میل خودشان به این کلاس آمده اند می‌توانند چنین اجازه ای بدهند و یا ندهند. اما به صلاح آنهاست که هم اکنون برپا خیزند چون صدای پائی به گوش می‌رسد و در اتاق به هم می‌خورد و پیداست که کسی می‌خواهد به درون بیاید.

معلم می‌گوید:

— خواهش می‌کنم بفرمائید. خیلی ممنونم.

سکوت ... سکوت ... معلم سرش را پائین انداخته است و قدم می‌زند. هیچیک از شاگردان، حتی آنها که جلوتر نشسته اند، او را به درستی نمی‌بینند - چه فاجعه ای! - و نمی‌توانند یکایک اعضا و هم چنین اجزای صورتش را تشخیص بدهند. تنها - اگر به من لطف داشته باشید فرض نخواهید کرد که دروغ می‌گویم - طرح مبهم و بی شکلی، گنگ و نامشخص، در جلو چشمانشان تکان می‌خورد و صدائی ... آری تنها صدای او را می‌شنوند. این بار اگر به من لطف دارید فرض کنید که صدائی است درشت و با وضوح کامل. معلم ناگهان می‌ایستد (شاگردان از اینکه صدای پا قطع شده است چنین احساس می‌کنند).

- قبل از اینکه حاضر و غایب کنم می‌خواستم بدانم مایلید این ساعت چه بخوانید. درباره ی چه مطلبی درس بدهم و از این قبیل. لطفاً خواهش می‌کنم اجازه بگیرید و صحبت کنید. از ته کلاس صدای کلفت مردی بلند می‌شود:
- اجازه هست؟

معلم خیره خیره نگاه می‌کند: عجیب است که او هم به درستی کسی را نمی‌بیند. در پیش چشمش توده های تار و مبهمی پهلوی به پهلوی هم به یک شکل و اندازه قرار گرفته اند، بی آنکه بتوانند از هم تمیزشان بدهد.
- خواهش می‌کنم.

- ممکن است بفرمائید چرا دیر تشریف آوردید؟
در کلاس بزرگ که شصت یا هفتاد نفر در آن گرد آمده اند تنها صداست که رد و بدل می‌شود. شاگردان یکدیگر را می‌بینند، معلم خودش را می‌بیند، اما از دیدن هم عاجزند و هر کدام نمی‌دانند با که

طرف اند و مخاطبشان کیست و به چه شکل است. همین شاگردان را بی حوصله می کند. آنها با ترس و تعجب و با نگاهی پرسنده به هم خیره می شوند: چه شده؟ چرا معلم را به درستی نمی بینیم؟ چه عیبی در چشم هایمان پیدا شده است؟ آیا تقصیر مدیر است؟ و معلم هم پیش خود فکر می کند که شاید فشار خون یا بیماری دیگری و یا اختلال حواس باعث شده است که او شاگردانش را نبیند و آنها را اشباح مبهم و اسرار آمیزی فرض کند.

– چرا دیر آمدم؟ بله، خیلی متأسفم. دعوتی که از طرف مدیر مدرسه به من رسیده بود بسیار گنگ بود. من مدتی از وقتم را صرف تفکر در این باره کردم، چون تشکیل چنین کلاسی با این عجله و با این شاگردان نامأنوس و ناشناس آن هم بدون قصد معینی برایم خیلی عجیب و مشغول کننده بود.

صدای کلفت مردانه از ته کلاس جواب می دهد. همه ی شاگردان رویشان را به سوی همکلاسه شان که سخن گویشان شده است برگردانده اند. شاید از آن رو که به خوبی می بینندش. اما دختر زیبا که در ردیف جلو نشسته است ترجیح می دهد که بیش از این نگاه نکند، چون عضلات گردنش درد گرفته است. او به تخته ی سیاه نگاه می کند.

– ولی، آقای معلم! در نظر بگیرید که همه ی ما فرض کرده ایم چنین کلاسی را تشکیل بدهیم و در آن به تکمیل معلومات خودمان پردازیم و شاید آشنایان تازه ای پیدا کنیم و حتی فرض کرده ایم که از آقای مدیر بخواهیم معلم لایقی برایمان انتخاب کند. بنابراین فکر نمی کنم به تفکر و شور و مشورت بیش از حد نیازی باشد.

— آه، بله، متوجهم، کاملاً می‌فهمم، اما برای من مدت بیشتری لازم بود که چنین نیروئی را در خودم ایجاد کنم، که فرض کنم می‌توان چنین دعوتی را از آقای مدیر قبول کرد و در چنین کلاسی به شما درس داد. شاید علت تأخیرم همین باشد.

معلم دفتر حضور و غیاب را باز می‌کند و می‌خواند: «آقای ... خانم ...» بعد آهی می‌کشد. افسوس! به حال او چه تفاوتی می‌کند که بیهوده اسامی مختلف را صدا بزند؟ او هیچکدام را به خوبی تشخیص نمی‌دهد که بشناسدشان. دفتر را می‌بندد.

دختر زیبا ناگهان بلند می‌شود (آیا دیگر برای او همه چیز زشت و بی ارزش شده است؟) به ساعتش نگاه می‌کند، آهسته از دو نفری که در اطرافش نشسته اند اجازه می‌خواهد، دفتر و مدادش را برمی‌دارد و به طرف در کلاس می‌رود. با خود فکر می‌کند: «مسلم است که یک ساعت درس خواهد داد. شاید اگر تأخیر نکرده بود می‌نشستم، اما اکنون نمی‌توانم بیش از این او را منتظر بگذارم ...»

«او ...» به نظر می‌رسد که احساسات در حال دخالت است. دختر از کنار نیمکت‌ها می‌گذرد: «... درست است که معلم مرا می‌بیند که بی اجازه بیرون می‌روم، ولی فکر نمی‌کنم کار خلافی کرده باشم. در آئین نامه این موضوع پیش بینی شده است: هر کس آزاد است به کلاس بیاید یا نیاید.»

چشم‌های آبی و نگاه سوزانش با کلاس وداع می‌گوید. معلم می‌پرسد:

— خیلی خوب، آقایان و خانم‌ها، نفرمودید درباره‌ی چه مطلبی صحبت کنیم؟

صداهائی درهم و برهم برمی خیزد. عده ی زیادی به ساعت هایشان نگاه می کنند و آهسته به دنبال دختر چشم آبی بیرون می روند. آیا جادوی چشم اوست که مسحورشان کرده و یا در نظر آنها هم کلاس و معلم زشت و بی ارزش شده است؟ آنها بیرون می روند در حالیکه من نمی توانم فرض کنم و حدس بزنم که کجا خواهند رفت و چه خواهند کرد. بهتر است شما خودتان به جای آنکه دزدانه از پشت پنجره به کلاس نگاه کنید به تعقیب آنها پردازید. کسی چه می داند، شاید دختر چشم آبی به تور شما بیفتد و شاید هم بتوانید با شاگردان گریخته رفیق بشوید و علت گریزشان را برسید.

معلم می گوید:

– خیلی خوب، می بینم که نتوانستید تصمیم بگیرید. با آنکه اولین جلسه ی آشنائی ماست و هیچ نمی دانم که پایه ی حقیقی معلوماتان تا چه اندازه است و در چه حد با یکدیگر اشتراک فکر و عقیده دارید باید شروع کنم. تصدیق می کنید که اساس موفقیت هر درسی

...
شاگردان آهسته آهسته از گوشه و کنار کلاس را ترک می گویند. معلم جز جا به جا شدن اشباح و پس از آن خالی شدن فضای بی شکل و درهم و برهمی که در نظرگاهش قرار دارد چیز دیگری نمی بیند. اما شاگردان معصومانه به هم نگاه می کنند و گوئی یکدیگر را می بخشند که چنین بی ادبانه رفتار کرده اند و به هم قول می دهند که در جلسه ی آینده ساعی تر و مصمم تر باشند. حتی عده ای پیشنهاد می کنند که پیش مدیر بروند و معلم دیگری بخواهند و بعضی نیز می گویند بهتر است اول به چشم پزشک و طبیب بیماری

های اعصاب و روانی مراجعه کنیم. هر کس نظر خود را با حرارت تمام بیان می‌دارد و همه از اینکه مقدمات دوستی و آشنائی به این طریق فراهم شده است خود را خوشبخت می‌دانند. در این میان، آنان که واقع بین ترند دوستان تازه را دلداری می‌دهند که رجوع به طیب کار احمقانه و بیهوده ای است، زیرا که نه کلاسی در کار است و نه معلمی که او را بتوان دید یا ندید و چشم‌ها و روان‌ها و عصب‌ها همه سالمند: آخر مگر این همه را ما فرض نکرده بودیم؟ و کسانی که به تحصیل نتیجه مشتاق ترند اصرار می‌ورزند که حتماً و یقیناً پیش مدیر باید رفت و از او خواست که برنامه‌ی منظم تری تهیه کند و معلم بهتری بفرستد که سر ساعت حاضر شود. پس از آن، آنها که با هم رفیق شده‌اند بالاتفاق و دیگران تنهای تنها به راه می‌افتند، اما همان راهی که گمان می‌کنند دختر موبور چشم آبی رفته است. اما سه چهار زن پیر و از کار افتاده ای که در کلاس بودند البته برای پخت و پز و شستشو و استراحت نسبی راه خانه‌هایشان را در پیش می‌گیرند.

در کلاس، معلم قدم می‌زند و شمرده و محکم سخن می‌گوید:
- ... حتی وقتی که جریان را وصل کنیم ممکن است چراغ روشن نشود، زیرا ... این خیلی ساده است، بعید نیست که اصولاً برقی در کار نباشد. به همین جهت گفته‌اند که همیشه احتمال خاموشی را در نظر بگیرید. اما اگر چراغ روشن شد طبیعی است که باید مصرفش را حساب کرد. آن هم خیلی آسان است. فرمول‌هایی ساخته‌اند که ما را کمک می‌کند و شماها بهتر از من آنها را می‌دانید و از بردارید. وقتی مصرفش را حساب کردیم باید پولش را پردازیم ... ببینید، مسأله‌ی اساسی همین است: پول لازم است. ماه به ماه باید

پرداخت والا سیمتان را قطع می کنند. اگرچه قطع کردن هم به همان اندازه ی وصل کردن احمقانه است، زیرا ممکن است جریان را قطع کنید ولی هنوز چراغ روشن باشد. بله ... گاهی اتفاق می افتد، اگر به نحوی اتصالی شده باشد. خیلی خوب، آیا باز هم باید مصرف را حساب کرد؟ بله، همیشه باید حساب کرد. اکنون سؤالی پیش می آید: اگر هر دو دست را به هر دو سیم که لخت باشد و جریان قوی هم از درونش بگذرد بگذاریم چه خواهد شد؟ به عقیده ی من بسیار عالی خواهد شد، بهترین صورت قضیه همین است، زیرا اینجاست که هر اندازه مصرف بشود و هر قدر حساب بکنند و حتی فرمول ها را به نفع خود به خدمت بگیرند باز دیناری از شما نخواهند گرفت. می بینید که همیشه هم پول لازم نیست ... اما لازم است که خودمان را خسته نکنیم. اگر موافق باشید، برای اینکه سرتان بیش از این درد نیاید، فرض می کنیم که صدای زنگ بلند شود ...

صدای زنگ آنچنان ناگهانی و بلند بود که معلم از شنیدنش هراسان شد و از جا جست و غفلتاً حس کرد که پرده ای که تاکنون پیش چشمانش آویخته بود به یک سو رفت. همه چیز یکباره دیگرگون شد! اکنون می توانست به وضوح ببیند: در کلاس هیچکس به جز پیرمردی که در آخرین ردیف نشسته بود و چرت می زد وجود نداشت. پیرمرد نیز به همان حال معلم دچار شده بود و با چشم های متعجب و قیافه ی حیران وحشت زده نزدیک شدن او را تحمل می کرد. به خوبی او را می دید: جوانک کم سن و سال و قوی هیکلی بود با دماغ و گوش های بریده؛ موهایش به طرز ترسناکی دور و بر سرش ریخته و آشفته بود. ردیف بالائی دندان هایش که بسیار درشت و کج و معوج بود از دهانش بیرون زده بود و از چشم های

ریز درخشانش نگاه نافذ و سردی همچون خنجر به پیش می‌آمد و بر دل می‌نشست. پیرمرد به لرزه افتاد. معلم گفت:

— دیگران رفتند؟ خیلی متأسفم. برای شما قابل استفاده بود؟

و به تنها شاگردش نگاه کرد: پیرمردی بسیار مسن و کثیف، ریشو، با چشم‌های قی زده و اشک آلود و دندان‌های مصنوعی، پیراهن پاره و حالت وقیح. پیرمرد گفت:

— شما ... شما چرا ... اینطور هستید؟

— لازم نیست استنطاق کنی، بهتر است جواب مرا بدهی.

در پیرمرد حیرت و تنفر بر ترس و وحشت غلبه می‌کرد:

— نه یک کلمه هم قابل استفاده نبود.

معلم به او خیره شد.

— کاش من هم رفته بودم. پس از یک عمر فرض کردیم به

کلاس می‌آئیم. این همه به خودم نوید داده بودم که فلان و بهمان می‌شود، ولی می‌بینم که مدیر کاملاً ما را دست انداخته است.

معلم سیلی محکمی به گوش پیرمرد زد:

— این برای بی ادبی شما، به آقای مدیر هم خواهم گفت.

پس از آن دفترچه‌ی بغلی اش را درآورد و گفت:

— اسمتان را بگوئید.

پیرمرد از درد به گریه افتاد. یک طرف صورتش سرخ شده بود و

خون از دماغش می‌چکید:

— ببخشید، لطفاً این دفعه را ببخشید، غلط کردم!

— هیچ ممکن نیست! اسمت را یادداشت می‌کنم، در این دوره

حتماً تجدیدی خواهی شد. اگر باز هم بی ادبی کنی و به درس

گوش ندهی رفوزه ات می‌کنم.

- پیرمرد بلند شد و های های به گریه افتاد:
- شما را به خدا، من زن و بچه دارم، نوه و نبیره دارم. خدا شاهد است نمی خواستم بی ادبی کنم، قول می دهم از این به بعد مرتب به کلاس بیایم و درس هایم را حاضر کنم. خیلی قابل استفاده بود ...
- پس از سیلی؟ درد به یادت آورد که قابل استفاده بود؟
- آخر چطور ملاحظه نمی فرمائید که همه ی آنها گذاشته اند و در رفته اند؟ تنها منم که احترام شما را رعایت کرده ام ...
- خیلی لطف کرده ای، آن هم برای اینکه بنشینم و چرت بزنی. رفتن برایت چه سودی داشت؟
- مگر نمی دیدی دائم به آن دختره ی چشم آبی نگاه می کردند؟ با چشم هایشان می خواستند او را بخورند ...
- به خاطر او کلاس را ترک کردند؟
- تقریباً، از من نشینده بگیری، ولی باور کنید که من در تمام مدت چشم هایم را پائین انداخته بودم.
- می خواهی از اخلاقت کمک بگیری؟ حساب اخلاق و انضباط با درس های دیگر جداست، آن هم برای کسی که اگر جوان بود معلوم نیست چه می کرد.
- حاضرم جریمه بشوم.
- هر کس حاضر است، آن هم به جبران اینکه از کلاس خودش، از کلاسی که به میل خود در آن اسم نوشته در رفته است. برای چه ... پس برای چه به کلاس آمدند؟ مگر نمی خواستند به قول خودشان معلوماتشان اضافه بشود و آدم های بهتر و بزرگ تری بشوند؟

- اما شما را ... چطور عرض کنم که به من نخندید؟ نه، خیلی مضحک است، حتماً باور نمی‌کنید ...
- اما مرا چه؟ ... حرف بزنید! مسخره کرده بودند؟
- نمی‌دیدند.
- آه، مچت گیر افتاد، پس فرارشان از ترس و حیرت نبود؟
- هرچه بود من خیلی پیر و خرف شده‌ام، سر در نمی‌آورم ...
- ... یا خیال می‌کردند آدم بیکاری به تورشان خورده است؟ آن وقت قصدشان چشم چرانی بود، بلهوس‌ها! بینم، خیلی زیبا بود؟
- کدام؟ همان چشم آبی؟
- چشم آبی؟
- مگر شما او را ندیدید؟ او که در ردیف جلو نشسته بود، خیلی عجیب است ...
- آه، احمق! در نظر بگیر با چه کسی صحبت می‌کنی. آیا از من هم انتظار داشتی که به او خیره شوم؟
- به هر حال اخلاق و انضباط شما واقعاً قابل تقدیس است. خیلی زیبا بود، قربان!
- افسوس ... افسوس که او را ... آهای پیرمرد! سوء تفاهم نشود، مقصودم را می‌فهمی یا نه؟ افسوس می‌خورم که چرا در اولین جلسه مجبور به تنبیه کسی شده‌ام و نه چیز دیگر ... نه چیز دیگر ... مقصود دیدن یا ندیدن او نیست.
- پس نمی‌بخشید؟
- نه! این باید سرمشق دیگران باشد. همه شان نمره ی بد خواهند گرفت، حتی همان ... بله بدون جهت از کلاس در رفته اند ...

معلم نام پیرمرد را یادداشت کرد و برایش صفر گذاشت. پیرمرد روی نیمکت افتاد، سرش را روی کتاب گذاشت و همچنان به گریه ی خود ادامه داد. وحشت و حیرت بار دیگر در دلش بیدار می شد. در همین موقع زنگ زدند. پیرمرد باز به التماس افتاد:

– چطور می شد این دفعه را می بخشیدید؟ آخر من زن و بچه و نوه و نبیره دارم ... مطمئن باش آب از آب تکان نمی خورد. معلم از کلاس خارج شد. پیرمرد فریاد زد:

– کجا می روی؟ با این قیافه ات ... بدبخت بیچاره ... حالا که اینطور شد هر کار از دست برمی آید بکن!

ما دیگر نمی دانیم که دختر زیبا و بقیه ی شاگردان چه شدند و چه نمره هائی گرفتند. اما وقتی بنابر فرض است هیچ اشکالی ندارد که خیال کنیم معلم در راهرو به آقای مدیر برخورد، با او خوش و بش کرد، از شاگردان تازه گله کرد و بعد طبق برنامه به کلاس دیگری رفت.

پایان

نمایش در دو پرده

اگر یکی از ما نمایشنامه نویس بود و می‌خواست نمایشی در دو پرده بنویسد چه می‌کرد؟ البته ظاهراً جواب خیلی آسان و ساده است: اول موضوعش را در نظر می‌گرفت (مثلاً خیانت یک زن شوهر دار در یک شهر نیمه بزرگ، قتل، بازپرسی، محاکمه، سخنان محکوم در پای چوبه‌ی دار)، بعد نصفش را برای پرده‌ی اول می‌گذاشت و نصف دیگرش را برای پرده‌ی دوم، آدم‌ها را جا به جا می‌کرد، حرف توی دهانشان می‌گذاشت و کار تمام بود.

اما تصدیق باید کرد که اگر نوشتن نمایشنامه‌ی این قدر آسان باشد پاسخ دادن به سؤالی که می‌گوید: اگر یکی از ما ... چه می‌کرد؟ همان اندازه دشوار است که بیرون آوردن صندلی‌ها و اثاثه‌ی تئاتر معروف شهر ما از در تنگش. اوه ... البته می‌دانم منتظرید. اما اگر شتاب نکنید مطلب روشن‌تر خواهد شد. دیروز تئاتر معروف شهر ما به حکم دادگستری تخلیه شد. تخلیه به معنای واقعی: از همه چیز و همه کس. صورت قضیه از این قرار است که مدیر تئاتر سال‌ها اجاره اش را نپرداخته بوده و هر سال به وعده‌ی سرخرمن می‌گذرانده است. ماجر هم یکی دو سال تاب آورده و دست از پا خطا نکرده است، اما دست آخر دیده است که روز به روز طلبش بالا می‌رود ... بنده‌ی خدا همان کاری را کرده است که معمولاً همه می‌کنند: عرضحال، اجرائیه و دست آخر ...

دست آخر اینها چه ربطی به نوشتن یک نمایشنامه در دو پرده دارد؟

یک نمایش در دو پرده که عنوانش را فراموش کرده ام. یعنی بهتر بگوییم: از اول عنوانی نداشته است و یا اگر هم داشته است به نحوی پاک شده و از میان رفته است:

به هر حال، آدم های نمایش نه نفرند. حسابش را داشته باشید: توفان: بازیگر تأثر است. سی و پنج سال دارد. نه زیاد آراسته است و نه زیاد ژولیده.

حوری: زن اوست. شاعر است. زیبایی زنانی را دارد که پا به سن می گذارند. (این گونه زنان معمولاً زیبا نیستند) پای چشم هایش کبود و گیسوانش آشفته است.

کمال: مردی است که زمانی با توفان در یک کلاس بوده است و اکنون دوست اوست. دوست می دارد که آشنایانش در خانه اش جمع بشوند و از هر دری سخن بگویند. به فلسفه علاقمند است.

سنجر: دانشجوی جوانی است که در دانشکده ی فنی تحصیل می کند، اما سر و کارش با موسیقی و نقاشی و اینها است. شیک پوش و آراسته است.

اشتیاق: از دوستان کمال است که به تازگی با توفان نیز آشنا شده است. شغل معینی ندارد و هر صبحی کاری می کند. اهل مطالعه ی کتاب است و عینک می زند.

بهروز: شانزده سال دارد. دانشجوی سال دوم حقوق و بازیگر تأثر است.

سودابه: دختری است نقاش که از سر تا پایش شور جوانی می تراود. گوئی همیشه می خواهد حمله کند. لحظه ای آرام نمی گیرد. چشم هایش در عین زیبایی فتنه جو است.

آقای بهین راد: چهل سال دارد. مدیر تآتر است. نسبتاً چاق است و موهایش جوگندمی است. همیشه پایون می زند و سعی می کند متین و موقر باشد.

ناشناس: نویسنده است.

جز اینها چند رهگذر، باربر، پاسبان، گاریچی و سیاهی لشکر نیز از آدم های نمایشند.
پرده بالا می رود:

اتاقی است که کمال در آن دوستانش را می پذیرد. اتاقی است مثل همه ی اتاق ها، با چند پنجره و یکی دو در. دیوارهایش را هیچ چیز زینت نداده است: دیوارهای لخت که از بالا با سقف درمی آویزند و از پائین در زیر یک قالی یک تخته ی بزرگ و زیبا پنهان می شوند. در تاقچه های اتاق هر چیز که به فکر می رسد، آشفته و درهم، روی هم ریخته است: کتاب، روزنامه، کاغذ، شیشه های خالی شراب، گرد و غبار، دستمال های ناشسته، قوطی های پاره، (شمع های نیمه سوخته؟) نان های خشک و جز اینها. آنچه مهمانان رویش می نشینند عبارت است از چند صندلی راحتی کهنه، چند صندلی لهستانی نیمه شکسته، یک کاناپه ی دراز که هم کهنه است و هم نیمه شکسته. چیزی که در این میان توجه را برمی انگیزد میز تحریر نوی است که در میان اتاق گذاشته اند تا به عنوان مبل از آن استفاده کنند و البته چیزهایی هم که روی آن هست کتاب و قلم نیست، شیرینی است و مقداری هم آجیل.

کمال و سودابه و اشتیاق در اتاقند.

اشتیاق – به عقیده ی من قبل از هر کار باید از این شیرینی ها خورد، قبل از هر گونه اظهار نظر، برای اینکه ...

سودابه (پنجه هایش را مشت می کند) - آه ... شما همیشه مرا مسخره می کنید.

اشتیاق (با حیرتی که به تأثر آمیخته است) - من؟
کمال (رویش را به سودابه می کند) - برای او همیشه خوردن یک امر طبیعی است، عالی ترین فکرها را با لذیذترین خوراکی ها یکجا هضم می کند ... مقصودم این است که شما ناراحت نشوید.
اشتیاق (یک شیرینی برمی دارد) - معهدا یک نکته باقی می ماند و آن این است که آیا ممکن است خوردن برای کسی یک امر مصنوعی باشد؟

(سودابه در صندلی راحتی فرو رفته است، لب هایش را می جود)
کمال - کاملاً ... من خودم را مثال می زنم. اگر خوردن برای من لطفی داشت یکدانه از این شیرینی ها باقی نمانده بود. حتی عشق، اگر عشق برای من طبیعی بود ...
سودابه (به جلو می جهد) - همیشه همین حرف ها ... همیشه، برای اینکه نفهمید من چه می گویم یا شاید برای اینکه نفهمی خودتان را بپوشانید.

کمال - اما من می فهمم تو چه می گوئی.
اشتیاق - من به هیچ وجه نمی فهمم. اگر اجازه بدهید صورت مسأله را برای چندمین بار تکرار کنم (رویش را به سودابه می کند)
شما می گوئید توفان را دوست می دارید.
سودابه - کاش اینطور بود ... از او متنفرم.

اشتیاق - شما از توفان متنفرید؟
سودابه (برمی خیزد و می رود پشت پنجره) - چطور بگویم؟
(برمی گردد و صدایش را بلندتر می کند) همین جاست که من تنها

می مانم ... آخ! (می نشیند) دوستی آمیخته با تنفر ... در دنیا هیچ مردی را به اندازه ی او دوست نداشته ام و از هیچ کس بیش از او متنفر نیستم.

کمال - بحث های بی نتیجه ... من عاقبتش را حدس می زنم.
اشتیاق - به این ترتیب هر کس جای من بود سرش به سنگ می خورد. معهذا (بلند می شود و دوباره می نشیند) سودابه تصویر توفان را کشیده است.

سودابه - زندگی شما با همین حرف ها گذشته است. جز اینکه ساعت ها بنشینید و مثلاً درباره ی یک مورچه که از دیوار بالا می رود حرف بزنید هیچ کار دیگر بلد نیستید ... هیچ احساس دیگر ندارید.

اشتیاق - اما یک مورچه همیشه از دیوار بالا نمی رود، گاهی هم پائین می آید.

کمال (با علاقه) - این مورچه نیست که بالا یا پائین می رود، این زندگی است که او را به دنبال خود می کشد.

اشتیاق - خوشمزه اینجاست که مورچه عاقبت خودش را به لانه اش می رساند، ولو اینکه امیر تیمور مراقبش باشد.

کمال (متفکر) - نه ... نه ... همیشه اینطور نیست، بسا که راهش را گم کند.

(سودابه با غیظ و تمسخر سرش را تکان می دهد.)

اشتیاق - این طبیعی است. بسیار اتفاق افتاده است که ما راهمان را گم کرده ایم.

کمال (در حال خلسه) - عجیب است ... شباهتی که بین مورچه و انسان هست عجیب است.

اشتیاق (شیرینی دیگری برمی دارد) - عجیب، اشتباهی است که شما می کنید. من معتقدم که هیچ شباهتی بین انسان و مورچه نیست. سودابه - آه خدایا! باز شروع شد.

از پشت در صدای پا می آید و یکی با انگشت به در می کوبد. کمال نیم خیز می شود: «بفرمائید!» توفان و حوری و سنجر و بهروز وارد می شوند. اشتیاق و سودابه برمی خیزند. همه به هم تعارف می کنند، دست می دهند و بالاخره می نشینند.

سنجر (اول دست به موهایش می کشد بعد گره ی کراواتش را منظم می کند) - امروز رفته بودم نمایشگاه نقاشی (ساعتش را می بیند).

کمال - چقدر از ظهر گذشته است؟

سنجر - دو ساعت ... (رویش را به سودابه می کند) جای شما خالی بود، خیلی دلم می خواست با شما باشم. راستی نمی دانم چرا شما شرکت نکرده بودید؟ (منتظر جواب سودابه نمی شود) اما روی هم رفته خوشم نیامد. نقاشان ما چند دسته اند: عده ای هنوز قدیمی ها را دنبال می کنند و عده ای ابداً به هنر ملی نمی پردازند. و عده ای هم نقاشی می کنند. عقیده ی شما چیست، حوری خانم؟

حوری - عقیده ی من؟

سنجر (به او مجال نمی دهد) - یک دسته ی دیگر از نقاش های ما هم که در راه های تازه قدم گذاشته اند متأسفانه زندگی را تخطئه می کنند، آثارشان به دشت های بایر شباهت دارد (رویش را به کمال می کند) یادتان هست یک روز با هم راجع به این موضوع بحث می کردیم؟

کمال - بله، بله.

اشتیاق - آقايان و خانم ها، لطفاً از اين شيريني ها ميل بفرمايند.
افسوس كه بحث درباره ي دشت هاي باير است والا... (مدتي فكر
مي كند) والا هيچ. (يك شيريني برمي دارد).
(بهر روز به حوري نگاه مي كند. سنجر دستش را مي برد به طرف
ظرف شيريني.)

توفان - سودابه خانم، امشب ديگر مي توانيد نمايش تازه ي ما را
بينيد. تمرين يكي دو هفته طول كشيد. كار طاقت فرسائي بود. از
طرف ديگر چقدر زحمت كشيديم كه مدير را راضي كرديم...
كسي را كه حاضر نيست حتي سال تا سال يك اثر جدي و هنري به
مردم نشان بدهد. اما به هر صورت... اين يكي از آرزوهاي من بود
كه عملي شد.

(حوري اندوهگين است. با چشم هاي سپاهش همه را نگاه
مي كند و به آرامي سيگار مي كشد).
سودابه (آهسته) - خوشوقتم.
توفان - آه!

سنجر - اما من دلتنگم، اول از دست سودابه خانم و بعد مخصوصاً
از شما. (به توفان نگاه مي كند) چند دفعه به من قول داديد كه تكه
هائي از اين نمايش را براي رفاقا اجرا كنيد. من مخصوصاً مشتاق
بودم.

كمال - اشتياق ...

اشتياق (سيگارش را روشن مي كند و از زير عينك با شگفتي به او
نگاه مي كند) - با بنده بوديد قربان؟

كمال (مي خندد) - نه، نه، مي خواستم بگويم اين چه اشتياقي
است كه آدم به يك كار نيمه تمام داشته باشد؟

حوری (شمرده) - هر کس احتیاج داشته باشد این اشتیاق را خواهد داشت. من با آنکه نزدیک ترین کس به توفان هستم هنوز نمی‌دانم موضوع این نمایش چیست اما از او شنیده‌ام که هر کس (مکث می‌کند)، مقصودم از هر کس یعنی آدم هائی که در این اتاقند، می‌تواند جواب مشکل زندگیش را در پایان این نمایش بشنود. بهروز - من از همه بدبخت ترم.

(همه به او نگاه می‌کنند. مثل این است که تازه او را دیده‌اند.)

بهروز - من جوابم را شنیده‌ام. البته می‌دانید ... من هم در این نمایش بازی می‌کنم. توفان رل مهمی به من داده است و من نه یک بار بلکه ده‌ها بار جوابم را شنیده‌ام.

اشتیاق - یأس آور؟

بهروز - بدبختی آور.

سودابه (مضطرب و خشمگین) - توفان به من هم قول داده است که پیش از شب نمایش موضوع آن را برایم بگوید. باید این کار را بکند.

سنجر - اما راستی ... دیروز یک شعر تازه از « مهتاب » می‌خواندم. یک شعر کاملاً نو که من نظیرش را ندیده بودم. نمی‌دانم (به حوری) آن را خوانده‌اید؟

حوری - اسمش؟

سنجر - اسمش؟ آه، چه کم حافظه‌ام. خدایا! (به فکر فرو می‌رود) « لاله‌های وحشی » گویا ... لاله‌های وحشی یا خودرو. اشتیاق - دومی است. من خوانده‌ام، و یا شاید دشت‌های بایر. حوری - نه ... هنوز نخوانده‌ام.

سنجر - آخ! چقدر زیبا بود! وزن عجیب و غریبی داشت. گرمای بی نظیری در آن موج می زد. وقتی می خواندم احساس می کردم که یک باد ملایم ... اینطور (دستش را در هوا تکان می دهد، مثل اینکه گربه ای را نوازش می کند) یک باد گرم دارد موهایم را به هم می ریزد.

کمال - اما شعرهای مهتاب اصلاً این خاصیت را ندارد. شما اشتباه می کنید مثل یخ سرد است. اشتیاق - یخ سرد و باد گرم ... درست مثل این است که بگوئیم

...

حوری - موسیقی بهتر از شعر آدم را گرم می کند، این عقیده ی من است. من با اینکه شاعرم این حرف را می زنم. اشتیاق - خوب! شاعرها با آنکه شاعرند، عوض اینکه شعر بگویند، این حرف ها را می زنند.

توفان - افسوس! هر چیز خوب آدم را گرم می کند، حتی تآتر ... اما تآتر خوب؟ باید فاتحه اش را خواند. من به نمایش تازه ام خیلی امیدوارم.

بهروز - مرا هیچ چیز غیر از شراب گرم نمی کند. من فهمیده ام که باید با رنجم بسازم. (احساس می کند که یک آدم زیادی است، اما نمی تواند آن را نشان بدهد.)

سنجر - حوری خانم، حق با شماست: موسیقی، مخصوصاً موسیقی قوی ... من گاهی که غمگینم، یعنی آنقدر غمگینم که دنیا پیش چشمم سیاه است، یک صفحه ی کلاسیک گوش می کنم. تازه می شوم. وقتی هم که زیاد خوشحالم، و اتفاقاً اغلب همین طور الکی خوشحالم، به یک صفحه ی مدرن گوش می دهم، معتدل می شوم.

(دود سیگار اطاق را پر کرده است.)

اشتیاق - درست مثل همان حکایت معروف: وقتی که خوشحالی به قبرستان برو و وقتی هم که بدحالی به قبرستان برو. اما وقتی که معتدلی؟ ... لابد توی خیابان ها پرسه بزن ... به هر حال تفاوتی ندارند.

سنجر - حالا نمی دانم نظر سودابه خانم چیست؟ شاید ایشان گرمی زندگی را در نقاشی بدانند. البته یک پرده ی خوب مثل یک فیلم خوب، یک بنای خوب، یک مجسمه ی خوب ما را جذب می کند. هنر معماری هم کمتر از سایر هنرها نیست ... حجاری هم همین طور (با انگشت هایش می شمارد که ببیند هفت تا شده است یا نه) ... در یک مجله ی فرنگی خواندم که اخیراً در اروپا مجسمه ای ساخته اند به اسم « تنبلی »، که مظهر تن پروری است. به قدری هنرمندانه ساخته شده که آدم حتی می تواند تنبلی را لمس بکند. اصولاً ...

سودابه - هیچ چیز غیر از عشق مرا گرم نمی کند.
سنجر - آه عشق! من درباره ی زن ها و دخترها عقیده ی خاصی دارم ...

کمال - دیگر نوبت من است. مسأله اینجاست که هر کس بخشی از حقیقت را گفت. مرا این نکته گرم می کند که همیشه خودم باشم. همیشه در دنیائی که خودم ساخته ام زندگی بکنم. (مکث می کند) همیشه خودم باشم.

(همه ی سرها به طرف اشتیاق برمی گردد. شاید منتظرند که او هم نظرش را بگوید.)

اشتیاق (آخرین شیرینی را برمی دارد) - مرا هیچ چیز غیر از کرسی گرم نمی کند.

(سودابه سرش را تکان می دهد.)

بهروز (می زند زیر خنده) - باز هم میان حرف های خیلی جدی ... سنجر! یکی از آن سیگارهای معروف را تقدیم کن. ما باید یک تکه از نمایش امشبمان را اجرا کنیم تا هر کس بفهمد که فقط نومییدی است که انسان را گرم می کند، نومییدی در عشق.

سنجر - این هم یکی از آن سیگارهای معروف ... اما به تازگی سیگار دیگری آورده اند که ... آخ، چه توتون هائی!

سودابه - من می خواهم گریه کنم.

حوری - من گریه هایم را کرده ام.

سودابه - من مردی را دوست می دارم که زن دارد.

حوری - و زنش می داند؟

سودابه - نه ... نه ... هیچکس در دنیا نمی داند که من آن مرد را دوست می دارم ... غیر از چهار نفر (مکث می کند) خودم و او و ... (به هر طرف نگاه می کند) کمال و اشتیاق. من آن مرد را دوست می دارم، به یک نگاهش راضیم. اما او زنش را دوست می دارد، دیوانه ی اوست و ... رنج من در همین است.

توفان - مثل اینکه باید رفت.

حوری - آه، او زنش را دوست می دارد؟ (می زند زیر خنده) مگر ممکن است کسی زنش را دوست داشته باشد؟

سودابه (چشم هایش اشک آلود و حیران است) - خود آن مرد به من گفته است، گفته است که نمی تواند دل از زنش بکند.

توفان - باید برویم بیرون ببینیم چه خبر است، بهروز!

بهر روز - اما آیا زنی هم هست که شوهرش را دوست داشته باشد؟
حوری (اندوهگین) - آن زن اینجا نشسته است.
بهر روز - می دانستم.
توفان (بی حوصله، مضطرب) - سرم را درد آوردید (صدایش را بلند می کند) من هیچکس را دوست نمی دارم.
حوری - می دانستم.
سودابه - می دانستم.
حوری (کینه ورز است. رو به سودابه می کند) - تو می دانستی؟
تو چرا؟
سودابه (پرخاشجو است) - این را حدس زده بودم.
سنجر - یک تکه از نمایش است ... اگر اجرا شود عالی است.
من نمایش های زیادی دیده ام. به عقیده ی من، نمایش همیشه باید روحیات بشر را تجزیه و تحلیل کند.
کمال - بشر و روحیات ... من زن نخواهم گرفت.
اشتیاق - چطور؟ نمایش کجا و زن کجا؟
کمال - من زن نخواهم گرفت و عاشق نخواهم شد. من تنهای تنها باید بمیرم.
توفان - اما من زن گرفتم و ...
بهر روز (برمی خیزد. گوئی در صحنه می خواهد بازی کند، سینه اش را جلو می دهد، دست هایش را به پیش می آورد و با صدای بلند و شمرده می گوید) - لحظه ی توفانی فرا رسید! حرفت را تمام کن!
و ... عاشق شدم.
توفان - عجیب است! عین نمایش ما درآمد، بی آنکه خودمان بخوایم.

کمال - نویسنده ی نمایشنامه کیست؟

توفان - ناشناس است.

اشتیاق - و نقش او در این میان از همه مهمتر است.

توفان - راست است. اوست که امشب جواب همه را خواهد داد.

حوری (گریه کنان) - من خواهم مرد. من از اندوه خواهم مرد.

بهروز (زانو می زند. رو به روی حوری قرار گرفته است. با همان

لحن می گوید) - آه! من تو را دوست می دارم، ای امید من!

سنجر - نویسنده ی ناشناس ... آیا این هم جزو نمایش بود؟

توفان - آری و اکنون دنباله ی صحنه را اجرا می کنیم.

اشتیاق - منتظریم. من که همیشه منتظرم.

کمال - بچه ها، عقب تر بنشینیم.

(سنجر و سودابه و اشتیاق و حوری صندلی هایشان را می کشند

عقب.)

توفان (با شکوه یک بازیگر چیره دست بازی می کند. دست

راستش را به طرف حوری دراز کرده است) - روزگاری بود که تو

را دوست می داشتم، ای نقش آرزوی دیرین من! آه (سرش را با دو

دستش می فشارد)، اکنون قلب من تهی است.

(حوری بی صدا اشک می ریزد.)

بهروز (جلوتر آمده است و رویش به توفان است. نقش خود را با

حرارت ایفا می کند) - اکنون که دانستی من زنت را دوست می دارم

... آه، اکنون که دانستی به دوستی خیانت کرده ام، چه خواهی

کرد؟

توفان - از دست من هیچ کار ساخته نیست. من به او دروغ گفته

ام، من قلب او را شکسته ام.

بهروز - تو او را دوست نمی داری؟
توفان - روزگاری شریک رؤیاهای من بود و من گرمی آغوشش
را می طلبیدم. اما افسوس ... دختری را دیدم، دختری را دیدم که
مثل شراب و کبوتر بود.
بهروز - و محبوب من دروغ تو را باور دارد. می پندارد که تو
هنوز دوستش می داری ... او نمی داند که قلب های جوان سرچشمه
ی عشق های آتشین است.
(سودابه مضطرب است.)

توفان - دختری که مثل شراب و کبوتر ... اما من به او هم دروغ
گفتم، گفتم که قلبم از آن دیگری است، چه می توانستم کرد؟ من
چگونه خود را از این دام رهائی می توانم داد؟ آه ... نمی دانم،
نمی دانم قلب او با من چه خواهد کرد؟
سودابه - توفان! (هنوز نگفته خاموش می شود.)
(توفان و بهروز می نشینند.)

سنجر - تمام شد؟
توفان - بس بود ... آه! حوری معذرت می خواهم، این نمایش
بود ...

(سرگردان است) این نمایش بود، سودابه خانم.
بهروز (اندیشناک و نومید) - راست است ... این نمایش بود.
اشتیاق - نمایشی از عالم واقع. تا اندازه ای هم شبیه اتللوهای
رادیو بود.

اتللوهای تلویزیون را ندیده ام، نمی دانم ...

توفان - معذرت می‌خواهم. ما نمی‌بایست این کار را کرده باشیم. محیط پر از سوءظن شد. من هیچ نمی‌دانستم ... ظاهراً موضوع نمایش این است: مردی زنی دارد زیبا، زیبا و حساس.

سنجر - عین یک نمایش چینی است ...

کمال - نمایش‌ها غالباً شبیه در می‌آیند، زیرا آدم‌ها مثل همند. اشتیاق - مخصوصاً نمایش‌های ژاپنی‌ها و چینی‌ها که به هم شباهت کامل دارند. اینطور نیست، سنجر؟ یا می‌خواهی از ماداگاسکار حرف بزنی؟

سنجر - مطالعاتم در این باره زیاد نیست، ولی می‌توانم ...

توفان - بس کنید. آن مرد، دیگر زنش را دوست نمی‌دارد. بحث بر سر این نیست که چرا، مهم این است که دیگر زنش را دوست نمی‌دارد. او عاشق دختری است، دختری که سنش کمتر از نصف سن اوست. او را دیوانه وار دوست می‌دارد. چرا؟ لازم نیست بدانیم چرا ... اما آن زن از هیچ چیز خبر ندارد، حتی نمی‌داند، تا نیمه‌ی نمایش نمی‌داند که شوهرش دیگری را دوست می‌دارد ... بدبختی شوهر او در همین است که نمی‌داند چه بکند. تا اینکه ...

کمال - این داستان اشتیاق را برمی‌انگیزد.

اشتیاق - مرا؟ آه بله که مقداری از این تخمه‌ها را بردارم و بشکنم، اما صدایش مزاحم می‌شود.

کمال - نه، نه، اشتیاق هر کس را که به عشق و زندگی اطمینان دارد.

سودابه (به توفان) - بقیه اش؟

توفان (آهسته) - آن مرد خوب می‌داند که زنش بی‌تقصیر است.

کمال - همه بی‌تقصیرند.

اشتیاق - تقصیر با نویسنده است. (سرخ و دست پاچه می شود).
توفان - تقریباً همینطور است. اما من که بازیکن هستم اگر
بخواهم می توانم داستان را به دلخواهم بازی کنم.
بهرروز - شاید ... شاید بازیکنان نابغه، آنها که برتر از نمایشنامه
هستند، و زیاد هم بچه سال نیستند، بتوانند، اما من؟ آخ! اگر هم
بخواهم نمی توانم.

توفان - هر کس می تواند نابغه بشود. تویی انصافی می کنی.
اشتیاق - ولی دیگر نمی تواند بچه سال شود. حتی اگر بخواهد.
بهرروز - به هیچ وجه ... من چطور می توانم ... مثلاً ... مثلاً زن
نمایش را وادار کنم که دوستم بدارد؟ این دیگر دست من نیست،
مربوط به اوست. مربوط به نقشی است که به او داده اند. (نگاه کینه
توزی به اشتیاق می اندازد).

توفان - اما پایان نمایش تکلیف تمام قهرمانان را معین می کند.
کمال - معلوم است. همیشه همینطور بوده است.
اشتیاق - برعکس ... بسا که نمایش از مقوله ی نمایش های تازه
باشد و پایانش هم مثل آغازش بی سر و ته باشد.
توفان - اینطور نیست. این نمایش کهنه است، کهنه به اندازه ی
این صندلی ها.

سنجر - پس امشب؟ (پکر است که میدان را از دستش گرفته
اند).

(همه بلند می شوند. توفان و حوری و بهروز خداحافظی می کنند
و با هم خارج می شوند. حوری اندیشناک است. سودابه پس از آنها
بیرون می رود).

سنجر (کنار صحنه) – هیچ از این حرف ها سر در نمی آورم. آخ
که هیچکس به من توجه نمی کند ... من از همه بدبخت ترم. (خارج
می شود.)

اشتیاق (دستش را می برد به طرف ظرف آجیل) – خوب! تا شب
که نمایش شروع بشود چند ساعتی وقت داریم ... البته ما زودتر
خواهیم رفت؟

کمال (متفکر) – نمی فهمم دنیا دست کیست.

اشتیاق – حالا می توانیم سر فرصت راجع به مورچه و انسان
صحبت کنیم.

کمال – از بیرون صدای آواز می آید، می شنوی؟ بگذار درها را
باز کنم که درست به گوش برسد.

اشتیاق – مورچه و انسان و آواز ... سر در نمی آورم.
پرده می افتد.

صدای مبهم آوازی که با ساز آمیخته است هنوز هم به گوش
می رسد. مثل اینکه کمال خیال ندارد درها را ببندد. اما چرا ...
درست گوش بدهیم ... هان! دیگر صدا نمی آید. پس درها را بست.
درست نگاه بکنیم: آه این دیگر پرده ی دوم است.

پرده بالا می رود:

پیاده رو وسیعی است، در میان دو مغازه ی پارچه فروشی که
مشتریانش سرگرم چانه زدن اند. تآتر مرجانه، تآتر معروف شهر،
دیده می شود. در تآتر باز است، اما رفت و آمد غریبی است. باربرها
از توی آن صندلی، مبل، دکور، لباس و چیزهای دیگر بیرون
می آورند و به کنار خیابان می برند. یک ماشین باری و یک گاری

قراضه کنار خیابان نگه داشته اند و اثاثه را در آنها می‌ریزند. رهگذران از ایستادن دل نمی‌کنند، سر می‌کشند، گرد هم جمع می‌شوند و نجوا می‌کنند. سه پاسبان سعی می‌کنند مردم را متفرق کنند. یک افسر شهربانی که مراقب اوضاع است گاه طول سن را می‌پیماید و آهسته دستورهائی به پاسبان‌ها می‌دهد. یک نفر از نردبان درازی بالا رفته است و تابلو تآتر را می‌کند. محیط غبارآلود است، معهذاً به دیوارهای تآتر اعلان‌های رنگین بزرگی را که چسبانده اند می‌توان خواند: «امشب توفان در نمایش ...»

آقای بهین راد مدیر تآتر دست‌هایش را درجیش کرده است و راه می‌رود.

عصبانی است.

رهگذر اولی (کنار صحنه) – چقدر بدهکار بوده؟

رهگذر دومی (کنار صحنه) – می‌گویند شصت هزار تومان.

پاسبان – یک بار گفتم گورتان را گم کنید. (ترکه ای در دست دارد. باطونش را گم کرده است.)

رهگذرها فرار می‌کنند.

یک تاکسی گوشه‌ی خیابان می‌ایستد. توفان و بهروز و حوری و سودابه از آن پیاده می‌شوند و یگراست می‌روند به طرف تآتر. یک دفعه مثل صاعقه زده‌ها خشکشان می‌زند.

مدیر تآتر (عصبانی، متأثر. دست‌هایش را تکان می‌دهد) – می‌بینید؟

تازه واردان هنوز از تعجب درنیامده اند.

توفان – نمی‌فهمم؟ آقای بهین راد مگر چه خبر شده است؟

مدیر تآتر – واهی! خیالی! صاحبش می‌خواهد اینجا را پاساژ کند.

بهر روز - و بعد؟

مدیر تأتر - و بعد؟ همین که می بینید. حکم داد گستری است.

یک رهگذر (کنار صحنه) - اسباب ها را کجا می برند؟

رهگذر دیگر - توقیف کرده اند، می برند داد گستری.

پاسبان - آی پدر سوخته ها!

توفان - آه! (رویش را به حوری و سودابه می کند) هیچ فکرش را

نمی کردم.

بهر روز - این همه زحمت کشیدیم. (از مدیر می پرسد) بچه ها کجا

هستند؟

مدیر تأتر - بچه ها؟ هنوز نیامده اند. هنوز کسی نمی داند. لعنتی،

یکدفعه گرفتارمون کرد!

توفان - اما نمایش ... (آهسته تر) اما نمایشی که من این همه به

آن دل بسته بودم (برمی گردد و به حوری و سودابه نگاه می کند و با

صدای بلندتر می گوید) تکلیفش چیست؟ تکلیف نمایش چیست؟

سودابه - من به فکر جوابم.

حوری (سیگار می کشد) - باید شب در خانه بازی کنی.

توفان - هیچکس به فکر من نیست. هیچکس به فکر کار من

نیست. (عصبانی) همه منتظر جوابند. آه، مثل این است که بچه ام

مرده باشد.

بهر روز (می خندد) - نومیدی ها، یکی پس از دیگری.

مدیر تأتر - تمام زندگیم را روی این تأتر گذاشتم.

بهر روز (با مسخره) - معلوم است.

مدیر تأتر - نمایش های عالی دادم.

توفان - عالی! عالی! و مردم پسند ...

مدیر تأتیر - هنرپیشه تربیت کردم (کمی مکث می کند)
دادگستری حکم کرده، آقا (دست هایش را تکان می دهد)
دادگستری ...

توفان - مثل این است که بچه ام مرده باشد، می فهمید؟ می فهمی،
حوری؟ اما نه ... در فکرهای خودتان دست و پا می زنید. آخ،
سودابه، تو هم حاضر نیستی بفهمی. می دانم در چه حالی هستید، فقط
به فکر خودتان ... به فکر احساس خودتان هستید ... تو، بهین راد!
تو دلت برای چه می سوزد؟ پول ها ... پول هائی که باید بدهی. اما
دل من بر نمایشم می سوزد. کجا دیگر می توانم آنرا روی صحنه
بیاورم؟ آخ کجا؟ تو بگو، بهروز ... امروز دیگر در تأتیرها بازی
نمی کنند، می رقصند. سراسر رقص و آواز ... چه کس گوش به
حرف من خواهد داد؟ حتی اگر بخواهم خودم را هم بفروشم بی
فایده است. همه ی جاها را گرفته اند.

بهین راد - هدف من ترقی تأتیر بود.

توفان - می دانم ... کاملاً می دانم. با چه جان کنندی راضی
شدی که من در تأتیر تو نمایش بدهم، با چه جان کنندی. (بیهوده
می کوشد که لبخند بزند.)

پاسبان - آقای بهین راد، با شما کار دارند، توی کلانتری.

(بهین راد خارج می شود.)

بهروز - برای چه ایستاده ایم؟

(گرد و خاک تقریباً صحنه را تاریک کرده است. ماشین باربری
و گاری قراضه که پر شده اند حرکت می کنند. کمال و اشتیاق از راه
می رسند.)

کمال - چه محشری!

اشتیاق – برای من عجیب نیست.

توفان – شنیدید قضیه را؟

کمال – مردم می گفتند. اما چه می شود کرد؟

اشتیاق – لااقل می توان از اینجا رفت.

کمال – این موضوع مرا به فکر می اندازد.

پاسبان – قربان، لطفاً بفرمائید!

توفان – باید رفت.

بهر روز (کنار صحنه) – آخ، حوری! چشم های تو مرا خواهد

کشت. چطور نمی فهمی که دوستت دارم؟

(بهر روز و توفان خارج می شوند.)

حوری – تنها! تنها و بی امید. (به دنبال آنها آهسته قدم برمی دارد.)

سودابه (به کمال) – می گفت نمایش طوری است که هر کس

جوابش را در آن خواهد دید. من چه کنم؟ اکنون من با عشق و

تردید چه کنم؟

کمال – تردید؟ تردید است که رنج را به وجود می آورد، این

میوه ی آسمانی را.

سودابه – اما من نمی توانم بیش از این رنج بکشم.

اشتیاق – چه ساده اید! به نمایش احتیاجی نخواهد بود. توفان در

صحنه ی زندگی طبیعی تر بازی خواهد کرد و جوابی که آن وقت

می دهد به حقیقت نزدیک تر خواهد بود، و رنج هم میوه ی آسمانی

نیست. می بخشی کمال، این که می گفتی زمینی است.

سودابه – اما نباید پرسید؟ نباید نگران و دودل بود؟

اشتیاق – هیچکس در این میانه نباید نگران باشد، نه تو ... و نه

حوری و نه توفان و نه دیگری، حتی ما. این یک حکم کلی است.

هیچکس نباید پرسد و دودل باشد. عشق همیشه راه خودش را دنبال خواهد کرد.

کمال – من عشق را منفور می‌دارم ... من زن نخواهم گرفت.
اشتیاق آن چنان بلند می‌خندد که رهگذران و پاسبان برمی‌گردند
و با حیرت نگاهش می‌کنند.

پرده می‌افتد. یکی از باربرها خم می‌شود و آن را جمع می‌کند و
بیرون می‌برد. آن یکی که میخ هایش را می‌کند از نردبان پائین
می‌آید، آن را به دوش می‌گیرد و به راه می‌افتد. کمی بعد، سالن تأثر
تاریک و خلوت و تنهاست. دیگر آن را نخواهیم دید ... تا روزی
که بخواهند خرابش کنند. و اما تأثر؟ آه ... زیاد به فکرش نباشید،
حتماً جای دیگری می‌سازندش. آدمیزاد در نمی‌ماند.

پایان

گرد هم

پسرک تفنگ را گرفت و روی پنجه هایش نشست. جوانکی که پنج ریال باخته بود پول را داد و خودش را کنار کشید و وقتی دیگران جایش را گرفتند و عقبش زدند از آنجا دور شد. پسرک گفت:

– پس زود باش!

مردی که صفحه ی نشانه را روی دیوار جا به جا می کرد و تفنگ از او بود جواب داد:

– الان.

و وقتی کارش را تمام کرد بلند داد زد:

– بیا آقا، هدف بزن! با دهشاهی.

آمد بالای سر پسرک. مردم دور آنها حلقه زدند. مرد گفت:

– یه بار دیگه بهت میگم: اگه زدی تو نشونه ی وسطی دهشاهی

مال تو، اگه نزدی مال من.

پسرک بی حوصله بود و پا به پا می کرد:

– گفتمی، می دونم ...

مرد با آستین بینی اش را خاراند و رو کرد به مردم:

– لطفاً یه قدم عقب تر.

کسی تکان نخورد. سربازی که به دیوار رو به رو تکیه داده بود

قد کشید و به طرف آنها آمد. کسی گفت:

– ما هم می خواهیم بزنیم.

مرد به او نگاه کرد و سرش را تکان داد و سعی کرد که قیافه اش را به خاطر بسپارد:

— نوبت شما هم میشه.

پسرک ماشه را فشار داد و تیر نوک تیز فلزی در رفت. خورد کنار صفحه روی یک لکه ی بزرگ نارنجی رنگ. مرد گفت:

— ده شاهی طلب من.

و با نگاهش جمع را شاهد گرفت و باز به پسرک رو کرد:

— می خواهی باز هم بزنی؟

پسرک زیر لب گفت: « آره » و کمی رفت جلوتر، از روی خطی که مرد با گچ بر زمین کشیده بود گذشت. مرد که دیده بود به روی خودش نیاورد و تیر را گذاشت در تفنگ. پسرک این دفعه کنده ی زانوی چپش را گذاشت روی زمین و دست راستش را بر پای راستش تکیه داد و نفس بلندی کشید. بعد نشانه رفت. مرد همچنان داد می زد:

— هدف، آقا! هدف با دهشاهی!

وقتی تیر در رفت پسرک به تندی و خوشحالی بلند شد. تقریباً به بالا جسته بود. سرباز که اکنون یخه ی کتش را باز کرده بود و گردنش را می خاراند خندید:

— نه بابا؟

پسرک برگشت که نگاهش کند، اما مرد سیلوئی را دید که کتش را روی شانه اش انداخته بود و سیگار زیر لبش بود. تیر خورده بود درست دو انگشت بالای نشانه ی وسطی. صاحب تفنگ گفت:

— این یک قرون.

و باز به جمعیت نگاه کرد. مرد سیلو می خواست برود. در انتهای کوچه، سه بچه بر سه چرخه ای سوار شده بودند و یکی که بزرگتر بود آنها را هل می داد. سرباز برگشت و لب جو نشست و دستش را در ته مانده ی عفن و گرم آب آن فرو برد و بلند گفت:

– اون که میزنه آقا پسره، کاکل به سره!

پسرک به صاحب تفنگ گفت:

– باز هم می زنم.

– خیلی خوب، بز، من که حرفی نزدم.

یک ژاندارم پیر که تند از کنار آنها می گذشت ایستاد و سرک کشید و گفت:

– نمی تونی، بابا!

پسرک خصمانه گفت:

– پول مال خودمه.

دور و برش مردم پا به پا می کردند و حرف می زدند. اما او نمی شنید. فقط می دانست که گرمش است، خیلی گرمش است. بچه هائی که سوار سه چرخه بودند به کوچه ی دیگری رفته بودند و صدای سیب زمینی فروش بلند شده بود و خودش پشت بارش پنهان بود و خرش لنگان لنگان می آمد. یک کفه ی ترازویش از گرده ی خر مثل رکاب آویزان بود و آهسته تکان می خورد. پسرک برگشت که ژاندارم پیر را ببیند. اما او رفته بود و سر جای او یک پیرمرد ریش سرخ ایستاده بود که چشم های ریز درخشانی داشت و با سماجت و دقت به او نگاه می کرد. پسرک ناراحت شد و سرش را برگرداند و مرد گفت:

– زودتر!

پسرک قد راست کرد و کمی هم روی پنجه های پایش بلند شد. این دفعه می خواست ایستاده بزند. سرباز برخاسته بود و به پهلودستی اش می گفت:

— معلومه که نمی تونه بزنه. اینها زدنش علم به خصوصی داره. باید هدف از توی آن حلقه کوچکه که بالای لوله است پیدا باشه. میگی نه، شرط می بندیم... —

— آها!

گردن کشیده و حلقه ی کوچک را دیده بود.

— از اون گذشته، این بچه است، دستش می لرزه.

جوانی از پشت سرباز گفت:

— حالا که پاش رفته رو بیل، ول کن معامله نیست.

پیرمرد ریش سرخ به کناری رفته بود و نیمی از بدنش را به دیوار تکیه داده بود و اکنون می توانست نیمرخ پسرک را ببیند. دستش را در جیبش کرده بود و می کاوید، اما می دانست بیهوده است: نه سیگار داشت و نه پول. آن که پهلویش ایستاده بود به رویش برگشت و گفت:

— چته اینقدر تکون می خوری، پیرمرد؟ ناراحتی؟ این را ببین، مثل اینکه نذریه!

در دل جمعیت کسی پیرمرد را به پهلویش نشان داد:

— می شناسیش؟

— نه، کیه؟

— درست نگاه کن، ریش قرمزه را می گم.

نگاه کرد: یک پیرمرد بلندقد استخوانی. شلوار کهنه اش را آنقدر بالا کشیده بود که یک وجب از ساق پایش پیدا بود. کتش از بس

تنگ و کوچک بود به جلیقه بیشتر شباهت داشت و نگاه سمج می توانست به راحتی مسیر رگ های درشت و آبی رنگ دست صاحبش را تا نزدیکی آرنج دنبال کند. یک پیراهن زرد وصله دار و بی یخه. و کفش هایش که معلوم نبود باقیمانده ی پوتین سربازی است یا کفش فوتبال و یا چیز دیگری ...

– نه. چه می دونم، یه چیزایی یادم میاد ...

– علی مزقون چیه، دیگه!

– این تن بمیره؟ راست میگی؟ منو ببین، انگار نه انگار با این بابا

بچه محل بودیم!

– خب، تقصیر نداری. تازگی ها پیداش شده. اون روزها که جوون بود ریشش سیاه بود، یا اصلاً ریش نمی گذاشت.

علی نشسته بود. پسرک عرق کرده بود و صورتش سرخ بود. همه ی چشم ها او را می پائید. او از این نگاه ها شرمسار بود و می دانست که شکست خورده است. با این همه هنوز از جایش تکان نمی خورد. مرد صاحب تفنگ به جمعیت گفت:

– تا حالا ده تا زده، میشه پنج زار.

و رویش را به پسرک کرد:

– نکنه پول نداشته باشی؟

پسرک دستش را در جیبش کرد و پنج ریال به او داد. مرد آمد تفنگ را از او بگیرد، او رفت عقب:

– یه قرون دیگه هم دارم.

از میان جمعیت یکی داد کشید:

– کرایه ی ماشینت کن.

پسرک خیال کرد که سرباز است. برگشت و به دقت به او نگاه کرد. اما کس دیگری بود و سرباز دیگر آنجا نبود. پسرک به گریه افتاد. مرد گفت:

— زود باش.

و فریاد زد:

— هدف، آقا! هدف بزن!

پسرک تفنگ را در دست می فشرد. صورتش را پاک کرده بود، اما هنوز سرش پائین بود و زمین را نگاه می کرد. وقتی کمی سرش را بالا آورد دید که یک دست درشت استخوانی دارد می آید به طرف تفنگ. راست ایستاد و بعد به حال دفاع کمی به عقب رفت. پیرمرد ریش سرخ رو به رویش ایستاده بود. پیرمرد خندید. پسرک مردد ماند. پیرمرد گفت:

— چقدر دیگه داری؟

جمعیت خود به خود کمی جلوتر آمد. مرد تفنگدار با بی اعتنائی رفت به طرف صفحه ی نشانه. از میان مردم یکی آهسته گفت:

— اوهو! اوهو! علی مزقونچی را!

پیرمرد آهسته در جمعیت نگاه کرد. آنکه این حرف را زده بود خودش را پنهان کرده بود. پسرک جواب داد:

— یه قرون دیگه هم دارم.

— خب، با هم شریک می شیم... بشیم؟

اشک دور چشم های پسرک خشکیده بود و چشم هایش برق می زد.

— اما هرچی بردیم مال تو باشه... باشه؟

پسرک تفنگ را به او داد. علی گفت:

— اوهوی! من می‌زنم. من با این شریکم.
مرد آمد به طرف او. نمی‌شد فهمید که چه احساسی دارد. علی
راست ایستاده بود و سیلش را می‌جوید. مرد مثل اینکه از خونسردی
و اطمینان او جا خورد. گفت:

— اول تفنگ را بده به من. می‌خوام پاکش کنم.
تفنگ را گرفت و سرفه ای کرد و کمی به لوله ی تفنگ فوت
کرد و آن را به علی داد. زیر لب گفت:

— آگه بزنی تو سوراخ وسطی برده ای. می‌دونی که؟

— می‌دونم ... می‌دونم؟

مثل اینکه تعهدی داشت که آخر حرفش را تکرار کند.
سکوت ناگهان جمع کوچک را فرا گرفت، گرما را پس زد و
خود جای آن نشست. علی ایستاده تیر را در کرد. لب جو ایستاده
بود. دو قدم کوچک می‌خواست تا به خط سفید نشانه برسد. همه ی
سرهای اراده پیش رفت: تیر خورده بود کنار سوراخ وسطی.
پسرک دیگر نمی‌خواست کسی را ببیند. مرد تفنگدار خندید،
خنده ای آب زیرکاه. یک جاهل داد زد:

— دست مریزاد!

علی خاموش بود و از زیر چشم پسرک را می‌پایید. صدای یک
ترمز شدید که از خیابان آمد همه ی سرها را برگرداند. علی برگشت
و یک یک بچه ها و بزرگ ها را برانداز کرد. آن وقت به تفنگ
خیره شد. دماغش را بالا کشید و آهسته حلقه ی کوچکی را که
روی لوله بود و کمی کج شده بود راست کرد. نگاهش را به مرد
تفنگدار دوخت:

— باشه، دهشاهی تو ... دهشاهی تو.

– باز هم می‌زنی؟
این حرف را با دودلی زده بود، اما با بی‌اعتنائی داد کشید:
– هدف با دهشاهی!
علی مزقونچی رو در روی صفحه ایستاده بود. پسرک با خودش
در جدال بود:
– چطور پولم را ندادم بستنی بخورم؟
این بار تیر به نشانه خورده بود، دایره ی آبی رنگ دیگر دیده
نمی‌شد. مرد زیر لب گفت:
– حالا شد مالیده!
علی گفت: « باشه، زود باش تیر را بذار توش. » مرد شانه هایش را
بالا گرفت. « گفتم بذار توش ... »
در میان جمعیت پیچ پیچ بود:
– نگفتی کی برگشته؟
– من چه می‌دونم، دو سه روزه.
– این چند ساله کجا بوده؟
– همه جا. یعنی میشه گفت همه جا. یه وقت از گشنگی دزدی
کرده بود. بردنش حبس. زنش را هم که طلاق داد...
– خب، این مال خیلی وقت پیشه.
– حالا هم بیکاره. می‌بینی کارش به کجا کشیده؟ یه وقتی از پنجه
هاش طلا می‌ریخت.
– ای بابا، چه طلائی؟ اونجور کار کردن هم فایده نداره. هر کس
باید فکر عاقبت کارش را بکنه، فکر روز مبادا را بکنه. آن هم با آن
عائله ای که او داشت.
علی گفت: « پنج قرون من! » و تیر یازدهمی را زد، با موفقیت.

مرد گفت: «می کنه پنجزار و ده شاهی.»

پسرک محو تماشای علی بود. همینطور می شنید، انگار در رؤیا: «
شش ریال ... شش ریال و ده شاهی ... هفت ریال ...»
آمد پهلوی علی و با تحسین به قد دراز او که کمی هم خمیده بود
نگاه کرد. آهسته دست برد و آستین او را گرفت و فشرد و باز رها
کرد. چه پیرمرد بلندقدی! چه دست های درازی! ریشش را بین، حنا
گذاشته؟ اما لباس هایش پاره است. اوهو! یک کلاه شاپو زرد هم
گذاشته سرش. اما اگر نمی گذاشت بهتر نبود؟ اسمش چیست؟ نگاه
کن: هر بار که می زند می خورد. چه خوب بود که او هم می توانست
اینطور بزند! آن وقت پولدار نمی شد؟

علی گفت: «شد یه تومن ... یه تومن..»

مرد آمد جلو، یک اسکناس یک تومانی به او داد و با شتاب و
زور تفنگ را گرفت و به طرف صفحه ی نشانه رفت (چند نفر را هل
داد) و آن را از دیوار برداشت (آهای! مگه کوری؟ جلوتر بیا!) و از
یک گوشه خودش را از لای جمعیت بیرون کشاند.

پسرک حیرت زده ایستاده بود. دهان پیرمرد ریش سرخ باز مانده
بود و دست هایش که انگار هنوز تفنگ را می فشرد به همان حال در
هوا خشک شده بود. یکی غرغری کرد:

– اینکه رسمش نمی شه. عجب حقه بازهائی ان!

علی دست پسرک را گرفت و او را به دنبال خود کشاند:

– حقه باز فراوونه ... فراوون نیست؟

پسرک ابلهانه به او نگاه کرد. ناگهان پیرمرد ایستاد و دستش را
دراز کرد:

– بیا، این یک تومن مال توست ...

پسرک به عقب رفت و سرش را چند بار جنباند. علی آن را چپاند
توی دستش:

— ببین، همش مال خودته.

— اما شما زدین، من که نمی‌تونستم این همه نشونه بزnm.

— نه دیگه، همش مال خودته.

— پس شما چی؟

— دیگه پول نداری؟

— چرا، ببینم ... ایناهاش، یک قرون دیگه ...

علی گفت: «همونو میدی به من، برام بسه. باهاش سیگار می‌گیرم.

شنیدی؟ سیگار می‌گیرم.»

پسرک یک قران نقره را کف دست او گذاشت:

— شما چطور این را یاد گرفتین؟ آخه چطور؟ چقدر دلم

می‌خواست مثل شما می‌تونستم بزnm. اگه میشه به من هم یاد بدین.

می‌دونین، پولدار میشم.

— آره، پولدار میشی. پولدار شدن تو این دوره و زمونه همین

جوریه، تصادفه. مثل بلیت بخت آزمائیه.

— نه، من بلیت نمی‌فروشم، من می‌خوام درس بخونم. اما تو کوچه

مون همه ی بچه‌ها بلیت می‌فروشن.

— ده؟ پس تو بلیت نمی‌فروشی؟ خب، نگفتم؟ راستی،

می‌خواستی یاد بگیری؟ هر کدومشون یه حقه ای دارن. این یکی

حقه اش تو نشونه ی وسطی بود، تو همون نشونه ی وسطی بود ...

پسرک ایستاد و به پشت سر نگاه کرد. تفنگدار رفته بود و

جمعیت مثل آب در گرما بخار شده بود.

– باید نشونه ی وسطی از توی حلقه پیدا باشه. این رمزشه. اما نه، مگه ندیدی ور داشت و رفت؟ زد به چاک؟ اینه که میگم پولدار شدن همش تصادفه. یه سقف بالای سر، یه نون بخور و نمیر، یه دست لباس و همین. مقصودم از پولدار شدن همین چیزهاست. اینها قاعده ای نداره. اینها قاعده ای نداره که بشه با خیال راحت بهشون رسید ...

پسرک گفت: « من دیگه باید برم، درس دارم.»
– درس داری؟ ها! راستی! یادم رفته بود ... می دونی من تصدیقم را گرفته ام. دو سه سال بعدش را هم درس خوندم. تو کلاس چندمی؟

– من؟ من امسال میرم ششم. زهرا تازه رفته دوم.
– آی بارک الله! پس یه چیزائی سرت میشه؟ نمی خوام نومیدت کنم، اما چه میشه کرد، این هست: من و تو هرچی هم نشونه را از توی حلقه بینیم بیشتر از همین یه تومن گیرمون نیاد. اون هم تازه مال یه بدبختیه مثل خودمون. و هر روزی هم که نیست ...
– ولی اون هر روز میادش. هر روز میاد و تو یه کوچه ی دیگه میره.

– پس تو باهاش سر و کار داری! خب، هر چه بزرگ تر شدی بیشتر از این جور چیزها می بینی. فقط شکل ها و رنگ هاشون فرق می کنه. این را هم فراموش نکن، حلقه کوچکه را میگم، حلقه کوچکه را هم باید پیدا کنی.

چشم های پسرک درشت و حیران شده بود. به یک مسجد رسیدند. علی روی سکو نشست و گفت: « آخ! » و بعد خمیازه ای کشید و پرسید:

— پدرت چه کاره است؟

پسرک من من کرد:

— تو بلورسازی کار می‌کنه.

— خواهر و برادر هم داری؟

سرک با انگشت هایش حساب کرد:

— دو تا برادر دارم، یکی از خودم بزرگتر، یکی کوچک تر. سه تا هم خواهر دارم، یکی مدرسه میره، یکی شیر می‌خوره... اما نه، اون یکی خواهر من نیست، دختر عممه... آخه عمه ام طلاق گرفته، با بچه هاش پیش ما زندگی می‌کنه. خرجشون را پدرم میده...
علی گفت: «اگه حوصله داشتی برات از قشون تعریف می‌کردم، من یه وقت رئیس مزقونچی‌ها بودم. لباس‌های پر زرق و برق و قرمز و آبی می‌پوشیدم، جلو صف بودم، رئیس دسته بودم. بعد رفتیم جنگ. دسته‌ی ما یه هفته تو کوه‌های سمیرم گیر افتاد، گیر قشائی‌ها...»

پسرک گفت: «پس حتماً شیپورتون را دارین؟ من هم از بستنی خوشم میاد، خیلی بستنی را دوست دارم. این دو سه روزه اینقدر گریه کردم تا پدرم بهم پول داد. آخه اون مجبوره اینجور بکنه والا اونای دیگه هم می‌خوان. اون وقت پول از کجا بیاره؟ بیشتر شب‌ها ما نون و پنیر می‌خوریم...»

— ما که آب خالی هم گیرمون نمی‌اومد. امیر خودش سه شبانه روز تشنگی کشید. از بالا از زیر از رو به رو و از همه جا گلوله می‌اومد. اون‌ها هم تفنگ هاشون برنو بود. می‌دونی، تفنگ راست راستی، نه مثل این تفنگ‌ها... نه مثل این تفنگ‌ها...

– پدر من هم سربازی رفته، اما جنگ نرفته. اون وقت مادرم میگه خدا را خوش میاد با این بی پولی تو بری بستنی بخوری؟ برا همینه که می خوام پولدار بشم.

علی شانه هایش را بالا انداخت و آه کشید:

– خوب کیه که نخاد راحت و آسوده زندگی بکنه؟ مگه من نمی خواستم؟ یه وقتی بود همه جا اسم من بود، همه می گفتن علی مزقونچی! علی مزقونچی! آن روزا جوون بودم، موهام سفید نشده بود، زن داشتم. چند نفر شریک شده بودیم یه چیزی درست کرده بودیم، مثلاً کارخونه. بعد زد و بیکار شدیم. ورشکست شدیم، خب دیگه، نمی تونستیم مثل خارجیا دربیاریم. کسی کمکم کرد؟ هیچکس تا امروز کمکم نکرده. از هیچ کاری هم روگردان نبوده ام حتی دزدی هم صرف نمی کنه، برای من منفعت نداره.

پسرک یک تومان را در دستش جا به جا می کرد و حواسش جای دیگر بود. پیرمرد گفت:

– هنوز نشستی؟ خیال می کردم خیلی وقت پیش رفته باشی. بلند شو برو تا دلت می خواد بستنی بخور، نوش جونت. اگر تو نخوری کی بخوره؟ من همین یک ریال بسمه. دو تا سیگار میشه. نون امروز را هم یه کاریش می کنیم. اگه خدا هم بزرگ نباشه دنیا که بزرگ هس ... اما راستی تو چی می گفتی؟ از پولدار شدن حرف می زدی؟ پولدار شدن ...

پسرک سرش را گنگ و مبهم تکان داد.

– چطور بگم که بفهمی؟ حالا تو سرت تو بازیه، فکر تو بازیه. اونهایی که شنیده ای پولدار و کت و کلفت میشن مثل تو پدرشون بلورساری نمی کنه، نمیان اینجا هدف بززن، راهش را بلدن، هدف

های گنده می‌زنن، و جاهای دیگه، آن هم دست تنها. اما ما دست تنها هیچ چیز نمی‌شیم ... شاید اون‌ها هم نمیشن، آخه اونا هم دست به یکی هستن ... یکی هستن.

پسرک خاموش بود. عجیب نیست؟ چه شباهتی میان پیرمرد و پدرش هست. او هم یک ریال، یک ریال سیگار می‌گیرد، او هم می‌گوید: «نون امشب رو یه کارش می‌کنیم» اما وضع پدر او بهتر نیست؟ پدر او لااقل کار می‌کند.

– بیکاری؟

علی یکه خورد، به نظرش این سؤال بی‌جا آمده بود.

با حرکت سرش گفت: «آره!»

پسرک غروب را می‌دید که نزدیک می‌شود. الان وقتی است که بستنی فروشی سرگذر بستنی می‌زند، بستنی‌ها کش می‌آید و کش می‌آید، و بعد فریاد بچه‌ها: «یه دوزاری ... یه دهشاهی» و او یک تومان داشت! حتماً چشم‌های بچه‌ها از حسرت و تعجب گشاد می‌شود، با دست نشانش می‌دهند و نگاهش می‌کنند و او به آرامی و لذت می‌خورد.

پیرمرد به او نگاه نمی‌کرد. چشمش نگران بازی غروب بود. دور و برشان جنب و جوش مردم زیادتر شده بود. از در مسجد به کنار رفتند و علی روی پنجه‌های پایش نشست و پشتش را به دیوار تکیه داد.

پسرک یک دفعه بلند شد. پیرمرد هم برخاست:

– کجا میری؟

– خونه.

– به سلامت!

پسرک به راه افتاد و چند قدم از او دور شد. بعد ناگهان ایستاد و برگشت. مدتی نگاه کرد: علی مزقانچی در میان مردمی که به مسجد می‌رفتند یا از آن می‌آمدند گم شده بود. پسرک دوید و خودش را به او رساند. خیال کرده بود که او قاطی مسجدی ها شده است. پیرمرد داشت سیگاری را که خریده بود با آتش سیگار رهگذری روشن می‌کرد.

– برگشتی؟ کجا برگشتی؟

– آخه، خدا حافظی ...

پیرمرد خندید. پسرک گفت:

– من بستنی نمی‌خورم، مگه چی میشه؟ بستنی که جای نونو نمی‌گیره.

پیرمرد با حیرت گفت: «ها؟»

رهگذر دور شد و پسرک دستش را دراز کرد و اسکناس یک تومانی را به عجله در دست پیرمرد چپاند. پیرمرد اول نفهمید چیست. پسرک رفته بود و پیرمرد او را دید که به یک کوچه ی دیگر پیچید. بلند داد کشید:

– بیا بگیر، مال خودته.

چند نفر به او نگاه کردند و خندیدند. پیرمرد نفس تازه کرد و بنا کرد به دویدن. در خم کوچه نزدیک بود کسی را به زمین بزند.

– یه بچه ی کوچک ... از کدوم طرف رفت؟

مرد عابر با انگشت به سوئی اشاره کرد. پیرمرد سر زیر انداخت (می‌دانست که مرد عابر الکی گفته است) و زیر لب گفت: «بچه ی نفهم، به حال من چه فایده ای داره؟ به حال خودش چه فایده ای

داره؟ باید هر جور هست پیدااش کنم، بهش بدم. باید لااقل حالیش کنم.»

وقتی سرش را بلند کرد صدای مهممه ی دم غروب را شنید و دید که همه ی چراغ های کوچه روشن شده است، جز چندتائی که با سنگ بچه ها لامپشان شکسته بود.

پایان

داستان برای کودکان

یک روز « اشی » و « مشی » و « میرزا سلیمان » دور هم نشسته بودند. اشی چشم های قی آلودش را پاک می کرد و مشی دست توی بینی اش می برد و میرزا سلیمان گوشش را می خاراند. وقتی هر سه تا کارهاشان را تمام کردند نگاهشان را به هم انداختند و به زبان بی زبانی پرسیدند:

– خب، حالا چه کار کنیم؟

اول اشی جواب داد:

– دمب گریه را می بندیم به نخ، نخ را به میخ گره می زنیم، میخ را می کویم توی زمین.

مشی یک فکری کرد، میرزا سلیمان یک فکری کرد، مدتی سرشان را پائین انداختند، پیشنهادشان را خاراندند و بالاخره به حرف آمدند. مشی گفت:

– من که به نوبه ی خودم مخالفم. حالا میرزا سلیمان را نمی دانم.

میرزا سلیمان گفت:

– من موافق نیستم، تا عقیده ی مشی چه باشد.

اشی تا اندازه ای نومید شد و باز بنا کرد به چشم هایش ور رفتن. مشی گفت: « خروسه را می گیریم ... » اما حرفش را تمام نکرد؛ میرزا سلیمان میان حرفش دوید:

– خب حالا فرض کردیم خروسه را هم گرفتیم، آن وقت چه

کار می کنیم؟

مشی به فکر فرو رفت: « راستی آن وقت چه بکنیم؟ » اشی تا اندازه ای امیدوار شد و میرزا سلیمان خوشحال بود که مسأله ی بغرنجی را مطرح کرده است.

اما از گربه بشنوید که از دیوار پائین پرید و پاورچین پاورچین آمد نزدیک باغچه و نگاهی به سایه های اشی و مشی و میرزا سلیمان انداخت و بعد پیش خودش این طور استدلال کرد:

– البته ممکن است بخواهند دمب مرا به نخ ببندند و نخ را به میخ گره بزنند و میخ را بکوبند توی زمین، اما معلوم است که این کار را گذاشته اند برای روز دیگر و فرصت مناسب تر، بنابراین من نباید بترسم ... ترس را که بی جا گفتم: من نباید منتظر این کار باشم. با خیال راحت دور آنها گشت و برگشت و مژگ زد و جست زد و خیز گرفت و سلانه سلانه رفت به طرف مطبخ.

صبر کنید از خروس هم می گوئیم. خروسه از کنج حیاط دید که اشی و مشی و میرزا سلیمان توی فکر فرو رفته اند. با خود گفت: « بروم جلوتر از ته و توی قضیه سر در بیاورم » چند قدم آمد جلوتر، دید مشی درست و حسابی در غور است. به صورت اشی دقیق شد دید نه، زیاد ناراحت نیست. به میرزا سلیمان نگاه کرد دید با یک حالت تکبر و غرور نمایانی به دوتای دیگر لبخند می زند. خب، خروس در این میان چه می توانست بکند؟ مثلاً من جای او بودم چه می کردم؟ شما جای او بودید چه می کردید؟ یک خروس جوان بی تجربه ی سرد و گرم روزگار نچشیده ی ولایتی ... آخر ما زیاد هم از خروس نباید انتظار داشته باشیم. کمی آمد جلوتر. آدمی زاد است و شیر خام خورده، خروس است و وسواسی. یک هو این فکر به کله اش زد که « آمدیم و ما را گرفتند ... آمدیم و ما را گرفتند ... آن

وقت چه می کنند؟» «عجب قضیه ی قامضی بود. عجب مسأله ی لاینحلی بود. خروس بی چاره تاکنون به چنین بلیه ای گرفتار نشده بود. البته می دانست که باید فکرش را به کار بیندازد و از شما چه پنهان که فکرش را به کار انداخت: «آمدیم و ما را گرفتند، آن وقت چه کار می کنند؟» نه... عقلش قد نمی داد. ابلهانه و خود به خود سرش پائین افتاد. بعد هم یواش یواش برای آن که توجه کسی را جلب نکند برگشت و رفت گوشه ی حیاط، چندک زد و نشست و در بحر فکر غوطه ور شد.

گرچه در این مدت بی کار نبود. توی آشپزخانه گردش می کرد و در عین گردش راجع به دنیا و مافیها فکر می کرد (در حقیقت، در حال تفکرات تنهائی بود). بختش گفته بود که کسی آنجا نبود والا اگر بود می دید که چه قیافه ی فیلسوفانه ای پیدا کرده است! درست مثل متفکری که زمین و زمان را فراموش کرده باشد.

فکر می کرد: «من الان می توانم پیرم بالای آن تاقچه و آن پنیرهای نازنین را تا ته بخورم. اما علت این که این کار را نمی کنم چیست؟ شماره کنیم: اول اینکه می ترسم در حین پریدن یا خوردن، صاحب خانه سر برسد و رسوائی به بار بیاید؛ دوم این که چون دیروز و دیشب غذای پنیر داشته ام معده ام دیگر قبول نمی کند؛ سوم اینکه من با اشی و مشی و میرزا سلیمان روابط دوستانه دارم و این کار من در حقیقت خیانت به عالم دوستی و یگانگی محسوب می شود؛ چهارم این که نفس عمل زنده است و وجدانم معذب می شود.»

در همان حالی که قدم می زد و گاه سرش را تکان می داد و گاه نفس های عمیق می کشید به یاد خروس افتاد. لبش به خنده باز شد و دست هایش سیبل هایش را نوازش کرد: «این خروس هم موجود

عجیبی است. من باید در کتابم از او گفت و گو کنم. البته شکل و شمایلش زیاد تعریفی ندارد، اما من که کتابم را وقف قیافه ها نکرده ام: اطوار و آدایش را حلاجی خواهم کرد، از بیهودگی زندگی او سخن خواهم گفت، شاید لازم باشد بروم با خودش مصاحبه ای بکنم، بالاخره این طور به حقیقت نزدیک تر می شوم؛ از گذشته اش پیرسم، فکرش را بینم در چه حدودیست ... بعله، باید اقدام کرد. باید هرچه زودتر دست به کار شد و الا ممکن است بر سر او هم همان بلا نازل شود که بر سر اسلافش نازل شد.»

گرچه ی کتاب نویس دمبش را در هوا تکان داد و دزدانه به گوشه ی تاریک آشپزخانه رفت تا کتاب نیمه تمامش را که در سوراخی پنهان کرده بود دریاورد و بخواند، غلط گیری کند، اصلاح کند و خلاصه کار مثبتی انجام بدهد. دستش را کرد در سوراخ و حالا بگرد و کی بگرد ...

اما بشنوید که موش های زبان نفهم بی سواد چه بر سر کتاب او آورده بودند. جناب گربه را می گوئی؟ آه از نهادش برآمد، اشک از چشم هایش باریدن گرفت، سیل هایش آویزان شد، یک دفعه وارفت، با حسرت به لاشه ی نیمه جان کتابش که هنوز قطعات گوشت و استخوان لایش مانده بود خیره شد و اندوه عمیقی همه جای بدنش را فراگرفت. اگر کسی آن وقت می آمد و نگاهش می کرد دلش کباب می شد. چه مصیبت عظیمی بود. گربه بلند بلند حرف می زد:

— ای موش ها، من در زندگیم آدم ستمکاری نبودم. با وجود آن که شما را همه جا می دیدم دست از پا خطا نمی کردم. با آن که شکمم گرسنه بود و دلم برای گوشت های لذیذتان پر می زد حتی

یک لحظه به خودم اجازه نمی‌دادم که به سویتان حمله کنم (این را دیگر دروغ نمی‌گفت؟). این حق طبیعی من بود. خداوند سبحان از روز اول شما را برای معده‌ی ما گربه‌ها آفرید. اگر می‌خوردمتان چه کس بود که مرا از این کار سرزنش کند؟ بارها دوستان وفادارم اشی و مشی و میرزا سلیمان و پدرانشان و مادرانشان مرا به تنبلی و ترسوئی و بی‌عرضگی متهم کردند، پشت سرم گفتند، پیش رویم نیز گفتند، از خجالت آب شدم، غمی‌جانکاه در درونم ریشه گرفت، اما فقط برای آسایش وجدان و آرامش خاطر از این کار چشم پوشیدم. خودتان بگوئید، ای موشان! ای پلیدان! این بود سزای من؟ من بر سر این کتاب چشم‌هایم را از دست دادم (بی‌انصاف‌ها مگر عینکم را نمی‌بینید؟)، موهایم سفید شد، قوه‌ی باهم‌از‌میان‌رفت. دل خوشیم این کتاب بود. محتوی آن قوت تن و قوت جانم بود. خوردید آن را؟ جویدید؟ حیف از آن افکار و اندیشه‌های بکر نغز که اکنون در روده‌های حقیر شما با شیره‌های هاضمه آغشته شده است!

اگر آهی داریم بکشیم و اگر اشکی داریم بریزیم زیرا گربه‌ها همین‌جا فراموش خواهیم کرد و دیگر به سراغش نخواهیم آمد. ناگفته نگذاریم که گربه‌ی بلا دیده کتاب محنت کشیده‌اش را به دست گرفت و سخت مشغول این فکر شد: « وجدان من! آیا اکنون اجازه دارم که موش‌ها را بخورم؟ »

بازی سرنوشت را ببینید، تصادف را ببینید: امروز همه در فکر بودند. اشی و مشی و میرزا سلیمان هنوز هم در شش و بش این مسأله بودند که « آمدیم و خروس را هم گرفتیم آن وقت چه کارش بکنیم؟ » اما از آنجا که طبایع آدمیان است شان‌هایشان را بالا

افکندند و به زبان بی‌زبانی گفتند: « مگر ما چند سال عمر می‌کنیم که مقداری از آن را صرف این افکار بیهوده بکنیم؟ »
اشی گفت: « من الان شش سال دارم، هنوز چنان که می‌دانید به مدرسه نرفته‌ام. فرض کنیم عمر طبیعی شصت سال باشد، من پنجاه و چهار سال دیگر در این خاکدان خواهم بود. »

مشی گفت: « می‌دانید که من تازه به کلاس تهیه رفته‌ام. زیاد مته به خشخاش بگذاریم هفت ساله‌ام. اگر عمر طبیعی را هفتاد سال حساب کنیم شصت و سه سال دیگر زندگی خواهم کرد. »

میرزا سلیمان گفت: « دوستان عزیز، وضع من خیلی وخیم است، زیرا به طوری که همه می‌دانند پا به یازده سالگی گذاشته‌ام. بنابراین بهتر است عمر طبیعی را صد سال تمام شمس‌ی فرض کنیم. روی این حساب، من از همه‌ی شما بیشتر عمر خواهم کرد. بله، هشتاد و نه سال ... شوخی نیست! »

اشی و مشی گفتند: « واقعاً هشتاد و نه سال عمر شاهکار است. کاش ما هم به همین اندازه عمر می‌کردیم ... اما افسوس! ای بسا آرزو که ... »

مدتی به سکوت گذشت و در این مدت خروس هنوز در فکر مودی خود دست و پا می‌زد. حالا کار خدائی بود یا تصادف محض، نمی‌دانم، که یک دفعه سر و کله‌ی مرغ پیدا شد. دنیا را به خروس دادند. از شادی پرشی کرد و جلو خانم ایستاد و با نهایت ادب دهانش را باز کرد:

— قوقولوقو ... قوقولوقو ...

مرغ زیبا از شرم سرخ شد و عرق، مثل شبنم، روی صورت چون برگ گلش دوید و دهانش پر آب شد. پس از رفع بحران جواب داد:
- قدقد ... قدقد ...

خروس تعظیم کرد:

- سرافراز فرمودید، در انتظار تان بودم.

- لطف می فرمائید، لایق الطافتان نیستم.

- چشم های شما مرا از چنگ افکار مزاحم نجات می دهد.

- افکار مزاحم؟ چه افتخاری برای چشم های من بالاتر از این

خواهد بود ... اما آن افکار چیست؟

- می شود گفت یک و سواس است ...

- خیلی بد است.

- البته، ولی تا حدودی هم منطقی است.

- پس باید جالب باشد.

- علی الخصوص که سوابق امر این خیال وحشتناک را پر و بال

می دهد.

- سوابق امر؟

- آری، آنچه تاکنون بر هموعان مظلوم ما گذشته است.

- واردم، شما بفرمائید.

- از کجا معلوم است که همان سرنوشت شوم در انتظار ما نباشد؟

آیا ما می توانیم مطمئن باشیم که خونمان از خون آباء و اجدادمان

رنگین تر است؟

- البته نمی توانیم باشیم.

- بنابراین باید فکر کرد.

- فکر کنیم.

- آمدیم و ما را گرفتند، آن وقت چه کار خواهند کرد؟
— این خودش مسأله ای است. باید در حلش کوشید.
- ترس من از سرنوشتم نیست، می دانم در پایان کار چه انتظارم را می کشد؛ اما ترس من از جهل من است. اگر می دانستم چه کارم خواهند کرد ذره ای بیم نداشتم. شاید یک بار دیگر هم به شما گفته باشم که من همیشه از مجهول می ترسم نه معلوم ...
- اما اگر در نظر بیاوریم که این بدبختی امروز گریبانگیر همه است شاید اندکی از بار اندوهمان کاسته شود.
- کاسته شدن از بار اندوه؟ این خودپسندی است. تازه مگر اندوه همین یکی است؟ وانگهی حساب اینکه دیگران هم به دلهره ی ما دچارند یکی از انواع خودگولزنی است. باید ما فکر کنیم که چرا غم داریم، چرا دلهره داریم، چرا در زندگیمان نقاط مجهول داریم ...
- آه! خروس من، آقای من، می دانی که من ظرفیت این غم ها و فکرها و سخن ها را ندارم.
- آری، بانوی من، پس چه کنیم؟
- پیش از آنکه به سراغمان بیایند از این مجهول ها و معلوم ها فرار کنیم.
- اما فرار از حقایق؟
- این فرار از حقایق نیست، گریز از سرنوشت محتوم است. به هر حال عصیانی است و این خود ارزش دارد.
- خروس به صدای بلند فریاد زد:
- عصیان کنیم!
- و پس از آن دست مرغ را گرفت و با هم به طرف خانه راه افتادند. اشی و مشی و میرزا سلیمان بیش از آن مشغول بودند که دو

دلداده ی گریزپای عصیانگر را ببینند. مرغ و خروس از لای در گریختند. کس ندانست به کجا می روند و آنچه هم از ما برمی آید این است: « به سلامت، ای دو یار کهن! دعای خیر ما بدرقه ی راهتان باد! گرچه در هر قدم که برمی دارید صدها خطر کمین کرده است و صدها دشمن دام گشوده، گرچه شاید سرنوشتتان به از آن نباشد که در خانه ی صاحبان بود، اما یاد و یادگارتان به از هر وقت و به از هر کس خواهد بود.»

اکنون برگردیم:

اشی و مشی و میرزا سلیمان هنوز در فکر عمرهای طبیعی بودند. اما سخن کوتاه کنیم، بالاخره به سخن های دیگر پرداختند. اشی گفت: « من هنوز زخم را صبحانه نداده ام.» (علامت ظهور در این سخن هویدا است. وارونگی را ببینید که مرد به زن غذا می خوراند و به او خدمت می کند گو اینکه این زن عروسکی بیش نبود.)

مشی گفت: « بنده هم با وجود آنکه خیلی اشتیاق دارم بنشینم و با دوستان گفتگو کنم، اما بدبختانه هنوز مشق هایم را ننوشته ام.»
میرزا سلیمان گفت: « من به حال زارتان لبخند می زنم. یکی برای زنش غذا می برد و دیگری برای مدرسه اش مشق می نویسد. بنده قلندر وارسته ی پاک باخته ای هستم که نه مشق می نویسد و نه لقمه دم دهان زنش - حالا که زن ندارم، اگر می داشتم - می گذارد.»
اشی گفت: « عقاید مختلف است.»

مشی گفت: « به هر حال باید وظیفه را محترم شمرد.»

میرزا سلیمان جواب داد: « عقاید محترم است.»

در همین اثنا مادر اشلی و برادر مشلی و پدر میرزا سلیمان با روی برافروخته مثل اجل معلق سر رسیدند و دور آنها حلقه زدند. مادر اشلی گفت: « من دیگر در این خانه نمی مانم. بچه های شما اخلاق بچه ی مرا فاسد کرده اند.»

برادر مشلی گفت: « باید به هر ترتیب هست اصلاحشان کرد.» پدر میرزا سلیمان گفت: « همسایه های گرامی! اینها را بگذارید برای وقت دیگر و فرصت مناسب تر، سر صبر همه کار می شود کرد. فعلاً از یک ضایعه ی عمومی سخن بگوئیم. مرغ و خروس را شریکی خریده بودیم ... یادتان هست؟ و قرار بود امشب بخوریمشان، یادتان آمد؟ »

محشر عجیبی روی داد. شش نفری که گردهم جمع شده بودند یک دفعه داد زدند:

— مرغ و خروس!

مادر اشلی یک ترکه ی نازک از درخت جدا کرد و اشلی را خواباند و حالا زن و کی بزن. برادر مشلی کمر بندش را در آورد و پاهای او را هوا کرد و شروع کرد. پدر میرزا سلیمان گوش های او را گرفت. کار او از همه تماشائی تر بود: میرزا سلیمان قلندر را می برد بالا و بامبی می کوفت به زمین و باز ادامه می داد.

در خانه هنوز نیمه باز بود.

چند دقیقه ی بعد — اینجا دیگر پایان داستان است — بچه ها هر کدام به سوی اتاقشان می رفتند. چه سکوت پرطنینی داشتند! اشلی کوچولو به آرامی چشم هایش را از اشک پاک می کرد و قی هایش را در می آورد و مشلی خودنویس دستش را توی بینی اش می چرخاند. اما میرزا سلیمان درویش ... اینجا هم وضعش از همه

تماشائی تر بود: کله اش را پائین انداخته بود و آهسته قدم برمی داشت
و از بیخ گوشش که زخم شده بود خون آبی روی زمین نمناک
می چکید.
خون آبی روی زمین نمناک.

پایان

اذان غروب

سؤال این جوان عجیب که هنوز گرد راه بر تنش بود و حتی لباس های عجیب تر و عصای گره دار بلند و کلفتش نیز کسی را به تماشا و تعجب برنمی انگیخت (شاید از آن رو که عادت کرده بودند) در هیاهوی سرسام آور میدان شاه ناپدید می شد. سواران با کلاه های قرمزشان از هر گوشه به گوشه ی دیگر می تاختند و مردم عادی که پیاده می رفتند با قباها و لباده های رنگارنگشان از حاشیه ی میدان می گذشتند. از دکان های مسگری صداهای ناهنجاری که در عین حال اگر به گوش آشنا می آمد خوشایند می بود برمی خاست و گوئی همه ی پیادگان و لشکریان و مسافران را بدرقه و همراهی می کرد. مرد جوان به هر کس که بر سر راهش قرار گرفته بود چنین گفته بود: - برادر، من غریبم، مهمانم، تازه همین الان به اصفهان رسیده ام، پای پیاده آمده ام، شما می توانید ... شما می دانید خانه ی « شیخ بهائی » کجاست؟ خودش چگونه آدمی است؟ مرا راهنمایی کنید من او را می خواهم ...

آنها که اسلحه می ساختند به جای اینکه به او جواب بدهند به خودشان رو کرده و از روی مسخره خندیده بودند و مرد جوان وقتی از کنارشان گذشته بود شنیده بود که می گویند:

- نمردیم و دیدیم! نمردیم و دیدیم! شیخ بهائی را می خواهد. لابد عرق تنش هم هنوز نخشکیده است. خوب، بیچاره ی بنده ی خدا، حتماً خیلی هم عجله دارد!

مسگرها لحظه ای دست از کار کشیده بودند و با اطوار مضحک به او جواب داده بودند:

— خانه ی شیخ بهائی؟ برادر! خانه ی بزرگی است که دو تا طویله دارد. از «جویاره» که بگذری باید به باغات اطراف پیچی، به اندازه ی یک شبانه روز راه بروی تا برسی. خود شیخ بهائی؟ حرفش را نزن. راستی فراموش نکن سلام کنی. ریش قرمز تا سر زانو، قوز بزرگ تا بالای سر، عمامه اش به اندازه ی دو برابر گنبد مسجد. ولی برادر، خودمانیم، تو با او چه کار داری؟

مرد جوان به قراولی که بر در عالی قاپو ایستاده بود رو کرد و به الحاح پرسید:

— برادر، من ... شما ... شیخ بهائی ... خودش ... خانه اش

اما قراول هیچ نگفت و فقط چنان نگاهی به او انداخت که مرد مسافر نزدیک بود زهره ترک بشود. همانطور آمد. از کنار غرفه ها و قزلباش ها گذشت و دزدانه به آنها نگاه کرد. از سقاخانه ها آب خورد، به التماس گداها گوش داد، به جمع دسته ای که برای دادخواهی به پایتخت آمده بودند پیوست و از آنها جدا شد. از میدان بیرون رفت و در کوچه ها و محله های ناآشنا سرگردان شد. باز از هر کس سراغ گرفت، از هر پیرزنی، هر پیرمردی و هر بچه ای. آفتاب بالا آمده بود و ظهر نزدیک می شد. مرد جوان با خود گفت: « به بازار می روم و چیزی می خورم و وقتی خستگی از تنم دررفت دور کوچه ها راه می افتم و میبرسم ...»

به راه افتاد. بازاری ها هم او را دیدند و از طرز لباس پوشیدن و حرف زدن و غذا خوردنش فهمیدند که مسافر غریبی است، سهل

است حتی آدم غریبی است، و وقتی با سؤال او مواجه شدند به حدس خود ایمان آوردند و هر کار دلشان می خواست با او کردند. مسخره اش کردند، دستش انداختند، دشنام های خنده آورش دادند و حتی کار را به آنجا رساندند که به عنوان خیرخواهی کتکش زدند.

– آخر مرد حسابی، تو چه کاری می توانی با شیخ بهائی داشته باشی؟

مرد پس از اینکه نماز ظهر را در مسجد بزرگ بازار خواند بیرون آمد و راهی را گرفت و به یکی از محله های شهر رفت. بچه ها از اینکه موجود ناشناس و عجیبی را می دیدند که همه چیزش برایشان تازگی داشت خوشحال شدند و دنبالش راه افتادند و چند دلقک و معرکه گیر هم که کارشان به کسادی کشیده بود به خیال آنکه می توانند از وجود او برای گرمی بازار خودشان استفاده ای ببرند به آنها پیوستند. آدم های کنجکاو هم طبیعتاً از روی کنجکاوای و گداهها شاید به علت احساسی که از مشترک بودن سرنوشت خودشان و این فقیر تازه وارد که اندکی هم دیوانه می نمود می کردند به حلقه ی این جمع درآمدند. مرد جوان نمی دانست با آنها چه کند. با خودش می گفت: « مسلم است که یک تنه از پس آنها بر نمی آیم و هرچه بگویم جری تر خواهند شد »، این بود که تصمیم گرفت پروئی و ایستادگی کند و به کارشان کاری نداشته باشد. باز به هر کس می رسید سراغ شیخ بهائی و خانه ی او را می گرفت و می گفت کار واجبی با او دارد. چند جا یکی دو نفر به خیال افتادند که او را گول بزنند و دست بیندازند: خودشان یا دیگری را شیخ بهائی نامیدند، اما خنده و هیاهوی خیل بیکاره ها و تماشاگران کار را خراب کرد. و مرد جوان باز با سماجت و خونسردی در هر خانه را

می کوفت و جلو هر کس را می گرفت و سؤالش را تکرار می کرد. یک جا به کوچه ی تنگ و باریکی رسید که چند دهاتی فقیر و لاغر میوه هایشان را که روی خرهای لاغرتری گذاشته بودند برای فروش عرضه می داشتند. راه بند آمده بود. همه ایستادند. مرد جوان به پیرمردی که میوه می خرید نزدیک شد، از او خواهش کرد که به سؤالش جواب بدهد. بچه ها و بیکاره ها از پشت سر به او خیره شدند، چند نفر سرک کشیدند، در یکی دو خانه باز و بسته شد و بعد جمعیت مثل برفی که آب شود رو به پراکندگی رفت. بچه ها که دیگر قضیه برایشان شیرینی و لطفی نداشت به خرهای دهاتی هجوم آوردند و به غارت میوه ها مشغول شدند. معرکه گیرها از فرصت استفاده کردند و در یک گوشه ی فراخ و وسیع کوچه بساط خود را برپا کردند که تا دیر نشده و مردم به خانه هایشان نرفته اند کاری انجام بدهند. پیرمرد، مسافر جوان را به کناری کشید و کم کم از آن گوشه دورش کرد. پیچ پیچ آهسته ای پشت سرشان برخاست. با هم به کوچه ی دیگری پیچیدند که خلوت و ساکت بود. پیرمرد پرسید:

— خیلی خوب، حالا بگو بینم چه می گفتی، آنجا درست نشنیدم.
بله... می بینی من برای بچه ها میوه خریده ام. می خوری؟
مرد جوان گفت:

— شما مسخره ام نمی کنید؟
— نه، مطمئن باش، از سنم گذشته است. لااقل از ریش سفیدم خجالت می کشم... میوه خریده ام برای بچه ها می برم، تو چه کار می کنی؟

— من؟ من، همانطور که قبلاً عرض کردم، صدها فرسنگ آمده ام که شیخ بهائی را ببینم.

– خود شیخ بهائی را! مگر تا بحال او را ندیده ای؟
– نگاه کنید، شما هم که شروع کردید. چطور ممکن است من در
شهر خودم ... و شیخ بهائی در اصفهان ... آن وقت او را دیده
باشم؟

– خیلی خوب، ناراحت نشو، معلوم است خیلی اذیتت کرده اند.
فکر می کردم مثلاً در خواب. می دانی؟ من اغلب او را در خواب
می بینم.

مرد جوان خوشه ی انگوری را که پیرمرد تعارفش کرده بود
گرفت و گفت:

– چه سعادتت! ولی خداوند شاهد است که من نه در خواب و نه
در بیداری ... او را ندیده ام. راستی چه جور آدمی است؟
پیرمرد ایستاد:

– خیلی دلت می خواهد او را ببینی؟ با او چه کار داری؟
– خیلی زیاد! می خواهم دستش را ببوسم، ساعت ها تماشايش
کنم. اما خودم درست نمی دانم چه کارش دارم، مثلاً اگر همین الان
جلوم سبز شود نمی دانم چه بگویم و چه کار کنم ... فقط همین را
می دانم که مدت هاست حس می کنم بدون دیدن او، حتی یک بار
هم که شده، زندگی کردن برایم مشکل است.
باز به راه افتادند. پیرمرد گفت:

– خیلی خوب، من می توانم تو را به او برسانم. من بر خلاف
دیگران قصد آزار تو را ندارم. اینجا همه ی مردم از شیخ بهائی
متفرند، هیچکس با او رفیق نیست و اگر کسی هم سراغش را بگیرد
همان بلائی را به سرش می آورند که به سر تو آوردند. ولی من یک
نفر ... ممکن است با آنها فرق داشته باشم. این است که فداکاری

می‌کنم و حتی از سر بچه‌ها هم می‌گذرم! بیا از همین کوچه بیچیم
... راهمان خیلی دور است ...

مرد جوان با دهشت پرسید:

— به خانه تان نمی‌روید؟ لااقل خبر هم نمی‌دهید؟

— برادر بین، آنکه می‌خواهد شیخ بهائی را ببیند تو هستی نه من،
من او را خیلی زیاد دیده‌ام. این است که نباید به فکر من باشی.
خدای بچه‌ها هم بزرگ است. حالا تو فقط برایم تعریف کن.

از کوچه‌های پیچ اندر پیچ و تنگ و باریکی که گوئی بی‌انتهای
بود گذشتند. پیرمرد به چابکی پا به پای مرد جوان پیش می‌رفت. به
باغ‌های سرسبز حومه‌ی شهر رسیدند و از آنجا هم گذشتند و عاقبت
به یکی از دروازه‌های شهر نزدیک شدند. مرد جوان گفت:

— من تا یکسال پیش در شهر خودم طلبه بودم، ریاضت‌ها
می‌کشیدم که نپرس. اما آنچه در طلبش بودم زهد خشک و علم
دفتر نبود. راستش را بخواهی اصلاً از این مقوله‌ها دور بودم. هر روز
را در جستجوی معرفت واقعی می‌گذراندم. کتاب‌های مختلف
می‌خواندم و مدت‌ها فکر می‌کردم، شب‌ها در حوض می‌خوابیدم،
روی هم رفته زندگی راحت و آرامی داشتم. اسم شیخ بهائی به
گوشم خورده بود، اما برایش زیاد اهمیتی قائل نمی‌شدم. فکر
می‌کردم کم‌کم خودم شیخ فلان می‌شوم که دست کمی از او
نخواهد داشت. دنبال هوای نفس نمی‌رفتم و با مردم هم نمی‌جوشیدم.
تا اینکه یک شب ...

از دروازه که می‌گذشتند دروازه بان به آنها نزدیک شد و سلام
کرد و بعد پرسید:

– کجا تشریف می‌برند؟ این آقا را که امروز صبح دیدم، آنقدر تشنه و گرسنه بود که نزدیک بود همینجا بیفتد، میان جانش رسیدم. اما حالا با شما ...؟

پیرمرد تسیحش را یک دور در دست هایش گرداند و در این مدت دراز به سنگریزه های جاده خیره شد و پس از آن جواب داد:
– با من می‌آید که خانه ی شیخ بهائی و خود شیخ را نشان بدهم. بیچاره، مرد فقیر غریبی است، خیلی راه آمده، گناه دارد که دست خالی برگردد.

دروازه بان به سرفه افتاد و بعد چندین بار پیپی گفت:
بله، بله، گناه دارد ... بله، گناه ...

پیرمرد به آرامی سرش را تکان داد، مثل اینکه می‌خواهد کودکی را رام کند:

– بله، چه تعجبی دارد؟ خیلی اذیتش کرده اند، او هم خیلی عجله دارد.

دروازه بان گفت:

– تعجب، فرمودید تعجب؟ البته، عجله دارید؟ من که سر در نمی‌آورم.

مرد جوان به او نگاه می‌کرد. دروازه بان از طویله ی کنار دروازه خر سفید و زیبا و قوی هیکلی را بیرون کشید و با همان حالت حیرت زدگی و دهشت افسارش را به دست پیرمرد داد و گفت:

– لااقل خسته نشوید. در برگشتن تحویلم خواهید داد.

پیرمرد به مهربانی باقیمانده ی انگورها را به او داد و به مرد جوان گفت:

– سوار شوید!

مرد جوان به دروازه بان نگاه کرد گوئی از او کمک می‌خواست:
— سوار شوم؟ چطور؟ و شما پیاده؟ چطور ممکن است؟
پیرمرد نگاه نافذی به او انداخت که مرد جوان چاره ای جز
اطاعت ندید. با دروازه بان خداحافظ گفتند. پیرمرد از جلو و مرد
جوان سوار بر الاغ رهوار از عقب، بار دیگر به راه افتادند. سایه
هایشان روی سینه ی صحرا افتاد. دروازه بان روی تخته سنگی نشست
و سرش را میان دو دستش گرفت و به فکر کردن پرداخت. انگورها
را به کناری پرتاب کرد. پیرمرد پرسید:

— حالا فرض کنیم بخت بلند بود و شیخ بهائی را پیدا کردیم و
تو توانستی به او برسی، آخر چه؟ برای چه؟
مرد جوان برگشت و به پشت سرش نگاه کرد: منارها و گنبدهای
مساجد اصفهان هر لحظه کوچکتر می‌شد. جواب داد:

— اینجا دو مسأله هست. چون شما با من به مهربانی صحبت
می‌کنید به خودم اجازه می‌دهم که جسارت کنم. بله، دو مسأله: اول
پیدا کردن و جستن شیخ بهائی بعد از این همه صدمه ها و سختی ها،
دوم اینکه خیلی خوب چرا، حالا به او چه بگوئیم؟ باور می‌کنید که
برای من مسأله ی دوم به کلی و برای همیشه از بین رفته است؟

— یعنی فقط دلتان می‌خواهد او را ببینید؟
— بله، مثل تشنه ای که دنبال آب می‌گردد و دیگر برایش مهم
نیست که آب در کجاست و رنگش و طعمش چگونه است.
پیرمرد آهی کشید و گفت:

— خیلی عجیب است. از این همه مردمی که در اصفهان زندگی
می‌کنند هزارها نفر و هزارها نفر — حتی یک نفر هم تاکنون به فکر
نیفتاده است که مثل شما برود و شیخ بهائی را ببیند. او همیشه تنها

است. گاهی در شهر زندگی می کند، ولی اغلب به صحرا می رود، از دست حماقت ها و دشمنی های همشهريانش سر به بیابان می گذارد

...

مرد جوان از روی خرسریش را جلوتر آورد و گفت:

– شاید علتش این است که آنها هر روز شیخ را می بینند؟

– بله، شاید ... اینطور فرض کن. راستی نکند می خواهی مرید او

بشوی؟ از حرف زدنت پیداست.

– مرید؟ نمی دانم. به نظر شما کار عاقلانه ای است؟ آیا اصولاً

خود شیخ قبول می کند؟

پیرمرد سرش را برگرداند و پرسید:

– شما شب ها در حوض بی آب می خوابید یا با آب؟

– البته با آب! پر از آب بود، حتی ماهی هم داشت. چطور؟

پیرمرد جواب عجیبی داد که مسافر نفهمید. این بود که مرد جوان

بالحن شرمسار و التماس آمیزی گفت:

– ممکن است یک بار دیگر بفرمائید؟ من در عربی و عبری

استادم، کمی هم فرنگی می دانم. اما با آنکه به زبان خودمان فرمودید

هیچ دستگیرم نشد که مقصودتان چه بود.

پیرمرد گفت:

– مگر من چه گفتم؟ عرض کردم ماهی ها قفلکتان نمی دادند؟

– بله همین! همین هم خیلی معنی دارد.

پیرمرد بار دیگر آهی کشید و گفت:

– نه، جان من، نه، برادر، از همین حالا فکر نکن در محیط

اسرارآمیزی وارد می شوی که همه چیز معنای خاصی دارد. اینها همه

نتیجه ی توی حوض خوابیدن است. از آن گذشته، تا روی خرنشسته

ای فکرهایت را بکن که مقصودت از دیدن شیخ بهائی چیست. او چه چیز می‌تواند به تو بدهد و تو چه از او می‌خواهی؟ ... این همه راه آمده‌ای، همه مسخره ات کرده اند، یک پیرمرد محترم را از کار و زندگی باز کرده‌ای، زن و بچه اش را در انتظار گذاشته‌ای، خریک دروازه بان نیکوکار را خسته کرده‌ای. از طرف دیگر، لابد خانواده ی خودت چشم به راهت هستند، کتاب هایت را موش ها می‌جویند، حوضت بی آب مانده است و ماهی هایت مرده اند. ولی خوشبختانه هنوز خیلی راه در پیش است، تو می‌توانی درست فکرهایت را بکنی. مرد جوان پرسید:

— شما چطور؟ شما هم بالاخره تکلیفی دارید؟

پیرمرد جواب داد:

— البته، البته، من هم باید فکر کنم، چون من هم شیخ بهائی را درست نمی‌شناسم. گرچه بارها او را دیده‌ام، اما همیشه از دور، از کنار. همشهری او هستم، نزدیکش بوده‌ام، مثل تو بهانه‌ی راه دور و شهر فراموش شده‌ی ناشناس را نداشته‌ام. همین جا بوده‌ام و معهدا او را نمی‌شناسم. حالا من هم باید فکر کنم چرا امروز دست به این کار زدم و تو را به این جا آوردم. شاید او نمی‌خواهد کسی را ببیند. شاید از قدرناشناسی و حماقت اطرافیان خسته و خجل است و از ریخت آدمیزاد متنفر. شاید از دوستی و محبت با زنده‌ها نومید شده که به صحرا و بیابان پناه می‌برد. اینها همه هست و قبل از تو من باید جواب او را بدهم. اول از من بازخواست می‌کند و از من انتظار دارد که اذیتش نکنم و راحتش بگذارم. این است که من هم باید فکر کنم که آخرش چه؟ چه می‌خواهیم به او بگوئیم؟ چه می‌خواهیم برایمان بگوئید؟ هر کدام از هم چه انتظاری داریم؟

مرد جوان با صدائی که از آن بوی گریه می آمد گفت:

– هیچوقت خودم را تا این حد ناتوان ندیده بودم. حس می کنم که لحظه ی تصمیم گرفتن نزدیک است، اما مغزم کار نمی کند. شما حق دارید، راست می گوئید. ترس و دلهره ی عجیبی وجودم را فرا گرفته است. فکر این که همین الان با او رو به رو می شوم قلبم را می لرزاند. خیلی می ترسم. اصلاً کار بدی کردم که از شهر خودم راه افتادم. من که او را نمی شناختم، من که او را نمی شناسم، وای ... دلم می خواهد برگردم، همین امشب به شهر خودمان بروم، من از خیر همه چیز گذشتم. لااقل اجازه بدهید از خر پیاده شوم، شاید کمی آرام تر شوم، کمی آسوده تر ...

پیرمرد برگشت و باز نگاه نافذش را که تا مغز استخوان فرو می رفت به او دوخت و گفت:

– نه، نه، بهتر است همه راه را با خر بیائی. فضیلت پیاده رفتن به این آسانی نصیب کسی نمی شود ... این را هم مطمئن باش که من هم می ترسم، من که تجربه و عمرم از تو زیادتر است، من که صدها بار او را دیده ام، من که بر خلاف تو تا شهر و خانه ی خودم فاصله ی زیادی ندارم. بله، من هم مثل بید می لرزم، قلبم صدا می کند، هر لحظه احساس می کنم که زمان نزدیک شدن با یک چیز دردناک و وحشت آور، شاید یک حقیقت، نزدیک است، لحظه ای که باید حرف زد ...

از کنار کاروانسرای « مادر شاه » گذشتند. سایه هایشان روی صحرا دراز شده بود. هوا رو به تاریکی می رفت و در بیابان همه چیز ساکت بود. کاروانسرادار به عجله شاگردش را به بیرون خواند و با انگشت به آنها اشاره کرد و گفت:

— درست نگاه کن، آنها را ببین.
شاگردش پسرک آبله رو و زشت و ناهنجاری بود. پرسید:
— کدام طرف؟ آنها؟ من که غیر از کلاغ ها ...
— احمق کور، بیچاره، خودش است؟ شیخ بهائی است، جلوتر ...
پیاده و یک مرد غریبه سوار خر، به دنبالش.
پسرک گفت:

— درست نشانم بده، من نمی بینم.
کاروانسرادار یخه ی پیراهنش را گرفت و کشان کشان به کنار
جاده آوردش و با دست به سرش کوفت و فریاد زد:
— حالا دیدی؟ نزدیک است شاخ دریاورم! کجا می روند؟
پسرک به دوردست و به سایه های کوچک نقطه مانند نگاه کرد
و گفت:

— بله، چیزهائی می بینم ولی خیلی محکم می زنی، سرم را درد
آوردی.
کاروانسرادار ریشش را خاراند و روی تخته سنگی نشست و
گفت:

— زود باش به حیاط برو، کم کم باید اذان بگوئی.
و آنگاه سرش را میان دو دستش گرفت و به فکر فرو رفت.
پسرک، به نظرش رسید که ارباب دارد سرش را هم می خاراند.

پایان

هفت گیسوی خونین

کوتوله پس از یک هفته از جنگل ظلمات خارج شد. دید که صبح درخشان قشنگی است و آفتاب روی دشت و کوه ها و جاده افتاده است. آفتاب که جاده ی دراز و کوه های سربی رنگ و دشت سرسبز را پوشانده بود آنقدر شفاف و طلائی بود که کوتوله یکی دو دقیقه ایستاد و چشم هایش را با ناباوری به هم زد. مسحور شد، کیف کرد و در ته دل آرزو کرد که ای کاش می توانست تا آخر عمر خودش و تا آخر عمر دنیا همین جا بماند. که این لحظه جاویدان شود و او همیشه همین صفا و طراوت و زیبایی را ببیند. با خود گفت: « پس از آن تاریکی ... که انگار در رگ های جنگل قیر مذاب جاری بود و آن همه پلیدی ها ... آن درخت های زشت و درشت با شاخه های انبوهشان، آن راه هائی که به هیچ جا ختم نمی شد ... اکنون این روشنی و وضوح با این هوای لطیف ...» کوتوله که اینها را گفت تنبل شد و دیگر نتوانست به راهش ادامه بدهد. روی تخته سنگ بزرگی که کنار جاده افتاده بود و دورش علف روئیده بود و از کنارش باریکه ی آبی، آهسته راه خود را می پیمود نشست و با خودش مشغول بگومگو شد که آیا بروم یا بنشینم و این هوای لطیف را استنشاق کنم و به زمزمه ی پرنده های خوشگل ولی نامرئی که از آن دورها ... از پشت کوه ها می آید گوش بدهم ... در همین فکرها بود. رو به رویش، در میان علف های وحشی، چشمه ی کوچکی می جوشید که آبش به زلالی اشک چشم بود. کوتوله دستش را از سنگریزه های سرد و رنگارنگی که کنار جاده ریخته بود

پر کرده بود و یکی یکی آنها را به دهان چشمه می انداخت و فکر می کرد. گاهی می گفت: « هنوز فرسنگ ها تا شهر گوه‌ریاش باقی مانده است و پیش از آن که شب بیاید باید لاقل از سرزمین آتش عبور کنم که به دام اژدهای سه سر گرفتار نشوم، اما میان راه، با سلمان دیو و قارون دیو چه کنم که کمین کرده اند و در انتظار من چشم به صحرا دوخته اند؟ » کوتوله ناگهان دلش شور برداشت و از روی تخته سنگ برخاست. دستش را سایبان چشم هایش کرد و نگاهش بار دیگر در سراسر دشت و دمن به کاوش پرداخت. رو به رویش، جاده، شسته و رفته مثل یک نوار نقره تا خط افق امتداد داشت و در نور آفتاب می درخشید و در دو طرف آن، تا آن جا که چشم کار می کرد، درخت های سرسبز و بوته های گل دیده می شد که سر به فلک افراشته بودند و سایه هایشان جا به جا روی زمین پهن شده بود. اما در دوردست، هرچه بود - جاده و درخت ها و گلبوته ها - در بخار لطیف و مبهم و زراندودی فرو می رفتند و محو می شدند. کوتوله می اندیشید که از همانجا سختی ها شروع می شود و می دانست که قلمرو سلمان دیو و قارون دیو در پس آن توده بخاری است که هر ساعت به رنگی در می آید و اکنون طلائی رنگ است. کوتوله آهی کشید و قطره ی اشکی را که در گوشه ی چشمش جمع شده بود پاک کرد. ولی با میل گریستن چه می توانست بکند که چشم هایش را می سوزاند و دلش را می فشرد؟ با این همه کمی راحت شد و حس کرد که نیروی جدیدی در تنش ایجاد شده است. با خودش زمزمه کرد: « چاره ای نیست. این همه راه را پیاده طی می کنم، خطرها را به جان می خرم، با این بنیه ی نحیف و نیروی کم به جنگ هزار دشمن شناخته و ناشناخته می روم که شاید به شهر

گوهرپاش برسم. آنجا منزل آخر است. آن وقت زمرد آبی رنگ درشتی را که به تاج پادشاه شهر گوهرپاش نشسته است به طریقی به دست می آورم و برمی گردم که آن را به محبوبم هدیه کنم. ولی از کجا معلوم است که تازه پس از این همه با من سر مهر بیاید؟ اما مگر خود او زمرد آبی را شرط عشق و وصال ندانست؟ مگر خود او نگفت؟»

کوتوله باز فکر کرد و همانطور که مات و سرگشته ایستاده بود خواست از همین جا که اول کار است برگردد و خودش را به دردسر نیندازد و در کارهای قهرمانی که با روحیات و زندگی و نیروهای اندکش جور در نمی آید شرکت نکند. مگر دیوانه شده است که به سودای این خیال های خام سر به صحرا و بیابان بگذارد؟ بهتر است باز به جنگل برگردد و از راه های پر پیچ و خمی که پیش از این گذشته است عبور کند تا بار دیگر به شهر و محل کارش برسد و آسوده و راحت به زندگی ساده و تنهایش ادامه بدهد، نانی بخورد و شکر خدا را به جا بیاورد ... ولی بار اول نبود که شک در دل کوتوله وسوسه می کرد و کوتوله می دانست که نیروی عشق و اندیشه هم اکنون به کمکش می شتابد. انگار کسی در گوشش زمزمه می کرد:

— پس مردی و مردانگی همین است؟ مگر تو چه گناهی کرده ای که نباید خوشبخت باشی؟ و از دیگران چه چیز کمتر داری که نباید دنبال سعادت و خوشی بگردی؟ تو که چیزی بیشتر از حق خود نمی خواهی و درصدد نیستی که حتی ذره ای از حقوق دیگران را

پایمال کنی که احتیاج به نیروهای عظیم و قدرت های گوناگون داشته باشی.

کوتوله به بزدلی و سست فکری خودش لعنت فرستاد و گفت:

— راستی چرا باید بترسم و برگردم؟ مگر من جز راه خودم را می‌روم و نان خودم را می‌خورم؟

آن وقت ناگهان احساس کرد که روی زیبای محبوبش از پشت سبزه های انبوهی که دامنه ی کوه را پوشانده بود بالا می‌آید و در هوا نقش می‌بندد. کوتوله به زانو درآمد و اشک بی اختیار از چشم هایش سرازیر شد. پروانه ای به سرعت از کنار گوشش گذشت و صدای پروازش در گوش او پیچید. آب چشمه که از بازی او گل آلوده شده بود اکنون به صفا می‌گرائید و باد خنک و معطری که از آن سوی دشت می‌آمد برگ ها را می‌لرزاند. کوتوله گفت:

— گلندام عزیزم، مرا ببخش! ای نازنینی که در تمام شهر « چراغ آویز » و در سراسر دشت های اطراف آن، برای من صنمی به زیبایی و رعنائی تو نیست، مرا ببخش! من چگونه می‌توانم به بهانه ی خطرهای گوناگون قهر تو را تحمل کنم؟ اما مطمئن باش که خدا و طبیعت و باد و برق و آفتاب همیشه به کسانی که در جستجوی زندگی ساده و بی غل و غش و یک عشق پاک و آسمانی اند کمک می‌رسانند. مطمئن باش که من در این راه پر خوف و خطر تنها نیستم.

کوتوله وقتی که بار دیگر غیر از سبزه و کوه چیزی ندید برخاست. کوله بارش را به دوش گرفت و عصایش را که پهلوی تخته سنگ افتاده بود برداشت و از کنار جاده به راه افتاد.

کوتوله که تنها و قوز کرده به راه افتاد، سایه اش مثل حیوان عجیب و غریبی از دنبالش روان شد. کوتوله خودش را جمع کرده بود و می کوشید هرچه بیشتر از کنار جاده بگذرد و در این حال قدش کوتاه تر به نظر می آمد. در همین وقت بود که یک دسته مرغ بیابانی خوش خط و خال که پیش از این به خاموشی روی شاخه ها نشسته و از نظر پنهان بودند از حرکت او ترسیدند و یا مقصودی داشتند که ناگهان پرواز کردند. یک لحظه سکون هوای لطیف بامدادی به هم خورد. کوتوله سر بالا کرد و آنها را دید و مرغ ها از بالای سر او که گذشتند اوج گرفتند. همینطور در امتداد جاده پرواز می کردند و سایه هایشان مثل چند نقطه ی سیاه و کوچک روی سینه ی جاده نرم نرمک تکان می خورد. مرغ ها همچنان می رفتند و به سرعتشان افزوده می شد و کوتوله یک وقت دید که آنها در آن توده ی بخار مبهمی که در محل تلاقی خط افق و جاده بود ناپدید شدند، در آن توده ی بخاری که اکنون قرمز رنگ شده بود، مثل یک لجه ی خون. کوتوله ناگهان لرزید و با خودش گفت: « درست مثل پرنده ای است که آویخته باشند. چه قرمز و هولناک! اما آیا آن مرغ ها کجا خواهند رفت؟ آیا سرنوشت من چه خواهد بود؟ » در هوا مثل این بود که ذره های خون پاشیده باشند و تمامی زمین از انعکاس نور خورشید بر توده ی بخار دوردست قرمز رنگ به نظر می رسید.

کوتوله آهسته با خود گفت: « مرغ ها هم رفتند ... » اما مرغ ها که ناپدید شدند، رفتند و برای سلمان دیو و قارون دیو خبر بردند.

سلمان دیو و قارون دیو که با هم دوست صمیمی و همکار قدیمی بودند و از سال ها پیش برای آنکه در مخارج خود صرفه جوئی کنند و در عین حال از مصاحبت یکدیگر بهره مند شوند در یک محل می زیستند، آن روز صبح هم مثل همیشه در گوشه ای از باغ مصفای قصرشان دور میز صبحانه نشسته بودند و با کمال خوشی چای و شیر و آبگوشت آدمیزاد می خوردند. اما این بار بر عکس همیشه تنها نبودند و میهمان عزیزی داشتند که یکی دو روز بود با ورود خود رنگ و روی تازه ای به زندگی آنها و رونق دیگری به قصر ساکت و غمناک بخشیده بود. سلمان دیو و قارون دیو تقریباً رو به روی هم روی صندلی های راحتی بزرگی که از مخمل قرمز پوشیده شده بود نشسته بودند و بین آن دو میهمانشان، « مادر فولاد زره »، روی یک کاناپه ی گران قیمت ساخت خارجه به راحتی لم داده بود. میز صبحانه که از چوب گردوی اصیل بود سر تا پا در زیر مخمل آبی و ظریفی که به اندازه ی بامدادان اردیبهشت لطافت داشت پنهان بود. مهمان و میزبانان هر کدام پیشبند تمیزی به خود آویزان کرده بودند که مبادا ذره ای از غذاها به لباس هایشان بریزد و مخصوصاً قارون دیو در این کار تا سر حد وسواس دقت و مراقبت به خرج می داد.

اما وضع به همین سادگی هم نبود. در خفا لحظاتی می گذشت و مسائلی مطرح می شد که تنها اندیشه ای باریک بین و باتجربه می توانست آنها را دریابد. خطوط اصلی این مسائل چند نکته ی اساسی بود. یکی اینکه سلمان دیو به نحو تأثرانگیزی زشت بود، شاخ های بسیار دراز و بدترکیبی داشت، سرش طاس و ناخن های چنگال مانندش بیش از اندازه بلند و کثیف بود (معلوم می شد که سال هاست آنها را تمیز نکرده است)، ریشش نتراشیده و پیراهنش سیاه و چروکیده بود. از نوع عطری که زده بود و از طرز لباس پوشیدنش کاملاً هویدا بود که بی قید و بی سلیقه است. و دیگر اینکه در حرکاتش، چه به هنگام غذا خوردن و چه به وقت صحبت کردن، یک نوع خشونت دهاتی مآبانه و بی تربیتی مفرط به چشم می خورد. اما قارون دیو، می توان گفت که از زمین تا آسمان با او فرق داشت. چه شاخ های متناسب و زیبایی! چه موهای مجعد و پرپشتی! چه گره ی کراواتی و چه چشم و ابروی شرقی قشنگی! همه ی این چیزها به اضافه ی آداب دانی، اصلاح و نظافت کامل، نکته سنجی و خوش صحبتی و سلیقه ی بسیار عالی در انتخاب عطر و لباس، قارون دیو را به صورت جوانی محبوب و رعنا جلوه می داد. شاید اگر صاحب اندیشه ی باریک بین و باتجربه کمی بیشتر دقیق می شد در می یافت که قارون دیو و سلمان دیو تنها در یک مسأله با هم اشتراک دارند و آن هم چشم سومی است که در وسط پیشانی فراخ هر یک به یک شکل و اندازه قرار دارد و با حالتی خاص و جدا از حالت دو چشم دیگر به اشیاء و اشخاص خیره می شود. مادر فولاد زره که با عشوہ گری و دلبری روی کاناپه لمیده بود در عالم خیال قیافه ی سلمان دیو و قارون دیو را با قیافه ی پسرش مقایسه می کرد و گاه از کشف

تفاوت های جزئی یا کلی که در این میان وجود داشت لذت می برد و در عین حال حدس می زد که زور و قدرت سلمان دیو مسلماً از قارون دیو بیشتر است. مادر فولاد زره که لذت می برد تا اندازه ای هم به این علت بود که خودش را محبوب قلب این دو جوان برومند و نام آور می دید و با زیرکی خاصی که فقط در زن ها وجود دارد می فهمید که قلب هر دو را تسخیر کرده است. معهداً، شخصاً دل در گرو عشق قارون دیو گذاشته بود و مشتاقانه به او نگاه می کرد، گوئی می خواست با چشم های حریص خود تمام وجود او را ببلعد، هرچند که طبق یک حساب دقیق روان شناسی می کوشید که آتش عشق را در دل هر دو بیفروزد.

مادر فولاد زره که جوان ها پنج شش روز پیش رسماً دعوتش کرده بودند سری به کلبه ی محقرشان بزند با آرایش و تزیینات کامل و کافی وارد شده بود. عقیده ی همه بر این بود که اگرچه او آیتی از زیبایی نیست، اما مثل شراب کهنه مردافکن و خمارشکن است. حقیقت این است که شاخ های ظریف و پیچ در پیچی داشت که به گوشه و کنارش آلات زینت آویزان کرده بود و موهایش که پیش از این مثل یک توده پشم وزکرده دور کله اش را احاطه می کرد اکنون خرمن وار به نرمی تا روی شانهِ هایش پایین می آمد و عملاً برتری شامپوی خاصی را که به تازگی در شستشو به کار می برد بر صابون های قلبی سابق به اثبات می رساند. شاید تنها نکته ای که در آرایش او ممکن بود موجب گفتگو و بحث و اقتراح شود توالی رقیق دخترانه اش بود که تناسبی با سنین عمرش نداشت.

در همین وقت مرغ های خوش خط و خال در آسمان قصر پدیدار شدند. برج بزرگ دیده بانی قصر با کنگره های عظیمش تا زمینه ی آبی آسمان بالا رفته بود و مرغ ها آرام آرام پس از اینکه یک بار دورادور قصر را پیمودند هر یک بر کنگره ای جا گرفتند و پس از یک لحظه که در سکوت گذشت صدای فریادشان بلند شد. مادر فولاد زره اندکی ترسید و دست برد و پیچ رادیو را بالا برد و نگاهش را به برج دوخت. قارون دیو با چشم سومش به مادر فولاد زره خیره شد. سلمان دیو زمزمه کرد:

— بچه ها، چه خبر است؟

همه ای در برج ها افتاد و شیشه های عمارت مثل اینکه لرزید. سردسته ی مرغان که نشان و حمایل خاصی داشت و به دورین و دستگاه بی سیم و سایر وسائل جاسوسی مجهز بود از جای خود برخاست، یکی دو بار بالا و پائین رفت و آنگاه حرکت شدید بال هایش هوا را شکافت. سردسته ی کراست روی شانه ی قطور و عریض سلمان دیو نشست و با صوت جلی آنچه خود دیده و یا از مأمورانش شنیده بود به عرض رسانید. مرغ که خبرها را بازگو می کرد قارون دیو از فرصت استفاده کرده بود و به انواع وسائل با مادر فولاد زره عشق بازی می کرد: گاهی چشمک می زد، گاهی پستان هایش را می فشرد، گاهی پنجه ی پایش را می خاراند و همه ی این چیزها را مرغ خوش قلب و نیکو کاری که لابه لای مرغان دیگر بود و از روی کنگره با چشم های تیز و حواس جمع به همه جا نگاه می کرد دید. سلمان دیو قاه قاه خندید و گفت:

– خیلی خوب، تشریف بیاورند! قدمشان روی چشم، مادرش را به عزایش می‌نشانم. ولی این بینوای بخت برگشته چطور جرأت کرده است وارد قلمرو ما شود؟ احمق! بهتر است بیاید و با چشم‌های خودش ببیند که از او بزرگترها در این جا به چه حال و روزگار افتاده اند.

مادر فولاد زره تبسم و تصدیق کرد. قارون دیو از مرغ جاسوس پرسید:

– می‌خواهم بدانم زور بازوی ایشان چه اندازه است؟ مسلماً آدمیزادی که بخواهد به شهر گوهرپاش برود و با بنده و همکار عزیزم آقای سلمان و دوست غایبمان اژدها دریفتد باید اسلحه و مهمات به اندازه داشته باشد.

مرغ آنچنان خندید که از بی‌تابی فضله‌ای روی دوش سلمان دیو انداخت و جواب داد:

– عالی جناب، اصلاً من که فکر نمی‌کنم او آدمیزاد باشد. به نظر من جانوری بیش نیامد.

– چطور؟ این واقعیت است یا استنباط شخصی شماست؟

– کاملاً حقیقت است. موجودی است بسیار کوچک و لاغر، با یک قوز ملایم که قدش را کوتاه تر نشان می دهد، صورتش پژمرده و استخوانی است و فقط جا به جا چند تار مو روی آن روئیده است. از آن گذشته، هیچ اسلحه ای با خود ندارد. یک تکه چوب و یک کوله بار کهنه که در آن مقداری نان خشک و پنیر و چند دستمال و یکی دو آچار پیچ گوشتی گذاشته است ...

قارون دیو سرش را تکان داد و رو به سلمان دیو کرد و گفت:

– به این ترتیب، جنگ ما با او شرافتمندانه نیست، کاملاً بر خلاف اصول و مبادی دموکراسی و تمدن است. باید اسلحه ای به او بدهیم که بتواند از خودش دفاع کند.

مرغ حرف خود را تمام کرد:

– از لحاظ خصوصیات روحی هم موجود عجیبی است: اغلب آه می کشد یا گریه می کند، به نظر می رسد که خیلی ساده لوح و خوش باور باشد، گاهی خودش را سرزنش می کند و گاهی بدبختی هایش را به گردن موجودات ناشناس می اندازد. روی هم رفته سرگشته و ساده دل است. آن وقت، دست آخر هم بلند بلند حرف می زند، از کس دیگری صحبت می کند که معلوم نیست کیست و کجاست. می گوید هر مصیبتی را باید به خاطر « او » تحمل کنم.

سلمان دیو ناگهان دندان هایش را به هم فشرد و با بی حوصلگی گفت:

– خیلی خوب، کافی است! همه شان دست آخر همین حرف را می‌زنند، همه ی این احمق ها گرفتار همین لاطائلات هستند. تنها کاری که می‌توان کرد این است که مثل پشه له و نابودشان کنیم. اصول تمدن و آداب اجتماعی هم ... قارون خیلی باید ببخشی، ولی مزخرف است! فقط تو بیهوده چند سال از عمرت را در کالج های مختلف به تحصیل دموکراسی و دروغ های دیگر گذراندی، اما من در عوض کیف کردم. بی سوادی خودش عالمی است، یک دنیا حقیقت است ... بله، مزخرف و کثافت است. برای اینکه در هر دو حال نتیجه اش برای آدمزادها یکی است. بهتر است ما با همین دست های خودمان یارو را نفله کنیم تا با این اصول تربیتی و اجتماعی تو.

قارون دیو آهسته گفت:

– خواهش می‌کنم ... ملاحظه ی مهمان را بفرومائید.

– ملاحظه! ملاحظه بفرومائیم! بهتر است دست از مغلق گویی برداریم. آن دیوانه ی خوشباور هم که هوای سیر و سیاحت به کله اش زده است کاش می‌دانست چه کسانی در اینجا اسیر من و تواند. نگاه کن: آن طرف باغ، در آن اتاق سیاه، حسین کرد شبستری است که با یک مشت بیهوشش کردیم و دست و پایش را بستیم؛ در آن اتاق قرمز رنگ پهلویی، از همه زوردارتر و دلاورتر، همان « امیر

ارسلان « پدر سوخته است که مدتی هم سر به سر فرزند مهمان عزیزمان می گذاشت؛ آن طرف در آن زندان عمومی، ملک بهمن - شیرویه، ملک جمشید ...

قارون دیو به نرمی گفت:

– خواهش می کنم سلمان، شما که مست نشده اید ... بس کنید.

سلمان دیو خاموش شد و با حرکت دست به مرغ جاسوس اجازه داد که پی کارش برود و مرغ که می خواست پی کارش برود باز قارون دیو از فرصت استفاده کرد و مادر فولاد زره را قلقلک داد. مادر فولاد زره که خندید مرغک خوش قلب و نیکوکاری که هنوز هم روی کنگره ی برج نشسته بود به فکر فرو رفت و حدس زد که قارون دیو می خواهد دور از چشم حسود سلمان دیو مهمان نازنین را قر بزند. اما فرصت نیافت که بیشتر نگاه کند چون مجبور بود برای اینکه سوءظن ایجاد نشود پرواز کند و از آن گذشته عقل و احساسات و نیروی بشردوستی هم در درونش بیدار شده بود و فریاد می زد که « ای سنگدل! چه آسوده ای؟ که چند ساعت دیگر کوتوله ی بینوا غذای ظهر این دیوهای خدانشناس می شود.»

مرغ نیکوکار وقتی به یاد کوتوله افتاد برخاست و مثل برق و باد به سوی جاده پرواز کرد. در هوا مرغان دیگر پراکنده می شدند. سلمان دیو و قارون دیو باز به خوردن صبحانه پرداختند و مادر فولاد زره

رادیو را روشن کرد، سیگاری آتش زد و مشغول شنیدن آخرین اخبار جهان شد.

مرغ نیکوکار به کوتوله رسید. کوتوله عرق ریزان، همچنان در جاده پیش می‌آمد. عصایش را سخت به زمین می‌کوبید و نفسش به شماره افتاده بود. جاده گوئی بی انتها بود و از یکسر دنیا به سر دیگر کشیده می‌شد. درختان گوناگون با سایه های عجیب و غریبشان و گلبوته های رنگارنگ با عطر ناآشنا و اسرارآمیزشان به صورت دیواری آن را از دنیای اطراف جدا می‌کردند. دیگر از سرخی خبری نبود: همه جا و همه چیز در موجی از بخار سبزرنگ محو شده بود و کوتوله انگار می‌کرد که جهان را از پشت شیشه ی سبزی می‌بیند، مثل اینکه در هوا سوده ی الماس سبز پاشیده بودند.. یک جا مه سبزمفام متراکم می‌شد و کوتوله به شکل نقطه‌ی موهومی در آن فرو می‌رفت و جای دیگر هوا از هم باز می‌شد و نور آفتاب یک لحظه بر همه جا می‌تابید و هر چیز رنگ طبیعی خود را می‌یافت. کوتوله با چشم های خیره و نگاه متعجب بازی رنگ ها را تماشا می‌کرد. باد نرم نرمک در میان شاخه ها، مثل اینکه روی حریر، می‌لغزید. مرغ نیکوکار به هر طرف نگاه کرد که مبادا جاسوسان دیوها و یا ستون پنجم ازدهای سه سر در کمین باشد و آنگاه پائین تر آمد و بالای سر کوتوله قرار گرفت. کوتوله ایستاد. مرغ گفت:

_ حرف های بسیار مهمی است که باید برایت بگویم. وقت خیلی کم است و تو در خطر افتاده ای.

کوتوله از پائین به مرغ خیره شد، چقدر زیبا بود! گردنش به سپیدی برف بود و نوک طلائی رنگش می درخشید. بال هایش هر لحظه به رنگی در می آمد.

_ متشکرم، ولی لابد تعجب کرده اید که چرا من به حیرت دچار نشدم؟ من به چیزهای عجیب عادت کرده ام، حتی اگر پرنده ای به زبان ما حرف بزند.

_ اما دست و پایت را گم کرده ای، از طرز حرف زدنت پیداست. من معتقدم که فقط آدم ها هستند که نمی توانند به زبان دیگران صحبت کنند و همیشه از این تعجب می کنم. ولی در عین حال خواهش می کنم که زیر درختی دراز بکشی و خودت را به خواب بزنی، به صلاح هر دو ماست.

کوتوله خونسردیش را باز یافت:

_ چطور اعتماد کنم؟ مسأله ی مهم این است.

مرغ نیکوکار پائین تر آمد و گفت:

_ می توانی به چشم های من نگاه کنی. شما که خیلی زیاد دم از روان شناسی و قیافه شناسی می زنید. بد نیست امتحان کنی.

کوتوله در چشم های قشنگ و معصوم مرغ نگاه کرد و با خود گفت: « جادوگر پیر مرا از همه چیز آگاه کرد جز وجود پرنده ای که در میان راه جلوم سبز شود و بخواهد راهنمائیم کند. نکند حقه‌ی دیوها باشد؟ ولی به هر حال قدم اول همین است، دیگر کار شروع شده است، نباید ترسید. حیوان خوش صحبتی است که لابد دلش به حال ما سوخته است. ببینم چه می گوید.»

کوتوله زیر یک بوته‌ی گل سرخ دراز کشید و خودش را به خواب زد و مرغ نیکوکار تبسمی کرد و بالای سر او روی شاخه ای نشست:

— پیش از هر چیز خودم را معرفی می کنم: من در ظاهر مرغ جاسوسم، اما در باطن هدفم نجات دادن موجودات بدبختی است که دانسته یا ندانسته به دام این گردن کلفت ها می افتند. با ظلم و ستمگری مخالفم، به مطالعه علاقمندم، خداپرستم، اما نه اینکه احمقانه صحبت از خدا بکنم، با بینش حقیقی به او ایمان آوردم. در عین حال مختصر بگویم که خدای من با خدای معمولی تفاوت های آشکاری دارد. در حقیقت من او را به طرز خاصی می شناسم و می پرستم...

کوتوله زمزمه کرد:

— خیلی خوشوقت شدم. هیچ فکر نمی کردم در چنین جایی به کسی نظیر شما برخورد کنم. اما فکر نمی کنم معرفی من زیاد لازم و

جالب باشد. آدمیزاد بی کس و درمانده ای هستم، ظاهر و باطنم یکی است، با ستمگری مخالفم ولی در مقابل آن هیچ کاری از دستم برنمی آید. معلوماتی در حدود دوره‌ی اول متوسط دارم، ولی به مطالعه علاقه ای ندارم. درباره‌ی خدا هم هنوز نظر مشخصی پیدا نکرده‌ام، فقط گاهی احمقانه از او یاد می‌کنم.

— آه! تقریباً مثل افراد دیگری هستی که پیش از خودت از این سرزمین‌ها گذشته‌اند، اما جثه‌ات...

— بله، بله، جثه‌ی من... ولی بهتر است درباره‌ی آن صحبت نکنید.

— خیلی خوب، دنبال چه می‌گردی؟ هیچ می‌دانی که خطر دور سرت پرواز می‌کند؟

— حدس می‌زنم که ممکن است دیوها و اژدها مزاحم بشوند.

مرغ ریز ریز خندید:

— ممکن است مزاحمت بشوند؟ مثل اینکه خیلی دل خوشی داری!... مزاحمت که فکر نمی‌کنم چیز مهمی باشد، اصل قضیه این است که مادر فولاد زره مهمان عالی جناب‌ها هستند و ایشان به کباب کوتوله علاقه‌ی خاصی دارند.

کوتوله لرزید ولی خیلی زود خودش را جمع و جور کرد و گفت:

_ ولی این بی انصافی است. کشتن من چه ثمری برای آنها دارد؟ من که هیچ اذیتی به آنها نمی کنم و نمی خواهم دم و دستگاهشان را به هم بریزم. آدمی هستم که سرم توی لاک خودم است. از کنار جاده رد می شوم تا به شهر گوهرپاش برسم... انگار کنند یک مورچه‌ی مردنی هستم، یا حتی کمتر از مورچه.

_ شهر گوهرپاش؟ خیلی خوب، کم کم می فهمم. مسلماً دنبال زمرد آبی می گردی؟

_ زمرد آبی یا چیز دیگر، خواهش می کنم درست به حرف های من گوش بدهید. من نه علاقه ای به شهر گوهرپاش دارم و نه میلی به تصاحب زمرد آبی. حتی وقتی آن را به محبوبم نشان دادم و به او ثابت کردم که در راه عشقش چه فداکاری بزرگی کرده ام آن را با پست هوائی برای صاحبش پس می فرستم. من شهر خودم را از تمام دنیا بیشتر دوست می دارم.

_ محبوبت؟ پس تو را هم زنی گول زده است؟

اشک به آرامی از لای پلک های بسته ی کوتوله بیرون تراوید:

_ مگر شما تاکنون عاشق نشده اید؟ چه گول زده باشد و چه نرده باشد. برای من بی تفاوت است، من او را دوست می دارم.

_ از من صحبت نکن، من عشق های بزرگتری دارم. من زندگی را دوست می دارم، عدالت و خوبی و پاکی و تمام موجودات را دوست می دارم.

کوتوله ناگهان برخاست و سرش را در دست هایش گرفت و در میان گریه گفت:

— پس معلوم می شود که هیچکس را دوست نمی دارید. دروغ از این بزرگتر امکان ندارد که کسی همه را دوست داشته باشد.

مرغ نیکوکار روی شاخه ی دیگری پرید و گفت:

— هرچه زودتر بخواب، فراموش نکن که دشمن ممکن است در کمین ما باشد.

کوتوله بار دیگر خودش را به خواب زد. مرغ گفت:

— از تو بیش از این نمی توان انتظار داشت، احساسات تهییج شده است، و گرنه بیشتر فکر می کردی و می فهمیدی که خوب بودن و همه را دوست داشتن همیشه امکان دارد — البته اگر کسی بخواهد — ولی یک نفر را دوست داشتن و عاشق او شدن، همیشه امکان ندارد. چون گاهی اتفاق می افتد که کسی پیدا نمی شود یا وجود ندارد که بتوان دوستش داشت.

کوتوله چشم هایش را گشود و با لحنی پوزش خواه گفت:

— من از شما معذرت می خواهم، شما معلوماتتان در این زمینه هم خیلی زیاد است. ولی من... باور کنید سر در نمی آورم، تاکنون با این جور حرف ها آشنائی نداشته ام.

_ در هر صورت بهتر است برگردی.

_ برگردم؟

_ بله به شهر خودت برگرد، پیش محبوبت برو و برایش مشکلات کار را یکی یکی شرح بده. تو چگونه می توانی با این همه خطرهای گوناگون رو به رو شوی و از آنها بگذری؟ فکر می کنی دنبال چیز سهل و ساده ای آمده ای؟ از اول فکر نکردی که برای این کارها ساخته نشده ای؟

_ مگر من چه کار بدی کرده ام یا چه جنایتی می خواهم مرتکب شوم؟ چرا برگردم؟ نه می خواهم دزدی کنم و نه کسی را بکشم، نه دروغ بگویم و نه کسی را گول بزنم. نه دنبال آب زندگی می گردم و نه خیال های بزرگتری در سر دارم. هیچ ادعائی ندارم. رادیوساز بینوائی هستم که به اندازه ی کافی توانائی خودم کار می کنم و زحمت می کشم. در شهر خودمان عاشق روی گلندام شدم، آن هم دست خودم نبود. اصلاً نمی خواستم عاشقش بشوم، می دانستم که مرد ناقص الخلقه و زشت روئی بیشتر نیستم و برای این کارها ساخته نشده ام. به وضع خودم خو کرده بودم. خودم بودم و پدر و مادر پیرم. اما وقتی او را دیدم یک دل نه صد دل عاشقش شدم...

_ خیلی خوب، خیلی خوب، پس دیگر کار تمام بود. مگر جز عشق به چیز دیگری هم احتیاج هست؟

_ بله، من هم فکر می کردم همین کافی است و کار تمام است. اما تمام نبود. به من گفت باید زمرد آبی را هم برایم بیاوری. من کجا و این کارها کجا؟ ولی اگر نمی آمدم می گفتند بی عرضه است. از طرف دیگر حس می کردم که تمام این چیزها، عشق گلندام و خواهش او و تصمیم من خود به خود انجام می گیرد، مثل اینکه چیزی مجبورم می کرد، اصلاً دست خودم نبود، هیچ نمی فهمیدم. نه اینکه تسلیم بی حالی و بلا تکلیفی شده بودم، نه، اما در سرگشتگی بودم. همیشه خیال می کردم به این طرف و آن طرف هلم می دهند. یک روز پرسیان پرسیان رفتم تا جادوگر پیری را سراغ کردم...

مرغ نیکوکار آهسته گفت:

_ جادوگر پیر. بله، آنها همیشه آماده اند که راه و چاه را به دیگران نشان بدهند اما معلوم نیست چرا خودشان که همه چیز را می دانند به صرافت نمی افتند که پی زمرد آبی و گوهر شب چراخ و آب حیات و گنج قارون بروند.

کو توله غلت زد و چشم هایش را بست، یک دستش را زیر سرش گذاشت و دست دیگرش را روی سینه اش. مثل بچه ای شده بود که پس از خوردن شیر در دامان مادر به خواب می رود:

_ من این چیزها را نمی دانم، به من مربوط نیست. یک روز پیش او رفتم پهلویش نشستم و گریه کردم و آنچه اندوخته داشتم تقدیمش کردم. گفتم راهی پیش پای من بگذار و بگو چه باید بکنم. جادوگر رمل انداخت و در کتاب نگاه کرد و موی مرده و استخوان

کلاغ آتش زد و به عکس من در آب خیره شد. عکس من می لرزید. گفت: « عاشق شده ای، چاره ای نیست، هیچ کس تقصیر ندارد. باید سر به صحراها بگذاری و از شهر خودت که در آن به دنیا آمده ای و از پیش خانواده ات فرار کنی. بروی، بروی، یک هفته در جنگل ظلمات به سر ببری و پس از آن با سلمان دیو و قارون دیو و ازدهای سه سر و طلسمات شهر عجائب بجنگی، از رودخانه‌ی هفت دختران و از غار هفت گنبد عبور کنی تا به شهر گوهرپاش برسی. زمرد آبی بر تاج پادشاه شهر گوهرپاش می درخشد، آن را به طریقی به دست بیاوری و برگردی.»

مرغ از صداقت کوتوله به گریه افتاد و قطره های اشکش روی صورت او چکید و کوتوله که نزدیک بود از خستگی واقعاً به خواب رود بیدار شد.

_ اما فکر نکردی که این چیزها شوخی بردار نیست؟ قارون دیو و سلمان دیو فهمیده اند که تو به شهر گوهرپاش می روی. برای آنها فرق نمی کند که تو چطور آدمی باشی: دشمن باشی یا دوست، ساده دل باشی یا شریر و کینه توز و چه احساسی داشته باشی، آنها هر کس را که به شهر گوهرپاش می رود تا زمرد آبی را به چنگ بیاورد و به معشوقه اش هدیه کند یا به شهر «زراندود» می رود که بیماریش را با خاک دروازه های آن علاج کند و یا می خواهد دنبال تخم مرغ طلائی خوشبختی بگردد در یک چشم به هم زدن تارو مار می کنند. اما من چگونه می توانم تحمل کنم که آدمیزاد بی گناهی، آن هم کسی نظیر تو که خیال می کند همه به خوبی خودش هستند، بی

سلاح و بی یاور، کسی که دنبال یک چیز بسیار جزئی می گردد و دلش را به حداقلی خوش کرده است، اینطور ظالمانه و در عین حال رقت آور از میان برود؟ به همین دلیل گفتم برگرد و بیهوده خودت را به دردسر دچار نکن. معهذا اگر در تصمیم خود باقی هستی می توانم اطلاعاتی در اختیارت بگذارم.

_ متشکرم، ولی راستش این است که کار دیگری جز ادامه دادن از دستم بر نمی آید. من در شهر خودمان دیگر نمی توانستم زندگی کنم: دایم گلندام سرزنش می کرد، همسایه ها نیشم می زدند و مسخره ام می کردند، دیگر نمی توانستم کار کنم، آسوده نبودم، همیشه در اضطراب و هیجان بودم و حس می کردم که عاقبت باید کاری بکنم. این بود که یک روز ناگهان و بی خبر به راه افتادم.

_ فهمیدم! فهمیدم! تو آدمیزاد خوش قلبی هستی، خیلی حساس و خیلی زود تصمیم می گیری. افسوس که نمی توانیم بیش از این به هم نزدیک شویم و تفاهم پیدا کنیم.

_ اختیار دارید، شما از من خوش قلب ترید، ولی فقط نمی دانم برای چه به فکر کمک کردن به انسان ها افتاده اید. در روزگاری که هر کس به فکر خودش است و حاضر نیست سر سوزنی به دیگران کمک کند وجود شما نعمت بزرگی است. اما برای من... مثل اینکه خوبی و خیرخواهی شما و دوستان دیگرم جز اینکه در دلم وسوسه ایجاد کند و شک بیندازد نتیجه ی دیگری ندارد.

مرغ از روی شاخه برخاست:

— معه‌ذا همیشه امید و اعتماد داشته باش! اما من همیشه باید در پرواز باشم، نمی توانم دل به جائی بیندم، باید بروم. فقط امیدوارم که حرف هایم را باور کرده باشی. بار دیگر می گویم، افسوس که بیش از این نمی توانم با تو باشم، برایم خطر جانی دارد والا فلسفه‌ی زندگی ام را برایت توضیح می دادم. شاید تو هم می پسندیدی و به خوبی و پاکی مثل من ایمان می آوردی. به هر حال درست گوش بده و به یاد داشته باش که قارون دیو پنهانی دل مادر فولاد زره را به دست آورده و سلمان دیو هنوز خبر ندارد. سلمان دیو از بس حسود و غیرتی است اگر حتی بوئی از این ماجرا ببرد انتقام وحشتناکی از آنها می کشد. ممکن است تو را در وهله‌ی اول نکشند — این عادت و سرگرمی اخیر آنها است — اگر بخت یاریت کند و بتوانی این موضوع را به نحوی به گوش سلمان دیو برسانی در حقیقت آب را گل آلود کرده‌ ای. حتی بعید نیست که اگر کار عشق آن دو به مراحل باریک کشیده باشد بتوانی از این آب گل آلود ماهی بگیری.

— فرار کنم؟ سلمان دیو اجازه ام بدهد که از قلمروش عبور کنم؟
مرا بیخشد؟

— نمی دانم... نمی توان گفت. شاید حداکثر اینکه چند ساعتی بیشتر زنده بمانی.

مرغ ناگهان پرید. کوتوله به سرعت برخاست و چشمانش را مالید و در پی او نگاه کرد: مرغ نیکوکار در توده‌ی متراکمی از مه سبزرنگ که تا دوردست امتداد داشت محو شده بود.

مرغ که پرید و ناپدید شد کوتوله به راه افتاد. اشک در چشمش جمع شد و با خود گفت: « چه مردم گمنام و مهربانی پیدا می شوند!... ولی آیا فلسفه های دلفریشان نتیجه‌ی آسودگی خیال و زندگی راحت و بی دردسرشان نیست؟ نه، من حق ندارم قضاوت کنم، من از خوبی و پاکی مطلق چه می فهمم؟ من از خدا چه می دانم؟ آه که چه اندازه از این عوالم معنوی به دورم! من برای احمقانه ترین و ابتدائی ترین مسائل زندگی تلاش می کنم: خوردن و خوابیدن. و حتی گلندام... چه مسائل کوچکی! آن وقت چه فلسفه های بزرگی در این دنیا وجود دارد، حتی در مغز پرنده ها، و چه حرف های دلنشینی می توان زد!... بسیار خوب، چاره چیست، هر کس باید راه خودش را برود.»

همچنان می رفت و اکنون کم کم به جایی می رسید که جاده هر لحظه عریض تر و فراختر می شد و تعداد درخت ها و گل ها رو به نقصان می رفت. از سایه خبری نبود و تا چشم کار می کرد بوته های خار سرتاسر جاده و صحرا را پوشانده بود. بیابان هر دم سوزان تر و گسترده تر می شد. مه کاملاً برطرف شده بود و از هر سو، سراب در فواصل دور و نزدیک آفتاب داغ را در خود می شکست. کوتوله سرانجام در کنار تک درخت تنهائی به برکه‌ی آبی رسید. ایستاد. برگشت و نگاهی به پشت سرش انداخت و به سرتاسر بیابان خیره شد: جنگل و درخت ها و جاده ناپدید شده بودند، آفتاب کاملاً بالا آمده بود و دیگر از صفای صبحگاهی خبری نبود. هوا بسیار گرم بود. کوتوله که تشنه و گرسنه بود نشست، نان و پنیری خورد، مشت

آبی نوشید، خودش را در سایه‌ی درخت کشید، باز به فکر فرو رفت. دید که دیگر نمی‌تواند برگردد، مثل اینکه یک قوه‌ی جادوئی قوی‌تر و سهمناک‌تر از نیروئی که در شهر خودش احساس کرده بود او را به طرف خود می‌کشید. از طرف دیگر هر چه کوشید روی گلندام را به یاد بیاورد نتوانست و حس کرد که توده‌ی مبهمی دور تا دور آن را فرا گرفته است، مثل اینکه یاد گلندام برای همیشه از خاطرش زدوده شده بود و انگار دیگر او را اصلاً دوست نمی‌داشت. خیلی متعجب شد و با خودش گفت: « پس دیگر برای چه به شهر گوهرپاش بروم؟ » هر قدر بیشتر فکر کرد به جایی نرسید و همین قدر می‌دید که مجبور است برود. باز به فکر گلندام افتاد و باز او را به یاد نیاورد. بلند شد و به راه افتاد و همان طور اشک می‌ریخت که این چه دردسری بود که ناخواسته و بی‌اراده به آن دچار شدم. از لابه‌لای خاربوته‌ها می‌گذشت. باد در میان خاربوته‌ها می‌پیچید و سرهای آنها را به هم نزدیک می‌کرد. با هم می‌گفتند: « خیلی عجیب است، خیلی عجیب است! این مرد بدبخت حالا باید توی دکانش نشسته باشد و کار بکند، دوستانش را ببیند و به پدر و مادر پیرش کمک کند و زندگی سر و ساده و بخور نمیرش را بگذراند. اما بیا و ببین که به چه روزی افتاده است. » باد همچنان در دل خارها می‌گشت. آنها سرهایشان را بر می‌گرداندند و با خود می‌گفتند: « خیلی خوب، خیلی خوب، امیر ارسلان را قبول داریم که آوازه‌ی در و دشت بشود: او طبعاً این کاره بود، بزن بهادر بود و هوای فرخ‌لقا در کله‌اش بود. ولی امیر ارسلان کجا و کوتوله کجا؟ کوتوله به یک انگشت بند است، هلش بدهی مثل برگ پائیزی می‌افتد، با این قواره‌ی ناموزون و با این بازوی نحیف. آن وقت تازه فرخ‌لقا کجا و گلندام کجا؟ یکی نیست

به گلندام لچکک به سر بگوید دیگر به تو این حرفها نیامده است،
زمرد آبی و گوهر شب چراغ را برای سر و گردن فرخ لقا ساخته‌اند
که دختر پطرس شاه بود نه توئی که یک دختر معمولی و از طبقه‌ی
سومی و پدرت پینه‌دوز سرگذر است ...»

باد حرف‌های کوتوله را به همه جا رسانده بود و اکنون ریگ
های بیابان و خارهای مگیلان و مورها و مارها افسانه‌ی او را برای
یکدیگر بازگو می‌کردند. اما کوتوله همچنان می‌آمد و می‌آمد تا بر
سر تپه‌ای رسید. از آنجا سرازیر شد و بار دیگر به دشت سرسبز و
باصفا و پر آب و علفی پا گذاشت که از هر سوی آن عطر سبزه‌های
ناشناس و بخار شب‌نم‌های درخشان به هوا بلند می‌شد. مه رقیق و سفید
رنگی، مثل شیر، همه جا را احاطه کرده بود. ناگهان از دور سواد
قصر سلمان دیو و قرون دیو نمایان شد.

در قصر، دور از چشم سلمان دیو، نهال عشق مادر فولاد زره و
قارون دیو ثمر می‌داد. سلمان دیو در برج بزرگ دیده‌بانی نشسته بود
و در دوربین گاليله نگاه می‌کرد که چه وقت سر و کله‌ی کوتوله پیدا
می‌شود و غافل از این بود که « سرکشی به اتاق‌های قصر و استفاده از
سلیقه‌ی مهمان برای تزئین آنها » نقشه‌ی پیش پا افتاده‌ای است که
ذهن عاشق و معشوق حيله‌گر آن را طرح کرده است. سر و کله‌ی
کوتوله که پیدا شد سلمان دیو لخبندی زد و سیلش را خاراند و

دستش را که خاصیت فبری داشت از پنجره‌ی بزرگ برج بیرون برد و دراز کرد و بانوک انگشت کوچکش کوتوله را به سبکی یک پر کاه از روی زمین برداشت و بالا آورد آن وقت دستش خود به خود جمع شد و به درون آمد و کوتوله‌ی هاج واج و از همه جا بی‌خبر را مثل سنگریزه‌ای روی یکی از تاقچه‌های برج گذاشت. کوتوله یکی دو دقیقه‌ی اول را در تلاش درک موقع و فضا و علت بلند شدن ناگهانش گذراند و به هیچ وجه متوجه سلمان دیو که رو به رویش به دیوار تکیه داده بود نشد. اما ناگهان مثل اینکه تازه چشمانش گشوده شده باشد در برابر خودش چیزی را دید که غیر قابل قبول و بهت‌آور و اندکی هم مکیف بود. مثل بید به لرزه افتاد. سلمان دیو چشم‌هایش را که مثل کاسه‌های خون بود در حدقه گرداند و آه کوتاهی کشید که هرم آتش از دماغش بیرون زد و با وجود آنکه چندین متر تا کوتوله فاصله داشت موهای سر و ابروی او را جا به جا سوزاند. کوتوله مثل بچه‌ای تعظیم کرد. سلمان دیو بندهای انگشتش را به آهستگی تکان داد که صدائی شبیه فرو ریختن سقف آهنی یک عمارت بلند شد. کوتوله سخت تر از پیش لرزید و گچ تاقچه در زیر پایش نمناک شد. سلمان دیو لب‌هایش را آهسته به هم زد:

— کیستی؟

کوتوله باز تعظیمی کرد و دست‌هایش را سخت به دیوار فشرد که تعادلش را از دست ندهد:

— من؟ هیچکس، من هیچکس نیستم.

سلمان دیو دست‌هایش را به کمرش گذاشت صدایش را کمی بلندتر کرد. چشم سومش می‌خندید:

_ مثل یک موش مردنی! نگاه کن! تا در طویله‌هایشان هستند خودشان را صاحب دنیا می‌دانند، وقتی به پای عمل می‌رسد مثل سگ می‌لرزند.

کوئوله گفت:

_ مطمئن باشید، من همیشه می‌لرزیده‌ام و نه تنها صاحب دنیا نیستم بلکه هیچ چیز ندارم، فقط یک قلب پاک.

_ به به! یک قالب پاک! به درد قارون می‌خورد که با کارد تقسیمش کند و با چنگال نقره به دهانش بگذارد. می‌دانی؟ ما همیشه سر غذا خوردن با هم دعوا داریم، من نمی‌فهم مگر با دست خوردن چه اشکالی دارد؟
_ ممکن است دستتان میکرب داشته باشد.

_ بله، بله، آن لندهور هم همین را می‌گوید. اما من به این چیزها اعتقاد ندارم، چیز دیگری باید باشد. با وجود آنکه یک آشپزخانه‌ی الکتریکی داریم که تمام کارها را خود به خود انجام می‌دهد... و من هم که قبل از غذا دست‌هایم را با آب تصفیه شده می‌شویم، اما اغلب مریضم، یک زکام دائمی دارم. دکتر می‌گوید که چند وقت پیش آوردیم می‌گفت: «به یک چیز به خصوص حساسیت داری».

_ شاید آن چیز خوراک آدمیزاد باشد، بهتر است احتیاط کنید.

_ نه، همه‌ی اینها چرند است، مزخرف است! من می‌دانم که... بر پدرش لعنت، من می‌دانم که پیری است...

_ پیری... آه، ولی مثل اینکه می‌فرمودید آشپزخانه‌ی الکتریکی؟

_ بله، جنابعالی را در دیگ زودپز می‌اندازیم و بعد هر نوع غذائی که میل داشته باشیم روی دستگاه میزان می‌کنیم، پس از ده دقیقه حاضر است. فقط عیب کار این است که روغن نباتی مصرف می‌کنیم.

کو توله با همدردی پرسید:

_ شما هم روغن نباتی می‌خورید؟

_ بله، برای صرفه جوئی است. این روزها خوردن روغن کرمانشاهی فقط کار حضرت فیل است. و برای همین است که روز به روز ضعیف می‌شویم. به نظرم می‌رسد که من روز به روز پیرتر می‌شوم.

_ چقدر دوست شدیم! من که می‌دانستم، همیشه می‌توان با مسالمت و مدارا زندگی کرد. در این صورت اگر عالیجناب اجازه بفرمایند من می‌توانم یک خیک روغن اصل حیوانی، پس از انجام کارهایم، حضورشان تقدیم کنم.

سلمان دیو ناگهان حالت دوستانه‌ی خود را از دست داد:

_ احمق! درست چشم و گوشت را باز کن، ما اهل رشوه و زد و بند نیستیم و سالها است کلک هر فسادی را که ممکن بود در این دنیا باشد کنده ایم.

عرق روی پیشانی کوتوله نشست.

_ مرا بگو! هیچ فکر نمی کردم تا این حد جسور و فضول باشی، با این ریخت مضحکت! ولی مثل دیگران حق داری یک ساعت در قصر گردش کنی و با همنوعان خودت از پشت در زندانهایشان حرفی بزنی. می دانی؟ آنها را نگاه داشته ایم که تا ابدالدهر زجر بکشند. بله گردش کن، هوا بخور. قارون عقیده دارد که این گردش پیش از ناهار مقدار خون و چربی بدن را زیادتر می کند. خوشمزه تر می شوی. ولی مبادا به فکر فرار بیفتی که جاسوسان من گوشه و کنار مواظبند. پس از یک ساعت تو را به آشپزخانه می فرستیم و این افتخار را پیدا خواهی کرد که به عنوان کتلت دسته دار در دست های بلورین مادر فولاد زره قرار بگیری.

کوتوله به گریه افتاد. از روی تاقچه به پائین پرید و زمزمه کرد:

_ چطور؟ پس نمی توان دوست شد؟

سلمان دیو پرسید:

_ چه گفتی؟ مقصودت چه بود؟

_ هیچ... می گفتم که ای کاش جاسوس ها همه چیز را می دیدند.

کوتوله نگاه کرد و چشمش به دسته کلیدی افتاد که سلمان دیو به کمر خود بسته بود. کاملاً آشنا به نظر می‌رسید و با نشانی‌هایی که پیر جادوگر داده بود تطبیق می‌کرد. سلمان دیو روی زمین نشسته بود و چرت می‌زد. می‌خواست استراحت کند. کوتوله به سوی در خروجی برج رفت و گفت:

__ بهتر است بیشتر مواظب باشید، عشق همیشه بر جاسوسی غلبه کرده است.

سلمان دیو به فکر فرو رفت و غباری از منگی و خرفتی روی صورتش نشست. کوتوله اندکی ایستاد و او را که قیافه‌ی جالبی به خود گرفته بود نگاه کرد و بعد از پله‌های برج پائین آمد.

کوتوله که به زمین قصر رسید در فکر قارون دیو و مادر فولاد زره بود و در عین حال هرچه جلوتر می‌رفت بیشتر در می‌یافت که عدم تناسب بین مقیاس‌های او و آنچه در اینجا می‌بیند تا چه حد است: مثل پشه‌ای بود که دور اقیانوسی بپلکد. اول از سالن خصوصی سلمان دیو شروع کرد. دیگر نه گریه می‌کرد و نه می‌ترسید، بلکه با حال تسلیم و رضا راه می‌رفت و ابلهانه به اشیاء خیره می‌شد و تنها گاهی آه بلندی می‌کشید. در سالن سلمان دیو انواع و اقسام رادیو و تلویزیون و یخچال و دستگاه ضبط صوت و تختواب‌های فرفری وجود داشت. به دیوارها تابلوهای نقاشی زیبایی از کارهای رافائل و کمال الملک کوبیده بودند و یک جا هم شجره‌نامه‌ی سلمان دیو روی زمین پهن شده بود. کوتوله با وجود آنکه در شهر خودش فقط رادیو

تعمیر می کرد، اما چون شبها به کلاس اکابر می رفت سواد درست و حسابی داشت و می توانست امضای تابلوها را به خوبی بخواند. ناگهان، مثل اینکه به او الهام شده باشد، به یاد حرف های مرغ نیکوکار افتاد و مدتی فکر کرد. بعد سرش را تکان داد و یکی از دستگاه های ضبط صوت را که با باتری کار می کرد و به اندازه ی چمدان کوچکی بود برداشت و لبخندی زد. وقتی لبخند زد از سالن خارج شد.

کوتوله که از سالن خارج شد خدا را شکر کرد که چطور به کلاس اکابر رفت و فیزیک و شیمی خواند و اگر آدم بی سواد بود در دست این زبان نفهم ها مرگش تماشائی تر و احمقانه تر بود. اما در حالی که قیافه اش از همیشه تماشائی تر و احمقانه تر بود دور باغ قصر راه افتاد که ناگهان به زندان امیر ارسلان رسید. نگاه کرد دید جوان رشید و زیبا و قوی هیکلی پشت میله ها ایستاده است، دست ها و پاهایش را در زنجیر کرده اند، موهایش ژولیده و آشفته است و ریش انبوهش تا سینه اش رسیده است. کوتوله با اشتیاق دوید و اشک شادی در چشمش جمع شد و به صدای بلند گفت:

_ سلام! سلام! آه سلول مجرد است، تک و تنها. پدر سوخته ها! چه خوب شد قبل از مرگم یکی از هموعانم را دیدم.

امیر ارسلان گفت:

_ قربانت بروم، بلایت به جانم. آمدی وه که چه مشتاق و پریشان
بودم. از کجا آمده ای به کجا می روی؟ بگو بینم که هستی و چه
کار داری؟

کو توله گفت:

_ نه، اختیار دارید، شما بفرمائید، ما که قابل نیستیم. شما جوان به
این دلاوری و رشادت کجا و زندان و غل و زنجیر کجا؟

امیر ارسلان گفت:

_ چه بگویم که ناگفتمنم بهتر است، زبان در دهان پاسبان سر
است. من امیر ارسلان رومی هستم، من امیر ارسلان نامدارم، من چشم
و چراغ دلاورانم که به این حال نزار افتاده‌ام. هر چه به سرم آمد از
دست روزگار آمد.

کو توله از شدت شوق و تحیر دست‌هایش را مثل بچه‌ای به هم
کوفت، چند قدم به عقب رفت و باز جلو آمد و گفت:

_ شما؟ امیر ارسلان هستید؟ مرا دردی است اندر دل که گر
گویم زبان سوزد. پس چرا دست به کار نمی‌شوید؟ شما که آن همه
زور بازو داشتید و پدر هر چه دیو بود در می‌آوردید پس چرا دمار از
روزگار سلمان دیو و قارون دیو و اژدهای سه‌سر در نمی‌آورید و من
بدبخت بی‌گناه را از این سرگردانی و حیرانی و وحشت نجات
نمی‌دهید؟

امیر ارسلان سرش را به سختی به میله‌ها کوبید، گریه کرد و دست‌هایش را به هم کوفت که صدای زنجیرها برخاست:

_ آنها همه در کتاب بود. در کتاب همه کار از دستم ساخته بود. ولی افسوس! دریغا دریغا جوانی که رفت، دم شادی و کامرانی که رفت. امروز دست تنها هیچ کار نمی‌توانم بکنم. آنچه در این چند سال ظلم و سختی کشیدم اگر بگویم دل سنگ می‌ترکد، آنقدر که عشق فرخ‌لقا از کله‌ام رفت، مجنون و سر به گریبان شدم. برادر، تو بیا با هم کاری بکنیم.

کوتوله گفت:

_ قربانت بروم، هیچ کاری از دست من بر نمی‌آید. عاشق گلندام بود، به این بلا گرفتار شدم.

امیر ارسلان پرسید:

_ دنبال زمره آبی می‌گردی؟

کوتوله جواب داد:

_ بله، دنبال آن لعنتی می‌رفتم که امروز باید خوراک این پتیاره بشوم.

امیر ارسلان چشم‌هایش را بست. کوتوله ناگهان به زانو درآمد و دست‌هایش را به هوا بلند کرد و در میان گریه گفت:

_ خدایا! تو که گره گشای عاشقان و انیس بی کسانی به ما رحم کن! آخر بس نیست؟ مگر چه گناهی کرده ایم که در هر قدم باید سرمان به سنگ بخورد و هر جا می رویم یا با اژدهای سه سر رو به رو شویم و یا با دیو چهار شاخ؟

امیر ارسلان گفت:

_ آتش به جانم زدی، برادر، ولی از گریه و زاری چه ثمر؟

کو توله اشک هایش را پاک کرد و یک دفعه، مثل اینکه چیزی را به یاد آورده باشد، بلند شد و پرسید:

_ ساعت شما چند است؟

امیر ارسلان به ساعتش نگاه کرد و جواب داد:

_ ز ساعت از چه می پرسی که ساعت ها است نالانم؟ درست یک ساعت و نیم از دسته گذشته است.

کو توله مثل ترقه ای از جا پرید و گفت:

_ ای وای که بیش از نیم ساعت به عمرم باقی نمانده است. اما چقدر دلم می خواست سال ها وقت داشتم و در حضور شما بودم.

و از آنجا دور شد. امیر ارسلان بار دیگر سرش را به میله ها کوبید و نالید و گریست. کو توله می دوید که ناگهان شنید کسی صدایش

می‌زند. ایستاد و نگاه کرد: مرد تنومندی بود که سیبل‌های چخماقی کلفتی داشت، کلاه مخملی رنگ و رو رفته‌ای به سر گذاشته بود و یخ‌ی پیراهن سفیدش باز بود. پشت میله‌های زندان مجردش ایستاده بود و سینه جلو داده بود. کوتوله آهی کشید و گفت:

_ سلام عرض می‌کنم. شما مرا صدا زدید؟

مرد تنومند که آثار کج خلقی و افسردگی بر چهره‌اش نمایان بود گفت:

- بله. من، کوچک شما، حسین کرد. من حسین کرد شبستری هستم. کسی بودیم که روز و روزگاری یک بره می‌خوردیم، لا به لای غذا قده شربت نوش جان می‌کردیم، حسابی بنیه داشتیم، حالا خوراکیان در شبانه‌روز منحصر به یک ساندویچ نصفه‌ی کالباس است که این بی‌معرفت‌ها، این ناکس‌ها برایمان می‌آورند. خیلی خوب، می‌خواستی چطور بشود؟ مریض شدیم از بین رفتیم.

کوتوله با احترام و محبت به حسین نگاه کرد و گفت:

_ شما تاج سر ما هستید، پس چرا دستی بالا نمی‌زنید که پدرشان را در بیاورید؟ ما چشم امیدمان به یال و کوپال شما است.

_ به! مثل اینکه حواست سر جایش نیست. به خاطرت بنیه برای کسی باقی گذاشتند؟ این بازوها یک روز جلو شیر را می‌گرفت، ده میل سنگی بلند می‌کرد، مثل یک سنگ ریزه می‌انداخت توی

زاینده‌رود. حالا به اندازه‌ی یک چوب کبریت است. اسهال خونی گرفتم، مریض شدم، پاک از بین رفتم.

کوتوله دیگر نتوانست بماند چون غصه به او زور آور شده بود. این بود که دوید و دوید و از کنار محبس عمومی هم رد شد و همین طور بفهمی نفهمی آدم‌های کت و کلفتی را دید که دور هم نشسته بودند و آواز دست جمعی می‌خواندند...

در همین وقت به گوشه‌ی خلوت و نیمه‌تاریک و اسرارآمیزی رسید که درخت‌های تو در تو و درهم و برهم سرو و کاج و ردیف‌های شمشاد آن را احاطه کرده بودند و زمزمه‌ی ملایم و حزن‌انگیز آوازی که با موسیقی لطیف و آهسته‌ای همراه بود به گوشش خورد. درست گوش کرد و دلش از این همه لطافت و ملایمت به درد آمد و باز اشک سوزانی در چشمش جمع شد. با خودش گفت: «چه آوازی که مثل حریر است! به این زیبایی و سبکی، لابد از حنجره‌ی دخترهای قشنگی بیرون می‌آید، درست مثل قوئی است که روی یک دریا... یک دریای ابر سینه بمالد و به جلو برود.» کوتوله از خودش خوشش آمد که چنین تشبیهات زیبایی کرده بود و وقتی جلوتر رفت چشمش به هفت اتاق شبیه به هم افتاد که در کنار هم ساخته شده بود و از درگاه هر کدام یک شاخه‌ی عشقه آویخته بود و از پشت شیشه‌ی هر پنجره‌ای زلفی سیاه و بافته که از بالا تا به پائین امتداد داشت دیده می‌شد و از نوک هر زلفی قطره قطره خون به زمین می‌چکید. کوتوله محو تماشا شد و از یاد برد که آدم زشت و تنها و سرگردانی است و با مرگ فاصله‌ی

چندانی ندارد. به نظرش رسید که این آواز را برای او می خوانند و در عشق اوست که از این زلفها خون به پائین سرازیر می شود. خیال کرد که این گلها و درختها و این گوشه‌ی رویائی و وهم‌انگیز، با این عطر نا آشنا و خنک و این عشقه‌های پیچ در پیچ و این صداها... آه، برای اوست. باز جلوتر رفت و آهسته با نوک انگشت به یکی از شیشه‌ها زد. در فضا بوی کندر برخاست. بخار آبی رنگ و درخشانی، برای یک لحظه، از روی شیشه‌ها عبور کرد و آنگاه چرخشی در هر هفت گیسو پدید آمد و صورت هفت دختر زیبا از پشت پنجره نمایان شد. کوتوله چشم‌هایش را مالید و دید که بیدار است. صورت دخترها مهتاب رنگ و چشم‌هایشان نمناک و زیر پلک‌هایشان کبود بود. لب‌هایشان بی‌رنگ بود، مثل گلبرگ رنگ پریده‌ای، گل سرخی به سرشان زده بودند و دستمال بنفشی دور گردن‌های ظریفشان پیچیده بودند. سینه‌هایشان آهسته حرکت می کرد. کوتوله دندان‌هایش را به هم فشرد و با بغض گفت:

— شما؟ شما هم؟ شما هم زندانی هستید؟

طرح مبهم اندام دخترها تکان خورد و لب‌هایشان جنید. دندان‌هایشان که مثل مروارید سفید بود پیدا شد و ناگهان صدائی لطیف، مثل همان آواز پیشین، از دهانشان بیرون آمد:

« ما اسیریم

تو سردار خواب های طلائی ما هستی!

ما در بندیم.

تو امید روزهای رهائی ما هستی!

قلب ما از آن تو
جان ما و جان تو
ما گرفتاریم
تو خورشید شب‌های ما شو
ما بیماریم
تو پیچک دلاویز تن‌های ما شو...»

کو توله با خود گفت: «پس این دخترها حتماً خارجی هستند که به این طرز شعر می‌گویند.» و دخترها که آواز خود را به پایان رساندند کو توله یک دل نه صد دل عاشقشان شد. پاورچین پاورچین به عقب برگشت و با غرور سرداری پیروز به خود گفت: «باید آنها را نجات بدهم.» دخترها بلند بلند، صدایشان را درهم انداختند و گفتند:

— ما دخترهای پریزاد هستیم. شهرمان آن سوی کوه قاف بود. به خیال روی هفت آدمیزاد به دست دیو افتادیم. آنها هر شب ما را شکنجه می‌کنند و شلاق‌های سیمی بر بدن‌های لطیفمان می‌زنند. این خون قلب ماست که در عزای عشق هر روز و هر شب مثل برگ گل از سر زلفمان می‌ریزد.

کو توله هم بلند بلند گفت:

— شما را نجات می‌دهم!

دخترها به آهستگی زمزمه کردند:

_ قلب ما تا ابد از آن تو خواهد بود.

کو توله هم نجوا کرد:

_ شما را نجات می دهم!

کو توله دیگر گلندام را فراموش کرده بود. آهسته از آن گوشه‌ی رویائی بیرون آمد و در فکر بود که چه کند و برای آنها چه چاره‌ای بیندیشد، خودش را هم از یاد برده بود که ناگهان از پشت درخت‌های انار چشمش به قارون دیو و مادر فولاد زره افتاد که روی سبزه‌ها در بغل هم فرو رفته بودند و قرمب قرمب قربان و صدقه‌ی هم می رفتند. از روی نشانی آنها را شناخت و درست نگاه کرد دید اطرافشان پر از شیشه‌های ویسکی و شامپانی و عرق کشمش و آبجو هلندی است. کم کم دخترها و آن لطافت لحظه‌ی پیش را از یاد برد و به یاد آورد که چقدر زشت و ضعیف و ناموزون و احمق است و به خودش خندید که چگونه آدمی که باید « اردور » این محتاله بشود به خود اجازه داده بود که به پریزادها عشق بورزد و به آنها بگوید نجاتتان می دهم. در حال بلا تکلیفی بود که باز سخنان مرغ خوش قلب به یادش آمد و دستگاه ضبط صوت را هم که تاکنون در دست داشت و گوئی برایش بی معنی بود، مثل اینکه برای بار اول، دید و به فکر فرو رفت. آهسته آمد تا پشت یک درخت بزرگ انار به جای مناسبی رسید، دستگاه را به باتری وصل کرد و خودش در گوش هایش را گرفت که بیش از این نشنود. وقتی دستش را از در گوش هایش برداشت سه چهار دقیقه بیشتر به مهلتی که سلمان دیو برایش معین کرده بود نمانده بود. این بود که با تمام نیروی خود به سوی

برج دوید و عرق ریزان و نالان از پله ها بالا رفت تا به اطاق دیده بانی رسید.

سلمان دیو خوابیده بود و صدای خرخرش مثل آسمان غرمبه‌ی اوائل بهار به گوش می رسید. کوتوله چند بار سرفه کرد و داد کشید و صدا زد، اما هیچکدام سودی نداشت، ناچار از شکم او بالا رفت و روی گردنش که مثل ستون قطوری بود نشست و در عین حال سرش را کاملاً به عقب برد که هرم نفس او اذیتش نکند و یک تار مو از سیبل پیچاپیچ و درازش را گرفت و محکم کشید. سلمان دیو تکان خورد و عطسه کرد و کوتوله‌ی ناشی از روی هیكلش به دیوار مقابل پرتاب شد و سرش به سقف خورد و خودش مثل یک چیز بی مصرف به زمین افتاد. سلمان دیو گفت:

__ بر پدر شیطان لعنت! این انفلوانزا هم دست از سر ما بر نمی دارد، به نظرم دوباره می خواهد به سراغمان بیاید.

کوتوله به او خیره شد و دید که از نشاط و شادی پیش در او اثری نیست و سایه ای از افسردگی و بدگمانی بر صورتش افتاده است. فرصت را مناسب دید:

__ قربان، شما اینجا در بستر بیماری افتاده اید و رفیق عزیز و به ظاهر وفادارتان روی سبزه ها با فلانی مشغول عیش و نوش است.

سلمان دیو سرش را به سرعت جلو آورد و گفت:

__ چه گفتی؟

کوتوله که نزدیک بود زهره ترک شود به سرعت دستگاه را به کار انداخت و داد کشید:

_ قربان! قربان! گوش کنید، مدرک سمعی و بصری دارم.

سلمان دیو گوش هایش را تیز کرد: دو صدای نکره، منتهی یکی نازک تر، تو دماغی و تهییج شده از نوار ضبط صوت بیرون آمد و هوا را شکافت. قارون دیو می گفت:

_ من دنیا را فدای چشم های بادامی تو می کنم، ای امید شب های بی رونق و دردآلود من! بله تنها توئی که مرا می فهمی، ما برای هم ساخته شده ایم و ای کاش زودتر پی برده بودیم. باور کن روحم از این سلمان بی اتیکت خسته شده است، او ظرافت عشق و زندگی را به هیچ وجه درک نمی کند.

مادر فولاد زره می گفت:

_ من تا ابد به تو وفادار خواهم بود، من کنیز تو خواهم بود، من عشق تو را می خواهم، تو به این جوانی و زیبایی را، نه آن سلمان بدترکیب لندهور پدر سوخته را. بهتر است اسمش را هم نبریم.

سلمان دیو دیگر مجال نداد. از شدت خشم تلنگری در هوا زد که دستگاه ضبط صوت ناگهان منفجر شد و بعد رویش را که از غضب و عصبانیت مثل کوره‌ی آهنگری شده بود به کوتوله کرد و گفت:

_ ممکن است تو را به جبران این خوش خدمتی ببخشم، ولی خواهی دید که چه به روزگار آنها می آورم.

چند لحظه در سکوت و تردید گذشت. سلمان دیو با خود فکری کرد و کمر بندش را که دسته کلیدها به آن بسته بود باز کرد و گوشه ای گذاشت و نگاهش را به کوتوله دوخت. کوتوله با بی اعتنائی از پشت سوراخی به دشت نگاه می کرد. سلمان دیو با خود گفت: « ممکن است در حین زد و خورد به دست آن نمک شناس ها بیفتند. » کوتوله آهسته گفت:

_ من همینجا منتظر تان خواهم بود.

سلمان دیو ناگهان تنوره کشید و مثل یک کوه سیاه، یک دریای جوشان، نهره زنان و غران با دست های انتقام جو و چشم های مشتعل به هوا رفت و از آنجا مستقیماً به طرف نشانی که کوتوله داده بود سرازیر شد. کوتوله بی اختیار به طرف دسته کلیدها دوید. پیرمرد جادوگر در مغزش بانگ می زد: « کلید کوچک طلائی رنگ است، مال گنجی ای که در برج قصر ساخته شده است، شیشه‌ی عمر سلمان دیو... آنجا است... آنجا است... » کوتوله با کلید به طرف گنجی رفت. « با طلسم زندان ها... اما شیشه‌ی عمر قارون دیو جای دیگر است، آن را در صندوق نسوز گذاشته است... » کوتوله خیس از عرق، لرزان و در حالتی عجیب و رؤیائی، در گنجی را باز کرد. کمی مردد ماند. یک شیشه‌ی دوقازی کوچولو که بارها در شبیه آن برای آزمایش ادرار کرده بود در یک گوشه و چند طلسم زنگ خورده هم گوشه‌ی دیگر بود، کوتوله دست برد و شیشه و طلسم ها را

برداشت. هول عجیبی در دلش افتاده بود و تازه متوجه شده بود که کار پر عظمتی کرده است. با شیشه و طلسم ها به طرف نوک برج رفت تا تماشا کند که در باغ قصر چه می گذرد. با خودش می گفت: « دلم برایش می سوزد، هیچ فکر نمی کرد که من از این چیزها سر در بیاورم.» وقتی بر فراز برج رسید دید که نعش مادر فولاد زره در حالی که لخت مادرزاد است و معلوم است که با قارون دیو در یک فراش بوده به گوشه ای افتاده و قارون دیو هم در گوشه ی دیگری دو زانو نشسته است و مثل سگ نسناس جان می کند. قارون دیو که تمام کرد سلمان دیو با پنجه های خون آلود و سر و روی زخمی برخاست و می خواست تنوره بکشد و به هوا بلند شود که آن بالا، بر فراز برج، کوتوله را مثل گنجشکی بر نوک منار دید.

کوتوله طلسم ها را یکی یکی شکست که ناگهان در هوا رعد و برق شد و گرد و توفان به پا خاست و ابر سیاه و غلیظی از بالای قصر گذشت و پس از چند دقیقه همه چیز مثل پیش بود: آفتاب درخشید و آسمان شفاف و پاک شد و از گوشه و کنار امیر ارسلان و حسین کرد و مهتر نسیم عیار و اسکندر ذوالقرنین و ملک هرمز و پهلوانان و عیاران گمنام از زندان هایشان بیرون ریختند و بنا کردند به رقصیدن و هورا کشیدن. موسیقی تند و نشاط آوری، از جایی نامعلوم، هوا را شکافت و در سراسر قصر پخش شد. همه به هیئت اجتماع رو به روی برج ایستاده بودند و با مشت های گره کرده فریاد « زنده باد قهرمان! » می کشیدند. از سوی دیگر، درهای هفت اتاق به آرامی باز شد، عطر ملایم و خیال انگیزی در هوا پیچید و بعد هفت دخترک رنگ پریده ی زیبا، مثل رؤیائی در یک شب مهتاب، رقص کنان بیرون

آمدند، هر کدام شاخه‌ی گل سرخی به دست داشتند و دستمال‌های بنفش رنگشان مثل پرچم پیروزی در اهتزاز بود. کوتوله در آن بالا از خجالت قیافه و اندام خودش سر به زیر انداخت. سلمان دیو، حیرت زده و مشوش به این اوضاع نگاه می‌کرد و خون از زخم‌هایش به زمین می‌ریخت. کوتوله شیشه را بر سر دست گرفت و بالا برد. سلمان دیو ناگهان در میان گریه با التماس فریاد زد:

_ لطفاً شیشه را سر جایش بگذارید.

همه چیز لرزید، کوتوله یک دستش را به کمر گذاشت و به شوخی خندید و شیشه را طوری نوک انگشت‌هایش گرفت که گمان می‌رفت الان می‌افتد. سلمان دیو داد کشید:

_ نه! نه!

کوتوله کمی خم شد و شیشه را بالا برد. سلمان دیو نیم خیز شد و التماس کرد:

_ نکن!

نجات یافته‌ها خندیدند و فریاد زدند:

_ زنده باد قهرمان!

سلمان دیو مثل باران بهاری اشک می‌ریخت و مثل کودکی التماس می‌کرد. کوتوله ناگهان شیشه را به نوک برج زد. بار دیگر

رعد و برق و گرد و توفان به پا خاست و پس از چند دقیقه سلمان دیو بیچاره مثل اینکه تحت تأثیر مواد رادیواکتیو قرار گرفته باشد کش آمد و کش آمد و باز کش آمد به نحوی که پس از مدتی به صورت جوی آبی جاری شد. آدمیزادها با تعجب جلو آمدند و به هم تبریک گفتند. کوتوله به اطاق دیده بانی آمد. در همین وقت بود که بین نجات یافتگان بر سر تصاحب و ربودن دل دختران زیبا و تقسیم غنائم اختلاف نظر پدید آمد و مقدمات جنگ سرد فراهم می شد و دو دسته‌ی مخالف به رهبری امیر ارسلان و حسین کرد می کوشیدند که آرام آرام قوای خود را متشکل و متمرکز سازند.

کوتوله وارد راهرو شد و از پله های بی شمار آن پائین آمد. با خودش می گفت: « دنیا را چه دیدی، دیروز هیچ نداشتی، امروز همه چیز داری. دیروز آدمیزاد بدبخت و قوزی و زشت روئی بودی که گلندام لگوری هم ازت گوهر شب چراغ و زمرد آبی می خواست و امروز پهلوان اول و منجی کل و قهرمان اسیران آزاد شده و سردار رؤیایها و عشق های هفت دختر پریزادی. دیروز جان حقیرت هر آن در معرض خطر بود و امروز جان یلان عالم را که قرن ها مورد احترام بچه ها و لله هایشان بوده اند نجات داده ای. دیروز کسی پهن هم بارت نمی کرد و امروز کسی مثل امیر ارسلان حامی و فدائیت می شود، دختران پریزاد با آن رنگ و روی مهتابیشان که درست مطابق آخرین مد است و با آن احساس عالی و گیسوان خون آلود در راه تو شکوفه های نارنج خواهند ریخت، تو را بر زخم های پشتشان که یادگار شلاق های دیوهاست خواهند مالید و برایت عرق نعنا و دم کرده‌ی زیزفون و آبگوشت دیزی فرد اعلی تهیه خواهند کرد... »

هفت دختر پریزاد همچنان می رقصیدند، گوئی منتظر پایان کشمکش های لفظی یا آغاز جدال سخت تری بودند و موسیقی شاد و تند همچنان در فضا موج می زد. ناگهان کوتوله پدیدار شد.

کوتوله با خود می گفت: «الان شیپورزن ها به مناسبت ورودم در بوق ها خواهند دمید و طبال ها خواهند زد و لااقل لحظه ای می توانم ادای هنرپیشه های فیلم های تاریخی را در بیاورم.» اما از پهلوی هر کس که رد می شد می دید که رویش را برمی گرداند. از آن گذشته، حس می کرد که در میان این همه آدم قذبلند و خوش قواره و زبر و زرننگ که درهم می لولند نزدیک است گم شود. به جای آنکه ناراحت شود سخت تعجب کرده بود که به امیر ارسلان رسید. دستی به کاسه ی زانوی او زد و گفت:

__ یا حق، رفیق! چطوری؟ دیدی یک تنه هم کار از پیش می رود؟

امیر ارسلان ناشناخته به او نگاه کرد و با خشم فریاد کشید:

__ حرامزاده ی مادر به خطا! دور شو والا مثل خیار تر به دو نیمت می کنم.

کوتوله به سرعت فرار کرد و به حسین کرد رسید. با تأثر به او نزدیک شد و تعظیم کرد:

__ سلام عرض می کنم، قربان، چاکرت را به یاد می آوری؟

حسین کرد که مشغول خوردن ران خوک سرخ شده ای بود
فریاد زد:

__ برو، لاکردار بی معرفت!

کوتوله از جا جست و با حال دل شکستگی از لا به لای آدم ها
به سوی پریزادها رفت. موسیقی هر لحظه تندتر و نشاط انگیزتر می
شد. پریزادها که به زخم گرده شان مرکور کروم مالیده بودند و
صورتشان پف کرده و قرمز شده بود حالت احمقانه ای داشتند که
ناگهان تو ذوق کوتوله زد. کوتوله دستش را دراز کرد و گفت:

__ فراموش کردید؟ منم! منم! سردار آرزوهای بلوغتان، شوالیه‌ی
از جان گذشته ای که شما را نجات داد، آن کس که دیوها را تار و
مار کرد.

دخترها سرهایشان را به هم نزدیک کردند و خنده‌ی فاطمه
سلطانی وقیحی کردند و بعد به تقلید رقاصه های آخر شب کاباره ها
پشتشان را به کوتوله کردند و جنبانند. کوتوله یکهو زد زیر گریه و
آه کشید و چند بار مثل فرفره دور خودش چرخید و مثل غریق با
دست های باز به طرف آدم ها رفت. به هر کس می رسید او را پس
می زد. همه سرگرم کارهای خودشان بودند. به هم دشنام می دادند و
از دست هم قاپ می زدند و برای دخترها بوسه می فرستادند. کوتوله
خسته و منگ از روی نعرش قارون دیو بالا رفت، ایستاد، دست هایش
را تکان داد و فریاد کشید:

_ تف بر شما!... مطمئن باشید که من هیچ نمی خواهم. تمام اموال قصر مال خودتان باشد، فقط می خواهم بدانم آیا کسی هست که برای کمک به من، با من همراهی بکند؟ مرا تا شهر گوهرپاش برساند؟

هیچکس توجه نکرد. تنها یکی دو نفر او را به هم نشان دادند و خندیدند. کوتوله سرش را پائین انداخت و از روی نعرش گذشت تا به زمین رسید. با خود گفت: « بهتر است من به کام اژدها بروم، بهتر است داوطلبانه آتش اژدها را به جان بخرم. جادوگر پیر به من اطمینان می داد که اژدهای سه سر فقط شب ها بیرون می آید و اگر کسی به هنگام روز از سرزمینش عبور کند به سلامت خواهد گذشت... حالا بیش از یکساعت به غروب آفتاب نمانده است. آیا امشب را همین جا بگذرانم و فردا به سلامت به طرف شهر گوهرپاش روانه شوم و یا... » کوتوله به اینجا که می رسید کمی لنگ می شد، از پشت درخت ها می گذشت و از روزن شاخه ها، پهلوان ها و دختران را می دید که درهم می لولیدند و صدای فریادشان با طنین موسیقی سرسام آوری که معلوم نبود از کجا می آید مخلوط می شد. باز با خود گفت: « امشب را بمانم و صبر کنم که به شهر گوهرپاش برسم، چه فایده دارد؟ شهر گوهرپاش و زمرد آبی و عشق گلندام و این مزخرفات همه اش دروغ است. گلندام لچک به سر مرا می خواهد چه کند؟ او هم تاکنون لابد چاق شده است و شوهر کرده است. حتی اگر زمرد آبی را هم به چنگ بیاورم فایده ای ندارد، با زمرد آبی چه چیز را می توان خرید و به دست آورد؟ راستی و حقیقت را؟ بله، دیگر بهتر است خودم را گول نزنم. خیلی ها هستند

که در شهر گوهرپاش به آن خوبی و پاکی هم نمی توانند زندگی کنند. تقصیر هیچکس نیست، تقصیر از خودشان است که بدبختند، که تنها هستند، که جور دیگرند... من یکی از آنها هستم، یا اینکه من فقط تنها کسی هستم که نمی توانم.»

بیچاره کوتوله! معلوم نبود به سرش زده و دیوانه شده بود و یا عصبانی بود، اما هیچکس به او توجهی نمی کرد. کوتوله هم دیگر خودش را از همه مخفی می کرد و می کوشید کسی او را نبیند. آهسته به سالن مرحوم سلمان دیو رفت و دوچرخه ای را که شاید او زمانی برای فرزند کوچک آینده اش خریده بود برداشت و سوار شد و از کنار باغ قصر، از پشت شمشادها گذشت و بیرون آمد و در جاده ای که به سوی سرزمین آتش می رفت سرازیر شد. سخت پا می زد. عصا و کولبارش را به ترک دوچرخه بسته و باز مثل سابق، اما این بار بی اختیار و آرام آرام، گریه می کرد. جاده کم کم در تاریکی فرو می رفت و در هوا بخار سیاه رنگ و لزجی که هر لحظه غلیظ تر می شد موج می زد. با این همه، آفتاب آخر روز از لا به لای آن به زمین می تابید. مثل اینکه در همه جا دوده می پاشیدند و از دور بر این توده سیاه نور می افکندند. ذرات نور و ظلمت، معلق زنان در فضا به دور هم تاب می خوردند. کوتوله قصر را که همچنان پر از همهمه و فریاد و آواز بود و به نظر می آمد که می خواهد شاهد یک جشن مجلل شبانه باشد به سرعت پشت سر می گذاشت و با خود می گفت: «دهان همان ارژدهای سه سر است که جای بسیار مناسبی است، دیگر

شیشه‌ی عمری هم ندارد که بتوان انداخت و شکست، گویا با کمال بی‌صبری در انتظار موکب مسعود بنده باشد.»

سایه‌ی کوتوله و دوچرخه‌اش روی جاده آنقدر دراز شده بود که محو به نظر می‌رسید. نزدیک به ابرها مه‌ظلمانی هر دم متراکم‌تر می‌شد و مثل آبشاری به سوی زمین می‌ریخت: در هوا یک دسته مرغ بیابانی خوش‌خط و خال با سر و صدا از آخرین اخبار روز سخن می‌گفتند و مرگ دیوها را به هم بازگو می‌کردند و می‌خواستند بدانند بعد از این چه باید بکنند. مرغ نیکوکار از میان آنها جدا شد و بر فراز سر کوتوله به پرواز درآمد. کوتوله که تندتر از پیش می‌راند به بالا نگاه کرد و او را شناخت، فریاد زد:

— خداحافظ! تو خیلی خوب و احمق بودی. دلم به حالت می‌سوزد.

مرغ سرش را تکان داد:

— این طور باشد! ولی چرا تا صبح صبر نمی‌کنی که بی‌خطر عبور کنی؟

مگر نمی‌دانی اژدها شب‌ها بیرون می‌آید؟

— چرا، همه چیز را می‌دانم، می‌خواهم در همان دهان گرم و نرمش به فلسفه‌ی تو ایمان بیاورم.

مرغ اوج گرفت و از کوتوله دور شد و فریاد کشید:

_ صدایم را می شنوی؟ افسوس که هیچ کاری از دستم برایت ساخته نیست!

کوتوله قوز کرده بود و روی فرمان فشار می آورد. سر بالا کرد و داد زد:

_ متشکرم! بهتر است به فکر خودت باشی!

مرغ نیکوکار به ابرها رسید. کوتوله که اکنون بسیار دور شده بود و هیكلش مثل نقطه‌ی سیاه و اسرار آمیزی در دوردست به چشم می خورد هر لحظه کوچک تر می شد. مه سیاه همه جا را فرا گرفت. مرغ که از ابرها هم گذشته بود در دل می گفت: « معه‌ذا اگر با همین سرعت برود بعید نیست که پیش از رسیدن شب بتواند از سرزمین آتش عبور کند.» از بالای ابرها به زمین نگاه کرد. کوتوله مثل مورچه‌ی بسیار ریزی روی جاده به پیش می رفت. مرغ ناگهان در کهکشان ناپدید شد:

_ همین ممکن است نجاتش بدهد، اما اگر دوچرخه اش خراب نشود و سرعتش را کم نکند.

پایان

یک روز صبح اتفاق افتاد

جناب آقای « خواتیم » به قول خودمان - به قول امروزی ها - در مقابل عمل انجام شده ای قرار گرفت. این عمل ناگوار هم از طرف طبیعت و هم از طرف پیشکار او انجام شده بود و تا آن حد ناگهانی و غافلگیر کننده بود که آقای خواتیم برای تعبیر آن جز شیخون کلمه ی مناسب تری نیافت و به همین اکتفا کرد که موقتاً خشمش را پنهان کند و مختصر رعهش ای را که شاید از وحشت بر تنش افتاده بود، در ظاهر به سرمای صبحگاهی نسبت دهد. پیشکارش ضمن تعظیم گفت: - قربان! یک بار دیگر معرفی می کنم، مثل اینکه توجه نفرمودید، خدا کند سرما نخورده باشید! البته اگر عفو بفرمائید که نهایت بزرگواری است، چون وقت نامناسبی را برای این کار انتخاب کرده ام و الان است که می فهمم چه اشتباه بزرگی از ناحیه ام سر زده است ... در هر صورت کاری است گذشته ... یک بار دیگر « ایشان » را معرفی می کنم، منتھی استدعا دارم دقت بفرمائید ...

آقای خواتیم به سرعت در مخیله ی خویش طول و عرض و ارتفاع اطاق کار خود را حساب کرد و با همان شتاب و ظرافت هر چیز دیگر را که در اطراف وجود داشت با مقیاس های معمولی سنجید و باز به همان نتیجه ای رسید که به مجرد دیدن مرد ناشناس رسیده بود: نه، باور کردنی نیست، قد این آقا بیش از اندازه بلند است! بیش از اندازه، و به نحو وحشت انگیزی بلند است!

پیشکار با دهان باز و نگاه حیران و بیم زده به آقای خواتیم خیره شده بود. آقای خواتیم دست هایش را به هم کوفت و با فریادی که از روی نومیدی برخاسته بود گفت:

— چرا شما وظیفه‌ی خودتان را فراموش کرده اید؟ من مخصوصاً قید کرده بودم که اعصابم احتیاج به استراحت ممتد دارد، برای همین به اینجا آمده ام، و داشتم مطالعه می کردم، کتاب می خواندم که ... پیشکار تعظیم کرد و آهسته جواب داد:

می دانم، قربان، می دانم، اول صبح، هوای به این لطافت و جنابعالی هم مخصوصاً از شهر به ده تشریف آورده اید ... اما تقصیر من چیست؟ من به وظیفه‌ی خود عمل کرده ام. مگر نباید اشخاصی را که می خواهند با شما ملاقات کنند به حضورتان بیاورم؟
— بله، این یکی از وظایف شماست. اما شما باید انتخاب کنید، باید کسانی را که می خواهند مزاحم بشوند راه ندهید. پس من برای چه به شما حقوق می دهم؟

— صحیح می فرمائید، ولی من یک آدم عادی و معمولی هستم، بارها خودتان لقب « خمره‌ی کثیف قدیمی » را روی من گذاشته اید، آخر از کجا بفهمم که چه کسی را باید راه داد یا نداد؟ از آن گذشته، آدم هائی هستند که نمی شود جلوشان را گرفت، آنقدر پر رو و سمج هستند، آن قدر اصرار می کنند که حتی مرا ذله و عاصی می کنند، درست مثل اینکه مأمور هستند، یا پیغام محرمانه دارند و حتماً باید مأموریتشان را انجام بدهند ...

آقای خواتیم با فریادی دهان او را بست:

— خیلی خوب دیگر، بس است! شبانه روز کشفیات می فرمائید و تئوری می سازید! ... پس به نظر شما « ایشان » هم مأموریت دارند!

پیغام محرمانه دارند! لابد مأمورند که مرا بلرزاند و اذیت کنند؟ خیلی خوب است، و چه کسی این مأموریت احمقانه را برایشان معین کرده است؟

پیشکار آهسته و ترسان جواب داد:

— نمی دانم، قربان! من مثال زدم، گفتم شاید این طور باشد، دیگر بقیه اش مربوط به خود جنابعالی است. یک خمیره چطور می تواند به شما کمک بکند؟

آقای خواتیم هرچند که به قول خودمان — به قول امروزی ها — مالک گردن کلفتی است اما حقیقت این است که قطر گردن و طول قدش به همان اندازه ی معمولی گردن و قد من و شما و میلیون ها مردم دیگر است که اتفاقاً — اگر به طرفداری از سرمایه داران متهم نشوم — بسیار هم متناسب و زیبا است، ولی به خاطر بینوایان و رنجبران هم که شده است باید بگویم که اطاق کارش آن چنان مجلل است و املاکش آنقدر زیاد، و حساب هایش در بانک های داخلی و خارجی به آن اندازه بی حساب و روی هم انباشته است که مخیله ی فقیر و رنج دیده ی ما در مقام مقایسه به همان نتیجه ای می رسد که به مجرد آشنائی با او رسیده بود: نه، باور کردنی نیست، به نحو موحشی ثروتمند و خون آشام و احمق است!

پیشکار سعی کرد که یک بار دیگر همراه ناشناسش را معرفی کند:

— ایشان ... ایشان ...

معهدا بی انصافی نکنیم، آقای خواتیم به جای خون، ویسکی می آشامد و احمق هم نیست، زیرا ده ها جلد کتاب خوانده است و کتابخانه های آبرومندی در شهر و ده دارد. طبع شعرش به روانی

قنات های املاکش و ذوق و درک موسیقی و نقاشیش به گرانباری و گران بهائی همان کلکسیون های صفحه ها و تابلوهای گوناگونی است که در طی سالیان دراز گرد آورده است.

آقای خواتیم با ترشروئی به پیشکارش رو کرد:

– چه گفتید؟ چیزی شنیدم، چیزی شبیه «ایشان» ...

پیشکار دست هایش را به کمر گذاشت و هیکل چاق و خپله اش را کمی تکان داد و چاپلوسانه شکلک درآورد. آقای خواتیم با تشدد تکرار کرد:

– چه گفتید؟ حالا دیگر کر شده اید! همان است که گفتم. خوب شد یادم آوردید، شما خمیره ی قرون وسطائی هستید که به هیچ وجه از دستورات و مقررات سر در نمی آورد. بهتر می دانید از چه پُرتان بکنند؟ از ویسکی یا از ...

یا از ...

پیشکار ملتسمانه جواب داد:

– سرکه، قربان، از سرکه ... عرض می کردم که «ایشان آقائی

هستند که» ...

آقای خواتیم با همه ی قدرت نمائی ها هنوز جرأت نکرده بود که برگردد و به «ایشان» نگاه بکند. چندین قدم جلوتر به او پشت کرده بود و تنها چیزی که از او به یاد داشت همان تصویر مبهم و طرح ناقصی بود که در لحظه ی اولین برخورد در ذهنش نشسته بود: مثل برقی که بزند و اثری بگذارد و محو شود. حالا آیا برگردد و درست و حسابی به او خیره بشود؟ نه، محال است، امکان ندارد قد آدمیزادی تا این حد بلند باشد. آیا زیر کاسه نیم کاسه ای هست؟ در هیچ کتاب و تابلو نقاشی و هیچ یک از آثار موسیقی کلاسیک و مدرن و اشعار

ایرانی و اروپائی به چنین چیزی اشاره نشده است. آه... بله، البته درست است که موجودات افسانه ای و اساطیری و خدایان اقوام مختلف هیئت های عجیب و غریب داشتند، اما این مورد چه ربطی به آنها دارد؟ این جا دهی است با کوچه های تنگ و خاکی و مردم سیاه و سوخته ی لاغر و فقیر، و اکنون صبح یکی از روزهای مهرماه است که هوای بیرون در تن آدم چندش می اندازد و همه چیز حقیقی است نه افسانه ای و خیالی، حتی این خمره ی احمق قرون وسطائی هم واقعی است - نفس می کشد، ادا در می آورد، و حاضر است به دستور من برقصد، بخواند و بشکن بزند. خیلی خوب، و من؟ از زندگی شلوغ و بی حقیقت شهر به تنگ آمده ام، فضای مه آلود و خیابان های پر سر و صدا، دود کارخانه ها و مردم رنگ پریده ی مضطربش را رها کرده ام، به اینجا آمده ام که کوهستان است، آب و هوایش پاکیزه و طبیعی است، همه جا سکوت است و خلوت و می خواهم زندگی آسوده و ساده ای را آغاز کنم، کتاب بخوانم، در آفتاب بنشینم، گل بکارم و نفس عمیق بکشم و شب ها پییم را روشن کنم و زیر لب بگذارم؛ دیگر همه را آزموده ام: از مسافرت ها، زن ها، شب نشینی ها و معامله های تجارتي و سیاسی سیر و خسته شده ام و در طلب آرامش به اینجا آمده ام! آرامش و آسودگی... آه، پس به این ترتیب من هم وجود دارم، می توانم هم اکنون برگردم و همه چیز و همه جا را ببینم، میز و صندلی ها را لمس کنم، گل های قالی را بشمارم و داد بزنم که نوکرهایم بیایند... اما برگشتن؟ برگشتن در حالی که او هنوز پشت سرم ایستاده است؟ وای که چه اندازه شوم و ناراحت کننده خواهد بود! این بار اگر برگردم به صراحت و وضوح تمام با چیزی رو به رو خواهم شد که مرا مجبور به تسلیم می کند -

تسلیم به این حقیقت که در دهکده ی خودم، دهکده ای که از پدرم به ارث برده ام و به ارث به پسر من خواهد رسید، در یک روز حقیقی و میان مردم عادی و معمولی که حتی اختیار مرگ و زندگی در دست من است مردی وجود دارد که قدش تا به این حد بلند است و معهذا من نمی دانسته ام، مردی که شاید سال ها در اینجا زندگی می کرده است بی آنکه کسی او را شناخته باشد و درست در چنین لحظه ای آفتابی شده است، وقتی که اولین روز استراحت من آغاز می شود، سرزده و ناخوانده ... آیا همه ی این چیزها نشان نمی دهد که با اساطیر و نیروهای مرموز سر و کار دارم؟

پیشکار ترسان به اربابش می نگرست. چهره و رفتار آقای خواتیم دیگرگون شده بود. پیشکار بریده بریده به حرفش ادامه داد:
- قربان، شما که گوش نمی دهید، در خیالات خودتان هستید. عرض می کردم که « ایشان » همان آقای ناشناسی هستند که میل داشتند خدمت شما برسند.

- حرف های بکری می زنید! باز تکرار کنید.
پیشکار جلو دوید و رو به روی آقای خواتیم قرار گرفت، خاضعانه سر فرود آورد و گفت:
- قربان! بنده که عرض کردم، چند روز است اصرار می کردند، وقت می خواستند و گفتند بقیه ی عرایض را خودم در حضورشان ادا خواهم کرد. قبل از ورود جنابعالی، یک هفته ی تمام می آمدند و می رفتند ...

آقای خواتیم فریاد زد:

- و شما هیچ تعجبی از وضع قد ایشان نکرده بودید!

– آخر من به فکر زن و بچه ام هستم، هزار گرفتاری دارم، وقت و حوصله اش را ندارم که از این جور چیزها تعجب کنم. تازه، چه تأثیری دارد؟

– بله، برای شما همه چیز عادی است، زود با جریان راه می‌افتید، این خاصیت خمره است، خاصیت چیزهای گرد است که همیشه می‌غلتند. در نظر شما همه چیز یکسان است ...
پیشکار سرش را تکان داد.

– ... آن وقت بی اجازه ی من این کار را کردید. حتی به من خبر ندادید، وقتی آمدید که من سرم روی کتاب بود و غرق مطالعه بودم. فکر نکردید که ممکن است من میلی به دیدن « ایشان » نداشته باشم؟ مگر نمی‌دانستید که طیب پیش بینی کرده است که پیشامدهای غیرمنتظره ممکن است مرا به سگته دچار کند؟ نمی‌بینید تازگی ها چقدر عصبانی شده ام، چطور به اطرافیانم می‌پرَم، چطور دق دلم را سر همه چیز خالی می‌کنم؟

پیشکار دست های فربه اش را به هم مالید و گفت:

– درست است، قربان! دیروز دیدم « عبدالله » را خونین و مالین کرده بودید، حتی صفحه ی « استراوینسکی » را هم شکسته بودید

...
آقای خواتیم خندید و به پیشکار اشاره کرد:

– خوب ... خوب ... این جور چیزها برای اعصاب من مفید است! آه! هاها! « استراوینسکی » بیچاره! کارت به کجا کشیده است

...

پیشکار خوشحال شد، اربابش را به خنده انداخته بود، کمی جلو رفت و همان طور که قاه قاه می خندید و اشک از چشمش می ریخت و شکمش بالا و پائین می رفت خواست از وضع مساعد استفاده کند: — بله، قربان! تقصیر من بود، نباید این کار را کرده باشم ... حالا این شما هستید که باید ببخشید. آه « استراوینسکی » بیچاره! ... هاها! هاها!

آقای خواتیم همچنان که پشت به مرد ناشناس داشت یخه ی پیراهن پیشکارش را گرفت و او را به طرف خودش کشید. خنده ی خود را فرو خورده بود:

— احمق، بهتر است خفه شوی! فکر می کنی خیلی خوشمزه است؟ فقط ممکن است خمره ها به این چیزها بخرند! ولی من می خواهم بدانم « ایشان » را چگونه داخل کردید و « ایشان » اصولاً از کجا آمده اند و کجا بوده اند؟ و چرا باید در حضور من این قدر محترمانه با « ایشان » شما رفتار بشود ... می دانید، این کار خیلی مشکل است، داخل شدن را می گویم، مخصوصاً از این درها که حتی برای جناب عالی هم کوتاه است.

شکم پیشکار از تلاطم باز ایستاد:

— بله، قربان! مشکل است. ولی شما فقط در نظر بگیرید که « ایشان » چقدر اصرار داشتند، می گفتند زندگی شما یا خودشان — درست نفهمیدم — در خطر است و در تمام دنیا فقط شما هستید که باید به حرفش گوش بدهید، و مخصوصاً می خواهند حرفشان را به شما بزنند نه به کس دیگر. حتی من پیشنهاد کردم که تقاضایش را یادداشت کنم و به عرضتان برسانم قبول نکردند. آن وقت، قربان، « ایشان » در این جور مواقع روی زمین می نشینند و هر وقت دری

کوتاه باشد که نتواند عبور کنند خودشان را می کشانند، روی زمین می نشینند و داخل می شوند ... یعنی، چطور عرض کنم، لغت مخصوصی دارد ...

– آه! پس آن صدای خش خش ... آن صدای خش خش که می شنیدم مربوط به ورود ایشان بود؟

آقای خواتیم ناگهان فکر کرد: بهتر نیست شخصیت خودم را حفظ کنم؟ من بیهوده ترسیده ام، از این موجودات غیرطبیعی فراوان دیده می شوند و شاید هم اشتباه کرده باشم و همه اش تصورات واهی باشد. شاید او آدم بیچاره ی معمولی و حتی قد کوتاهی باشد. من که جز طرحی از او ندیده ام و این خیال من است. بله، از کجا معلوم که این خیال من نباشد که همه چیز را رنگ و روغن زده است؟ و در آن اغراق و غلو کرده است؟ باید آبرو و حیثیت خودم را نگه دارم. پدرم از درون قاب تصویر با چه چشم های مضطرب و سوزان و خشمناکی به من خیره شده است. خیلی خوب، برمی گردم، نگاهش می کنم و وقتی که مطمئن شدم قدش آن قدرها هم که موجب وحشت و حیرت بشود بلند نیست باز رویم را برمی گردانم. آرام و آسوده پشت میز می نشینم و دنباله ی کتاب را می خوانم: « ... آنگاه در طلوع آفتاب شیخ بر او ظاهر شد و او ناگهان چشم هایش را بست. دیگر همه چیز برایش روشن شده بود، مثل هوا و روز. و هر چند که سال ها خود را آماده کرده بود که در چنین لحظه ای نبرد حقیقی را آغاز کند، اما اکنون به خوبی می دانست که همه ی آن تلاش ها و آمادگی ها بیهوده است: او نتوانسته بود حتی لحظه ای به شیخ بنگرد. ناگاه گرمی خورشید را بر صورت خود احساس کرد و چشم هایش گشوده شد. دید که همه جا نور و آفتاب و لطافت و صفا است و

شبحی در میان نیست. با خود گفت: آیا اشتباه کرده بودم و او نیامده بود یا اینکه خود را به من نشان داد و ناپدید شد؟ اما می‌دانست که هر دو حال برایش یکسان است، زیرا به هر صورت در زیر آفتاب چیزی را که نباید دیده باشد دیده بود یا گمان برده بود که دیده است و دیگر از این پس هیچ کوشش و هیچ اندرز و تسلیت و مرهمی به کارش نمی‌آمد و تسکینش نمی‌داد...» راستی بعد چه می‌شود و داستان به کجا می‌انجامد؟ اگر من آدم احمقی بودم خیلی زود به فکر شباهت این داستان و وضع خودم می‌افتادم... اما پیش از هر کار باید انتظار پدرم را برآورم!

آقای خواتیم روی یک نیم دایره چرخید و به مرد ناشناس نگاه کرد و پس از آن به تصویر پدرش خیره شد و لبخند زد. مرد ناشناس سرش را، که به نحو ناشیانه ای بر هیکل درازش قرار گرفته بود، تکان داد و از فراز سر آقای خواتین و پیشکارش به پائین نگاه کرد و لبخند معصومانه و حجب آمیزی زد. آقای خواتیم چند قدم به عقب و جلو رفت، دست هایش را از هم گشود، چند بار گوشه های مختلف اطاق را نشان داد و با ناشیگری لبخند زد. گوئی می‌خواست به مرد ناشناس بفهماند که «ملاحظه فرمودید؟ زیاد هم غیرطبیعی نیستید و با ورودتان آب از آب تکان نخورده است و این خود شمائید که باید از این شوخی طبیعت متأسف یا خوشحال باشید و تعجب کنید یا نکنید، زیرا دیگر تازگی خودتان را برای من از دست داده اید.»

– خیلی خوب، آقای ناشناس! این روزها حتی رعیت ها هم دلشان می‌خواهد آنها را ناشناس بنامند و غیرعادی قلمدادشان کنند. بد نیست، اما من الان در وضع طبیعی نیستم. هر چند که توانستم تا

حدودی خودم را حفظ کنم ولی باز ناراحتم و این را کاملاً حس می‌کنم - در حضور شما با پیشکارم دعوا کرده ام و تصدیق می‌کنم که تا اندازه ای هم ترسیدم. من در این موارد حسن نیت زیادی دارم و دلم می‌خواهد باور کنم ... اما اکنون مسائل به نحو دیگری برایم مطرح شده است. آیا شما می‌توانید به من اطمینان بدهید که خواب نمی‌بینم؟

مرد ناشناس همچنان مثل ستون درازی برجای مانده بود. از لحظه ی ورودش تاکنون حتی اندکی هم تکان نخورده بود، گوئی سربازی است که در حضور امپراطورش خبردار ایستاده است. آقای خواتیم بار دیگر گفت:

- آیا شما می‌توانید به من اطمینان بدهید که خواب نمی‌بینم؟ شما را خواب نمی‌بینم؟ شما را با لباسی که نه شهری است و نه دهاتی و با این زانوهای برآمده و بی‌قواره. فکر نکنید که قد درازتان مرا به فکر رؤیا و خواب انداخته است، نه ... آن مهم نیست، غیرممکن نیست ... فقط نحوه ی ورودتان، ناگهانی بودنش و آنکه چرا من بیچاره را انتخاب کرده اید؛ اینها است ...

مرد بلندقد این بار شنید. سرش اندکی تکان خورد و صدای عجیبی، گوئی از درون سقف یا از دل آسمان، به گوش رسید:

- بیدار هستید، مطمئن باشید!

- مطمئن باشم؟ چطور؟ کمی پیش از این فکر می‌کردم که شما با این هیكل عنیف مرا مسخره کرده اید، اما حالا از خونسردی و بی‌حالی خودم تعجب می‌کنم. شاید هم قوه ی تمیزم را از دست داده ام و لازم است به طیب مراجعه کنم ... نمی‌دانم، نمی‌دانم، شما مرا در بن بست قرار داده اید.

— خود من هم هیچوقت باور نکرده ام، اما نه خونسرد بوده ام و نه حیران شده ام.

— چه گفتید؟ خودتان، خودتان را باور نمی‌کنید؟ تازه این چه طرز حرف زدنی است؟ نمی‌توانید آهسته تر و بدون خشونت صحبت کنید؟ صدایتان حتی شیشه‌ها را می‌لرزاند.
— این اغراق است.

— بله، بله این اغراق است. معذرت می‌خواهم، من روی هم رفته آدم جنتلمنی هستم و تربیت حسابی دارم و تصدیق می‌کنم که در این مورد کمی زیاده روی کردم. اما مقدار زیادی از حقیقت در آن وجود داشت ... چه می‌گفتم؟ آه، اگر باور نمی‌کنید پس چرا نمی‌روید واقعیت را از کسی بپرسید؟
برای چه زنده هستید؟

— برای همین خدمت شما رسیده ام.
آقای خواتیم ناگهان از وضعی که داشت به خود آمد. به همین زودی با مرد بلندقد خودمانی شده بود و حتی از او که معلوم نبود کیست و چه تربیتی دارد معذرت خواسته بود. این خطای محض بود و شاید به همین علت پدرش بار دیگر خشمناک و مالکانه از درون قاب به او می‌نگریست. آقای خواتیم از مرد ناشناس دور شد، پشت یک صندلی راحتی بزرگ سنگر گرفت و فریاد زد:

— خدمت بنده رسیده اید؟ بنده چرا؟ شما بسیار بد غلطی کرده اید که به فکر من افتاده اید.

سر مرد بلندقد تکان خورد و لبخند بی رنگ و غم انگیز و حجب آمیزی بر لبانش نشست که خیلی زود از میان رفت:

— من به ادب و تربیت و حسن خلق شما امیدوار بودم.

آقای خواتیم گلدان چینی گرانبھائی را که روی سر بخاری بود برداشت و به زمین کوفت و داد کشید:
- بهتر است شما دیگر راجع به تربیت و ادب من اظهار نظر نکنید!
مثل اینکه همه مقام و مرتبه ی خودمان را فراموش کرده ایم ...
پیشکار پیشاپیش وضع دفاعی به خود گرفت. آقای خواتیم به سوی او رفت:

- همین بود؟ همین بود که صبح اول وقت مرا ترساندی، مریضم کردی، به اعصابم لطمه زدی، گلدان را شکستی، از مطالعه ی کتاب بازم کردی و استراحت فکری و دماغیم را به هم زدی؟ بی شعور ... کجا زندگی او در خطر است؟

پیشکار تعظیم کرد، و به گریه افتاد و چون ضربات دست آقای خواتیم هر دم شدیدتر می شد به زمین افتاد. آقای خواتیم بر او لگد می زد و او مثل بشکه ای می غلتید.

- چه خطری او را تهدید می کرد که تو وقت ملاقات برایش تعیین کردی؟ شنیدی؟ شنیدی چه گفت؟ آیا دیگر می شود در این مملکت و در این دنیا با وجود این احمق ها و این درازقدها زندگی کرد؟ کدام دشمن سر راهش کمین کرده بود؟ حتی نمی گذارند آدم در ده خودش هم تمدد اعصاب کند.

پیشکار آنقدر غلتید تا از در اطاق بیرون افتاد و ناپدید شد.
آقای خواتیم با خونسردی ساختگی پشت میز تحریرش نشست، کتاب گشوده را بست و کتاب دیگری پیش کشید - « تاریخ هرودوت » - آن را باز کرد، عینکش را به چشم گذاشت و همچنان که لب هایش را می جوید یک ربع تمام به آرامی و طمأنینه تظاهر به خواندن کرد و پس از آن سر برداشت. ناشناس همانطور ایستاده بود

و از بالا نگاه معصوم و محجوبش را به او دوخته بود. آقای خواتیم گفت:

– خیلی خوب، خداحافظ! از شما معذرت می‌خواهم، ولی امیدوارم این برایتان درس عبرتی باشد.

ناشناس با همان صدای غم انگیز و دورگه که انگار از درون سقف بیرون می‌آمد گفت:

– بنابراین به حرف من گوش ندادید ... اما خودتان حرفی ندارید بزنید؟

آقای خواتیم خندید:

– من؟ من چه حرفی دارم با شما بزنم؟ با شما طرف نیستم، اصلاً نمی‌شناسمتان، دنبالتان نفرستاده‌ام و نمی‌دانم حرف حسابتان چیست.

– پس همه چیز تمام شد؟

آقای خواتیم سخت تر از پیش خندید:

– همه چیز تمام شد؟ چیزی وجود نداشت که تمام بشود یا نشود، موضوعی در بین نبود، بنده و جنابعالی رابطه‌ای نداشتیم ... نکنند

خیال می‌کنید عاشق و معشوق هستیم؟

برای اولین بار مرد بلندقد دست هایش را تکان داد و نومیدوار با انگشت سبابه اش به آقای خواتیم اشاره کرد:

– پس حرف آخرتان بود؟

آقای خواتیم همه چیز را فراموش کرد و مثل یک فرد احمق معمولی با مشت به شکمش کوفت و قاه قاه به خنده‌ی پردامنه‌ی

خود ادامه داد. پدرش در قاب تصویر چین بر پیشانی انداخته بود و گوشه‌ی لب هایش را به هم می‌فشرد و نگاهش کدر و مأیوس بود.

– البته حرف آخر بود! مگر می‌خواستید نباشد؟ وانگهی حرف اول چه بود که حرف آخر باشد؟ ... سابقه نداریم ... مناسباتی نداشته ایم ...

مرد بلندقد دستش را به جیب برد و دستمالش را بیرون آورد و آن را به چشم های اشک آلودش مالید و گفت:

– پس این طور؟

آقای خواتیم هم صورتش را که از اشک و خنده خیس و قرمز شده بود با دست هایش پوشاند و بریده بریده جواب داد:

– این طور یا آن طور ... کدام طور؟ خیلی تماشائی است! خیلی زیبا است!

مرد بلندقد سرش را تکان داد. آقای خواتیم نیم خیز شد: – تشریف ببرید، قربان! خواهش می‌کنم تشریف ببرید! عجب خطرهایی در زندگی آدم‌ها وجود دارد، عجب مسائلی هست که من بی گناه باید حل کنم! ... خیلی زود تشریف ببرید والا از خنده خواهم ترکید ... که این طور آن طور! همه چیز تمام شد! حرف آخرتان بود! وای ... وای که تنها خدا می‌تواند به فریادم برسد!

مرد بلندقد ابروهایش را درهم کشید و با لحنی معصومانه تر و شرمزده تر از همیشه گفت:

– ولی برای من جدی است ...

آنگاه روی زمین نشست، دست هایش را به دو طرف خود گذاشت، خزید و بیرون رفت. آقای خواتیم حیرت زده رفتن او را تماشا می‌کرد. عینکش را در یک دست گرفته بود و دست دیگرش را روی کتاب گذاشته بود. دهانش نیمه باز بود و هر چند که دیگر نمی‌خندید، اما اشک از چشمانش سرازیر بود. پس از یک ربع که در

سکوت گذشت و آقای خواتیم به همان وضع، بی اندک تغییر، در پشت میز نیم خیز مانده بود ناگهان گوشه ای از صورت پیشکار، از کنار در پدیدار شد. پیشکار مثل موش سرش را به درون آورده بود که ببیند چه خیر است. آقای خواتیم ناگهان او را دید. برای یک لحظه دهانش که باز مانده بود بسته شد و پس از آن بار دیگر شدیدتر و سخت تر از پیش به خنده افتاد. میز را واژگون کرد، کتاب هرودوت را به گوشه ای پرتاب کرد و کتاب قبلی را به تصویر پدرش زد که هر دو در هم شکستند، عینکش را زیر پا له کرد، دور اطاق راه افتاد و با مشت به شکم و ران هایش و به قفسه ی کتاب ها و مجسمه ها و هر چیز که در دسترس بود کوفت. قاه قاه می خندید و دیگر فرصت نداشت که اشک هایش را پاک بکند. پیشکار یک دفعه مثل ترقه ای از جا جست، به درون اطاق پرید و با هیکل خپله ی خود دور آقای خواتیم به جست و خیز پرداخت. بشکن می زد، خودش را تکان می داد، می خندید، شکلک درمی آورد و فریاد می زد:

— شکر خدا که سرحال آمدند! شکر خدا که سرحال آمدند! حتماً دیگر از دست من راضی شده اند ...

اما در همان وقت در دل خود زمزمه می کرد:

— آیا تقصیر من بود که او را راه دادم؟ چه کنم، این وظیفه ی من بود. من کار دیگری غیر از وظیفه ی خودم نکرده ام و بالاخره هر چیزی یک روز باید اتفاق بیفتد ... یک روزی باید اتفاق بیفتد ...
نوکرها از گوشه و کنار، وحشت زده و سراسیمه به سوی اطاق کار ارباب می دویدند.

پایان

فردا در راه است

نعش را گذاشته بودند در دالان مسجد، خون آلود و لهیده، و کسی فرصت نکرده بود چیزی رویش بیندازد. اما خون و گل خشکیده همه جایش را پوشانده بود. دالان از همیشه خاموش تر و غمزده تر بود. تاریک بود. چراغی درش نمی سوخت. تنها از لای در که نیمه باز بود یک شعاع باریک نور از چراغ خیابان به درون افتاده بود.

دو مرد، به دیوار دالان، پشت در تکیه داده بودند، رو به روی هم. یکیشان می توانست، از شکاف در، خیابان را ببیند، اما نگاه نمی کرد. چشمش را به آن دیگری دوخته بود. آن یکی پیر بود. ریش سفیدی داشت. ابروهایش مثل سایبان بالای چشمش آویزان بود. کمی خمیده بود. معلوم بود خسته شده است. می خواست بنشیند و نشست. اندکی خودش را جابه جا کرد. سرفه اش گرفت و بنا کرد به سرفه کردن. مردی که ایستاده بود هنوز چشمش به او بود. انگار می خواست دنباله ی حرفی را بشنود ... پیرمرد دو دستش را به هم کوفت و آه بلندی کشید. مرد ایستاده گفت:

— چه شبی!

پیرمرد سرش را تکان داد:

— باز هم جای شکرش باقیه ... هوا خوبه.

پیرمرد تسبیحش را در آورده بود و می گرداند. مثل اینکه در خاطرات خودش فرو رفته بود و دیگر چیزی نمی شنید. بنا کرد برای خودش حرف زدن.

— با هم مثل کارد و پنیر بودند.

مردی که ایستاده بود روی پنجه های پایش نشست. دست هایش را به هم قفل کرد و تنه اش را جلو آورد:

– کیا؟ فضلی و غلام خان؟

پیرمرد به جسد اشاره کرد:

– آره، همین فضلی با غلام خان.

– می دونستم. چند دفعه با چشم خودم دیدم غلام خان به فضلی گفت تو این کوچه یا جای منه یا جای تو.

– اینا که چیزی نیس ...

– آره، شنفته ام که به خون هم تشنه بودند ... درست نمی دونم سر چی بود.

پیرمرد چانه اش را خاراند و بی آنکه به او نگاه کند دنباله ی حرفش را گرفت:

– عجب دنیائیه ... اینا که تو می دونی همه می دونن. کسی نیست تو این کوچه که از دعوای اونا خبردار نباشه. همش هم زیر سر این صنمه ...

– زن غلام خان؟

پیرمرد آهسته زمزمه کرد:

– از وقتی که غلام خان گرفتش میونه اش با فضلی شکر آب شد. جلوترش حسابی با هم رفیق بودند. جدائی از هم نداشتند. یسل کش هم بودند. کی جرأت داشت جلو همین فضلی به اسب غلام خان بگه یابو؟ خشتکشو از پاش می کشید ... اون هم همینطور ... من خوب یادمه. ای! ... چه روزگاری آدم می بینه. همین که غلام خان با صنم عروسی کرد ورق برگشت. فضلی بیچاره صنم را دوست می داشت. حالا که مرده. چرا ما پشت سر مرده حرف بزنیم؟ لا دست بابای همه

شون! به گردن همون ها که میگن. اما فضلی عاشق صنم بود. طفلکی براش می‌مرد. زنکه ی پتیاره هم می‌خواست و هم نمی‌خواست. هر دوشون را می‌خواست. با دست پیش می‌کشید با پا پس می‌زد. غلام خان که این ها را نمی‌فهمید ... سرش نمی‌شد. آدم غیرتی ... لوطی محل. به هم زدند. یکدفعه شدند دشمن جون هم. همه جا برا هم می‌زدند. خب ... بنده های خدا هم که دست بردار نیستند، آتیشو تیز می‌کردند. می‌رفتند به غلام خان می‌گفتند فضلی با زنت حرف می‌زده؛ از این طرف به فضلی می‌گفتند غلام خان خواهر و مادرت را گفته ... این بلاها که بی خودی نیست، بی جهت نیست ...

پیرمرد دیگر چرت می‌زد. مرد جوان از جایش بلند شد. قد کشید. قوطی سیگارش را در آورد و سیگاری آتش زد. پیرمرد از صدای کبریت بیدار شد. خمیازه ای کشید و به زحمت برخاست. با صدای گرفته ای گفت:

– خدا خودش رحم کنه.

مرد جوان شانه هایش را بالا انداخت:

– دیگه از این چیزا گذشته.

پیرمرد ساکت بود.

– حالا یقین غلام خان خیلی خوشحاله؟

پیرمرد می‌خواست برود بیرون. مرد جوان خودش جواب داد:

– امانه ... یعنی اینقدر بی شرفه؟

پیرمرد دستش را گذاشت به در و آمد آن را بکشد عقب؛ یکدفعه آسمان غرید و برق خیره ای همه جا را روشن کرد. دست پیرمرد بی اراده عقب رفت. مرد جوان که جسد را در روشنی دیده بود سرش را برگرداند، اما هنوز در خیالش آن را می‌دید. پیرمرد گفت:

— خدایا، این چه بلائی... نمی‌خواد و ابداره؟
مرد جوان با نومییدی پیش خودش زمزمه کرد:
— از غروب تا حالا پنج ساعت می‌باره. پشت سر هم، مثل لوله‌ی
آفتابه.

پیرمرد پرسید:
— نصف شب شده؟
مرد جوان به ساعتش نگاه کرد:
— نیم ساعت دیگه داریم.
— چه مصیبتی یه. نیم ساعته اینجا نشسته‌ام. برم خونه. بچه‌ها حتماً
دق مرگ شده‌اند.

مرد جوان در را باز کرد. صدای ریزش باران در دالان پیچید.
پیرمرد، وحشت زده بیرون رفت. یکدم ایستاد. سرش را برگرداند و
گفت:
— تندتر شده.

— خیلی.
— آگه یک ساعت دیگه اینطور بیاره...
— مادر فضلی کجاس؟
— با بچه‌ها بردندش خونه‌ی حاج آقا.

مرد جوان در را پیش کرد. پیرمرد پارچه‌ای را که روی دوشش
انداخته بود کشید روی سرش. آمد توی خیابان. جلوش را
نمی‌توانست ببیند. بالای سرش، زیر پایش، و جلو و عقبش، همه جا
آب بود. ناودان‌ها می‌لرزید. فشار آب آنها را تکان می‌داد و بیم آن
می‌رفت که یکباره کنده شود. شاخه‌های درخت‌ها می‌شکست.

دیوارهای نم کشیده آهسته آهسته فرو می ریخت و خیابان همچنان خلوت بود.

پیرمرد چند قدم رفت تا رسید به کوچه. پاک خیس شده بود. کوچه شلوغ بود. شلوغ تر از چند ساعت پیش. پیرمرد از وسط کوچه می رفت. آب تا قوزکش می رسید و او به سختی قدم برمی داشت. همه از خانه آمده بودند بیرون. زن ها، پابرهنه و سرباز، سطل و بادیه و ملاقه و کاسه دستشان گرفته بودند و با آنها آب را به جلو می دادند. بچه ها جیغ می زدند. مردها با بیل و کلنگ می کوشیدند که کوچه را به طرف خیابان شیب بدهند تا آب رد شود. جلو تمام درها، قالی و لحاف و گونی های برنج و گندم روی آن و هرچه میسر بود گذاشته بودند و دور و برش را با سنگ و خشت و آجر و چوب گرفته بودند که آب توی خانه نیفتد. هر کسی خودش را با چیزی پوشانده بود، اما همه چیز خیس بود. هر کسی چیزی می گفت، اما صدایش در صدای باران و رعد گم می شد. برق خانه ها را خودشان قطع کرده بودند. روی سکوی هر خانه ای یک چراغ دستی می سوخت. بعضی پت پت می کرد، بعضی دود می زد، بعضی خاموش می شد ...

پیرمرد رسید به در خانه ی فضلی. یک زن جوان با سطل آب را رد می کرد و پیرمرد او را شناخت: صنم بود. صنم خودش را نزدیک پیرمرد کشاند. آهسته پرسید:

– تو مسجده؟

– آره.

– کسی پهلوش هست؟

– آره.

پیرمرد از او دور شد. بعد مثل اینکه چیزی به یادش آمده برگشت و از او پرسید:

– غلام خان کجاست؟

صنم با انگشت به کوچه اشاره کرد:

– قاطی مردها ... پدرش دراومده.

پیرمرد نگاه کرد. برق زد. کوچه یک لحظه مثل روز روشن شد. غلام خان یک تا پیراهن، بی آنکه چیزی به خودش پیچیده باشد، کلنگ می زد. پیرمرد رسید در خانه ی خودش. در را باز کرد و رفت تو. زنش را صدا کرد. زنش از اتاق آمد بیرون. گریه می کرد، مثل اینکه طاقش تمام شده بود.

– چه خاکی به سرم بریزم؟ بچه ها خوابشون نمی بره. مثل بارون اشک می ریزند.

پیرمرد با او رفت توی اتاق. از زنش پرسید:

– اتاق های دیگه همه نم داده؟

– دو تا شون. مثل ناودون از طاقشون آب میاد. دو تا کاسه

گذاشتم زیرشون ... هی باید برم خالیشون کنم.

پیرمرد کتش را در آورد:

– همه جا همین جوهره ... همه جا.

– بازم می خوام بری بیرون؟

– آره. یه چیزی بده بپوشم.

برق می زد. آسمان صدا می کرد. باران روی پشت بام می کوفت. همه ی کوچه و صدای شرشر ناودان و چک چک طاق با ناله و گریه ی بچه ها قاطی می شد و شب می گذشت.

پیرمرد یک کت دیگر پوشید. زنش مثل دیوانه ها با خود می گفت:

– بیچاره مادر فضلی. چه حالی داره.

پیرمرد آهسته گفت:

– کمی نمک بده به بچه ها بخورند. دلداریشون بده.

زنش نمی فهمید. نمی فهمید چه می شنود. در خیالات خودش بود:

– حالا غلام خان به دلش رسید؟ همیشه می گفت: آخرش یه روز فضلی را می کشم.

پیرمرد آمده بود در خانه. باران وحشی تر و سنگین تر می ریخت. رعد پر صداتر می غرید و برق روشن تر می کرد. زن ها جایشان را به یک دسته ی دیگر داده بودند. اما صنم هنوز کار می کرد. مردها تقریباً مایوس شده بودند. بیل و کلنگ کاری نکرده بود و کوچه همانطور ناهموار بود. صداها ی نامفهوم درهم می رفت. یکی دعا می کرد، یکی می گریست، یکی می خندید. همه از ترس.

غلام خان خاموش بود. سرش را بالا نمی کرد. با همان پیراهنی که از اول پوشیده بود و بی آنکه یک دقیقه استراحت کند با سطل آب را به جلو می راند. به اندازه ی دو سه مرد کار می کرد. نمی شنید که زن ها و مردها دور و برش چه می گویند:

– نصف شبه دیگه.

– من همچه بارونی به یاد ندارم.

– باز هم اینجا شهره، دهات بدتره.

– خیلی جاها را سیل برده.

– کوچه های دیگه صد درجه از اینجا بدتره.

– بله، راست میگه. تو هر کوچه ای بری همین معرکه به پاس.

— برو بابا، تقصیر خودتونه. صد دفعه گفتم: کف کوچه را بکنید،
اسفالتش کنید، تو گوشتون نرفت.

— حوصله داری این وقت شب؟ از کجا معلوم زنده بمونیم؟

— تو کوچه ی اون سری سیم ها پاره شده، دو تا را کشته.

— معلوم نیست چرا برق شهر را قطع نکردن.

— آگه آب رودخونه بالا بیاد که حساب همه پاکه.

— هیچ بعید نیست تا حالا سیل بلند شده باشه.

— از شهرداری مهرداری هم که خبری نیست.

— شوخی نکن! شهرداری وقتی همه جا خراب شد آن وقت میاد.

— هیچ خونه ای هم کاه گِل حسابی نداره.

— تا فردا صبح بنشینید حرف بزنید آگه اثری داشت. من که عقیده

ام اینه کوچه را خیش بزیم. گاوهای اوستا شکرالله که اینجان.

— بد نیست آگه خیش بزیم.

— وای، خدایا، چه مصیبتی. بیچاره مادر فضلای از بس خودش را

زده نزدیکه بمیره.

غلام خان، جلو خودش، صنم را می دید که دولا و راست

می شود. در تاریک و روشن کوچه همه سرها به طرف غلام خان

برگشت. غلام خان همه آنها را برانداز کرد و دوباره مشغول شد.

گاوها را آوردند و از آخر کوچه بنا کردند خیش زدن. صنم با

موهای آشفته، با دست های لخت و سراپای گِل آلود و خیس، جلو

خانه ی فضلای ایستاده بود. وقتی گاوها به غلام خان رسیدند او سطل

را گذاشت زمین و جلو رفت:

— صنم!

— ها؟

- بریم خونه.

صنم و غلام خان رفتند به خانه شان. چراغ گردسوز در طاقچه ی اتاق می سوخت. قوری چای هنوز بر سر سماور بود. غلام خان نشست. از همه جایش آب می ریخت.

- لباس خشک دارم؟

صنم با اوقات تلخی جواب داد:

- داری.

- چته؟

- هیچی ... بیا بگیر بپوش.

غلام خان یک چای ریخت و بنا کرد به خوردن. صنم با صدای گرفته ای گفت:

- آگه سیم های برق پاره بشه خطر داره. نمی دونم چرا برق را قطع نکردن.

غلام خان در روشنائی کدر اتاق چشم هایش را به صنم دوخت:
- خوشگل شده ای.

صنم خودش را توی آینه نگاه کرد. از سر زلف هایش آب می چکید. صورتش سرخ شده بود و سینه اش بالا و پائین می رفت. پیراهن قرمزش به تنش چسبیده بود.

- چای نمی خوای؟

صنم عطسه کرد.

- همه سرما می خورن. چله ی تابستون و اینجور بارون؟ آگه زمستون بود چطور می شد؟

صنم ساکت بود. غلام خان بلند شد رفت پشت سر او:

- صنم!

صنم رویش را برگرداند. چشم هایش اشک آلود بود:
— دلم برای مادر فضلی می سوزه.

غلام خان با نومیدی از او دور شد. رفت دم پنجره. آن را باز کرد، تکیه داد و نگاهش را انداخت توی حیاط. دندان هایش را به هم فشار می داد. می خواست بگوید: « دلت برای خود فضلی می سوزه » اما نگفت.

باران کمی سبک شده بود. غلام خان خاموش بود. دلش می خواست باران بایستد. هوا باز شود و او بخوابد. می خواست دیگر هر جا می رود اسم فضلی را نشنود. چرا مردم ولش نمی کردند. همین مردمی که هر روز برای فضلی پیش او می زدند و او قسم می خورد که بکشدش. چند بار با فضلی دعوا کرده بود؟ مثل اینکه همین الان بود. همین چند ساعت پیش بود. اما نه. سال گذشته بود. زدند به سر و روی هم. فضلی از پس او بر نمی آمد. زیر دست های او خونی می شد. همه اش برای اینکه غلام خان نمی خواست صنم حتی سایه ی فضلی را ببیند. جلوترش که صنم را نگرفته بود حاضر بود جاننش را فدای فضلی کند. مادر فضلی او را هم مثل پسر خودش دوست می داشت. فضلی از او کمی کوچکتر بود. خوشگلتر از او بود. چشم و ابروی قشنگی داشت ... دخترهای محله برایش می مردند. آرزوشان این بود که زن او شوند. اما غلام خان از او پر زورتر بود. قیافه اش مردانه بود. چیز قشنگی نداشت. مادر فضلی همیشه به اش می گفت: « دوتائی یه شب عروسی کنید. چه فرق می کنه؟ تو هم پسر منی » فضلی مادر داشت. یک خواهر کوچکتر از خودش داشت. برادر داشت. اما پدرش مرده بود. غلام خان هیچکس را نداشت: نه مادر و نه پدر. خودش تک و تنها بود. آنقدر تنها بود که وقتی صنم را دید

انگار به همه چیز رسید. این صنم چه بلائی بود. میانه ی او و فضلی را به هم زد.

غلام خان از زیر چشم به صنم نگاه کرد. صنم یک گوشه خوابیده بود. باد سختی که تازه شروع شده بود باران را به اتاق می پاشید. غلام خان پنجره را بست:

– من رفتم بیرون.

رفت بیرون. رفت توی کوچه. باد موهایش را که به هم چسبیده بود و دسته دسته شده بود به صورتش می زد. باران باز هم سبک تر شده بود. کوچه را خیش زده بودند و حالا داشتند گِل ها را می ریختند بیرون. می ریختند توی خیابان.

غلام خان رسید جلو خانه ی حاج آقا. مادر فضلوی و بچه هایش را آورده بودند اینجا. غلام خان ایستاد. به در که بسته بود نگاه کرد. لب هایش روی هم فشار آورد و چشمش داغ شد. چقدر مادر فضلوی می خواست عروسی بچه اش را ببیند. چقدر غلام خان به فضلوی اذیت کرده بود. اما همه اش زیر سر او بود؟ نه. تقصیر از صنم بود. تقصیر از فضلوی بود. و تقصیر از خود او بود. زیر سر همه شان بود. چرا صنم نمی گفت که واقعاً کدام یک را دوست دارد؟ چرا فضلوی نمی خواست بفهمد که صنم زن اوست؟ زیر لب گفت: « دیگه گذشت. او را از دست دادم » راهش را ادامه داد.

یکی از بچه ها با بیل گِل ها را جمع می کرد. غلام خان بیل را از او گرفت، رفت جلوتر. باد همچنان می وزید. پیرمرد با همسایه اش حرف می زد:

– این باد هم بدتر از اون بارونه.

– بله. تازه دیوارها رو می ریزه پائین. خدا خودش به خیر بگذرونه.

پیرمرد غلام خان را دید:

— خسته نباشی، غلام خان!

غلام خان با ناهشیاری و گیجی جواب داد:

— نه، به مرحمت شما. بد نیستم.

لحنش تلخ بود.

گل‌ها را جمع می‌کردند و می‌بردند جلوتر. رسیدند سر کوچه. باد غوغا می‌کرد. دیوارها تاپ تاپ می‌ریخت. شاخه‌های درخت‌ها روی خیابان کشیده می‌شد و خش خش صدا می‌کرد. لامپ‌ها تکان می‌خورد. آنتن‌ها می‌لرزید. سیم‌های برق بالا و پائین می‌رفت. یکی داد زد:

— بچه‌ها مواظب باشید!

غلام خان قدش را راست کرد. همو باز داد زد:

— برید کنار! ممکنه پاره بشه!

غلام خان داشت می‌رفت کنار. سیم پاره شد. او به موقع توانست خودش را نجات بدهد. پیرمرد و همسایه‌اش گردن کشیدند. چند تا بچه دویدند توی خانه‌هایشان. از دور صدای ماشین می‌آمد. غلام خان برگشت به خانه.

توی خانه‌ی پیرمرد، بچه‌ها داشتند می‌خوابیدند. مادر بزرگشان برایشان قصه می‌گفت. یکی از بچه‌ها با صدای خسته، ترسیده و خواب زده، حرف او را قطع کرد:

— دیگه بارون نمیاد؟

— نه، جونم. دیگه نمیاد. آسمون روشن شده، ابرا هم دارند میرند.

— فردا آفتاب میشه یا ابره؟

— فردا که میاد آفتابه.

– اون وقت دیگه آسمون صدا نمی کنه؟
– نه، جونم، چرا صدا بکنه؟
– اون وقت چکار می کنیم؟
– هیچی. طاق اطاقمون را که خراب شده درست می کنیم.
بچه ها از زیر لحاف، با چشم های وحشت زده، طاق اطاق را نگاه کردند.
– بعدش پشت بوم ها را کاه گل می کشیم که دیگه آب پس نده.
– اون وقت چکار می کنیم؟
– پیرمرد، توی کوچه به همسایه اش می گفت:
– بله، کوچه را هم اسفالت می کنیم. راحت تره.
بچه ها خوابشان برد.
همسایه به پیرمرد می گفت:
– امان از این دنیا! سیم های برق را هم باید محکم کرد.
پیرمرد در را باز کرد:
– همه اش می مونه برای فردا.
وقتی رسید به اتاق حس کرد که نیرویش تمام شده است. زنش کنار بستر بچه ها چرت می زد. پیرمرد تقریباً افتاد روی قالی. زنش زمزمه کرد:
– خسته شدی؟ بگیر بخواب دیگه.
پیرمرد مثل اینکه با خودش حرف می زد:
– سرشب ... فضلی رفت زیر آوار ... مرد ... طاقشون اومد پائین ... اگه به دادشون نرسیده بودند اونای دیگه هم می مردند ... دو تا را هم که میگن برق گرفته ... اگه تا فردا زنده بمونیم ... اما کی می تونه اطمینان داشته باشه که تا فردا زنده می مونه؟

بهرام صادقی

زنش در حال خواب و بیدار می گفت:
– حالا غلام خان به دلش رسید؟ همیشه می گفت آخرش یه روز
فضلی را می کشم.

پایان



Sangar va ghomghomeh haye khali

Bahram Sadeghi